

نام کتاب : سنت شکن

نویسنده : الناز محمدی

« رمانسرا »

www.romansara.ORG





رمان سنت شکن - الناز محمدی

آفتاب مثل شمشیری آبگین شده ؛ تیغ تیزش را به رویش می کشید اما هنوز چشمهایش خیره به مسیر قدم هایی بود که حتی رد پایش راجا نگذاشت . رفت. بی مکث. پرشتاب. بی رحم .. یخ زد میان تابستان داغی که گاهی نفس ها را به گرو می گرفت ، اما حالا...

چه کسی معنای سوختن میان جهنم را می فهمید؟ شاید آن روایاتی که از زبان جهنم شعله می کشید ، از همین یخ زدگی ها بود. می سوزاند. درعین منجمد کردن می سوزاند. می برید. می کشت . غارت میکرد...

. قدمی عقب کشید و چرخ خورد. صداها درگوشش تکرار شد. فریادها ... تهدیدها ولی نه یک صدا بلند تر بود. گُشنده تر بود. بی رحم تر بود. همان صدایی که زمزمه کرد و قلبش را به تپیدن انداخت، همان صدا نبضش را هم غارت کرد. مردمک چشمهایش لرزید. بغض در تمام تنش پیچید. سینه اش جوابگو نبود. درد داشت. این

زخم درد داشت. حتی بیشتر از زخمی که روی قلبش کهنه شده بود. راه رفت. کیفش روی دستش افتاد. این تکرار تاریخ بود یا مصیبتی تازه؟ باز زندگی از دستش سُر میخورد. باز داشتند تمام بی گناهی اش را با یک تصمیم ناگهانی سر می بریدند. باز زندگی در سرازیری باختن افتاد...

. اشک هایش چکید. تندتر قدم برداشت. تنه زد. ضربه خورد. دلش شکست. سخت شکست. مثل همان روزها... دنیا وارونه شده بود. یک روز او رو برگرداند و حالا...

دلش میخواست فریاد بکشد و به دنیا بگوید دروغ است. دلش هوار کشیدن میخواست. خسته بود از بغضی چندین ساله. خسته بود از بارهایی که تنها به دو ش کشید. چرا در آن رشته کوه تنهایی، پرنده هم بالای سرش پر نکشید تا شاید هم درد وهم بغضش باشد. فقط دل کوه آتشفشان بدبختی به حالش سوخت تا فوران کند. تا بار دیگر مذاب بدبختی و تنهایی دورش را پرکند و او زنده زنده بسوزد.

از پیچ خیابانی گذشت. پایش به سنگ فرش برآمده ای گیر کرد و زمین خورد. صدای ناله ی زانوهایش بلند شد و کف دستانش سوخت اما از ترس سایه ای که روی سرش افتاد؛ سریع سربلند کرد. سایه ای که یک عمر بدبختی و تنهایی روی سرش انداخته بود. باز قلبش شورش کرد. خواست بایستد اما او سمتش خم شد و فاتحانه با پوزخندش گفت:

_سنت شکن! ... شعارت بود. نه؟

اشکش چکید. او فقط عاشق بود. عشق یا سنت؟ زندگی یا مرگ خاموش؟

هیبت بی رحم صاف ایستاد. لبخندش محو شد و خشم و شاید هم کینه؛ رنگ چشمهایش را تغییر داد:

_بهت گفته بودم یابمون یابمیر...

لب هایش می لرزید. می خواست بگوید بترس از روزی که تاوان گناهت را پس دهی
اما قدرت تکلمش را انگار میان آن التماس ها ازدست داده بود.

تاکی باید تاوان دل را پس می داد. می خواست داد بکشد اما سایه عقب کشید.
پیروز وفاتح نگاهش می کرد. با لحنی که زندگی را برایش تلخ تر و سنگین تر از تمام
باخته هایش بود..

کسی زیر دست هایش را نگرفت. همه نگاهش می کردند مثل همان روزهایی که
گذشت و بی رحمی دید و گریخت و...

بازهم داشت می باخت...

"چشم های غریبه اش ، در حوالی پر رفت و آمد اطرافش چرخ خورد. تنهایی ، بازهم
به رویش آورد که بدترین درد است. دست روی تالی مقنعه اش کشید و نفس
عمیقش را بیرون داد. زیر لب "بسم الهی" گفت و راه افتاد. ساکش کوچک اما
سنگین بود. ظرافت دستانش و ضخامت دسته ی ساک سیاه ، آزار دهنده بود. با
صدای اتوبوس تکانی خورد و جلوتر رفت. به کاغذ زرد رنگی که میان انگشتانش
تکان میخورد نگاه کرد. کیفش را روی شانه محکم نگه داشت و ساک را دنبال
خودش کشید. کیوسک تلفن را دید. نفسی گرفت و به آن سمت رفت. بادیدن یکی
، دونفری که منتظر ایستاده بودند، عقب رفت. کنار جدول سیمانی ایستاد و منتظر ماند
تا نوبت به او برسد. دقایقی طول کشید تا بالاخره زن با ضربه هایی که به شیشه
اتاقک فلزی می خورد و اعتراض دیگران گوشه گرد و سیاه را سرچایش گذاشت و
بیرون آمد. به اعتراض زنی با چشمهای حق به جانب جواب داد، سپس راهش
راک شید و رفت. چند دقیقه ی دیگر معطل ماند تا بالاخره توانست سکه ای داخل
تلفن بیندازد و شماره بگیرد. قلبش به شدت می زد. اگر مشکلی پیش می آمد ؛ نمی
دانست باید چه کند. هرچند در این مدت آنقدر تنهایی کشیده بود که ترس در دلش
کم رنگ شود اما او هنوز یک دختر ساده و بکر بود..."

بادیدن فنجان چای که مقابلش آمد، نگاهش را از آخرین خطوط نوشته اش گرفت .
با لبخند خودکارش را رها کرد. عینک ظریفش را روی میز گذاشت و باصندلی سمت او
چرخید:

_زحمت کشیدی خانم. ممنونم.

مریم نگاه کنجاوش را از اوراق روی میز او گرفت . به خوبی متوجه شد دست او
طوری اوراق را استتار کرده که نتواند از مفاهیمش سر درآورد. کارهمیشه اش بود.
لبخند ولحن مهربانش را بی جواب نگذاشت:

_نوش جان. بخور خستگیت دربیاد که باید زودتر بریم .

محسن دیواره ی گرم فنجان را لمس کرد وگفت:

_کجا بریم؟

_خریددیگه. هنوز یه مقدار وسیله واسه فردا بعدازظهر کم داریم.

محسن چایش را مزه کرد و نگاهش کرد.

_خیلی داری سخت میگیری مریم. یه مهمونی یک ساعته اینقدر مکافات نداره.

_مهمونی ساده که نیست محسن.

_می دونم حساسی ولی..

_ایشون تا یه آقا بالا سر واسه من دست وپا نکنه که خیالش راحت نمیشه استاد
جون ..

سر هردو باتعجب سمت دختر جوان وخنده رو برگشت . "إلنا" انگشت اشاره اش را
بالا گرفت و با دست دیگرش به در ضربه زدوگفت:

_بیخشید البته..اول اجازه هست پیام داخل؟

محسن با ابرو به دخترش اشاره کرد وگفت:

_این همه حرص و جوش و حساسیت واقعا ثمری داره مریم؟ آخه الان وقت ازدواج
دختر باباست؟

تامریم خواست حرفی بزند ،النا داخل پرید وگفت:

_پس نیست بابا؟ نکنه شنیدید تورم و تحریم چه بلایی سر اقتصاد مملکت آورده و
ترجیح دادین جای یه خونه ی پرجهاز یه خمره بخرید وترشیم بندازید.

تکه ای از موهایش را میان انگشتانش جلو کشید و افزود:

_ببین بابا...داره رنگ دندونام میشه...

مریم خنده اش گرفت اما لبش را به دندان گرفت وچشم درشت کرد:

_النا خانم فرداشب میرسه دوباره...بعد من می دونم وتو...

محسن تک خنده ای کرد وگفت:

_خیلی خب دختر ترشیده ی بابا.. حرفتو بزن که روزای آخر اقامتته و میخوام بهت خوش بگذره.

النا کف دست هایش را به هم کوبید وگفت:

_حقا که استادی بابا...

_بگو الناه...

_حرف خاصی نیست. راستش بچه ها چندروز با یه تور دارن میرن شیراز؛ منم میخوام با اجازه ی شما راهی شم. البته اگه مشکلی نیست که میدونم نیست...

_شیراز؟

با همین یک واژه ی سوالی و صدای متغیر مریم نگاه پدر و دختر باهم به طرفش چرخید. نگاه محسن طولانی تر شد و نگاه الناه کنجکاوتر...

_آره مامان. بهت که گفته بودم بچه ها میخوان تو اردیبهشت یه سفر چندروزه بذارن. دوستامم که می شناسی و...

مریم دست تکان داد و آب دهانش را قورت داد:

_آره میدونم ولی... شیراز... شیراز دوره الناه... چرا یه شهر دیگه نمیرید و...

مکث کرد. محسن از فرصت استفاده کرد و سررشته ی کلام را به دست گرفت:

_کی میخواید برید بابا؟

النا نگاهش را به سختی از چهره ی مادرش جدا کرد وگفت:

_اگه مشکلی پیش نیاد ؛ نازی از طریق آژانس عموش داخل یه تور برامون جا رزرو کرده. پنج روزه است و شنبه هم راهی می شیم. البته از لحاظ امنیت و قوانینش هم طبق معمول خیالتون راحت باشه.

_شما همیشه یکی دوروزه می رفتید النّا... پنج روز زیاده. عذرخواهی کن و بگو نمیری.

النّا به شدت جاخورد اما مریم منتظر حرفی از جانب او نشد و از اتاق بیرون رفت. النّا متعجب بر جایش ایستاده بود و به درگاه در نگاه میکرد. دلیل این انقلاب ناگهانی وزیرپوستی مادر را نمی فهمید. دنبال بهانه ای برای این تغییر بود که دست پدر روی شانه اش نشست و چرخید:

_چیزی شده بابا؟

محسن لبخند زد:

_نه عزیزم. مادرتو که میشناسی. یه کم حساسه.

_اگه بگه نرو، نمیرم.

محسن دست به صورت او کشید و گفت:

_تو بلیطتو رزرو کن اگر نشد نهایتا یه گزینه ی کنسل شدن می مونه.

با اینکه توی ذوق دختر جوان خورد اما لبخند کمرنگی زد و بیرون رفت. نگاه محسن داخل نشیمن چرخید و مریم را روی کاناپه مقابل تلویزیون دید. به طرفش رفت. چشم های مریم مات صفحه تلویزیون بود. مثل همیشه که روزگار مسائلی رابه رویش می آورد و اینکه همه چیز قابل فراموش شدن نیست...

دست بالای مبل گذاشت و سمتش خم شد:

_خانم. مگه نمیخواستی بری خرید؟

مریم تکانی خورد و نگاهش کرد. حالت نگاهش مرد را آزار داد اما سعی کرد به روی خودش نیاورد. این بهترین روش بود تا روزی که دفتر گذشته بسته شود...

_میگم النا..

مکت کرد. محسن دست به پهلو صاف ایستاد و گفت:

_النا دختر معقولیه. بدون ناراحت میشی نمیره مریم. پس فعلا بلند شو و به فکر فردا شب باش. من میرم آماده شم.

مریم آرام سر تکان داد. چشمش به در نیمه باز اتاق النا خورد. چشم بست و بلند شد. حتی دوست نداشت یک اشاره دیگر به آن سفر شود...

_پس چی شد الی؟

گازی به دونات خوش طعمش زد و شانه بالا انداخت:

_هنوز معلوم نیست.

تقریباً هر دو دوستش متعجب و حیرت زده نگاهش کردند اما النا درکمال خونسردی مشغول خوردن بود. با سکوت آنها دستمال را گوشه ی لبش کشید و سر تکان داد:

_چیه؟ چرا سرپا سخته کردین؟

نازی زودتر از دو دوستش به حرف آمد. کیک و آب میوه اش را روی میز گذاشت و گفت:

_یعنی چی که معلوم نیست الننا؟ من بلیط گرفتم.

_دستت درد نکنه اما بابام گفت نهایتش کنسل می کنیم . مشکل حادی نیست.

صدای تیز شیوا بلند شد:

_یعنی چی الننا؟ ما برنامه ریزی کردیم. تو گفتی میای!

الننا با چشم هایی گرد نگاهش کرد.

_پرده گوشم پاره شد شیوا، چه خبرته؟

_داری خودتو لوس می کنی.

_مگه دیوونه ام؟ مامانم راضی نیست. واسه همین میگم اومدن و نیومدنم معلوم نیست. بابام گفته راضیش می کنه ولی به شما هم قول نمیدم که بدقول نشم. شما طبق برنامه تون پیش برید ؛ اگر شد من هم میام واگه نشد...

_الی، ارسالم میاد.

الننا با حالت خنده داری "وا" گفت تا هر دو دوستش بی هوا به خنده بیفتند. با خنده اش ، نازی سرشانه ی او زد و گفت:

_زهرومار و وا... دختریه ذره سرسنگین باش. تا میگی ارسالن نیشتم شل میشه.

_من ازخنده ی شما خندیدم نه اسم امیر ارسلان خان نامدار....

_آره جون خودت. امشب دیگه همه چی تموم میشه؟

_آره. شیراز رفتنمون ماه عسله دیگه. منتها نمی دونستم قراره سورپرایز شم.

_ارسلان گفت بهت نگم غافلگیر شی ولی گفتم که هر جور هست مامانتو راضی کنی.

النا سر داخل گوشی اش برد و در حال باز کردن پیام هایش گفت:

_قرار بود سفرمون دخترونه باشه. من به مامانم اینا دروغ نمیگم.

_من نمی دونم تو واقعا چندسال خارج از کشور زندگی کردی و اینقدر...

النا سریع سر بلند کرد و میان حرف او گفت:

_تربیت خانوادگی من آزادی با مرز های تعیین شده است نازی. اسمشم امل بودن یا محدودیت نمی دارم. ربطی هم به متولد شدنم تو آلمان نداره. احترام گذاشتن به خواسته ی خانواده ام یه نوع ارزشه که برام خیلی مهمه.

نازی ابروهایش را تا ته بالا داد وگفت:

_خب حالا. چرا بهت برخورد؟

_بهم برنخورد. دارم یادآوری می کنم آزادی با بی بندوباری فرق داره.

_برمنکرش لعنت.

شیوا کف دستش را با دستمال پاک کرد وگفت:

_تو قرار نیست دروغ بگی الی. آخه نازی گفت ارسلان با ما نمیداد اصلا. خودش دوست داره بره سفر. ما با تور میریم.

نازی در ادامه ی توضیح شیوا گفت:

_مثل اینکه واقعا هم کار داره. قرار بود زودتر بره اما وقتی من گفتم قراره باهم بریم شیراز گفت کاراشو هماهنگ می کنه تا یکی دوروز اونجا باهامون باشه.

النا عقب نشست و به پیام "آریا" داخل گوشی جواب داد و گفت:

_بازم اومدن من معلوم نیست. دوست ندارم با مامانم بحث کنم .

_کسی هم نگفت بحث کن. خواهش کن. متقاعدش کن.

_حالا ببینم چی پیش میاد.

با زنگ خوردن تلفنش و دیدن شماره ی آریا لبخند زد و جواب داد:

_سلام کچل. چطوری؟

_ببینمت زنده ات نمی ذارم الی. خودت بیا دیگه. بااین کله من نیام.

_اگه میخوای به بابا لو ندم که ماشینو با هزار دوز وکلک ازم گرفتی و رفتی خوش گذرونی زود بیا.

سپس بی قید خندید و گفت:

_اتفاقا یادم رفته آینه امو بیارم. بیا از سرت به عنوان آینه استفاده کنم .

آریا خندید و کوفتی نثار او کرد.

_ساعت چند کارت تموم میشه؟

_خریدامو کردم. دیگه هرچه زودتر بیای بهتره.

_پس نیم ساعت دیگه میام پارکینگ همون مرکز خریدی که همیشه میری.

النا تشکر کرد و لبخند بربل گوشی را قطع کرد. شیوا گفت :

_نرفته هنوز؟

_آریا رو میگی؟ نه! اونم فردا راهیه.

_شاید مامانت غصه ی اونم میخوره الی.

النا "اوهومی" گفت و افزود:

_کلا خیلی به ما وابسته است. خیلی سعی کرد بابا یه کاری کنه آریا نره سربازی ولی نشد.

_مادره دیگه. دلواپسی هاش طبیعیه.

النا حرف نازی را تایید کرد ولی حسی تازه ته دلش می جوشید. دیشب به طور اتفاقی متوجه گفتگوی آرام پدر و مادرش شد. چیزی دستگیرش نشد اما فقط فهمید مادر از احساس و ترس عجیبی رنج می برد. ساعتها فکر کرد. باافکارش سروکله زد اما گره ای باز نشد. تقریباً هیچ چیز از گذشته نمی دانست. فقط همین را می دانست که خانواده پدرش با ازدواجشان مخالف بوده اند. اما این هم دلیل قانع کننده ای

برای ترس های مختلف وحساسیت های گاه عجب مادرش نبود. می دید که سعی می کند رفتارش باعث رنجش آنها نشود، حتی اگر خودش ساعت ها و روزها درگیر میشد. همین هم باعث شده بودالنا و تاحدودی آریا مطابق میل او پیش بروند. خانواده کوچکشان را دوست داشت و دلش نمی خواست هیچ وقت همین اندک به هم ریختگی هم آزارشان دهد...

_رفتی تو فکر الی!

به نازی نگاه کرد و سربالا انداخت:

_مهم نیست.

سپس بلند شد و با نگاهی به ساعت گفت:

_من دیگه برم. الان آریا پیدا ش میشه.

_خب من میرسوندمت دیگه. بنده خدا رو تا اینجا نمی کشوندی!

_آخه سرراه باید دنبال مادر بزرگم بریم. آریا تنها باشه از بس چرت و پرت میگه یه سخته میذاره رودستش.

سمت پارکینگ راه افتادند. آسانسور که باز شد النا از دیدن ارسالان جا خورد. اما احوال پرسى اش با نازی نشان داد که می دانستند او می آید. با بیرون آمدنش النا مجبور شد عقب برود و کمی معطل شود. نازی سریع گفت:

_مطمئن نبودم میای ارسالان واسه همین چیزی نگفتم.

ارسالان با لبخند به النا نگاه کرد و گفت:

_ اشکالی نداره. به موقع رسیدم انگار. توکه فعلا جایی کارنداری؟

النا وسایلش را در دست جابه جا کرد و گفت:

_ چرا. آریا پایین منتظرمه. باید برم.

چهره ارسلان درهم شد:

_ یعنی میخوای بری؟ ...

نازی به طعنه گفت:

_ اخماتو باز کن. شب مهمون دارن آقای داماد.

النا خندید و سری تکان داد. ارسلان "ای بابایی" گفت و افزود:

_ آریا پارکینگه؟

_ آره.

در آسانسور را باز کرد و گفت:

_ پس تا پایین باهات میام.

النا "باشه ای" گفت. نازی و شیوا همانجا خداحافظی کردند و داخل پاساژ برگشتند. در اتاقت فلزی که بسته شد ارسلان بالبخند گفت:

_ همه چی خوب پیش میره؟

_ظاهرا آره. تو این موقع روز مگه نباید شرکت باشی؟

_چرا اما اومدم تو رو ببینم. می خواستم کت شلوار بخرم گفتم باهم بریم که تو عجله داری.

_اگه زودتر می گفتی یه کاریش می کردم اما الان واقعا نمی تونم.

_اشکالی نداره. باشه برای مراسم.

النا به چشمهای براق او نگاه کرد و ابرو بالا داد:

_چه اعتماد به نفسی.

ارسلان کمی به سمتش خم شد و با لحن گرمی گفت:

_بخاطر جوایبه که دوماه پیش گرفتم عزیزم.

النا لبخند زد و کمی خودش را عقب کشید:

_جواب نهاییت مونده. فاصله ایمنی رو رعایت کن.

ارسلان دست او را گرفت و به لب هایش نزدیک کرد:

_کی بشه که تموم شه و ...

با باز شدن در آسانسور النا دستش را عقب کشید و بیرون رفت. ارسلان زیر لب غرولندی کرد . النا آرام خندید و گفت:

_بلند بگو منم بشنوم.

ارسلان با شیطنت نگاهش کرد و گفت:

امشب تموم بشه من می دونم وتو النا. حالا بخند...

النا به قدم هایش سرعت داد. تنش از حرف های این مرد جوان گرم میشد. خیلی وقت نبود وارد زندگی اش شده بود ولی داشت با حرف ها و رفتارهایش جای پایش را محکم میکرد. آریا بادیدن آنها پیاده شد. با هر دو دست داد و احوالپرسی مختصر و گرمی با ارسلان کرد. خیلی زود سوار ماشین شدند و خداحافظی کردند. آریا درحال بیرون رفتن از پارکینگ با اخم گفت:

چشم منو دور دیدی باز بااین پسره پریدی؟

النا درحال بستن کمربندش گفت:

خوب کردم. کله ات چطوره؟

الی نمی خوای بیشتر درمورد این پسره فکر کنی؟

هنوز که اتفاقی نیفتاده آریا. شروع نکن.

مگه من برادرت نیستم؟ خب باید از شوهر تو خوشم بیاد یانه؟

به موقعش خوشت میاد. زود برو که مامانی پدرمونو درمیاره. دیر کردیم.

آریا نفسش را بیرون داد. کلاه نقاب دارش را از سرش برداشت که النا بی هوا خندید.
آریا دست کف سرش کشید و باخنده گفت:

_ دادم آینه آینه اش کرده._

سرش را سمت اوخم کرد و گفت:

– ببین خودتو توش میبینی!

النا ضربه ای آرام کف سر او زد و گفت:

– رانندگیتو بکن تا به کشتنمون ندادی کچل خان.

– انشالا اون ارسلان بی ریخت بشه. مال من که دوروز دیگه درمیاد. تازه تیغ انداختم
رشدش هم بهتر میشه.

– راهتو برو آریا... اشتباه نیچی دوباره..

آریا چینی به بینی اش انداخت و گفت:

– چه بهشم برمیکوره. پسره ی نجسب وزشت... نذر کردم یه سوتی بده بابا با اردنگی
پرتش کنه بیرون.

– تا منم نذر نکردم یه بلایی سرت بیاد نطق کردنتو تموم کن. دیر شده آقا...

آریا سری تکان داد و گفت:

– چشم. بریم به کوری چشم ارسلان...

پایش را تانتهای روی گاز فشرد و همزمان هم ضربه ای از سمت النانوش جان کرد...

مقابل آینه، کمی کلاه رنگ را بالا داد تا موهایش را چک کند . چشمهایش را کمی ریز کرد بلکه بتواند بهتر ببیند اما بازهم این روزها بخاطر استرس تاری دیدش برگشته بود. عینک هم مشکل را حل نمیکرد و همین بیشتر عذابش می داد. نفس کلافه اش را بیرون فرستاد و کنار آمد. پيله کردنهای النا نبود دراین آشفته بازار به فکر رنگ کردن مو هم نمی افتاد. لباس هایش را آماده میکرد تا به حمام برود که سروصدای بچه ها را از بیرون شنید. باین که سر و وضعش نامرتب بود اما ترجیح داد اول به مادرشوهرش خوشامد بگوید بعدبه حمام برود. همین که به درگاه اتاق رسید محکم به آریا برخورد. پیشانی اش را گرفت و آخ گفت . به لحظه نکشیده آریا درآغوشش گرفت و صورتش را بوسید:

_ آخ آخ... چی شدی مامان؟ ببخشید...

مریم خودش را کمی عقب کشید . سر بلند کرد حرفی بزند اما بادیدن چهره ی جدید او حرفش یادش رفت. چهره اش کاملا تغییر کرده بود. آریا خنده اش گرفت و دستی کف سرش کشید:

_خوبه مامان؟ دخترکش شدم نه؟

بااینکه بغض عجیبی روی قلبش سنگین شد اما سعی کرد لبخند بزند:

_تو درهر شرایط وظاهری جذاب وشیکی عزیزم، فقط کاش می داشتی بعد از مراسم الی که..

آریا میان حرف مادرش دست بالا گرفت و بلند گفت:

_الی بی مراسم شه به حق نفس حق من!

النا ازپشت سر ضربه ای محکم به او زد و گفت:

_به حرف گربه سیاه اونم از نوع کچلش بارون نمی باره... سلام مامان.

مریم باخنده جواب سلامش را داد و ازکنارشان گذشت:

_پس مادر بزرگتون کو؟

_ایستگاه اول... ورودی نشیمن راهروی سمت راست. دراول... اونم از نوع فرنگیش
...و

_دستشویی مامان جان... دلم میخواد ببینم چقدر این حرف مردم درسته که میگن
پسرا برن سربازی مرد میشن.

_اینو دخترا واسه دلخوشی خودشون میگن. پسرا درصورت دیگه ای ...

آریا یک دفعه ساکت شد و چشم گرد کرد:

_الی بذار این لامصب بسته باشه.

وقتی در رفت النا بلند خندید و کنارگوش مادرش گفت:

_ببین بچه پررو خجالت کشید. روش نشد بگه درچه صورتی مرد میشن.

مریم لب گزید و ضربه ای آرام به بازوی او زد :

_سربه سرش نذار دختر. پسرا لحن حرف زدنشون تو جمع دوستانه خودشون عوض
میشه بعد خیلی هنر میخواد تو خانواده خودشونو کنترل کنن حرف خاصی نزنن.

_وا... یعنی چی مامان؟

_حالا خودت ازدواج کنی بعدا می فهمی.

النا لب هایش را بالا کشید و سرتکان داد. به کلاه رنگ مریم نگاه کرد. لبخند زد و گفت:

_مبارکه. چرا نداشتی من پیام؟

_برای اینکه تو خیلی معطم می کنی . منم هنوز نصف کارام مونده.

_حالا واجب بود امشب شام بمونی؟ قرارمون یه مهمونی ساده بود.

_مهمونی ساده برای جلسه ی اول و آشناییه. امشب ظاهرا مهمونی ابتداییه اما خودت که می دونی اینطور نیست . شاید حرفامون طولانی تر شه .

النا لبخند زد . مریم دست به صورت او کشید و با لحن آرام تری گفت:

_فقط به حس است اکتفا نکن الننا. منطقت رو هم به کاربنداز. همه چی و در نظر بگیر بعد جواب بده. این بله گفتن با هر جوابی که تو زندگیت دادی فرق می کنه عزیزدم. چشمتو خوب باز کن.

النا دهان باز کرد حرفی بزند اما مریم باشنیدن صدای در باگفتن "مادر بزرگت اومد" ازکنارش رد شد. الننا به قدم های مادر نگاه کرد و ذهنش حول وهوش زندگیشان چرخید. پدر ومادرش باهم خوشبخت بودند. شکی نداشت. دراین بیست و دوسالی که ازعمرش می گذشت و تاجایی که یادش می آمد کمترین بحث را درخانواده خودشان دیده بود. البته اکثر مواقع صبوری مادر را می ستود. کنار آمدن با زخم زبانهای خانواده پدری اش کار وصبر جزیل می خواست . خصوصا مادر بزرگ و عمه ی بزرگش اما حمایت های پدر و جدانشدن چندساله از خانواده کاری کرد تا آنها کمی به خود بیایند و دست از زخم زدن بردارند . جرم مادرش چیزی نبود جز بزرگ شدن میان بچه های بی سرپرست ...اما حقیقت پنهان فقط این نبود...

نفس عمیقی کشید . می خواست برود که چشمش به دفترچه ی کوچکی روی پاتختی افتاد. عقب برگشت. جاخورد. اشتباه نمی کرد. این دفتر را در اتاق کارپدرش هم دیده بود. درست همان شبی که پیشنهاد سفر مطرح شد و مریم به شدت مخالفت کرد. تا دفتر را برداشت آریا در چهارچوب در ظاهر شد و با صدایی محتاط گفت:

_تا مامانی یه غصه جدید درست نکرده بیا برو مامانو نجات بده.

النا سریع دفتر را سرجایش گذاشت و باتعجب گفت:

_چی شده مگه؟

_چه میدونم؟ همین جوری میگم. محض احتیاط..

النا ضربه ای به بازوی او زد وازکنارش رد شد.

_لباس عوض کنم ومیام.

آریا دنبالش راه افتاد:

_جون آریا درحین لباس عوض کردن تلاش کن شاید طرز فکرتم عوض شد!

النا دست به کمر ایستاد وسمت اوبرگشت:

_آریا تو چته؟

_بابا ازاین پسره خوشم نمیاد . یه جوریه. واضح بگم خرت کرده الی و...

بیشعور...

خب چی بگم دیگه؟ هرچی به زبون خوش میگم جا پای اون سفت تر میشه.

یه دلیل بیار.

حس مردونه و برادرانه میگه از اون ناجنسای روزگاره.

حس مردونه شما بیجا کرد. هر وقت دلیل درست آوردی به حرفت فکر می کنم.

آریا با حرص گفت:

یه وقتی به حرف من می رسی که نرسی بهتره.

النا جاخورد. کمی جلورفت و کنجکاو پرسید:

این مخالفتای تو دلیل خاصی داره آریا؟

آریا دست پشت گردنش کشید و گفت:

می دونی اهل قماره؟

چشمهای الننا گرد شد و بلند گفت:

قمار؟

آریا او را داخل اتاق هل داد و انگشت مقابل بینی اش گرفت:

آروم بابا. مامان نفهمه.

_تو از کجا می دونی؟

_خب... راستش یه شب تو یه باشگاه با بچه ها بازی می کردیم، دیدم ...

النا عصبی نگاهش کرد:

_پس تو هم...

_نه الی... نه به جون مامان!... من یکی دوبار به اصرار بچه ها رفتم و وقتی گند زدم کشیدم کنار و...

_آریای احمق! یعنی اگه می بردی به کارت ادامه میدادی؟ می دونی اگه مامان و بابا بفهمن...

_النا آروم حرف بزن مرگ آریا! پس فکر کردی واسه چی زرتی رفتم دفترچه خدمت گرفتم وقتی می تونستم به هوا دانشگاه بیچونم؟ میخوام از سرم بیفته. لامصب اعتیاد داره.

النا سرش را فشرده و لب تخت نشست:

_اونوقت الان باید به من بگی؟

آریا جلو رفت و به سمتش خم شد:

_مطمئن نیستم ارسالم کاملا این کاره باشه. فقط یکی دوبار دیدم. البته اون منو ندید. بچه ها می گفتن زیاد تو باشگاه رفت و آمد داره ولی خیلی بازی نمی کنه. مگه طرفش بخواد شرطیش کنه.

النا با دلخوری نگاهش کرد:

_ نمی فهمم چرا تا حالا سکوت کردی؟

_ خب فکرشم نمی کردم اینقدر جدی شه الی... بعدم چون...

_ چون خودت و نمی خواستی لو بدی چیزی نگفتی، نه؟

آریا سرش را پایین انداخت و شرمنده گفت:

_ ببخشید.

النا به در اشاره کرد و گفت:

_ برو بیرون لباسمو عوض کنم.

_ میگم هنوز که اتفاقی نیفتاده .

_ خودم می دونم چیکار میکنم آریا. الان برو بیرون...

آریا سری تکان داد و رفت. النا ماند وافکاری که یک مرتبه به مغزش هجوم برد.

خوشی اش نصف شد. یعنی نازی هم می دانست و حرفی نزد؟

سرش را میان دستانش گرفت. از اسم قمار و قمار باز هم می ترسید...

روی صندلی نشسته بود و به تصویر خودش درون آینه نگاه میکرد. تاهمین نیم ساعت پیش آریا به هر بهانه ای وارد اتاق می شد ، دنبالش راه می رفت و مدام

حرفی میزد تا کارهایش را توجیه کند. در نهایت که جیغ النا درآمد و گفت ساکت می ماند و حرفی از او نمی زند تا آبرویش حفظ شود. آریا با دیدن عصبانیت و درگیری او عقب نشینی کرد و فقط برخوردش و بی فکری اش لعنت فرستاد. امروز روز گفتن این موضوع مهم نبود. هیچ وقت نمی دانست حرف را چه زمان باید بزند...

با تک ضربه ای که به در خورد النا سرچرخاند و مریم وارد اتاق شد. با دیدن او و چهره ی گرفته و نگرانش در راپشت سرش بست و جلو رفت.

پس چرا بیرون نمیای؟

النا دهان باز کرد چیزی بگوید اما التماس های آریا نخی شد تا لب هایش را به هم بدوزد. بدون شک مریم با فهمیدن موضوع پاپیچش می شد تا بداند دوسه ساعته چرا زیر و رو شده است. به فرصت نیاز داشت اما این مراسم هم آزارش می داد. باید اول تکلیفش را با ارسالن مشخص می کرد. از سوی دیگر هم پافشاری ها و روابط در گذشته مانع از مخالفت ناگهانی می شد. همه چیز به هم گره خورده بود. کاش فقط یک روز زودتر می فهمید بلکه فرصت بیشتری برای گریز از این همه فشار داشته باشد. نگاهش که به مادر طولانی شد، مریم کنارش نشست و دستش را گرفت:

چیزی شده النا؟

پلکی زد. با گفتن "هوم" کوتاهی سرتکان داد. یک لحظه مکث کرد و زبان روی لبش کشید:

راستش... یه کم فقط استرس دارم مامان. مهم نیست.

مریم با نگاهی سفیهانه چهره اش را کاوید:

تا بعد از ظهر استرس نداشتی!

النا دستش را عقب کشید و بلند شد. سعی کرد خودش را حفظ کند. باید خودش برای خودش زمان میخرد. شاید واقعا آریا اشتباه می کرد. شاید ارسال حرفی برای گفتن داشت... شاید... اهی گفت و لبش را محکم به دندان گرفت. برس را برداشت. موهایش را روی شانه اش ریخت و بی حواس خواست شانه میانشان فرو کند که مریم دستش را گرفت.

_این همه زحمت کشیدی موهات حلقه حلقه شه. الان که با برس کشیدن همه اش باز میشه.

نگاهی به موهای خوش حالتش انداخت و گفت:

_میخوام جمعشون کنم مامان.

مریم با لبخند گفت:

_موی باز که قشنگتره.

آرام گفت:

_می دونم ولی میخوام روسری سرم کنم.

مریم جا خورد. النا بی حرف اضافه ای موهایش را جمع کرد. روسری مناسبی را از کمدش برداشت و روی موهایش کشید. مریم دوباره طرفش رفت و پرسید:

_النا... منو نگاه کن.

النا سمت او برگشت و گفت:

_شاید نشه مامان. نمی خوام که...

هنگام ادای جملاتش ناخودآگاه بغض کرد. مردمک چشمهای لرزانش را از مریم دزدید. مادر دست به گونه اش کشید و آرام پرسید:

_مشکلی پیش اومده؟ بحثتون شده؟

النا سر بالا انداخت و با صدای کنترل شده ای گفت:

_فقط مردد شدم. میخوام یه کم بیشتر فکر کنم.

مریم با مکت کوتاهی گفت:

_خیلی خب. به موقع حرف می زنیم. الان بیشتر معطل کردن درست نیست. توهم هرچور راحت تری بیا.

_میشه باهم بریم؟

مریم لبخند زد و گفت:

_مطمئنی میخوای روسریت باشه؟ ارسلان قبلا تو رو بی حجاب دیده!

النا سر تکان داد. امشب دیگ قصه فرق داشت. بهانه ی بچه گانه ای بود. این روسری چیزی را عوض نمیکرد اما الننا حس کرد با این کارش همان یک قدم فاصله را هم حفظ می کند. چند دقیقه بعد که بیرون رفت و با خانواده ارسلان احوالپرسی کرد متوجه نگاه های سنگینی شد. بیشترین وزنه متعلق به ارسلان بود اما به روی خودش نیاورد. سرجایش نشست. خبر نداشت نازی هم همراه خانواده دایی اش می آید اما به جای اینکه خوشحال شود، دلخورتر شد. می دانست نازی و ارسلان مثل خواهر و برادر به هم نزدیک هستند و قطعاً نازی از کارهای پسر دایی اش خبر دارد ولی نمی دانست چرا سکوت کرده و چیزی به رویش نیاورده. هرچه میخواست سعی کند

حرفهای آریا را نشنیده بگیرد و به نیمه ی پر لیوان نگاه کند فایده ای نداشت. فقط بیشتر باخودش درگیر میشد و جنگ بین احساس و عقلش شدیدتر...

قمار یکی از خط قرمزهایش بود که انگار ارسال از رویش رد شده بود. سکوت سنگین جمع را صدای تعارف مریم به مهمانانش شکست. کمی بعد نازی کنارش نشست و سرش را درگوشش فرو برد:

_چقدر دیر اومدی؟ فکر کردیم پیشمون شدی! این چیه سرت کردی مسخره؟

_بعدا صحبت می کنیم نازی. الان بی حوصله ام.

نازی متعجب از لحن سرد او گفت:

_چیزی شده؟

النا با دلخوری نگاهش کرد و گفت:

_ظاهرا نه!

چشمهای نازی گشاد شد و همزمان صدای پدر ارسال را هم شنید:

_اگه اجازه بفرمایید مطالب اصلی هم ذکر بشه که حرف دل جوونامون هم هست.

محسن با خوشرویی استقبال کرد. النا بی اراده به مریم نگاه کرد. نگاه او هم روی دختر جوان بود. هردو استرس داشتند. مریم چشمهایش را با آرامش روی هم گذاشت تا دل مشوش دخترک را حمایت کرد هرچند که آشوب درون خودش هم دست کمی نداشت. النا انگشتر نقره ای رنگ داخل انگشتش را به بازی گرفت. هر حرفی که زده بود و هر جمله ای که از دهان بزرگترها بیرون می آمد قلبش کوبش بیشتری می

گرفت . انگار واقعا تمام حرف ها زده شده بود و این مهمانی آخرین مرحله مراسم ها بود که تا حرف مهریه پیش رفتند. بالاخره مادر ارسلان مداخله کرد و گفت:

_ما که درمورد انتخاب ارسلان حرفی نداریم. هرچی شما بفرمایید پس به شیرینی ازدست عروس خانم خوردن و شنیدن بله رو حسن ختام بدونیم.

انگار همه چیز باشتاب پیش می رفت. وقتی مادر ارسلان النا را مستقیم مخاطب قرار داد و نظرش را پرسید دختر جوان نفس در سینه اش حبس شد. دختر خجالتی ای نبود که فضا برایش سنگین شود. کلی برنامه برای این مهمانی داشت اما...

آب دهانش را قورت داد. نگاهش سمت ارسلان چرخید. بی اعتنایی هایش باعث شده بود اخم در صورتش جا خوش کند اما با توجه او لبخند کمرنگی زد. النا نگاهش را گرفت . با صدای آرامی گفت:

_اگه اجازه بدید می خوام به مدت فرصت فکر کردن داشته باشم.

با این حرف او سکوت ناگهانی بر جمع حاکم شد. غیر از مریم همه جا خورده بودند. حتی آریا توقع نداشت النا در جمع چنین حرفی بزند و هاج واج نگاهش میکرد. النا دست هایش را درهم فرو کرد و سر پایین انداخت. پدر ارسلان لبخندی زد و گفت:

_النا خانم شما که قبلا با ارسلان آشنا شدی. اگه مشکلی نداری نامزدی رو اعلام کنیم بعد بیشتر معاشرت کنید.

النا به مرد نگاه کرد و با لحن کنترل شده ای گفت:

_متاسفانه تصمیممو نگرفتم. اگر عجله دارید باید بدونید فعلا جوابم منفیه.

النا گفتن ارسلان نگاهش را سمت او کشید اما النا بلند شد و با عذرخواهی کوتاهی سمت اتاقش رفت. سکوت مطلق جمع روی قلبش سنگینی میکرد. روسری اش را

داخل اتاق از سرش برداشت و گوشه ی اتاق باحرص پرت کرد. روی تخت ولو شد و با بغض گفت:

خدالعنتت کنه آریا...

تمام ساعتی را که گذشت با آن همه فشار عصبی وافکارش درگیر بود. ترجیح داد عذر خواهی کند و دیگر در جمع حاضر نشود. نازی سراغش رفت و بازهمان حرف قبل راشنید که فعلا حوصله ای برای بحث ندارد و به بعد موکولش کرد. اوضاع کاملا به هم ریخت. تمام تدارکی که مریم برای پذیرایی وشام دیده بود بی استفاده ماند. مهمانها عذرخواهی کردند و برای پیش نیامدن تشنجی زودتر خداحافظی کردند. محسن با اخم هایی درهم سرجایش نشست. مریم به میز دست نخورده خیر شده بود و مادر بزرگ حرف میزد و نصیحت می کرد. ایراد می گرفت و میان حرف هایش به مریم هم طعنه میزد. حرف های همیشگی را از سر گرفته بود و غیرمستقیم به تربیت مریم ایراد می گرفت و نوع رفتارشان را با دیدگاه خودش بالا وپایین و خوب و بد می کرد.

زن نگاه کوتاهی به مادرشوهرش انداخت و به محسن نگاه کرد :

النا حتما واسه این حرف و تصمیمش دلیل مقبولی داره محسن.

دلایل یک مرتبه خودشو نشون داده؟

مادر بزرگ درحال مالیدن زانوییش گفت:

وقتی عقلو بدید دست بچه و جوون همینه دیگه. کی قراره یاد بگیریید به حرف بزرگتر گوش کنید؟

محسن با همان چهره درهم درهم اما لحنی کنترل شده وتوأم با احترام گفت:

_النا دختر معقولیه. فقط یه کم حرفش غافلگیرم کرد والا خواسته اش خلاف عقل نبود. درستش هم باید همین باشه که خوب فکراشو بکنه.

_والا تا اونجایی که من از دیگران و خودتون شنیدم خودش پسره رو پیدا کرده ، اونوقت تازه یادش افتاده فکرکنه؟

محسن کمی سمت مادرش خم شد وگفت:

_به لطف و حرف دیگران که ما باید همیشه مدیون باشیم اما شما فرصت بدید حل میشه .

اخم های مادر بزرگ درهم شد و با لحن تلخی گفت:

_بچه های خودتن دیگه. مگه تو بیست ساله پیش حرف گوش می دادی که الان اینا بخوان گوش بدن .

مریم برای نشنیدن حرفهای تکراری و آزاردهنده برخاست و با عذرخواهی کوتاهی آماده کردن غذا را بهانه کرد و به آشپزخانه رفت. اگر بیست سال دیگر هم می گذشت انگار قرار نبود نگاه این زن به ازدواج او و محسن مثبت شود. هنوز هم مثل همان روزهای نخست نگاهش سرد و لحنش تلخ و آزاردهنده بود. صدای صحبت آرام محسن و مادرش را می شنید اما به ناشنوا بودن درعین آزردهگی گوش و قلبش عادت کرده بود. الان درگیری ذهنش هم آنقدر سمت الننا رفته بود که حتی مثل قبل به حرفهای پیرزن اهمیت ندهد. با نگاهی به وسایل آماده سری تکان داد و زیرلب گفت: "حالا با این همه غذا چیکار کنم؟"

_این همه مستضعف تو سطح شهرن مامان. بابا سوئچو بده میرم هم یه دور میزنم هم اینارو یه جای خوب می رسونم دست صاحبشون.

مریم سمت آریا چرخید که سیبی دستش بود وبا اشتها گاز میزد. ظرف سالاد را روی میز گذاشت و گفت:

_ببینم تو می دونی چرا النا نظرش عوض شد؟

دهان آریا از جنبیدن ایستاد وچشم هایش گرد شد:

_من؟

_تومدام توگوشش می گفتمی ارسلان مورد مناسبی نیست پس امکان داره یکی از حرفای تو باعث عوض شدن نظرش باشه.

آریا سرفه ی کوتاهی کرد و سعی کرد دست پاچگی اش را جمع کند:

_نه بابا. به من چه. خودش سرعقل اومده حتما...

_آریا منو نگاه کن...

_به جون مامان مریم خودش تصمیم گرفته ، خودمم تعجب کردم.

ابروهای مریم باز شد و گفت:

_پس درست حدس زدم. مشکل و تو درست کردی!

آریا با اخم گفت:

_اون میخواست به حرف من گوش بده که پای این خانواده به خونه ی ما باز نمیشد. شماهم یه چیزی می گی ها!

این چه طرز حرف زدن آریا؟

آریا سمت پدرش چرخید و با اخم گفت:

باز یه چیزی خراب شد گنااهش افتاد گردن من! آدم بره بشه دست گرگ بیفته ولی بچه ی کوچیک خانواده نشه. والا به قران...

تا سروگوش اون بره نجنبه کسی حواسش پرت نمیشه آقاپسر!

آریا لبخند کجی زد و گفت:

احتمالا من همون گرگه ام بابا.

یه چیزی درمورد غذاها می گفتی!

مامان نگران غذاهاش خراب نشه. من گفتم یه دوردورک کنم تو سطح شهر تموم شده. منتهااگه شما سوئیچو مرحمت کنید.

بعداز شام لباس بیوش باهم می ریم.

لازم نیست شماخسته بشید، خودم میرم.

تا گواهینامه ات نیومده پشت فرمون نمی شینی آریا. این مرتبه هزارم...

آریا به مادرش نگاه کرد و گفت:

بعداز آموزشی می گیرم دیگه. خیلی سخت میگیرید.

_ بعداز آموزشی هم وقت زیاد میبره تا تصدیقت دستت بیاد. البته با وجود کارنامه های درخشانت درمورد درس ها میگم. تئوری و عملیت باهم متناقضه پسر جان.

آریا اخم هایش را درهم کشید و گفت:

_ بگم غلط کردم، حله؟

_ طرز حرف زدنتو درست کنی بهتره.

_ ما رفتیم باباجان.

مریم آرام گفت:

_ نری سراغ مادر بزرگت دوباره!

آریا نچی گفت و غرغرکنان بیرون رفت. مریم از روی ظرفهای آماده به تعدادشان ظروف را برداشت تا بیرون برود. محسن نزدیکش ایستاد و گفت:

_ النا قبل از اومدنش تو مجلس باتو حرف زده بود؟

مریم در حال کارش توضیح مختصری داد:

_ گفت استرس داره و ممکنه فرصت بیشتری بخواد تا تصمیم بگیره ولی به نظر منم موضوع فقط یه نگرانی واسترس طبیعی نیست. یه مشکلی هست که یا نمیخواد بگه یاروش نمیشه.

_ النا دختر خجالتی ای نیست مریم. حرفشو میزنه.

_می دونم اما حس می کنم الان به زمان و تنهایی بیشتر از پیگیری ما نیاز داره. بذار امشبواستراحت کنه فردا بعداز رفتن آریا باهاش صحبت می کنم.

محسن دست میان موهایش برد و نگاهی به درگاه آشپزخانه انداخت. جلورفت و دست روی دست همسرش گذاشت و آرام گفت:

_مریم... حرفای مامان که...

مریم میان حرفهایش لبخند کمرنگی زد و گفت:

_توکه میدونی من عادت کردم.

_عادت به تحمل کردن قشنگ نیست مریم. کاش یه بار حرف دیگه ای می زدی.

مریم با تعجب به چشم های دلخور او نگاه کرد. آمد حرفی بزند اما محسن با برداشتن ظرف سالاد از روی میز به سمت دررفت و گفت:

_امشب من جای النا کمکت می کنم.

مریم دست هایش را به صندلی آشپزخانه تکیه داد و نگاهش به میز خیره ماند. درست متوجه منظور محسن نشد اما دلخوری را به خوبی در رفتارش دید...

تا نزدیک صبح فکر و خیال های مختلف اجازه نداد خواب به چشم هایش بیاید. برای کنترل اعصابش بهتر دید تلفنش را هم خاموش کند. مطمئن بود ارسلان از گرفتن شماره اش خسته نمی شود. به فکر کردن نیاز داشت. نمی خواست تحت تاثیر عصبانیت حرفی بزند یا بخاطر احساسش تصمیمی بگیرد که بعدها باعث پشیمانی شود. برای ارسلان هم بد نبود شبی را در هول و ولا بماند تا کمی نتیجه ی کارهایش را ببیند. باین احوال دل آشوبه رهایش نمیکرد. شاید این تنها موضوعی نبود که ارسلان پنهان نگه داشته بود! در راحت بودن او شکی نداشت. حتی تا قبل از آشنایی

می دانست روابط مختلفی را تجربه کرده . هرچند ادعا میکرد همیشه حد و مرزش را رعایت کرده ولی این ضربه ای که به اطمینانش خورده بود به این راحتی جبران نمی شد. کلافه لب تخت نشست و دستش را میان موهای بلند و به هم ریخته اش فرو کرد. با یک دوش آب گرم و کمی استراحت هم باید حال و روزش جا می آمد. عادت به ضعیف بودن نداشت. قوی بار آمده بود. زمزمه های مریم از کودکی زیر گوش دخترک کارخودش را کرده بود

"قوی باش. بایست. محکم ... مردانگی و غیرت به جنسیت نیست. به اراده است. زن باش ولی مردانه بایست. ظریف باش اما قدرت خرج کن. ناز کن ولی تاجایی که مقابلت زانو بزنند ..."

زنانگی نباید امتیازی برای دیگران باشد تا زیر طاق کبود این آسمان به زیر زمین حقارت بکشانت.

حقارت و بردگی زن را خودش باید سر ببرد. این را تکرار تاریخ ثابت کرده است"

نفس عمیقی کشید. نهادینه شدن این جملات و تکرارشان باعث شده بود در کنار تمام دخترانگی ها و جذابیت هایش آنقدر محکم باشد تا به امروز زمین نخورد. باز باید مقتدر می ایستاد. کسی که باید توجیه می کرد و توضیح می داد و سر پایین می انداخت احساس دختر جوان نبود ، پس باید خودش را حفظ می کرد.

به سمت حمام می رفت که تک ضربه ی کوتاهی به در خورد و صدای آرام آریا آمد:

_الی... الی بیداری؟

دستی به صورتش کشید و در راباز کرد. بادیدن ا و ولباس های فرمش لبخند کمرنگی زد و صبح بخیر گفت. آریا با قیافه ای آویزان و نگاهی نگران چهره اش را کاوید و گفت:

_خوبی؟

لبخند النا پررنگ تر شد و با تکه دوزی سیاه سرشانه ی او بازی کرد:

_آره. چرا بد باشم؟

_به جون الی اگه دیشب گفتم...

النا میان حرف او گفت:

_ماهی رو هر وقت از آب بگیری تازه است. به قول مامان حتما حکمتی بود که دیشب بفهمم. توهم بیخودی خودتو سرزنش نکن. حسابتم باشه وقتی برگشتی تابینم کی گفته پای میز بشینی و با چهارتا ورق خودتو بدبخت کنی.

آریا نگاهی به اطرافش کرد و عاجزانه دست به چانه اش کشید:

_این تن بمیره کسی نفهمه الی... آبروم میره ها.

النا دست به کمر و با اخم گفت:

_الان کو ریش وسبیل که دست می کشی؟

_تو خیال منو راحت کن میرم با یه من ریش میام.

_اگه قول بدی ببافی ویه زنگوله هم پایینش آویزون کنی حرفی ندارم.

آریا چشم هایش را گشاد کرد و گفت:

_باز دم من گره خورد به زبون تو؟

_اون موقع که ...

_خیلی خب. بگم غلط کردم، چیز خوردم حله؟

النا ابرو بالا انداخت و نچ گفت. آریا مستاصل کف دستش را روی سرش کشید که الننا جلو رفت و با لبخند گفت:

_همین که خودت پیشمونی بسه. اونجا مراقب خودت باش. شوخی خرکی هم با رفیقات نکنی داغت به دلمون بمونه. شب عروسی یه دونه خواهرت هنوز نیومده.

آریا کمی نگاهش کرد و سر تکان داد:

_خودم نوکرتم...

_نوکر نمی خوام. یه احترام نظامی بذار بینم بلدی؟

آریا اولین پا را مقابل خواهرش کوبید و وقتی برای خداحافظی در آغوشش گرفت بعد از مدت‌ها خیسی گونه هایش گفت که وابستگی شان بهم بیش از آن است که فکر می کنند...

مریم اشک هایش را پاک کرد و آریا را از زیر قران رد کرد.

_مراقب خودت باشی آریا. دیگه سفارش نکنم مامان.

آریا دست کنار پیشانی اش گذاشت و چشم گفت. الننا دست دور بازوی مادر انداخت و گفت:

_نگران نباش مامان جان. قول داده آدم شه برگرده.

مریم معترض نام دخترش را صدا کرد و النا خندید.

_خب قول میده اگه سخت گذشت فرارکنه. مگه نه آریا؟

آریا خندید و مریم چشم هایش را گرد کرد:

_یه وقت همچین کاری نکنی . النا کارپادش نده.

وقتی بچه ها خندیدند مریم استغفاری زیر لب گفت . محسن با ماشین مقابل در ایستاد و بوق زد:

_تموم نشد؟ دیر میشه آریا...

آریا اطاعت امر کرد. باردیگر خواهر و مادرش را درآغوش گرفت و سوار ماشین شد. وقتی ماشین از پیچ کوچه گذشت مریم هم نفسش را پشت سر آنها رها کرد. النا بالبخند ملایمی گفت:

_باز آیت الکرسی خوندی وفوت کردی؟

مریم در رابست و به دخترش نگاه کرد:

_مادرنشدی بفهمی دوری از بچه چقدر سخته. وقتی نباشن دیگه قلبی نمی مونه.

آهی کشید و افزود:

_مادری خودخواهی و نفس کشیدن زن برای خودش و تصاحب می کنه. خدا هیچ آغوشیو با بچه گرم نکنه که اگر قرار بشه سرد بشه هیچ فرقی با مرگ نداره.

حرفهایش چنان تلخ بود که پای النا به سنگفرش حیاط چسبید و فقط به شانه های فرو افتاده ی مادر نگاه کرد. آنقدر حرفهایش بوی غم داد که انگار اوهم تجربه این مرگ احساسی را داشته است...

تلفنش را روشن کرد و روی میز گذاشت. لباس هایش را عوض کرد تا برای رفتن آماده شود. برس برداشت به موهایش بکشد که صدای تلفن نگاهش را برگرداند. بادیدن شماره ی ارسال دستش شل شد و روی صندلی نشست. قلبش به شدت می زد. نمی توانست بی تفاوت باشد. دروغ بزرگی بود اگر به خودش بگوید ارسال را دوست ندارد اما ...

نفس عمیقی کشید و مردد گوشی را برداشت. قبل ازاینکه قطع شود انگشت روی صفحه کشید:

سلام...

ارسالان سریع و بی مکث با حالتی میان عصبانیت و دلخوری گفت:

هیچ معلوم هست تو چت شده؟

النا نفس پرحرصش را بیرون داد وگفت:

هروقت یاد گرفتی جواب سلاممو بدی بعد باهات حرف می زنم.

خیلی خب. قطع نکن. ببخشید...

با سکوت النا، ادامه داد:

حرف بز نیم یا قطع می کنی؟

می شنوم.

چرا اینجوری کردی الن؟ پیش خانواده ام ونازی سکه یه پولشدم!

یعنی نمی دونی؟

باید بدونم؟ تا بعد از ظهر که دیدمت همه چی خوب بود! چه مشکلی پیش اومد که نظرت عوض شده؟

مشکل و خودت درست کردی. من بارها بهت گفته بودم از چه چیزایی بدم میادو باهاشون کنار نیام

اما تو...

با مکت کوتاهی افزود:

نمی تونم با یه آدمی زندگی کنم که بدبخت کردن یه عده جزء تفریحاتش شده. هیچ وقت عمرم و روی میز یه قمار باز سرمایه گذاری نمی کنم.

سکوت محض ارسلان نشان از بهت و ناباوری اش بود والبته مهر تاییدی بر حرفهای آریا..

. بغض به گلوی دختر جوان پنجه کشید. قبل از اینکه احساسش کاردستش دهد؛ خداحافظی کوتاهی کرد و تماس را قطع کرد. گوشی را روی میز پرت کرد و سرش را روی دستانش گذاشت. نمی خواست ضعف نشان دهد. نمی خواست احساسش سوار زندگی اش شود. ارسلان می دانست و برایش مهم نبود. شاید اگر نمی دانست این قدر دلش نمی سوخت اما همان دل هم سر ناسازگاری داشت. دنبال بهانه ای

برای تبرئه او بود. چیزی که عقل و منطق الننا برایش جایی نداشت. در حال خودش بود که متوجه صدای در و باز شدنش شد. فوری سر بلند کرد. به چشمهایش داخل آینه نگاه کرد. گریه نکرده بود اما سرخی چشمهایش حال بدش را لو می داد. نزدیک شدن مریم را دید و دست به چشمهایش کشید. سعی کرد لبخند بزند شاید بتواند نقاب بی تفاوتی بر چهره بکشد اما یادش رفته بود او مادر است. چرا که بلافاصله با دلوپسی پرسید:

_گریه کردی الننا؟

الننا سرتکان داد :

_نه بخدا... گریه کجا بود؟

_چشمات سرخه سرخه دختر... به من دروغ نگو.

_راست میگم به جون مامان مریم. گریه نکردم... در شرفش بودم.

ابروهای مریم به هم نزدیک شد و الننا خنده ی بی حسی کرد . غم آن خنده از گریه ی پنهانی بیشتر بود. همان موقع گوشی دوباره زنگ خورد. الننا بادیدن شماره ی ارسلان لرزش قلبش را به خوبی حس کرد. چشمهایش بی اراده سمت مادر چرخید. مریم سرخم کرد:

_جوابشو بده بعد باهم حرف می زنیم.

قبل ازاینکه برود الننا دستش را گرفت و خواست بماند. سپس گوشی را جواب داد :

_بله.

ارسلان دست پاچه و ناراحت گفت:

_باید برات توضیح بدم الننا. باورکن قصه اونجوری نیست که تو فکر می کنی.

الننا نگاهش را از چشمهای متعجب و کنجکاو مادر گرفت و عقب تر ایستاد:

_فکر می کنی توضیحات قانعم می کنه؟

_توبخوای آره. فقط زود تصمیم نگیر. باشه؟

الننا چشم روی هم گذاشت. ندادن فرصت به او، ظلم به احساس خودش هم بود. بنابراین گفت:

_باشه. فقط...

ارسلان باخوشحالی میان حرف او گفت:

_یه ساعت دیگه بیا کافه همیشگی.

_باید برم یه شرکت مصاحبه کاری... هشت وقت مصاحبه دارم.

_پس واسه نهار...

_مادر بزرگم مهمونمونه ناراحت میشه سر غذا نباشم. ساعت یازده! همون کافه می بینمت.

_خیلی خب. حداقل آدرس بده که...

_خودم میام. فعلا کاری نداری؟

ارسلان کلافه "نه" گفت و النا با خداحافظی گوشی را قطع کرد. طرف مریم برگشت و گوشی را کف دستش کشید:

_می دونم رفتار دیشبم بی احترامی به همه بود ولی باور کن به چیزایی پیش اومده که به معذرت خواهی از شما و خانواده ارسلان می ارزید.

مریم دست او را گرفت و روی تخت نشستند:

_من مطمئنم که کارت بی دلیل نبوده. دیشب به محسن هم گفتم ، اما بهتر نبود قبل از مراسم نظرتو می گفتم؟

النا با ناراحتی گفت:

_حق داری مامان ولی بخدا یهو به چیزی شنیدم که غافلگیرم کرد. نتونستم درست تصمیم بگیرم. اصلا دیشب نمی خواستم پیام تو مجلس ولی دوست نداشتم مامان بزرگ بهونه ی تازه واسه غر زدن پیدا کنه و بعدم همه چی بیفته گردن تو. هرچند می دونم همینجوری هم کلی حرف وحدیث درست می کنه و...

_به این چیزا فکر نکن النا.

_نمی شه . اندازه دلخوریم از ارسلان بابت این موضوع ناراحتم.

_نمی خوام بگی ارسلان چه کار کرده؟

النا به مادرش نگاه کرد و مستاصل گفت:

_نمی دونم گفتنش درست تره یا نگفتنش مامان... یعنی بدجوری گیر کردم. می ترسم کلا اشتباه کرده باشم و بیخودی آبروش بره.

_اگه مطمئن نیستی از اشتباهش واسه چی تصمیم گرفتی!

_من هنوز تصمیمی نگرفتم.

_حرف دیشبت به آقای امیری معنای دیگه ای داشت.

_عصبانی بودم. گیج بودم.

_نباید تو عصبانیت حرف میزدی. جواب منفیت تو جمع فقط مربوط به ارسال نبود که بگید یه مشکل بین خودتونه وحل میشه.

_من قول میدم اگه اشتباه کرده باشم شخصا تو جمع ازشون معذرت خواهی کنم، خوبه؟

ودر دلش افزود "البته قبلش کله ی آریا رو می کنم".

مریم سری تکان داد و برخاست:

_امیدوارم اطمینانمون به منطق ودرایت خودت پشیمونمون نکنه الننا. اصراری نمی کنم فعلا بگی مشکلتون چیه اما خودت بعدا باید به بابات توضیح بدی.

_چشم. شما بخشیدی؟

مریم لبخند زد. دست به صورت او کشید وگفت:

_خودتو لوس نکن. پاشو بیا اول صبحونه اتو بخور بعد برو به کارت برس.

الننا بلند شد و گفت:

_با آریا خوردم. فقط مامان امروز بچه ها کله منو می کنن دیگه. درمورد شیراز...

_من دوست ندارم بری ولی نمی خوام مجبورت کنم.

_آخه چرا؟ شما با این شهر چه مشکلی داری؟

_هیچی...

النا خواست چیزی بگوید اما مریم مهلت نداد وگفت:

_مادربزرگت کم کم بیدار میشه. برم صبحانه اشو آماده کنم. توهم بیا حداقل یه لیوان شیربخور بعد برو...

النا دیگر اصراری به مادر نکرد. "چشم" آهسته ای گفت. به تصویر خودش درون آینه نگاه کرد. میان این همه درگیری دلش یک درد و دل مفصل با مریم می خواست. نگاهش روی عکس قدیمی پایین آینه ثابت ماند ولبخند کمرنگی به لبش آمد. یک خانواده کوچک ... دلش نمی خواست اسم ظاهرا خوشبخت را روی این همه آرامش بگذارد. برای چند ثانیه دلش برای آن روزها پر کشید. روزهای داخل آن عکس بایک النای پنج ساله و آریای یک ساله...

داخل آینه ی آسانسور نگاهی به صورتش انداخت و پایین مقنعه اش را صاف کرد. مدارکش را در دستش جابه جا کرد و به دیواره ی فلزی تکیه داد. نگاهش روی شماره ی طبقات بود. به طبقه ی سوم نرسیده بود که یک دفعه اتاقت فلزی تکان سختی خورد. النا سیخ ایستاد و با چشمهایی گرد به در بسته نگاه کرد اما وقتی آسانسور مسیرش را ادامه داد نفس راحتی کشید و باز سرجایش برگشت. از این تکان ها ولرزش ها در محیط های مختلف و آسانسورهای دیگر تجربه کرده بود اما صدای قیژی که این بار آمد وحشت آور بود. از آسانسور بیرون رفت. راهروی عریضی

مقابلش بود و فقط دو در سمت چپ دید. با توجه به حرفهای استادش شرکت هنوز پا نگرفته بود و اول به دنبال جذب نیرو بود. جلوتر رفت. مانده بود کدام یک از دودر را بزند که در سمت چپ باز شد و دومرد جوان مشغول صحبت بیرون آمدند. النا روز بخیری گفت و سراغ شرکت معراج را گرفت. مرد جوانی که عقب تر ایستاده بود زودتر جوابش را داد و خوشامد گفت. سپس دست همراهش را فشرد و خواست درمسیر مراقب باشد. خداحافظی کرد و با تعارف دست النا را داخل دعوت کرد. دختر جوان تشکری کرد و با نگاهی به اطراف وارد شرکت شد. معلوم بود هنوز طراحی داخلی شرکت تمام نشده و عده ای مشغول کار بودند. مرد جوان النا را به اتاقی راهنمایی کرد و گفت:

_ببخشید اینجا هنوز به هم ریخته است.

النا روی اولین مبل نشست و مدارکش را روی پایش گذاشت:

_اشکالی نداره. استاد گفته بودن هنوز شرکت رسماً شروع به کار نکرده ولی خوب احتمال داشت برم سفر. به همین خاطر این موقع خدمت رسیدم.

مرد جوان پشت میز مرتبش نشست و با همان لبخندی که برخوردش را دوستانه تر نشان می داد، گفت:

_دیدمتون حدس زدم باید از طرف دایی اومده باشین.

النا با تعجب نگاه کرد و مرد جوان با تک خنده ی کوتاهی گفت:

_ببخشید. منظورم به همون استاد معروفه معروفه! انشالا شروع به کار کنید متوجه میشید خیلی به دایی ام شباهت ندارم... خوب چایی یا قهوه میل دارید؟

_تو این شرایط امکانش هست؟

ابروهای مرد جوان بالا رفت و گوشی تلفن را برداشت:

_البته که هست. با کدوم موافقید؟

_چایی لطفا.

مرد جوان سرخم کرد و درخواست سرویس چای کرد. گوشی را که گذاشت دستهایش را روی میز درهم گره کرد و گفت:

_امیریل کاویان هستم. یکی از صاحب سرمایه های شرکت. البته سهام اصلی متعلق به آقای ارجمنده که...

مکت کرد. الانا منتظر نگاهش کرد. مرد جوان گوشی تلفنی را به دخترک نشان داد و افزود:

_طبق معمول همراهشون جامونده والان برمیگردن.

النا خنده اش گرفت. این مرد محترم به رروسا نمی خورد. زیادی خودمانی بود. لبخند زد و گفت:

_پس باید همون آقایی باشن که خداحافظی کردن!

_بله. حالا تاایشون برگردن من می تونم مدارکتون و ببینم؟

النا پوشه ی صورتی رنگ را روی میز گذاشت و گفت:

_البته هنوز یه ترم تاپایان دانشگاه وگرفتن مدرکم مونده ولی به زبان تسلط دارم.

امیر درحال ورق زدن مدارک او سری تکان داد و گفت:

_دقیقا به چند زبان مسلطین؟

_آلمانی و انگلیسی و فرانسه هم رشته ی تحصیلیم بوده.

امیر از بالای چشم نگاهش کرد وگفت:

_متولد آلمانید؟

_بله؟ مشکلی داره؟

ابروهای مرد جوان بالا رفت و پوشه را بست:

_نه. پس به همین خاطره که تسلطتون بالاست!

_من فقط چهارسال آلمان زندگی کردم. اما خب کلا به زبان های خارجی علاقه دارم.

_یعنی چینی و ژاپنی هم دوست دارید یاد بگیرید؟

_اصولا از زبان بین المللی در شرکتها استفاده می کنن. فکر می کنم همین سه زبان کفایت کنه!

_درسته ولی اومدیم و یکی ژاپنی بود وانگلیسی هم نفهمید بعدما خواستیم باهاش شراکت کنیم . شما که قراره امور و دست بگیرید می تونید حالیش کنید که چی میخوایم و چی قراره بگیریم؟

النا با نگاه مستقیمی به چشمهای بازیگوش مرد جوان گفت:

_قطعا اگه قرارنباشه سنگی جلوی پای من برای قرارداد بستن باشه بله!

امیر یل خنده ی بامزه ای کرد و همزمان ضربه ای به در خورد. مرد میانسالی با سینی سرویس چای. به همراه همان جوان وارد اتاق شدند . امیر با لبخند از مرد تشکر کرد و گفت:

_جناب ارجمند طبق معمول همراهشون جا مونده ،نه؟

مرد جوان سری تکان داد و گوشی را از دست شریکش گرفت و عذرخواهی کرد. امیر با اشاره ای به النا گفت:

_خانم روشن از طرف دایی معرفی شدن .

_برای امور و هماهنگی های بین المللی .درسته؟

النا با تکان سر تایید کرد. مرد جوان گفت:

_خب شخصی که معرفشون استاد باشن جای حرف و تردید اضافه ندارن. تنظیم قرارداد باخودت امیر. من تادیر نشده بهتره برم.

_حالا که چایی رسیده، بخور بعد برو. دیر نمیشه.

مرد مخالفتی نکرد و روی راحتی مقابل النا نشست. النا صاف تر نشست و با تعارف آنها فنجانش را دست گرفت. چند دقیقه بعد زودتر از مرد جوان خداحافظی کرد و قرار براین شد بعد از افتتاح رسمی شرکت قرارداد را هم با النا تنظیم کنند. امیر یل روی مبل ولو شد و گفت:

_میگم میخوای از همینم فعلا به عنوان منشی استفاده کنیم تا کار رو غلتک بیفته؟

_ما احتیاجی روی غلتک افتادن نداریم. نمایندگی معراج به حد کافی اسم و رسم داره.

_اگه توبالین غد بازیات همین سنارسه شاهی سرمایه ماروهم به باد فنا ندادی شهاب. اون وقت باید بریم چاقاله بادوم سرچارراه بفروشیم.

شهاب دستی برایش پرت کرد وازجا بلند شد:

_تو شب که میخوابی حواست باشه ازترس جاتو خیس نکنی.

_ببند دهننتو شهاب. توکله نداری. من کلی آرزو دارم.

_آرزو رو هم خر می کنی. نترس.

امیر بلند شد وگفت:

_می میری امشب بمونی فردا باهم برگردیم؟

_مامان سوری زنگ زد. حوصله غرغر ندارم امیر. میشناسیشون که.

امیر لب هایش را بالا کشید و چانه اش را خاراند:

_خداوکیلی موندم تو این پیرزن، پیرمرد وامپراطوریشونو چطوری تحمل می کنی!

شهاب پوزخندی زد و گفت:

_وقتی تو یه جاده گیرکردی که سرش رسوایی وتهش جهنم مجبوری سرتو بذاری زیرپای آدمایی که توسرت می زنن و اسمشونم ناجیه.

دست امیر از چانه اش افتاد وبلافاصله گفت:

_بچه اشونی .وظیفه اشونه . حالا خودتو هلاک کنی که...

شهاب درحال رفتن به سمت در گفت:

_خداحافظ امیر... فردا با چشم باز و عقل بسته تو جاده راه نیفتی. آرزو به دل آرزو بمونه.

امیر با پرویی گفت:

_فرارکن بدبخت.ازهمه بحثا فرار کن تا عاقبتت بشه مٹ ...

با باز شدن ناگهانی در امیر ساکت شد و هردو با چشمهایی گرد شده به یکی از کارگرها نگاه کردند که با اضطراب و فریاد گفت:

_آسانسور سقوطکرد .اون خانمه هم توش بود...

یک لحظه زمان برای هردومرد جوان ایستاد ونگاهشان به هم چسبید. شهاب زودتر از امیر به خودش آمد و بیرون دوید .امیر برسرخودش زد و با گفتن "یا حضرت عباس" دنبال اودوید...

در کسری از زمان احساس کرد زمین زیر پایش خالی شد و با سرعتی عجیب به سمت پایین کشیده شد. جیغ کوتاهی کشید و به دستگیری فلزی انتهای اتاقک چسبید . با چشمهایی وحشت زده به صفحه ی نمایشگر خیره شد که چشمک میزد . مغزش از کار افتاد فقط چشمهایش مات ماند. درضمیر ناخودآگاهش ترس از مرگ زودتر خودش را نشان داد . خاموش و روشن شدن اتاقک دلش را خالی کرد. یخزدگی دست وپایش و خشک شدن مردمک چشمهایش اولین واکنش غیرارادی بدنش بود. درعرض چند ثانیه تمام دنیا برایش به یک نقطه وصل شد. مغزش از شدت

حجم ترس و موج منفی کم آورد. این کشش وحشتناک و صداهای عجیب فقط یک کلمه رامیان آن همه درهم ریختگی در ذهنش معنا کرد "سقوط"...

زمان و استرس که به هم بیامیزد ثانیه ها بی معنا می شود. پای جان که میان می آید بقیه تعلقات از خاطر می رود. چه میشود کرد؟ خاصیت آدمیزاد است! کاش می شد آن لحظه پوزخند دنیا را دید.

وقتی اتاقت با کوبش و ضرب وحشتناکی از حرکت ایستاد، کف اتاقت فلزی با ضرب برخورد کرد. چشمهایش را بست و نفسش حبس شد. امید؛ خنده دارترین آرزوی قلبی است که احساس مرگ را تجربه میکند. النا برای چندثانیه مرگ را تجربه کرد. خودش را رها کرد. تقدیر بی رحمی بود. دلش گریه می خواست. کاش حداقل می دانست و از خانواده اش خداحافظی میکرد. مریم بفهمد می میرد. کمر پدر می شکند. آریا چه می کند؟ و...

تمام این افکار برای چندثانیه به ذهنش هجوم برد. چندثانیه ای که منتظر بود مثل هر آنچه شنیده جسم خالی از روحش را با چشم دیگری ببیند. زار بزند و کمک بطلبد که خدایا یک فرصت دوباره...

یکبار دردوران دبیرستان شیوا کتابی آورد که لحظات مرگ را توصیف کرده بود. پس چرا فرشته ی مرگ را ندید؟ یعنی پشت سرش بود؟ با ضربه ی محکمی که به دیواره ها خورد و شنیدن صدای بلندی جیغ خفه ای کشید و ازجا پرید. اتاقت تکان خورد. چشمهایش را گشاد کرد و از تاریکی ناگهانی نفسش بند رفت. از شدت ترس اشکش چکید و زمزمه کرد:

_نمردم... خدایا نمردم...

صدای بلند را باز شنید:

_خانم روشن... صدا منو می شنوی؟

خودش را جلو کشید و به در نزدیک تر شد. باصدایی لرزان گفت:

_توروخدا یکی کمکم کنه.

شهاب دست به پیشانی اش کشید و نفس عمیقش را بیرون فرستاد و آرامتر گفت:

_خداوشکر زنده است.

_پس چرا صداش در نمی اومد؟

شهاب عصبی سمت امیر برگشت و گفت:

_سکته نکرده خیلیه. مدیر این خراب شده کیه؟ مسوول آسانسور کو؟

نگهبان ساختمان جلو آمد وگفت:

_الان باهاش تماس گرفتم. میاد. به آتش نشانی هم زنگ زدم و...

میان حرف او باز صدای دلهره آوری از اتاقک فلزی آمد. امیر دلواپس گفت:

_تا آتش نشانی برسه ممکنه این تسمه ها پاره شه. خطرناکه.

شهاب موهایش را کشید و گفت:

_باید خودمون دروباز کنیم. چون این دختره تو خطره. توکدوم طبقه گیر کرده؟

_بین طبقه دووسه.

شهاب با مکت کوتاهی بلافاصله سمت پله ها رفت. امیر یل هم به دنبالش دوید وگفت:

_کجا میری؟

_شاید آسانسور کامل رد نشده باشه. جثه اش ریز بود. یه باریکه هم باز مونده باشه، میشه کشیدش بیرون.

مقابل در آسانسور دست روی قفسه ی سینه اش گذاشت و نفس زنان گفت:

_اگه رد نشده باشه، آره. درو چطوری باز کنیم؟

سکوت النا هم نگرانان کرده بود. شهاب به نقطه ی اتصال در نزدیک شد و باز صدایش کرد. صدای دخترک این بار لرزان تر و نزدیکتر بود که کمک خواست. سعی کرد به او امید دهد هرچندکه خودشان هم دلشوره داشتند.

_نگران نباشید. اتفاقی نمی افته.

سپس کمی عقب رفت و با صدای بلند نگهبان را صدا زد. نگهبان خودش را رساند و از ذهن شهاب گذشت انتخاب این مرد که راه رفتنش هم نفسش را می گیرد بخاطر چه بوده! تا بخودش بجنبد هرکس که بخواهد از در نگهبانی می رود و کارش را انجام می دهد. کلافه و عصبی بود. با جلو آمدن نگهبان سعی کرد آرام باشد. نمی خواست زود جوش آوردن تشنج تازه ای برایشان درست کند.

_یه چیزی بیارید این درو بشکنیم.

نگهبان با چشمهایی گرد نگاهش کرد:

_چطوری؟ صبر کنید آتش نشانی بیاد خودتون...

قبل از اینکه حرفش تمام شود امیریل کپسول کوچک حریق را از کنج پاگرد برداشت و سمت در آمد.

_بیا اینور شهاب!

نگهبان دست پاچه گفت:

_ممکنه مدیر اعتراض کنه جناب. آتش نشانی تو راهه . الان مسوول آسانسور هم میاد.

اما آن دو کار خودشان را کردند. با پایین ریختن شیشه میانی در آسانسور شهاب سریع خم شد. حدسش درست بود. اتاقک معلق کامل رد نشده بود. اما جایی برای ایستادن نبود. شکستن در هم زمان بر بود. وقتی از همان دریچه محدود وارد فضای خالی شد صدای اعتراض امیر بلند شد:

_کجا میری تو؟

صدای پای شهاب روی سقف اتاقک النا را ترساند . باز صدای امیر آمد:

_بکسلای این شله لامصب. سنگینش نکن شهاب.

شهاب توجهی نکرد و سمت آن روزنه ی کوچک خم شد. آرام گفت:

_ببین خانم. نترس. حتی اگه سقوط کنه آسانسور ضربه گیر داره و باعث مرگ نمیشه. خب!

النا بیصدا فقط گریه میکرد. اتاقک تکان وحشتناکی خورد. شهاب دستش را به پایین در گرفت و کمی خودش را بالا کشید که امیر سریع گفت:

_مسوول آسانسور رسید شهاب. عجله نکن.

چند ثانیه بعد که در باز شد شهاب بی مکث پایین رفت و سمت بقیه گفت:

_چیونگاه می کنی؟ بگو باهرم دستی بکشتش بالا!

_هرچی زور میزنه تکون نمی خوره.

شهاب از کوره در رفت:

_یعنی چی؟

باز اتاقک تکان وحشتناک تری خورد. الانا باگریه گفت:

_تورو خدا منو ازاین تو بیارید بیرون.

شهاب به سمت همان روزنه کوچک خم شد. تاریکی مطلق اتاقک باعث شد درست چهره اش را نبیند. خودش را کمی عقب کشید تا نور راهرو فضا را قابل دید کند وگفت:

_میتونی از اینجا بیای بالا؟

_چطوری بیام؟ گیر می کنم؟

_نترس. گیر نمی کنی. من رد نمیشم. تو ریزه میزه ای رد میشی.

النا میان تاریکی نگاهی به اطرافش کرد. وسایلیش را برداشت که باتکان مجدد اتاقک دوباره ازدستش رها شدند. بعید می دانست از آن دریچه ی کوچک عبور کند اما

جان عزیز تر از آن بود باز بخواهد صبوری کند. دستش را به لب چهارچوب فلزی گرفت.

شهاب نشست و گفت:

_سرت رد بشه بدنت هم حتما رد میشه. نترس.

النا لبش را جوید. بالا کشیدن تنش با آن همه استرس خیلی هم ساده نبود. دستی که به مددش آمد را گرفت و ...

چندثانیه بعد از نشستنش روی پله صدای ناهنجاری آمد وبعد از آن انگار زمین زیر پایشان لرزید...

زن لیوان آب قند را دست الننا داد و گفت:

_دیروز گفتن این آسانسور مشکل داره. تاسیساتم صبح نگاه کرده بود گفته بود زمان میبره تادرست شه پس چرا ازش استفاده کردین؟

امیر با نگاهی به چهره ی رنگ پریده ی دختر جوان گفت:

_باید یه خطر مرگ رو این در میذاشت تا متوجه بشن خانم. علم غیب که نداریم وقتی آسانسورم روشنه. اونم تو چنین مجتمعی که تجاربه ورفت وآمدش حساب وکتاب نداره.

زن که کارمند یکی از شرکتهای همان ساختمان بود سری تکان داد و چیزی نگفت. الننا جرعه ای از محتوی لیوان را خورد و دست به دیوار گرفت و بلند شد. شهاب عقب ایستاده بود و تماشایش میکرد و فکرش درگیر شانس زندگی دوباره دخترک بود. مسوول ساختمان و مدیر قصد داشتند با بیان کردن احتمالات اشتباه خود را بپوشانند که شهاب با نگاه عصبی به آنها گفت:

_حالا که با تمام احتمالات و تخمین های شما آسانسور سقوط کرد.اگه جون کسی و می گرفت بازم اینجا می ایستادید و سخنرانی کنید؟ به اندازه همون چند درصد باید احتیاط می کردید. نه اینکه یه آسانسور خرابو خیلی راحت روشن رها کنید وبگید احتمال سقوط تو دنیا پنج شیش درصده و حتما اسانسور ما جز اون نود درصده.

مدیر زبان چرب و نرمی داشت و گفت:

_حالا که شکرخدا اتفاقی نیفتاده. به فال نیک بگیریید.

شهاب ترجیح داد حرفی نزنند و بحث مقابل دختر وحشت زده را درست ندید و به بعد موکولش کرد. به طرف النا رفت و حالش را پرسید . دختر جوان تشکر کرد . صدای تحلیل رفته اش نشان از ترس و وحشتی داشت که هنوز از تنش بیرون نرفته بود. فقط گفت:

_میشه بگید یه آژانس بیاد من برم؟

امیر یل چشمی گفت و سریع گوشی اش را درآورد که شهاب گفت:

_من دارم میرم خودم می رسونمتون.

تا النا خواست مخالفت کند ادامه داد:

_الان وقت تعارف نیست خانم روشن. امیر من برمی گردم همینجا. باید تکلیفمون همین امشب با خیلی چیزا تواین ساختمون روشن شه. باین احوال قانع نشم ترجیح میدم ساختمونو پس بدم و به فکر یه جای مناسب تری باشم.

امیریل سری تکان داد و چشمکی ریزی زد:

_پس به مادری بگو فردا راه میفتی.

شهاب دلش می خواست یکی محکم پس کله ی او بکوبد. درهیچ شرایطی دست از طعنه زدن برنمی داشت...

شهاب کمربندش را کشید و نیم نگاهی سمت دخترک انداخت. رنگ و روی پریده اش می گفت حالش هنوز جا نیامده است. سری تکان داد و استارت زد:

_حالتون بهتره؟

النا دست هایش را در هم پیچید و آرام تشکر کرد. معلوم بود هنوز حرف زدن برایش سخت است. گرفتار شدن در شرایطی که نفس ها رابا هوای سرد و وحشت آور مرگ آشنا می کرد، آنقدر ساده نبود تا به این راحتی فراموش شود. بی اختیار گفت:

_دختر قوی ای هستین که از هوش نرفتی.

النا نگاهش کرد و شهاب لبخند زد:

_جدی میگم. گیر کردن توچنین شرایطی اراده قوی می خواد که سالم ازش نجات پیدا کنی.

النا نفس پر لرزش را بیرون داد و گفت:

_به شرطی که آدم آگاه و با درایتی مثل شما اطرافمون باشه والا الان تو چاه آسانسور بودم.

_الان یه نوع تشکر کردنه؟

النا جا خورد. شهاب خنده ی کوتاهی کرد و افزود:

_میشه آدرس منزلو لطف کنید .

النا خجالت زده گفت:

_باید تشکر میکردم اما...

_خواستم از فکر اون لحظه بیاید بیرون والا اگر اتفاقی می افتاد من خودمو موظف می دیدم.

_هیچ کس مقصر حادثه نیست جز بی احتیاطی خود شخص. من موقع اومدن دیدم آسانسور مشکل داره نباید مجددا ازش استفاده می کردم.

_بهرحال شما نگران نباشید. باید برای انتخاب ساختمان شرکت بیشتر دقت می کردم که هنوزم دیر نشده. اگر ببینم درهمه ی موارد این قدر بی توجهن جای شرکتو عوض می کنیم.

النا لبخند کمرنگی زد. از مسوولیت پذیری این مرد خوشش آمد. شاید اغراق هم میکرد. هنوز جز یک اسم و آشنایی مختصر شناختی از او نداشت اما ظاهرا آدمهای بدی نبودند. شهاب دوباره آدرس خانه را از او پرسید و النبا با عذرخواهی مجدد راهنمایی اش کرد. پشت چراغ قرمز که توقف کردند، شهاب تلفنش را که مدام چشمک میزد برداشت و بادیدن اسم یلدا لبخند کمرنگی زد و به محض بله گفتنش صدای ظریف دخترک درگوشش پیچید :

_سلام . خوبی؟

_سلام از بنده است. خوش میگذره؟

_اره خیلی. اونقدر که تا بابا راه افتاد منم دنبالش دویدم.

شهاب با تعجب گفت:

_کجا راه افتاده؟

یلدا خنده پر نازی کرد و گفت:

_من الان تهرانم با بابا.

_جدی؟ تهران چیکار میکنید؟

_بابا گفت برای یه قرار کاری اومده منم التماسش کردم دلش رحم کرد و قبول کرد بیارتم. الان هم تو شرکتتونم. امیریل طبق معمول دنباله بازیه. بابا هم گفت میره به قرارش میرسه وبعد میاد.

_میخوای برو هتلی که من اتاق گرفتم تا پیام.

_وا شهاب... میخوای بابا پوستمونو بکنه.

شهاب نیم نگاهی به النا کرد وگفت:

_خیلی خب. باشه میام حرف می زنیم. من تانیم ساعت دیگه برمیگردم.

_منتظرتم. زودتر بیا.

شهاب با گفتن "حتما" گوشی را قطع کرد و سرعتش را کمی بیشتر کرد. وقتی ماشین مقابل ساختمان پارک کرد سمت او برگشت و گفت:

_احتمال داره یه کم کارای شرکت به تعویق بیفته خانم روشن. من یا آقای کاویان حتما باهاتون تماس میگیریم.

_ممنونم. فقط اگه جنازه ی وسایل من از اون چاه مرگ بیرون اومد بهم برسونید.

شهاب لبخند زد وگفت:

_حتما. نگران نباشید.

سپس کارتی راست او گرفت و گفت:

_مشکلی یاسوالی درمورد کار. براتون پیش اومد من درخدمتتون هستم.

النا کارت را باتشکر گرفت و پیاده شد. هنوز درماشین رانسته بود که صدای ارسلان را ازپشت سرش شنید. باتعجب برگشت و تنها چیزی که توجهش را جلب کرد چهره ی عصبانی او بود. سلام کرد. درماشین رابست وشهاب با زدن بوق کوتاهی دور شد. آنقدر عجله داشت که به نزدیک شدن ارسلان اهمیت ندهد.

ارسلان نگاهی به کارت درون دست او و رنگ و روی پریده اش انداخت و خودش فکر کرد و نتیجه گرفت:

_یه روز می داشتی بگذره بعد دنبال جایگزین می گشتی!

انگار لحظات سقوط باز برای النا تکرارشد اما یک سقوط ناگهانی از سر کوه غرور و احساسش. حیرت زده به ارسلان نگاه کرد و گفت:

_چی داری میگی؟

ارسلان با عصبانیت کارت را ازدست او کشید و مقابل چشم هایش بالا گرفت:

_اینو نگاه کن بعد خودتو به نفهمی بزن. دنبال بهونه می گشتی و بازی من دست اندازت شد که پرتم کنی کنار؟ حداقل با یکی می رسیدی که چشم من کور شه نه اینکه ماشینش اندازه سپر ماشین منم قیمت نداشته باشه.

النا احساس کرد کسی به قلبش چنگ می زند. کارت را از دست او کشید و با صدایی لرزان گفت:

_آدم بودن به سپر چندمیلیونی ماشین نیست به شعوریه که تو ثابت کردی نداری. تازه می فهمم حکمت خدا که میگن یعنی چی. محض اطلاعات میگم نه توضیح کارم که عقل و ذهن فاسدت از درک خیلی چیزا فاصله گرفت. باچشم خودت منو نبین. هیچ آدمیو نبین. دچار حادثه شدم و این آقا همکار آینده ام بود که فقط کمکم کرد. یه نگاه به سرووضع می کردی می فهمیدی رنگ پریده ام از ترس دیدن تو نبود، بخاطر فاجعه ای بود که از سرم رد شد...

این را گفت و سمت ساختمان رفت. ارسلان با چند ثانیه مکث خودش را به او رساند و بازویش را گرفت:

_النا باور کن که...

النا به شدت دستش را پس زد:

_متهم کردن من تو تصمیمم مصرترم کرد ارسلان. فقط برو. حتی اگه کارتو بتونی توجیه کنی توهین و رفتارت قابل جبران نیست.

آیفون را زد. دستش را به دیوار گرفت که ارسلان نزدیکش ایستاد:

_معذرت میخوام الننا. عصبانی بودم. فکر نمی کردم جریان این باشه و...

اما با باز شدن در النا وارد خانه شد و در رامحکم به روی اوبست. پشت در اشک هایش جاری شد. انگار تازه اتفاق ساعت پیش هم رویش تاثیر گذاشته بود. هرچه اتفاق بد بود امروز دامنش را گرفت...

_چی شده النا؟

با صدا و نگاه نگران مریم به خودش آمد و به سمت اتاقش رفت و با گفتن "هیچی" اورا پشت در جا گذاشت...

شهاب کتش را آویزان کرد و کنار یلدا نشست. بالبخند گفت:

_خوب کردی اومدی. امروز و می مونیم و فردا باهم برمی گردیم.

یلدا ابرو درهم کشید و گفت:

_مگه تو امروز نمیای؟

_قرار بود صبح راه بیفتم ولی یه کارایی پیش اومده که مجبورم بمونم و تکلیفشو روشن کنم.

یلدا با دلخوری گفت:

_تو دوروزه اومدی والان یه هفته است موندی. هرروز زنگ زدی گفتی فردا میام، باز الانم میگی فردا میای؟

شهاب کامل سمت او چرخید. دست او را گرفت و با لحن ملایمی گفت:

_کارا پیش بینی نشده بود. الانم با ساختمون به مشکل خوردیم. باید مشکلش حل شه یانه؟

_خب امیر یل که اینجاست . اونکه کار نداره. بقیه کارا رو انجام بده. توبیا امروز برگردیم.

_الان چندماهه تمام کارا رو دوش امیره. درست نیست. دلیل همیشه اگه زندگی اش تهرانه منم از زیر بار مسوولیت شونه خالی کنم.

_توبه فکر همه هستی جز من!

نگاه شهاب روی موهای بیرون آمده از روسری او چرخید و دست به صورتش کشید:

_خودم باعمو حرف میزنم بمونی تا فردا باهم برگردیم.

یلدا لب برچید وگفت:

_می دونی قبول نمی کنه و باز کلی بهونه میگیره که چرا یه ساله همه چیو پشت گوش می اندازی.

شهاب نفس کلافه اش را بیرون فرستاد و عقب نشست:

_من هرچی میگم توباز حرف خودتو میزنی یلدا.

_چقدر هم تو به حرف من گوش میدی؟

شهاب سرش را به پشتی مبل تکیه داد. سر چرخاند و گفت:

_میگی چیکار کنم؟

یلدا نزدیک تر نشست وگفت:

_به حرف بابا گوش کن. بی خیال تهران شو و برو تو کارخونه .

_چی عوض میشه؟

_زودتر میریم سر زندگیمون شهاب. من خسته شدم از معلق بودن.

شهاب پشت انگشتانش را روی گونه ی نرم او کشید و گفت:

_منم خسته شدم اما دیگه نمی تونم زیر بلیت بقیه زندگی کنم . بهت گفتم و قبول کردی. نگفتم؟

یلدا سرجایش نشست و کلافه گفت:

_گفتی و منم قبول کردم برخلاف نظر بقیه منتظر بمونم تا کارات روبراه شه اما نمی فهمم چرا یهو اینقدر تغییر کردی. تمام زندگی و خانواده ی ما یه جای دیگه هستن بعد تو گیر دادی به تهران.

_واسه اینکه میخوام از خیلی چیزا دور شم. اینقدر موضوعو نشکاف.

_یعنی چی شهاب؟ من زنتم.

_اگه زنی یه بار به دلخواه من رفتار کن. میتونی؟

یلدا با دلخوری نگاهش کرد. شهاب دست روی پلک هایش گذاشت و صاف نشست.
یلدا بلند شد و چادرش را از آویز برداشت و گفت:

_انگار حق با بابا بود. اشتباه می کنم خیلی پیگیرت میشم. انگار...

شهاب دستش را انداخت و کمی عصبی میان حرف او آمد:

_اشتباه می کنی که میخوای از محبت من نسبت به خودت استفاده کنی و به کاری که باب میل عموئه مجبورم کنی یلدا. تا اینجا اومدنت هم واسه همین موضوعه والا من زیر دست خانواده ی پدریم بزرگ شدم و می شناسمشون. وقتی بعد از یه سال هنوز نتونستم یه سفر یه روزه با زنم برم می فهمم اومدنتش تا تهران بی دلیل نیست. سفر سرمو بخوره، یک ساعت تونستم تا حالا کنارخودم داشته باشمت ویه مشت سنت و بد و خوب و تو سرم نکوبن؟ بعد حالا میگی فقط به صرف دلتنگی و دیر کردن من تا اینجا اومدی؟ باور کنم دخترعمو؟

یلدا چادرش را سرش کرد و با بغض گفت:

_هرموقع به جای عزیزم و خانمم از دخترعمو استفاده می کنی توقع نداشته باش منم به خواست دلت، نصیحت ها و خط قرمزای خانواده امو زیر پا بذارم شهاب. مشکل من سنت و کوفت وزهر مار نیست. سردی توئه. ازمن توقع زن بودن داری بدون اینکه خودت یه ذره فکر کنی منم یه دختر جوونم وبه محبتت نیاز دارم. گاهی وقتا فکر می کنم حق با مامانمه. اگه پیشنهاد بابا نبود تو هیچ وقت پا پیش نمی داشتی و ..

_بس کن یلدا. تواین یه سال بار چندمته این حرفا رو میزنی؟

_نمی دونم. شمارشش ازدستم رفته . فقط هر بار پرسیدم امید داشتتم تو بگی اینطور نبوده وخواست قلبی خودتم بوده ولی ...

_می دونی شرایط من وتو فرق می کرد پس با بحث بیجا اعصابمونو خورد نکن.

_هیچ دخترعمو وپسرعمویی نمی تونن خواهر وبرادر باشن. اینا بهونه است.

شهاب دست میان موهایش برد و استغفاری زیرلب گفت. نمی خواست بحث را بیشتر کش دهد. می ترسید افسار زبانش را از دست دهد.

_تو چرا مزخرف میگی؟ کدوم برادری خواهرشو عقد می کنه؟

_هیچ مردی هم یه سال مِت یه غریبه با زنش رفتار نمی کنه.

شهاب خنده ی بی حوصله ای کرد:

_همین الان حرف سنت خونادگی وکوفتی بود یلدا. یه چیزیت میشه ها!

صورت یلدا سرخ شد و لب به هم فشرد:

_مغزت همه چیو اونجوری که میخواد تحلیل میکنه. منظور من به سردی هات بود.

شهاب بلند شد و دست به کمر مقابلش قد علم کرد:

_تو چیزی نشون دادی که یخ من وا بره؟

قرمز شدن صورت یلدا نشان داد که منظور شهاب را به خوبی گرفته است. خودش را عقب کشید و گفت:

_چیکارت می کردم؟

_از نسرین می پرسیدی که یه نصف جین بچه داره. راهنماییت میکرد. نه اینکه هر موقع من پیش اومدم خودتو بین چادرت پیچیدی و گفتی دستت بهم نخوره بابام می فهمه.

_حرفای جدید میزنی!

_حرفام جدید نیست. دارم میگم بدونی اگه میخوای این رابطه درست پیش بره باید به اندازه خانواده، منم ببینی یلدا. حرفمم جدیه. من تهران خونه هم دیدم و تایکی دوماه دیگه هم برای همیشه میام اینجا.

چشمهای ناراحت و دلخور یلدا روی صورت او ماند که شهاب گفت:

_اینجوری منو نگاه نکن. گفتم که تصمیممو گرفتم.

یلدا لب مبل نشست و سکوت کرد. شهاب دست به پشتی مبل گذاشت و سمتش خم شد:

_میخوای تا عمو میاد بریم خونه رو ببینی؟

_نه. مهم نیست.

_چرا؟

_واسه اینکه بعید می دونم بابا بذاره از دم دلش تکون بخوریم.

_واسه زندگیمون خودمون تصمیم می گیریم یلدا. نه بقیه.

یلدا سر بلند کرد و گفت:

_اون بقیه ای که تو داری ازشون حرف می زنی پدرمه. توچرا فکر می کنی همه مثل خودتن؟

درعرض چند ثانیه رنگ و حالت چهره شهاب عوض شد. وقتی ایستاد یلدا بلافاصله از جا پرید و گفت:

_ببخشید. منظورم و اشتباه برداشت نکنی شهاب. یعنی می خواستم بگم...

شهاب انگشت مقابلش کشید و با صدایی محکم ولی گرفته گفت:

_این بار دومت بود یلدا. گفته بودم دیگه پای مزخرف گفتنت نمی دارم و دورتو خط می کشم. بی پدر و مادر بودن من نقطه ضعفم نیست.

یلدا با بغض و پشیمانی جلو رفت و گفت:

_شهاب... بخدا...

شهاب انگشت مقابل بینی گذاشت و چشم هایش را بست:

_هیس. دیگه هیچی نگو.

از اتاق که بیرون رفت، یلدا دنبالش راه افتاد. امیریل با دیدن شهاب متعجب لب تابش را روی میز گذاشت و بلند شد:

_کجا شهاب؟

_میرم پیش این مرتیکه ببینم چه غلطی می کنه.

در راه هم کوبید. یلدا اهی گفت و به دیوار تکیه داد. امیریل با خم به طرفش برگشت و گفت:

_باز چی گفتی دیوونه اش کردی گیس بریده؟

یلدا با حرص گفت:

_به توجه همه اش تقصیر توئه که انداختی توسرش بیاد تواین خراب شده والا سرجاش نشسته بود.

امیر چشمهایش را گرد کرد:

_حالا خوبه خودشهاب پیشنهاد نمایندگی شرکتو داد ومن خر شدم.چه مرگتونه باز؟
یلدا چیزی نگفت. وارد اتاق شد و در رامحکم به هم کوبید.امیر نچ نچی کرد و گفت:
_خدا جفتتونو شفا بده..

امیر یل دنبالش راه افتاد و داخل اتاق گفت:

_ملت باید بیان زن داری از تو یاد بگیرن. همه مٹ شما دوتا باشن کلا نسل آدمیزاد منقرض میشه.

شهاب پشت میز نشست و چپ چپ نگاهش کرد. امیر یل روی میز لم داد و بی خیال ادامه داد:

_تو مزه ی زن رفته بود زیر زبونت می داشتی الان اینجوری بره؟

_می بندی امیر؟

_هرز شده.

با چرخیدن سر و نگاه شهاب از روی میز پایین رفت و فوری گفت:

_پیچ ومهره فکم و میگم بابا.

شهاب ناسزایی زیر لب نثارش کرد و مشغول ورق زدن تقویم روی میزش شد.

_ باید به فکر جا برای شرکت باشیم. من با این مردک به توافق نرسیدم.

امیریل با تعجب نگاهش کرد:

_ کدوم مردک؟ فنایی؟

_ با اونم باید صحبت کنیم زودتر قرارداد و فسخ کنیم. مدیر ساختمونو میگم.

_ یعنی چی شهاب؟

شهاب کارتونی از داخل کمد برداشت و گفت:

_ من امشب وسیله هامو جمع می کنم چون ممکنه فردا برگردم همه چی به هم بریزه. ولی تو هنوز فرصت داری.

_ چته تو شهاب؟ ما این همه خرج کردیم. حالا ول کنیم کدوم قبرستونی بریم؟

شهاب مشغول جمع آوری وسایلیش گفت:

_ ضررش با من. تو نگران نباش.

امیریل روی میز خم شد و با عصبانیت گفت:

_ چرا مزخرف میگی؟ از کجاست میخوای پول دربیاری؟ مگه کار لجبازی برمی داره؟

شهاب کف دستش را روی میز کوبید و سربلند کرد:

_از هر جا . تودراین مورد دخالت نکن.

امیریل عصبی تر از قبل ایستاد و دست هایش را تکان داد:

_خوبه... خیلی خوبه!... مثل سگ دویدم تا تو یه مجتمع تجاری اسم ورسم دار جا گیر آوردم. دم هزار نفرو دیدم تا به قیمت بگیرم بعد الان میگی دخالت نکن؟ بفرما شدم مترسک دست تو ...

شهاب ایستاد و کارتن را روی میز گذاشت:

_تو محبت کردی اما جایی که مسوولیت اشتباهشونو نمی پذیرن و دائم میخوان توجیه کنن، جای موندن نیست. من حوصله ی دردسر ندارم. به حد کافی تو زندگیم تحت فشار و بدبختی بودم. بعدم منظورم از مداخله نکردنت در مورد پول بود نه چیز دیگه ای.

امیریل کمی راه رفت و دست پشت سرش کشید. سپس با ناراحتی لب مبل نشست و گفت:

_دوباره چندماه عقب می افتیم. معراج نمایندگیشو پس می گیره.

_نمی گیره. تا دو ماه دیگه وقت داریم . این بار خودم برگردم نمی دارم بار زیادی روی دوش تو بیفته.

امیریل به داستان او و کارتن کوچکی که پر می شد نگاه کرد و گفت:

_یلدا امروز چه کارت کرد که افسار پاره کردی و ترکشات به مدیر این خراب شده خورد؟

دست های شهاب از حرکت ایستاد و نگاهش روی صورت او نشست . با مکث کوتاهی گفت:

_همون بحثای مزخرف همیشه.

امیر یل خودش را جلوکشید وگفت:

_جدی هدفتم از انتخاب این دختر چی بود شهاب؟ خواستی ادای دین کنی؟

_دوسش دارم.

_توبه عمه ی محترمت که مادر گرامی من باشه وعامل نصف بدبختیامون خندیدی.

_خفه شو امیر. به عمه چه ربطی داره؟

_ربطش اینه وقتی آقا جونش حرفی میزنه نه گفتن بلد نیست. مٹ این یلی که چسبوند ته اسم ما . فکر کرد میشه پوریای ولی با این یل... بعدم که انتخاب یلدا ودایی و...

_تو بخاطر اسمت با مادرت مشکل داری به من ربطش نده.

_من بااسمم مشکل ندارم.اتفاقا وقتی این یله میاد احساس پهلوونی میکنم منتها ازنوع پنبه اش.

شهاب کارخودش را کرد و امیر یل افزود:

_اگه حرفای مامان نبود تو زیر بار انتخاب یلدا می رفتی؟

_ربطی به عمه نداره. مگه الان به حرفای ایشون عمل کردم که روم تاثیر گذاشته باشه؟

_اگه بحث سه ماه پیشت با دایی نبود بازم این حرفومیزی؟

_بحث من بااین خاندان مال بیست وچندسال پیشه نه سه ماه.

_میخوای عددوگرد کن بگو سی سال.سه سال اینور واونور فرقی به حالت نداره.

بانگاه کلافه و بی حوصله ی شهاب امیر دوباره برخاست و گفت:

_ یلدا تهران بیا نیست شهاب . دایی با سیاستش پیش اومد که تو رو در دل خودش نگه داره. هرچی باشه تنها نوه ی پسری هستی و نمی خوان دور بمونی والا به جون مامان آمنه ام که هر بدبختی می کشی ازدست اونه جنازه ی یلدا رو هم بهت نمی داد ، چه برسه به اینکه پیشنهاد بده و بگه عقد دخترعمو ،پسرعمو رو تو آسمونا بستن.

شهاب چشمهایش راتنگ کرد و به امیریل زل زد:

_منظورت چیه؟

_منظورم وخوب میدونی. به وسیله یلدا تحت فشارت میذاره همونجا بمونی.

شهاب درسکوت به اواخره شد و امیر جلو رفت:

_یه سال پیش که به حرف من گوش ندادی ، الان اون عقل وامونده رو کار بنداز و نذار بیشتر از این ضرر کنی.یلدا صد سال دیگه هم به درد تو نمی خوره.

رنگ از رخ شهاب پرید و با لحنی عصبی گفت:

_بهتو چی می رسه که دائم زیر گوش من حرف می زنی؟ می خوامی بگن لنگه ننه باباش بود و دوروز نتونست پای زنش بمونه؟

_د... خاکتو سرت بااین طرز فکر... بدبخت! باهمین چرت و پرتا خفتت کردن و هرجوی خواستن ازت سواری گرفتن. ادعا هم می کنی طرز فکرشونو قبول نداری. اصلا از کجا معلوم راست میگن؟ دنبالش رفتی ببینی کی حقیقتو میگه یا مٹ احمقا نشستی وبرات قصه گفتن و به خورد مغزت دادن؟

_هرچی بود الان اونا زیر یه سنگ قبرن و فرقی به حال من نمی کنه.

_اگه فرقی به حالت نمی کنه پس چرا میترسی بگن مٹ اونایی؟

شهاب روی صندلی نشست و سرش را میان دست هایش گرفت. امیریل نزدیکش شد و گفت:

_گذشته به درک. اصلا اونا راست میگن. آخه آینده تو واسه چی دستشون دادی؟

_اگه میخواستم آینده مو به اون گذشته ی نحس گره بزنم الان اینجا نبودم امیر. پس تمومش کن. من یلدا رو ول نمی کنم. اونقدر خودخواه نیستم که بخاطر اختلافم باعمو بازندگی و آبروی اون بازی کنم.

_متعهد بودنتو به رخ کی میخوامی بکشی؟

_خودم.

امیریل با پوزخند گفت:

_اومدی ودلت سر خورد الاغ جون.

شهاب عصبی نگاهش کرد. امیر یل سرتکان داد:

_دل خالی ممکنه هر آن پر شه. به تاهل و تعهد و کوفت وزهرمارم کار نداره. سنت یه قسمت ازدواجه و عقل و دل یه قسمتشه. تو فقط نشستنی پای سنت و حرف بزرگترا...

_عرضه ی کنترل هوسمو دارم.

_اون که صدالبته والا تا حالا ...

_امیر چرت و پرتاتو به مسائل خصوصی من ربط نده.

_مرده شور خودتو زندگی خصوصی تو ببره. از موقعی که عقد کردی مٹ سگ شدی. می ترسم آخر کارت به چیزای دیگه بکشه.

تا شهاب تندیس شرکت را از روی میز برداشت امیر یل فوری گفت:

_غلاف کن بابا. حرف من سر هوس نیست مرگ خودت. سر دل و کارشه. تو تازه خودتو از بین سیم خاردارای خانواده ارجمندکشیدی بیرون. تازه دور و برت پر از کیس های مختلف میشه که قابل قیاس بایلدای صاف و ساده نیستن. هر اتفاقی ممکنه بیفته، پس...

شهاب موبایلش را برداشت و گفت:

_وقتی یلدا باشه چشمم رو همه چی بسته میشه. تو هم شیطون نشو...

_اگه یلدا جات بذاره ، چی؟

شهاب پوزخند زد:

_یلدا تنها کاری که بلده صاف وسادگیه.

_دایی چی؟

_بس کن امیر. برو اونور بذار من برم.

_کجا؟

_هتل. دوساعت دیگه میرن طرف فرودگاه که برگردن.

_می خوای باهاشون بری؟

شهاب "نه" محکمی گفت و از در بیرون رفت . امیر یل زیر لب گفت:

_فرار کن شهاب... فرار کن بلکه بتونی همیشه همین قدر تند بدویی فقط خداکنه من اشتباه کنم وتو باقیه فرق داشته باشی.

خوب است گاهی فکر کنیم یک انتخاب اشتباه ممکن است فاجعه به بار آورد. بستن دریچه ی قلب کار ساده ای نیست. انسان با اراده، تعقل واحساسش است که اشرف مخلوقات نام گرفت. اگر با هرکدام بخواهد سر دیگری کلاه بگذارد پای خودش را در دام حماقت ها پایین می کشد. این چیزی بود که شهاب از آن می ترسید و زمزمه های امیر یل هم بر ترسش دامن می زد...

نمی خواست باز تکرار تاریخ وسرکوفت جزیی از سرنوشتش باشد...

مقابل قفس مرغ عشق هایش ایستاد و موهای نم دارش را پشت گوش زد . لیوان نسکافه اش را دست به دست کرد و انگشت روی تنه ی فلزی قفس کشید . سر مرغ عشق ها به هم چسبیده بود . یا آریا افتاد که دراین مواقع با خنده و شیطنت هزار وصله ی جور و ناجور به پرنده های بی زبان می بست. دلتنگی سراغش آمد. چقدر جای شیطنت هایش خالی بود. دلش نیامد پرنده ها را از آرامششان در بیاورد. بی صدا سمت تراس رفت. هوای خنک اوایل اردیبهشت حالش را جا آورد . بااینکه تازه از حمام آمده بود اما احساس سرما در هوای آزاد نکرد . جرعه ای از محتوی لیوانش را نوشید و سعی کرد ذهنش را از اتفاقات اخیر پاکسازی کند. دیگر دوست نداشت با اتفاق دیروز حتی یک لحظه هم به ارسال فکر کند اما افسار اراده اش را در دست نداشت و به هرسو کشیده می شد. از دروازه ی افکاری گذشت که تا چند روز پیش بدون مکث و با اسب اطمینان و به خیال آگاهی مطلق سمتش تازانده بود . حالا که وقت رسیدن بود ، مکث و تردید و در نهایت پشیمانی خستگی را به تنش گذاشته بود. باشنیدن صدای تلفن از فکر و خیال بیرون آمد. مادر بزرگش از خواب عصر بیدار شده بود و به نشیمن آمد. با لبخند عصر بخیری گفت و تلفن را برداشت. احوال پرسى مختصرى با عمه اش کرد که این روزها بخاطر مادر بزرگ بیشتر تماس می گرفت. اصولاً جز موارد خاص و تبریک مناسبت ها این تلفن با اسم خانواده ی پدری زنگ نمی خورد. از طرف مادرش هم که کلاً دو دوست و حاج خانم و حاج آقای محبی بودند . همین و تمام. از حرف های عمه فهمید می خواهد سراغ خواستگاری چندروز پیش را بگیرد ، فوری خداحافظی کرد و گوشی را دست مادر بزرگ داد. به سمت آشپزخانه رفت و برای آنکه باز بهانه ی غرولند کردن دست پیرزن ندهد چای را دم گذاشت و منتظر ماند تا آماده شود . بیکار ایستاده بود و صدایی هم از مادر بزرگ نمی آمد. سرکی از بالای این کشید و دید آرام مشغول صحبت است. خنده اش گرفت. زن ها هم گاهی برای خودشان سازمان جاسوسی راه می انداختند. در همان احوال صدای آیفون خانه هم آمد. سریع سمت در رفت و به خیال مادر خواست در رابزند اما بادیدن شهاب جاخورد. کمی بیشتر دقت کرد باخیال اینکه اشتباه می کند اما نه ! خودش بود. سریع گوشی را برداشت و گفت:

_سلام آقای ارجمند...

شهاب سمت آیفون چرخید و سلام کرد:

_چند دقیقه تشریف میارید خانم روشن؟

النا شاسی در رافشرد و تعارف کرد داخل بیاید اما شهاب تشکر کرد و گفت منتظر است. الننا بلافاصله از آویز کنار در شالی را برداشت و فقط روی موهایش رها کرد. خودش هم می دانست جایی را نگرفته است و ممکن است موهای باز و پریشانش از بالا و پایین شال بیرون بزند اما کلا درقید و بند پوشیدگی خاصی نبود. قدم تند کرد و طول حیاط کوچک خانه را طی کرد.

باگشوده شدن در شهاب چرخید و سلام مجدد او را با خوشرویی جواب داد. یک لحظه نگاهش روی ظاهر دختر جوان بی حرکت ماند تا ابرویش بالا بیپرد اما سریع خودش را جمع و جور کرد و نگاهش را کنترل کرد. ضمن احوالپرسی مختصری کیف را سمت الننا گرفت و گفت:

_دیشب وسایلتونو آوردن اما خب من درگیر بودن و نتونستم بهتون برسونم.

النا با خوشحالی کیف را گرفت و همان موقع تازه نگاهش به رینگ سفید دست او افتاد. خودش هم نفهمید چرا جاخورد. تشکر کرد اما هنوز نگاهش به دست او بود. شهاب متوجه شد و به الننا نگاه کرد. همزمان نگاه دختر جوان هم به طرفش چرخید و نفهمید چرا از تعجب نگاه او دچار حس بدی شد. الننا با لبخند گفت:

_فکرکنم دیروز بخاطر من از استقبال خانومتون جا موندید.

شهاب کمی گیج پرسید:

_شما میدونستی تهرانه؟

النا لبخندش را مهار کرد:

_ببخشید ولی ازبین حرفای دیروزتون تو ماشین فهمیدم مهمون دارید.

شهاب با گفتن "آهان" لبخند زد:

_من از اومدنش بی خبر بودم . بااین احوال وظیفه ایجاب میکرد از حال شما
ورسیدنتون به منزل هم مطمئن بشیم.

_شما لطف کردید.

_خواهش می کنم. درضمن اگر عجله ای برای شروع کار ندارید یه مدت شروع رسمی
فعالیت شرکت به تعویق افتاده چون با اتفاق دیروز ترجیح دادیم مکان و جابه جا
کنیم.

_نه. اصلا عجله ای نیست. پس بااین احوال منم باید خیلی مراقب فعالیتت باشم که
کوچکترین خطایی در شرکت ممکنه باعث بیکار شدنم بشه.

شهاب خنده ی آرامی کرد .لبخند النا بی اختیار عمیق تر شد ونگاهش دقیق تر... اگر
روزی چندگزینه مقابلش می گذاشتند برای جذاب ترین خنده قطعا این مرد پررنگ
ترین انتخاب بود.

_این چه حرفیه. حقیقتش من شب قبل هم کم حوصله بودم و بهانه های مدیران
ساختمان هم محابم نکرد این شد که زود تصمیم گرفتم.البته ناراضی هم نیستم.

_خب از نظر من بهترین کارو کردین چون اگه قرار بر همکاریمون بود من مجبور بودم
کلی پله هرروز بالا بیام .

_نگران نباشید. حل شد. خب اگه مشکلی نیست من باید زودتر راه بیفتم که امروز
مسافرم. شروع کارو با تماس تلفنی بهتون اطلاع میدم.

_ممنون. تشریف نمیارید داخل؟

_به خانواده سلام برسونید. تاهمین الانم خیلی دیرم شده.

النا مجددا تشکر کرد وشهاب با خداحافظی کوتاه سمت ماشین رفت. به محض دور شدن ماشین صدای نازی را نزدیک گوشش شنید:

سلام...

تقریباً شوکه ازجا پرید و بادیدن نازی وخنده ش کوفتی حواله اش کرد و مریم راهم دید که گویا با نازی رسیده بودند. سلام کرد و حواسش بیشتر معطوف او شد که نگاهش هنوز درپی ماشین شهاب بود. توضیح داد:

_همکارم بود مامان. گفتم کیفم اونجا موند والان برام آورد.

مریم پلکی زد و خشکی نگاهش سمت الننا برگشت. اصلا حواسش آنجا نبود. حال عجیبی داشت اما دیگر این حس ها کهنه شده بود. لبخند زد تا بازهم نقاب آرامش این سالها روی چهره اش بماند:

_دعوتش میکردی داخل. بابات هم کم کم می رسید.

النا کیسه ی خریدها را از دست مادر گرفت و باخنده کنار گوشش گفت:

_مامانی بالا نشسته . اندازه یه سال سوژه داره باعنه حرف بزنه . همکار منم می اومد داخل دیگه دست از تلاش برای پیدا کردن سوژه می کشیدن وعمرشون به تنبلی می گذشت.

مریم با نگاه شماتت باری به او اسمش را زمزمه کرد. النا با خنده گونه ی او را محکم بوسید و قربان صدقه اش رفت. نازی جلو آمد و گفت:

_ببخشید مریم جون ولی به نظرتون دخترتون یه کم بیشعور نشده؟

مریم خندید و گفت:

_من در امور شما دخالت نمی کنم.

النا با لبخند فاتحانه گفت:

_مرسی مامان...

_پوشک تبلیغ می کنی الی؟

_تواول بگو کجا بودی که با مامان جون من سررسیدی!

_اتفاقی تو مسیر همو دیدیم فصول خانم.

وارد ساختمان شدند. مریم و نازی اول سمت نشیمن رفتند و به مادر بزرگ سلام کردند. النا قوری چای را پایین گذاشت. خداروشکر عطر چای خوب بود. فنجان ها را داخل سینی چید. مریم مانتو و روسری اش را روی صندلی گذاشت و گفت:

_تو برو پیش نازی که با مادر بزرگت معذب نشسته.

_چایی می ریزم میرم. به شرطی که توهم زود بیای.

_یه جمع وجور مختصر کنم ومیام.

النا سر تکان داد و مشغول پرکردن فنجان ها شد. فنجانی را کمرنگ تر ریخت و مقابل چشمش بالا گرفت و گفت :

_مامان رنگش خوبه. مامانی باز بهونه نگیره.

مریم سمت او چرخید و گفت:

_خوبه عزیزم. راستی الی جان...

_جونم.

_همکارت جوون بود. نه؟

_به عبارتی آقای ارجمند ریسمه مامان.

پلک مریم پرید و بی حس شدن انگشتانش را فهمید. نایلون گوجه داخل سینگ برگشت و خودش سمت الننا چرخید:

_ارجمند زاده؟

_نه مامان. فامیلیش ارجمنده. شهاب ارجمند. چطور؟

مریم آب دهانش را قورت داد و سعی کرد آرام باشد.

_هیچی. همین طوری. به نظرم چهره اش آشنا اومد.

_اتفاقا منم اول دیدمش یه کم برام آشنا اومد اما حدس زدم به خاطر میمیک چهره اش باشه. ازاون تیپ آداماس که همیشه فکر می کنی یه جایی دیدیش.

مریم لبخند کم جانی زد که النا باشیظنت گفت:

_ فقط کاش دو دقیقه زودتر میرسیدی مامان. ازاون مرداس که خوشگل می خنده.

مریم باصدای ضعیفی گفت:

_النا...

_دعوا نکن مامان. صاحب داره. منم چشمم به ناموس مردم نیست. به چشم برادری گفتم.

_چاییتو ببر دختر...

_چشم... زود بیاها...

مریم سمت سینک برگشت و آهسته باشه ای گفت. مشتی آب به صورتش پاشید تا قطره های غلتان زیر پلکش باز پنهان شوند. آرزوو اشتباه رهایش نمی کرد. این درد رهایش نمی کرد. آنقد که غصه و قصه اش درهم تنیده ورها نشد...

_قرارداد تو بستی؟

النا ظرف میوه را کنار دست نازی گذاشت و نشست:

_نه. قرار شد یه روز قبل از شروع رسمی فعالیتشون قرار داد ببندیم.

نازی خیاری را پوست گرفت و گفت:

_حالا به مدت از فکر کار بیا بیرون. همیشه؟

_چشم. منتظر فرمایش جنابعالی بودم.

نازی به پوزخند او نگاه کرد و گفت:

_الی چرا جواب ارسلانو نمیدی؟

النا کمی به نازی نگاه کرد و گفت:

_حرف بعدی؟

_چرا خودتو لوس می کنی؟

_الان همه ی این سوالا رو باهم جواب بدم؟ چون بخوام شرح بدم دقیقاً به هم ربط پیدا می کنن.

_متلک نگو الی. تو و ارسلان قضیه تون جدی تر از اونه که با یه اشتباه ساده از هم بگذرید.

_دروغ و تهمت و پنهانکاری خیلی ساده است؟

نازی ظرف میوه راعقب زد و چهارزانو روی تخت مقابل او نشست:

_معلومه که نه اما خودت و بذار جای ارسلان. بعد از جواب غیر مستقیم و منفی ت باهاش قرار می ذاری و برخلاف خوش قولی همیشه ت سر قرار نمیری. به تلفنتم جواب نمیدی. وقتی میاد سراغت هم بایه مرد جوون می بینتت که خیلی شیک جلوی درخونه ازماشینش پیاده میشی و... النا باور کن هر مردی باشه فکر می کنه این مدت سرکار بوده.

النا بادقت و درسکوت به حرفهای او گوش داد. سپس گفت:

_توضیح و تو جیحت تموم شد تا منم حرف بزنم؟

نازی منتظر نگاهش کرد و الننا گفت:

_تو وارسلان بااین همه صمیمیت قطعاً نباید پس و پنهون از هم داشته باشید. نه؟

_می دونی ارسلان مثل برادرمه الی.

_پس یا باید ادعات دروغ باشه یا دوستیت بامن دوستی خاله خرسه که نگی برادرت بزرگترین تفریحش ورق ریختن روی سرمایه و زندگی مردمه.

النا هنگام حرف زدنش به چهره ی نازی دقیق شد تا ببیند جا میخورد یانه. اما نه! انگار او بهتر از همه مطلع بود. چون لبخند زد وگفت:

_خیر سرت تحصیل کرده ای دختر. این چه طرز فکر احمقانه ایه که داری. ارسلان فقط بازی می کنه. تفریحی... تفریح بده؟

_هربازی اسمش تفریح نیست نازی. اگه بازیه چرا دسته دسته پول می ریزه وسط؟

_واسه هیجان بازیه فقط...

ابروی الننا بالا رفت:

_هیجان؟

_آره خب. یه بار این می بازه، یه بار اون. پسرا به کل کل و روکم کنی که میفتن ممکنه خیلی کارا بکنن.

النا با جدیت گفت:

_اما من نمی تونم خیلی چیزا رو اینقدر ساده به خورد مغزم بدم. شاید فردا روز برای کم کردن روی هم ناموس و زندگیشونم بذارن روی میز تا ثابت کنن تا چه حد مرد عملن.

_چرت نگو الی.

_اصلا حرف من چرت و مزخرف. نازی جان حق انتخاب دارم یانه؟

_معلومه که داری اما...

_من می خواستم با ارسلان حرف بزنم بلکه توضیح مناسبی برای کارش داشته باشه یا حداقل دلگرم کنه اینقدر براش مهم هستم تا این تفریح مزخرفو بذاره کنار اما با حرفهای دیروزش یه پرده ی تازه از صورت خودش کنار زد. وقتی اون به صرف یه نگاه کوتاه ، من ونجابتو درحد یه آدم فاسد پایین میاره، منم نمی تونم به صرف یه قول بهش اعتماد کنم وزندگیمو بهش گره بزنم. درواقع دیوار اعتماد بین ما بدجور خراب شده نازی. ساختن دوباره اش ارزش اولیه رو نداره.

_داری سخت میگیری. اون تو عصبانیت یه حرفی زد و تو...

_الان به من میخوره عصبانی باشم؟ نه... حرف دل و عقلمو میزنم . واقعا نسبت به ارسلان دلزده ودلسرد شدم. دلگیری نیست که بگم با گذشت زمان بخاطر علاقه ازبین میره.

نازی با ناراحتی گفت:

_ واقعا حرف آخرت همینه؟

_ متاسفم ولی آره. تصمیممو گرفتم.

_ خیلی لجبازی به خدا...

_ تو هراسمی دوست داری روش بذار.

نازی با لب ولوچه ای آویزان نگاهش کرد اما النا لبخند زد و ظرف میوه را روی پای او گذاشت:

_ به قول مامانم قسمت نبوده. میوه تو بخور.

نازی آخرین تلاشش را کرد:

_ الی ارسالان واقعا تو رو دوست داره. یه ذره بیشتر فکر کن.

النا نفسش را بیرون فرستاد و آرام گفت:

_ لطفا دیگه بحثشو ادامه نده. فایده نداره.

نازی لب هایش را به هم فشرد و برخاست:

_ اما من بازم میگم بیشتر فکر کن.

_ چرا بلند شدی؟

نازی در حال پوشیدن مانتویش گفت:

_شب مهمون داریم. اومدم یه سر بهت بزنم و برم. درواقع اومدم سنگ پسر داییمو به سینه بزنم بلکه دلت به رحم بیاد اما... خیلی حیف شد الی.

النا لبخند زد وگفت:

_دیگه بی خیال!

_شیرازو چیکار میکنی ؟ میای بالاخره؟

_ترجیح میدم فعلا نیام.

_نترس. ارسلان نمیاد.

_چه طور؟

_فامیلای زن داییم بدون خبر قبلی از کانادا اومدن. هفته ی دیگه هم میخوان برگردن. دقیقا میشه تاریخ رفت و برگشت ما.

_نمی دونم نازی. راستش چون مامانم خیلی راضی نیست دلم به اومدن راضی نمیشه.

نازی شالش را روی موهایش انداخت و گفت:

_اما به نظر من بیا. یه بادی هم به کله ت میخوره. شاید عقلت اومد سرجاش.

_باشیوا هماهنگ می کنم. هنوز تا پس فردا فرصت هست.

داخل ماشین نشست. آدرس را برای راننده تکرار کرد و گوشی را روی گوشش گذاشت:

_من بهت گفته بودم به چه چیزایی حساسه. نگفتم؟ بعدم با گند آخری که زدی میخوای به همین زودی مشکل حل شه؟

_محکم وجدی گفت؟

_نه پس شوخی میکرد.

ارسلان نفس کلافه اش را بیرون فرستاد و به پشتی صندلی تکیه داد:

_شیرازتون چی شد؟

_بهبش گفتم تونمیای یه ذره سست شد ولی یه مدت دست از اصرار بردار ارسلان. بذار فکر کنه. الان خیلی ازت ناراحته.

_فعلا کاری نداری نازی؟

_نه. شب می بینمت.

گوشی را روی میز پرت کرد و لعنتی نثار همه چیز کرد. تمام برنامه هایش خوب پیش می رفت. یک مرتبه تمام زحمتش بر باد رفت. النا دختر سختی بود. می ترسید نتواند دوباره نفوذ کند. وقتی موبایلش دوباره زنگ خورد خم شد. بادیدن شماره ی آشنا کمی تعلل کرد اما بالاخره جواب داد:

_یه کم قضیه پیچیده شده ولی قول میدم هر طور شده جبران کنم.

صدای آرام پشت تلفن محکم وجدی بود:

همه ی تلاشتو بکن. من النا رو میخوام...

قول میدم مجابش کنم.

لازم نیست قول بدی فقط به موفقیتت و آینده ات فکر کن. همین.

ارسلان با کمی مکث گفت:

بااین اوصاف اگر قبول نکنه و...

_فکرشم نکن ارسلان. اونجوری فکر همه چیو از سرت بیرون کن. حتی زندگی راحت
و..._

از زیر آب و قرآن رد شد. با لبخند کوله اش را روی شانه انداخت :

سه بار تموم شد مامان مریم خوشگلم. اجازه میدی برم حالا؟

مریم بغضش را با آب دهان قورت داد. دلش نمی خواست باز اوقات دختر جوان تلخ
شود. لبخندی زد که به چشم های پر آبش نمی آمد.

_مراقب خودت باش. مبادا اونجا سر به هوایی کنی. خوش بگذرونید، ولی
حواستون به دل ماهم باشه._

خیالت راحت باشه. هیچیم نمیشه. برم؟

_خدا پشت وپناهت باشه عزیزم.

النا گونه ی مادر را بوسید. سوار تاکسی شد و از پشت شیشه برایش دست تکان داد. مریم آب را روی زمین پاشید و زیرلب زمزمه کرد:

"خدا خودش هواتونو داشته باشه."

سینی را روی میز گذاشت. با خستگی روی مبل نشست. فضای سرد و خالی خانه آزارش داد. از تنهایی بیزار بود. همیشه سکوت برایش غم به دنبال می آورد. دلش می خواست که این چند روز تنهایی، دراندازه یک پلک زدن، کوتاه باشد اما می دانست سخت ترین روزهایش خواهد بود. از یک سو دوری بچه ها، از سویی دل نگرانی و دلوپسی هایش از آن شهر و خاطرات دورش ...

محرکی تازه برای به زنجیر کشیدن روح وروانش پیدا شد. کف دستش را به پیشانی اش فشرد و بلند شد اما صدای تلفن متوقفش کرد. دوباره سر جایش نشست و بی حس و حال گوشی را جواب داد. صدای محسن را شنید:

_النا رفت؟

باهمان لحن خسته جواب داد:

_آره. نیم ساعتی میشه.

_چرا صدات گرفته؟ ببین مریم....

_حداقل خودت می اومدی و تا فرود گاه می رسوندیش. کارت اینقدر واجب بود؟

_به جون خودِ النا تمام تلاشمو کردم و نشد. درمورد مجموع جدید کتابا جلسه مهمی داشتیم. ناگهانی بود و غافلگیر شدم والا دلم نمی خواست قبل از رفتن دخترم؛ نبینمش.

مریم آه بی صدایی کشید و گفت:

_باشه. می فهمم. پس برای ناهار هم نمیای، نه؟

_نه متاسفانه! عذر میخوام.

_اشکالی نداره. فعلا کاری نداری؟

_اگه تنهایی اذیتت می کنه ، برو به حاج خانم و حاج آقا یه سر بزن. منم عصر میام دنبالت.

_نه. الان خسته ام. باشه برای بعد.

محسن اصراری نکرد و مکالمه شان با خداحافظی کوتاهی تمام شد. حوصله ی هیچ کاری را نداشت. به سمت اتاق خواب رفت. لب تخت نشست و از داخل کشوی پاتختی؛ دفترچه ی آبی و کهنه ای را بیرون کشید. دست روی جلد کشید. هنوز وقتی ورق می زد بوی گل می داد. به صفحات علامت گذاری شده نگاه کرد. نگاهش بین دست خط محسن و گلهای خشک شده چرخ خورد. انگار این گلها هم جزئی از دفترچه شده بود. انگشت روی خطوطی کشید که بارها و در طول گذر زمان هم بغض آدمها شدند. آدمهای قصه ای که هنوز نفس می کشیدند و رازشان را درقلب خود حفظ کرده بود. لبخند تلخی زد. به آخرین تاریخ و علامت نگاه کرد. نتوانست وسوسه درونش را سرکوب کند. به سمت میز کار گوشه ی اتاق رفت. یکی از کشوها همیشه اوراق مرتب شده را درخود جا می داد. دسته ای را بیرون کشید و با دیدن عنوان خالی اوراق؛ فهمید درست متوجه شده است. زمانی به خود آمد که تنها برگه ی خوانده شده را برای بارچندم از نظر گذراند. ورق زد...

روزگار عمر آدم ها را ساده؛ مثل یک انگشت بلاتکلیف ورق می زد و می گذشت.
دردی که در این میان به روح و جسم بشر می آمد، کم نبود. گاهی صدایی از پس این
خاموشی های مطلق به فریاد می رسید که آرام... آرام...

شاید صدای این خش خش؛ صدای قلبی تپنده باشد. ساده نگذرد. شاید جان باشد
که مرگ روی دوستی اش ناخن می کشد. کمی انصاف داشته باش. وقتی دفتر را می
بندی آرام تر؛ شاید نفسی هنوز گرم باشد...

"دفتر آبی"

به تابلوی رنگ و رو رفته و آبی رنگ سازمان نگاه کرد. ساکش را دنبالش روی زمین
کشید. مردی با لباس سورمه ای و فرم صدایش زد. قوانین این مکان ها را خوب می
شناخت. جلو رفت و آرام گفت:

_ با خانم احمدی قرار دارم.

مرد میانسال با چشم های ریزش براندازش کرد و گفت:

_اسمت چیه؟

_سایه آذین.

_معرفی نامه داری؟

_بله. از تهران ...

گوشه ی ابروی مرد بالا رفت و دستی به سبیل زمختش کشید.

_صبر کن یه هماهنگی با خانم احمدی بکنم. به سن وسال بچه های اینجا نمی خوری. به مددکارم نمی خوری.

سایه چیزی نگفت و عقب ایستاد. مرد بدون آنکه نگاهش را از او بگیرد، شماره ای را گرفت و آمدنش را اطلاع داد. خیلی طول نکشید که از اتاقک رنگ و رو رفته اش بیرون آمد و مقابل دخترک ایستاد:

_بیا بریم.

_باشما؟

_پس تنها؟ مسیرو نشونت میدم.

سایه دیگر حرفی نزد. از حیاط قدیمی گذشتند و ساختمانی را دور زدند. تابلوی ورودی با همان اوضاع بالای ساختمان کهنه ی میان حیاط بقیه راه را نشان داد. همزمان مرد نگهبان گفت:

_اینم ساختمون. راهروی اول سمت راست دفتر مدیریته. بری، خودت متوجه میشی.

سایه تشکر مختصری کرد و ساک سنگینش را دنبال خود کشید. دربین راه نگاهش به چند تاب و سرسره کهنه و قدیمی افتاد. یک چرخ و فلک زمینی هم میانشان بود که انگار تمام پیچ و مهره هایش در رفته بود. چند توپ پلاستیکی هم گوشه همان محوطه به چشمش خورد. ظاهر به هم ریخته و قدیمی باز هم یک مشکل را فریاد می کشید. کمبود بودجه.

پلکی زد و وارد ساختمان شد. اوضاع داخل ساختمان بهتر بود. وارد راهروی سمت راست شد و خیلی زود دفتر مدیریت را پیدا کرد. تقه ی کوتاهی به در زد. دو زن

محجبه در اتاق بودند و یکی مشغول حرف زدن و شماتت پسر بچه ی هفت، هشت ساله ای بود. با ورودش هر دو متوجه اش شدند. سلام کرد و خودش را معرفی کرد. زنی که پشت میز نشسته بود؛ بالبخند برخاست و گفت:

_خوش اومدی عزیزم. احمدی هستم. بیا جلو.

زیر نگاه سنگین و پراخم زن دیگر جلو رفت. با تعارف دست خانم احمدی روی یکی از صندلی ها نشست.

_چایی که میخوری؟

لبخند کم رنگی زد و تشکر کرد. خانم احمدی چادرش را جمع کرد و در حال بیرون رفتن روبه همکارش گفت:

_سهراب هم قول میده دیگه با دوستاش دعوا نکنه خانم امیری جان.

پسر بچه سریع حرف خانم احمدی را ادامه داد:

_ آره. قول میدم.

خانم امیری با اخم باز هم اخطار دیگری به او داد و مرخصش کرد. سپس سمت سایه برگشت. انگار پسر بچه را مرخص کرد تا سرتاپای دختر جوان را برانداز کند. پشت میز دوم نشست و گفت:

_از تهران اومدی؟

سایه سرتکان داد و جواب داد.

_چطور فرستادنت اینجا؟

_بیشتر برای کار اومدم. چون هجده سالم تموم شده.

_دوره دیدی؟

_نه کامل اما چندسال تو این محیط زندگی کردم.

_چطور تحت پوشش قرار گرفتی؟

_خانواده امو تو بمب بارون سال پنجاه ونه از دست دادم.

رنگ نگاه زن تغییر کرد:

_کدوم بمب بارون؟

_درست تاریخش یادم نیست اما تابستون بود. تو یکی از آخرین عملیاتی که خرمشهر و غارت کردن.

_خرمشهر؟

سر دختر جوان تکان خورد. خانم امیری "ای بابایی" گفت. سایه دعا کرد زن سوال دیگری نپرسد. آزارش می داد. با هر سوال وجوابی که پس می داد یاد آن روزهای سیاه می افتاد. با ورود خانم احمدی درجایش نیم خیز شد. خانم احمدی با خوشرویی چای را مقابلش گذاشت و گفت:

_راحت باش. صبح منتظرت بودم. دیر کردی.

_راستش اتوبوس میان راه خراب شد. چندساعت معطل شدیم.

_ فعلا چاییتو بخور تا باهم حرف بزنیم.

_ شما بفرمایید.

خانم احمدی با نگاهی به همکاریش باز سمت سایه چرخید و گفت:

_ من شرایطو با آقای امینی درمیون گذاشتم. انگار خودت هم درجریانی که ما اینجا..

_ من حقوق نمیخوام خانم احمدی. همین که بتونم اینجا بمونم و کمکتون کنم برام کافیه.

زن نفس عمیق و پرافسوسی کشید:

_ درس خوندی؟

_ دیپلممو گرفتم.

_ چقدر خوب. فعلا به مدت باهمین شرایط باش تا ببینم چه کاری میشه برات انجام داد. اوضاعو که می بینی. اونقدر همه چی بخاطر جنگ آشفته است که دیگه فرصت رسیدگی به ایتام و بچه های بی سرپرست کمتر پیدا میشه. اینجا الان با حمایت دوسه تا از هم شهریارمون پابر جاست والا هم ما وهم این بچه ها آواره می شدن.

سایه آهسته و غمگین زمزمه کرد:

_ می فهمم.

_ اینکه باشی و کمکمون کنی خوشحالم میشم. اما یک نفر هم برای ما یک نفره. من سعی می کنم به کار بیرون هم برات جور کنم تا حداقل خرج خودت و درباری. می تونی از پس هرکاری بر بیای؟

_مثلاً چه کاری؟

_پرستاری. مراقبت... نظافت... خلاصه به طور موقت هرکاری که بشه. یه مدت بگذره شاید بخاطر دیپلمی که داری بتونم دستتو بند کنم تویه مرکز ابتدایی. چندسالته؟

_هجده سالمه.

_خوبه. چاییتو بخور که بریم اتاقتو نشون بدم.

سایه مابقی چای را سرکشید و برخاست. خانم احمدی روبه همکارش گفت:

_اگه میشه راهنماییش کنید. به بچه هام بگید امروز مراعاتشو کنن که خسته ی راهه.

خانم امیری چشمی گفت و با گفتن "بریم"؛ دخترک را دنبال خودش کشید. اتاق کوچکی رانشان داد که غیر از سایه چند دختر بچه بین پنج تا دوازده سال هم حضور داشتند. سلام کرد. خانم امیری سفارشش را کرد و تختی را کنج اتاق نشان داد. زیر نگاه متعجب و کنجکاو بچه ها سمت تخت رفت و با خستگی لوازمش را روی تخت گذاشت. وقتی نشست متوجه نگاه مستقیم یکی از دختر بچه ها شد. لبخندی زد و گفت:

_بامن دوست میشی؟

همین کافی بود تا همه ی بچه ها غیر از دخترک تنهایی در گوشه ی اتاق محاصره اش کنند و کلا سفارش خانم امیری را از یاد ببرند...

روزها به دنبال هم و بدون لحظه ای مکث سپری می شد. سایه با محیط زندگی و کارش کاملاً خو گرفت. گاهی سرکشی بچه هایی که مسوولیتشان را به عهده گرفته

بود ، از تحمل خارج می شد اما با زمزمه ی نام خداوند طلب صبر می کرد و با انگیزه و اراده ی محکم تری کارش را ادامه می داد. خانم احمدی از کارش راضی بود. در این دو ماهی که سپری شد جز تلاش و بردباری از دختر جوان چیزی ندید. یکی از ویژگی های بچه های جنگ همین بود. می سوختند و می ساختند و صدایشان در نمی آمد. انگار تحمل کردن به وجودشان دیکته شده بود. بعضی فاجعه هایی به چشم دیدند که پس از گذر چند سال هنوز کابوس رهایشان نمی کرد. هر روز؛ به امید فردایی آرامتر و هرشب ؛ به امید صبحی روشن تر...

بالاخره صبح دولت آرامش آنها هم می دمید.

تنهای کسی که در این میان تلاش سایه را بی نتیجه گذاشت، هما بود. دخترک یازده ساله ای که حتی با دیگران غذا نمی خورد. بازی نمی کرد و صبح تا شبش را با تنهایی خودش می گذراند. سایه بارها سعی کرد او را با هر ترفندی شده به دیگران نزدیک کند اما واکنش تند دخترک نا امیدش میکرد و پا پس می کشید. بالاخره هم خانم امیری به سایه تذکر داد ،خیلی کاری به او نداشته باشد. گویا دخترک رام شدنی نبود والبته یک بار یکی از بچه هام هم پنهانی به گوش سایه رساند که او دختر خوبی نیست . دروغ زیاد می گوید. به همین خاطر خانم امیری یکبار تنبیهش کرد و از آن به بعد اوهم از دوستانش فاصله گرفت. سایه با این اوصاف فاصله را رعایت کرد تا حرمتی از بین نرود.

دومین و تنها کسی که سایه نتوانست حضور و نگاه هایش را مثل بقیه دوستانه ببیند ؛کمال بود . مرد میانسالی که نگهبانی و حراست از مرکز به عهده اش بود. نگاه هایش آزار دهنده بود. بچه ها هم از حضورش فراری بودند و زمانی که او داخل محوطه بازی قدم می زد ،در سوی دیگر جمع می شدند وبازی می کردند. همه از بد اخلاقی اش گله داشتند اما حس سایه ورای یک حس کودکانه نسبت به یک مرد بداخلاق بود. نوع رفتار و حالت نگاهش تیز و برنده بود. باینکه جثه ی ریزی داشت ومیان ماننتو مقنعه های گشاد وبلند چیزی از اندامش پیدا نبود اما هنگام بیرون رفتن خوب حواسش را جمع می کرد . یاد گرفته بود برای در امان ماندن از هر گزندی ، فقط خوب از حریمش مراقبت کند.

یکی از پسر بچه ها بیرون دوید و بلند گفت:

_سایه جون. خانم مدیر باهات کار داره.

سایه توپ را برای بچه ها انداخت و گفت:

_شما بازی کنید تا من پیام. کسی جرزنی نکنه ها.

بچه ها یکصدا چشمی گفتند وسایه به طرف ساختمان برگشت. بادیدن هما که گوشه ی ایوان نشسته بود، پاهایش را بغل گرفته بود و با صورتی زرد به بچه های دیگر نگاه می کرد، مکث کرد. به طرفش رفت. انگار حال او خوب نبود. به سمتش خم شد و دست روی پیشانی اش گذاشت. سرد بود. با نگرانی بیشتر خم شد و گفت:

_هما جون. حالت خوبه عزیزم؟

دختر نگاه وحشت زده اش را به او دوخت. سایه چند رد کمرنگ و صورتی رنگ را زیر چانه ی هما دید. تا دست پیش برد ، هما به شدت هولش داد و سمت دیگر دوید. بابته ایستاد و حس کرد او موقع دویدن می لنگد. لب هایش را بالا کشید. فکرش مشغول شد. چرا این بچه این چنین رفتار می کرد؟

با سر رسیدن یکی دیگر از بچه ها از فکر وخیال بیرون آمد و به دفتر رفت. خانم احمدی با خوشحالی از پشت میز بلند شد و گفت:

_یه خبر خوب برات دارم سایه. تو یه مرکز ابتدایی تونستم برات کار پیدا کنم. صبح تا ظهر. مدارکتو تحویلشون بدی احتمالا از هفته ی دیگه میتونی کارتو شروع کنی.

برق خوشحالی در چشمهایش درخشید و دست هایش را درهم فرو کرد:

– یعنی میتونم درس بدم؟

– نه. برای اون باید یه دوره ی آموزشی کوتاه ببینی اما کارای دفتری رو می تونی انجام بدی. حقوقش کمه ولی بهتر از هیچیه. بتونی خودتو ثابت کنی و فرصت پیدا کردن در دوره های آموزش و بگذرونی، یکی دوسال دیگه می تونی معلم هم بشی.

سایه با خوشحالی خداروشکری گفت. همان موقع یکی از بچه ها باترس و هیجان داخل اتاق دوید و با جیغ جیغ گفت:

– سایه جون... خانم مدیر... رعنا خورد زمین و سرش شکست.

سایه بی مکث و خانم احمدی با گفتن "یا خدایی" بیرون دویدند. دخترک وسط باغچه خشک نشسته بود و سرش را میان دو دستش می فشرد و گریه می کرد. سایه کنارش نشست و دستش را از روی سرش برداشت. شکاف عمیق بود. رنگ از رخس پرید و سریع گفت:

– خانم احمدی باید ببریمش دکتر.

ولب زد:

– شکافش عمیقه.

خانم احمدی سریع گفت:

– بذار بگم آقا کمال بیاد که...

– خودمون ببریمش.

– خانم امیری نیست. هردو باهم نمی تونیم بریم.

_اجازه بدید من و نادر می بریمش.

نادر که بزرگترین پسر بچه ی مرکز بود و سنش از سیزده سال تجاوز نمی کرد، سریع جلو آمد و گفت:

_بله خانم. اجازه بدید من و آجی می بریمش.

خانم احمدی مستاصل نگاهشان کرد. سایه به یکی از دخترها گفت بروند و کیفش را بیاورند. خودش هم دختر پنج ساله را بغل گرفت. خانم احمدی که سرعت عمل او را دید کیف پولش را در اختیار او گذاشت و گفت:

_کارتشو به مراکز دولتی نشون بدی هزینه ای نداره ولی پول پیشت باشه. حتما به من زنگ بزنی.

سایه چشمی گفت و با سرعت از مرکز بیرون رفتند...

رعنا را روی صندلی سفید نشاند و به نادر سفارش کرد ، مراقبش باشد. سمت پذیرش بهداری دوید . شلوغ بود اما خودش را جلو رساند و سریع حال رعنا را توضیح داد. آنقدر شلوغ بود که مجبور شد چند بار توضیح دهد. پرستار کاغذی دستش داد و گفت طبق قانون باید منتظر بمانند. نگاهی به برگه ی آبی رنگ انداخت. شماره پنجاه و دو... چاره ای هم نبود. تشکر کوتاهی کرد و سراغ بچه ها رفت. رعنا بی حس و حال هنوز گریه می کرد و نادر سعی میکرد آرامش کند. مقابل پای رعنا نشست و دست های کوچکش را گرفت .

_تو که دختر قوی هستی . چند دقیقه صبر کنی دکتر خوبت می کنه.

رعنا با بی حالی گفت:

_می ترسم... آمپول... نزنه ...

سایه از بی حالی او ترسید و جلوتر رفت. خون به هیچ وجه بند نمی آمد. باند کوچکی را که روی زخم عمیقش بسته بودند ، جوابگو نبود. آب دهانش را قورت داد و گفت:

_نترس عزیزم. آمپول نمیزنه.

به محض تمام شدن حرفش گردن دخترک افتاد و صدای جیغ خفه اش بالا رفت. سریع از جا پرید و سمت پذیرش دوید. با بغض و التماس گفت:

_خانم پرستار خواهرم از شدت خون ریزی بیهوش شد. توروخدا یه کاری کنید...

پرستار با دیدن رنگ و روی پریده و نگرانی او سریع دنبالش رفت. بادیدن دختر بچه ، بی مکث دکتر را صدا زد . روی تخت سفید که خوابید. خون از کنار دستمال فرو ریخت. حال سایه داشت به هم میخورد اما دلهره اش بیشتر بود. دنبالش رفت. دکتر معاینه مختصری کرد و گفت:

_با چی زدین تو سراین بچه؟

_خورده زمین...

دکتر نگاه عصبی به او کرد وگفت:

_جای ضربه میگه یه شیء سنگین به سرش خورده. سریع باید بره بیمارستان. زنگ بزن پدر و مادرت خودشونو برسونن.

انگار چیزی در سینه سایه به آتش کشیده شد. باز هم فقدان وجای خالی کسانی که اگر تمام دنیا را می دويد ديگر به سایه اشان هم نمی رسید. با کف دست اشک هایش را پاک کرد و گفت:

_رنا بی سرپرسته. منم مددکارشونم....

رنگ نگاه دکتر تغییر کرد و با لحظه ای مکث گفت:

_باماشین بهداری برسونینش بیمارستان (...)... فقط سریع...

سپس سمت میزش خم شد و برگه ای را پر کرد...

به رفت و آمد افراد سفید پوش نگاه می کرد و دست هایش را درهم می پیچاند. چیزی به سکتته کردنش، نمانده بود. رنا را تحویل گرفته بودند و هیچ خبر درستی از او نمی دادند. سریع با خانم احمدی تماس گرفت که خودش را برساند. نادر گهگاهی می خواست نقش یک پشتوانه را بازی کند اما دوباره خودش زودتر از سایه بغض می کرد و سرش را پایین می انداخت.

بی پناهی سخت بود و بی کسی سخت تر! اما پر عذاب ترین فقدان ها متعلق به خانواده و پدر و مادر بود. سایه گوشه ای نشست و به راهروی خالی نگاه کرد. چاره ای نبود. حال رنا اصلا خوب نبود و سایه مجبور شد برگه هایی را امضا کند. جای نداشته های دخترک را کسی پر کرد که خودش در عنفوان جوانی و خامی؛ روی زانوهای لرزان می ایستاد و قلب ترسیده اش را ساکت می کرد.

بادویدن خانم احمدی از انتهای سالن بلافاصله برخاست و به طرفش رفت. خانم احمدی با صورتی سرخ و چشم هایی وحشت زده دست هایش را از هم باز کرد و سایه با بغض به آغوشش پناه برد.

چي شد؟ اتاق عمل چرا؟

سايه سرش را از شانه ي زن بلند کرد و سعی کرد بغضش را مهار کند. اشک هایش را همیشه برای بدترین اتفاقات نگه می داشت. آنقدر شکسته بود که روی شکسته های وجودش با همان زخم ها مرهم بگذارد.

نمی دونم. تو بهداری هم حالش خوب بود. حرف میزد اما یه دفعه از حال رفت. بعدم... خانم احمدی می گن به سرش ضربه خورده. من هرچی گفتم زمین خورده باور نکردن.

خانم احمدی دلنگران و مضطرب گفت:

دکترش کجاست؟

تو اتاق عمله دیگه. اصلا نمی دونم واسه چی دارن عملش می کنن.

خانم احمدی سمت اتاق عمل رفت. از پشت شیشه های مات درهای سبز اتاق عمل؛ دنبال یک نشانی آشنا گشت اما خبری نبود. دست روی سرش گذاشت و مقنعه عقب رفته اش را کمی جلو کشید. سمت سایه برگشت و نگاهش کرد:

تو برو مرکز سایه. خانم امیری تا پس فردا نیست. منم بهش دسترسی ندارم.

من اینجا می مونم؛ شما...

نمیشه عزیزم. مسوول این بچه ها منم. اگه خدایی نکرده اتفاقی بیفته، من مقصرم. باید خودم اینجا باشم. غیر از اون دیگه دلم طاقت نمیاره. باید بالا سر این بچه باشم.

سایه با ترس گفت:

_آخه من تنهایی، تو اون مرکز...

سایه دست پشت نادر گذاشت و گفت:

_نادرم میاد وهوای پسرا رو داره. بچه ها به حرفتون گوش میدن. من مطمئنم. برید تا دیر نشده. نباید بیشتر از این تنها باشن.

سایه آب دهانش را قورت داد و چشم گفت. فقط خواهش کرد که هر خبری شد به آنها اطلاع دهند. خانم احمدی با لبخند بی جانی دست به سر او کشید و روانه شان کرد...

ساعت از چهار صبح گذشته بود. مدام به بچه ها سر میزد و چکشان می کرد. احساس مسوولیت باعث شده بود که خواب از چشمانش فرار کند. هوا کمی سرد بود. پنجره ها را بست. نگاه دیگری به بچه ها کرد و از اتاق بیرون رفت. سری هم به اتاق پسرها کشید. همه غرق خواب بودند. نفس عمیقش را بیرون فرستاد و پشت پنجره ی انتهای سالن ایستاد. بازوهایش را بغل گرفت. به آسمان نگاه کرد. یک ستاره هم نداشت. بغض مثل چنگک در گلویش فرو رفت و دردش سراسیمه در رگ و پی وجودش پخش شد. انگار آسمان هم برای سپردن یک ستاره بخیل شده بود. سیاه بود و پر ابر...

سنگین بود و پر بغض. شاید دلش مثل تمام این کودکان آنقدر پُر بود که حس می کردند از هر حس و نیازی خالی شده اند.

باید چه کسی را مقصر این بی ستارگی می دانستند. آدمها را... دنیا را... سرنوشت را... خدا هم جوابش را نمی داد. سهمشان از این همه کهکشانشان حتی یک ستاره نبود؟

قلبش درد گرفت. لحظه ی افتادن گردن رعنا از پیش چشمش نمی رفت. گردنی که نمی دانست چرا خمید. بار دیگر دخترک می تواند قد راست کند و روی پاهای کوچکش بایستد و باز دغدغه اشان دکمه های رنگی به جای چشم های عروسک هایشان باشد؟!..

آهکشید و با التماس زمزمه کرد:

_خدایا به بی پناهِیش رحم کن.

صدای قیژ در خط فاصله ای میان افکارش انداخت و چرخید. بلافاصله سمت راهرو رفت و دید سایه ای آشنا از راه پله های بی صدا پایین دوید. بدون شک یکی از دخترها بود. موهای کوتاهش در هوا تاب میخورد. با کمی تفکر او را خوب شناخت. قلبش تپش عجیبی گرفت. بیصدا دنبالش رفت. نمی دانست هما این موقع شب کجا می رود؟ یک لحظه از ذهنش گذشت شاید در خواب راه می رود یا کابوس دیده و ترسیده!...

قدم هایش شتاب گرفت. اما میان حیاط که رسید؛ اثری از او پیدا نکرد. هوا سرمای خشکی داشت. روسری اش را زیر چانه اش گره زد و سمت نگهبانی رفت اما اتاقک خالی باعث تعجبش شد. دور خودش چرخید. از ترس برخوردش لرزید. نکند هما از غفلت کمال استفاده کرد و گریخت؟

"ای وای" بیصدای از لب هایش بیرون آمد. دست روی گونه اش گذاشت و لب هایش را به دندان گرفت. نمی دانست چه کند. سمت ساختمان دوید اما با شنیدن زمزمه ی آرامی مکت کرد. ابتدا حس کرد متوهم شده است اما نه صدا می آمد.

ساختمان را دور زد. حالا صدا واضح تر بود. صدای گریه ی هما بود و... صدای زمخت
کمال!

_هیس! واسه چی گریه می کنی؟

هما میان حق حق کودکانه اش گفت:

_گفتن رعنا داره می میره. من دوست ندارم بمیره. همه اش تقصیر منه. من...

_خوب میشه هما. ناراحت نباش .

_اگه شما نگفته بودی که دیروز...

_دیروز فقط رعنا زمین خورد. چیزی نشده که. بعدم خانم احمدی بفهمه بیرون می
کنه. توکه نمی خوای شبا تو پارک بخوابی؟ میخوای؟

_تو گفتی منو میبری پیش خودت. پس کی میبری؟ مگه نگفتی اگه دخترت شم و ...

_می برمت. اگه گریه کنی و به کسی حرفی بزنی پشیمون میشم. فعلا برو تا سایه
بیدار نشده.

_بیدار بود . توسالن بود یواشکی اومدم بیرون و...

قلب سایه در حال بیرون پریدن بود. اینجا چه خبر بود؟

تا صدای قدم هایی را شنید ، سمت ساختمان دوید. دست روی قلبش گذاشت و به
محض رسیدن داخل راهروی ورودی لحظه ای مکث کرد. پلک هایش
رابست. حسش نشانی وحشتناک یک فاجعه را به قلبش می داد. فاجعه ای که

درمخيله اش هم نمى گنجيد كه چيست! قبل از اينكه آن دو داخل شوند بيرون رفت
وبلند داد زد:

_هما. كجايى؟

_پيش من بود.

باينكه مى دانست صدا از كجاست و توقع شنيدنش را داشت اما بايد نقش بازى مى
كرد. از اين مرد وحشت داشت. چرخيد و عصبى گفت:

_پيش شما چيكار ميكنه؟ دو ساعته دنبالش مى گردم.

كمال دخترک راجلو هول داد وگفت:

_داشت فرار ميکرد اجازه ندادم...

پتکى كه از دروغاو برسر سايه خورد، مهر تاييدى بود بر راز عجيب و خوفناكى كه
در بين بود. يك مرد چهل وچندساله چه رازى مى توانست با يك دختر بچه يازده ساله
داشته باشد؟

جلو رفت و دست هما را كشيد. سعى كرد محكم باشد و ترسش درخفا بماند:

_پس چرا برنمى گردوندينش داخل؟ نگران شدم.

_گفتم شايد خواب باشى. صدات نكردم.

از لبخند كريبه از حالش به هم خورد. دست هما را محكم تر گرفت و به سمت ساختمان
برگشت:

_ شما حواستون به کارتون باشه که وقتی خانم احمدی میاد با اتاقک خالی روبرو نشه.

نگاه آخر هما به کمال مثل تیغی روی چشمهایش کشیده شد. دخترک به محض ورود به اتاق سمت تختش دوید و زیر پتویش کز کرد. سایه هنوز ایستاده بود. هنوز آن مکالمات عجیب در سرش رژه می رفت

"مقصر منم... توگفتی دخترم باش... دخترم باش... دخترم باش"

ابلیس ناقوس شیطنتش را زد. سایه های پشت دیوار محو نشد. هومی گفت و مرد به رویش آغوش گشود. شیطنت بار می خندید. ماه پشت ابر پنهان شد. این زمین دیدن نداشت...

**

دست هایش دور زانوهایش چفت شده بود. آنقدر با ناخن هایش گوشه ی انگشتانش کشیده بود که می سوختند. هجوم افکار مختلف و آزار دهنده، آرامش را حرامش کرده بود. از یک سو رعنا و از سوی دیگر هما و آن مکالمات مشکوک با کمال و... ناخن جویدنها وزانوی غم بغل گرفتن های هما مثل یک فیلم دلهره آور و پرتکرار مقابل چشمانش، رژه می رفت. هر لحظه دلش به چهار میخ کشیده میشد و تا طاقتش طاق میشد، به خدا توکل میکرد که قصه ساده است. نهایتا یک محبت کودکانه است که به خاطر کمبود عاطفی، هما را تحت تاثیر قرار داده است.

چند بار تا بالای سر او رفت تا صدایش بزند و بپرسد منظورش از دختر و پدیری چیست اما نشد، نتوانست! ...

احساس کرد صدای در سالن آمد. وحشت زده از جا پرید. هوا گرگ و میش شده بود. پاییز بود و به نسبت خورشید دیرتر سر از خواب بر می داشت. جان سایه بالا آمد تا این شب منحوس صبح شود. انگار روشنایی روز؛ نوعی حفاظت از جانشان

داشت که خیالش را آسوده تر می کرد. چه می دانست که نحسی ها ربطی به تاریخ و روشن هوا ندارد. نگاهی به بچه ها کرد و با دلهره از اتاق بیرون رفت. از بالای نرده ها ، به پایین سر کشید. خانم احمدی روی پله ها نشسته بود و سرش میان دستهایش بود. جانی تازه گرفت. به سرعت از پله ها سرازیر شد و سلام کرد. خانم احمدی فقط سر تکان داد. صدایی ازش نیامد. این رفتار از این زن مهربان، بعید بود. کنارش نشست و سر خم کرد:

_خسته شدید؟ براتون چایی درست کنم؟

نگاه زن سمت سایه چرخید تا قلب دختر جوان ، برای چند ثانیه ، از حرکت بایستد. چشمهای خون گرفته ی زن حکایت غم و مصیبت عجیبی داشت. سریع از جا پرید و مقابل پای او نشست:

_خانم! چی شده؟

سر خانم احمدی به دو طرف تاب خورد و زمزمه وار گفت:

_رعا... از دست رفت سایه. طفلک معصوم! ... هیچ کاری نتونستن براش بکنن.

چشمهای سایه سوخت. دست به دیوار مجاور گرفت و زانو هایش زمین خورد. چشمهایش مات ماند. قلبش درد می کرد. صدای دخترک هنوز درگوشش بود. "می ترسم!" ... ماتم! چرا این نحسی روزهایش را رها نمی کرد؟

قصه ی دخترکِ نازِ قصه زود تمام شد. آنقدر زود که حتی عروسک پارچه ای و دکمه ای که پنهان کرده بود تا چشم های جدیدش باشد، بغض کردند. گور برای تن ظریف او ، هنوز بزرگ بود. چلوار سفید باید قیچی می شد. کاش کمی دل دنیا، به رحم می آمد...

همزمان با چکیده شدن اشک هایش ، صدای بهت زده ی محسن هم آمد:

_مریم!...

سرش بلافاصله بالا رفت و چشمهای پرش برای چندمین بار سر رفت. محسن با ابروهایی گره خورده جلو رفت و نگاهی به برگه های درهم روی میز کرد. مریم، دست لرزانش را به صورتش کشید و آرام گفت:

_قصه از این تلخ تر پیدا نکردی محسن؟ اینا چیه که وقت وانرژیت و صرفش کردی؟

محسن کف دستش را روی میز گذاشت و سمت او خم شد. آرام گفت:

_تو به حرمت نسبتمون اون دفتر و سپردی به من، تا هر تصمیمی خواستم بگیرم. قرار نبود حرمت شکنی شه!

مریم اوراق را کنار گذاشت و بلند شد .

_ با زیر و رو کردن این همه بدبختی ؛ دنبال چی میگردی؟

محسن قدمی پیش رفت. درست مقابلش ایستاد . چشم های مریم، مه گرفته و تار بود والا خوب می توانست همان تمنای روزهای نخست را ، میان آن همه تیرگی ببیند .

_دنبال چیزی که این همه سال داشتم و نداشتمش. دنبال تو می گردم.

انگشتانش که روی صورت زن نشست، سر مریم مثل تمام دفعات تکرار شده، پس رفت.

_قرارمون چیز دیگه ای بود محسن. منم سر تعهدم موندم.

_تعهد تو ، تنهایی منو پر نکرد.

_ببخش که بیشتر از این ، زن بودن بلد نبودم.

صورت محسن داغ شد و پیش از اینکه او برود ، دستش را کشید . چشم های مریم باز بغض کرد و بارید:

_خودت گفתי . یادت نیست. گفתי همون مریم بسه. گفתי دنبال هیچی نیستی. فقط یه زن و خونه میخوای که ازاین همه خستگی نجاتت بده. منم همون بودم. همون چیزی که تو خواستی. حالا...

مابین حرفش کشیده شد و میان دست های او حبس شد.

_نمی دونستم یه سال نشده، همه ی قلبم و صاحب میشی. به جون بچه ها، به جون خودت ...

_گذشته رو نشکاف . فایده نداره.

_داره. چون هنوز مثل تموم روزایی که خواستمت و تو فقط وظیفه اتو انجام دادی هستی .

مریم با ناباوری نگاهش کرد و سر مرد به سمتش خم شد:

_خواستنای قبلو گذاشتی پای عادت و نیاز. یه بار عشق و باهام تجربه کن.

تمام تن زن یخ زد. منجمد شد. این قلب نمی تپید. هرم نفس های او بی شباهت به جوانی تازه به وصال رسیده و تب کرده از عشق نبود اما سرمای تن او، تناقض بدی در احساس باهم بودن داشت. خودش را از آغوش او کنارکشید و با بغض گفت:

_عادت و تعهد و نیاز شاید توهم محبت بیاره محسن. زنتم! حق داری ولی از من ودلم گذشته. درست وقتی که دلم بهت رو کرد، با قدرت پشش زدی. مگه یه آدم چند بار می تونه بشکنه؟

محسن دست به پیشانی اش کشید و دهان باز کرد حرفی بزند اما دست مریم بالا آمد:

_خواهش می کنم واسه امروز بسه. به حد کافی از دیروز و امروز پرم محسن.

قدم هایش سرعت گرفت و اتاق را ترک کرد. محسن کتش را روی میز انداخت و چند دکمه ی اول پیراهنش را باز کرد. یک سال حماقت، بیست سال از عمرش را به فنا داد. ازدل زن، بی خبر بود و نمی دانست در تمام این سالها، میان همه ی هم نفسی ها و یکی شدنها چه از سر گذرانده. نام یک زن و یک مرد هنوز هم خط فاصله میان این نسبت و محرمیت بود.

شیوا شالش را روی تخت پرت کرد و بطری آب را سر کشید:

_ ای وای. چقدر گرمه. خوبه می گفتن اردیبهشت هوای شیراز خنکه.

النا گوشی را برداشت و درحال زیر و رو کردن شماره هایش گفت:

_ داشتیم می رفتیم بهت گفتم یه مانتوی خنک و آزاد تر بپوش. وقتی گوش نمیدی، حقته!

_چه می دونستم این قدر گرم میشه. صبح سرد بود.

النا گوشه را کنارگوشش گذاشت و گفت:

_کلا تعادل نداری.

_ساکت بابا. من برم یه دوش بگیرم که بو گند گرفتم.

النا چشمکی برایش زد و روی تخت ولو شد. صدای مریم در گوشش پیچید تا با ذوق بگوید:

_عشق من چگونه؟

مریم با شنیدن صدای او بغض کرد:

_دلتنگ عزیزای دلش. خوبی قربونت برم؟

_بی عزیز دل شی که تنهات گذاشت.

_ساکت شو الننا. به شما خوش بگذره انگار دنیا رو به من دادن.

_انشالا به شمام خوش بگذره. چند سال بود با بابا تنها نبودى و عشق و حال و...

_ببینمت ! اون زبونتو قیچی می کنم دختره ی چشم سفید.

النا بلند خندید و دل مریم ضعف رفت تا محکم در آغوشش بگیرد.

_مراقب خودتون که هستین؟

_آره. شمام مراقب خودتون باشید تا مارو صاحب خواهر و برادر جدید نکنید.

_بس کن الی. من دیگه باید بچه های شما رو بزرگ کنم.

_وا... دیگه پیش بابا نگی ها. منو شوهر نمیده از ترسش.

مریم این بار خندید:

_همین کارا رو می کنی که وقتی نیستی کلافه میشم.

النا موهایش را از زیر سرش جمع کرد و بالای بالش ریخت:

_میگم مامان زنگ زدم یه پیشنهاد بدم.

_چه پیشنهادی؟

_دوسه روز آتی تعطیلیه. با بابا شمام بیاید شیراز و...

_نه النا. حرفشم نزن. بدون آریا اصلا قابل تحمل نیست.

لب و لوچه ی دختر جوان آویزان شد:

_قول میدم جای آریا روهم پر کنم.

_نه قربونت برم. اصرار نکن.

آنقدر محکم گفت تا جای هر اصرار دوباره ای را بر النا ببندد. با صدای در روی تخت نشست و گفت:

_باشه. هر جور صلاح می دونید ولی می اومدید خوب بود. آب وهوای اینجا با بوی
عطر بهار نارنج واقعا محشره.

_می دونم عزیزم. باشه برای فرصت مناسب تری.

النا دستگیره ی در را کشید و سمت تخت برگشت :

_باشه. من با اجازه ات برم یه چایی بخورم و...

_سلام...

با صدای نزدیک و آرام کنار گوشش ،هینی کشید و از جا پرید. چشمانش در حال
بیرون پریدن بود. ارسلان با لبخند نگاهش کرد و مریم با دلواپسی داخل گوشی
گفت:

_الی... چی شد مامان جان؟

النا سعی کرد بر خود مسلط شود. با چشم غره ی وحشتناکی به ارسلان ، به مادر
گفت:

_هیچی . یه دفعه مارمولک دیدم.

_مارمولک؟ تو هتل؟

_پنجره باز بود. شاید از اونجا اومده. فعلا در رفت. برم یکیو صدا کنم بیاد پیداش کنه.

_مراقب باش. توی وسایل خوردنیتون نره الی.

_نگران نباش مامان. دمشو می گیرم وپرتش می کنم بیرون. دختر خودتم. یادت که نرفته.

_پس بهم خبر بده.

_چشم. فعلا خداحافظ...

به محض قطع شدن تماس ، با عصبانیت گفت:

_تو اینجا چیکار میکنی؟

ارسلان لبخند زد و گفت:

_دلم برات تنگ شده بود.

النا انگشت سمت در کشید و رو برگرداند:

_لطفا برو بیرون ارسلان والا مجبور میشم زنگ بزnm به مسوولین هتل .

_حرف می زنیم بعد میرم.

درحال جمع کردن موهایش ،نگاهی به سر ووضعش انداخت. خدا را شکر کرد که بخاطر مانتوی سفیدش ، تی شرت مناسبی به تن داشت ...

_من حرفی باتو ندارم. پس تا...

میان حرفش دست های او دور تنش حلقه شد و میان شوک و بهتش برای اولین بار گرمای آغوشی لالش کرد...

سرش را نزدیک گوش النا برد و آرام گفت:

_دم این مارمولک بد جور به زندگیت گره خورده. نمی تونی راحت منکر شی.

قبل از آنکه شوک شدنش ، باعث سوء استفاده ی ارسلان شود؛ بلافاصله پشش زد و عصبی طرفش برگشت. ارسلان قبل از باز شدن لبهای او، دست هایش را بالا گرفت و فوری گفت:

_ببخشید...

النا خیره به چشمهای او و با قاطعیت ، انگشت سمت در کشید و گفت:

_میری بیرون یا به خاطر کارات، چشمات رو همه چی ببندم؟

ارسلان با لحن نرمی گفت:

_بذار یکم حرف بزیم. پس غلط کردنو واسه کی گذاشتن؟

_واسه هرچی گذاشتن ، واسه این بی اجازه وارد حریم خصوصی شدن، نذاشتن!

_تو خودت درو باز کردی الی!

_من فکر کردم نازی...

یک مرتبه مکث کرد. اخم هایش بیشتر درهم فرو رفت و گفت:

_برو بیرون ارسلان. بروتا همه چیو خرابتر نکردی.

عصبانیت بیش از حد او و نبودن نازی باعث شد ، ارسلان کوتاه بیاید. فقط آرام
و پرخواهش گفت:

_من تو همین هتلم الی. هر موقع آرام تر شدی باید باهم صحبت کنیم. باشه؟

النا فقط نگاهش را از او جدا کرد. ارسلان اصرار دیگری نکرد و بیرون رفت. با بسته
شدن در ، النا عصبی و پرحرص ، طاق باز روی تخت افتاد و دست هایش را روی
صورتش گذاشت. چند دقیقه بعد شیوا بیرون آمد و در حال زمزمه ی ترانه ای شروع
به پوشیدن لباس کرد. زیر چشمی به النا نگاه کرد که به سقف خیره مانده بود. موهای
خیسش را زیر حوله ی کوچک فرو کرد و سمت او رفت:

_هی الی... چته؟ باز صدا مامانتو شنیدی، فیلت یاد هندستون کرد؟... اوی ... با
توام...

النا انگشتهایش را روی پلک های بسته اش فشرد و با صدای گرفته ای گفت:

_تورو خدا چند دقیقه آرام باش شیوا... میشه؟

شیوا با تعجب گفت:

_وا... باز موج گرفتت؟

النا اعتنا نکرد. پشت به او دراز کشید و رو تختی نازک را روی پهلویش انداخت. آمده
بود تا کمی آرامش بگیرد و افکار درهم ریخته اش را سامان دهد اما با پنهان کاری
نازی و آمدن ارسلان ؛ محال بود. چند دقیقه گذشت ؛ صدای در ، آمدن نازی را
گزارش داد. نازی به محض ورودش ، سمت النا رفت. النا قبل از اینکه او چیزی بگوید
، نشست و دستش را مقابل صورت او بالا گرفت و گفت:

_هیچی نگو نازی. هیچی! فقط همونجور که بلیط جور کردی ، همین امروز یه بلیط واسه تهران میگیری تا من برگردم. خودتم این کارو می کنی.

نازی با ناراحتی دست او را گرفت که النا دستش را آرام ولی با دلخوری پس کشید:

_سعی نکن دیگه حرفی بزنی. چون همه چی خراب تر میشه.

نازی کنارش نشست و گفت:

_به خدا من بهش گفتم نیاد الی. گفتم چقدر ناراحتی از دستش و...

النا میان حرف نازی گفت:

_من گفتم تصمیمو گرفتم، نگفتم؟

_چرا. اما...

مکت کرد و کمی نزدیک تر نشست:

_یه فرصت بهش بده. بذار حرفاشو بزنه. اگه نتونست قانعت کنه ؛ من قول میدم اصرار دوباره ای در کار نباشه.

النا حرفی نزد و از روی تخت بلند شد. نازی صدایش کرد اما النا مانتو پوشید و بیرون رفت. شاید قدم زدن در پیاده رو های خلوت و تنهایی کمی به ذهن درهم و برهمش آرامش می داد.

شیوا پس از رفتن النا حیرت زده جلو رفت و پرسید:

_مگه ارسلان اومده؟

نازی با کلافگی خودش را روی تخت النا رها کرد وگفت:

_آره بابا. بهش گفتم نیا اما خیره است. گند زده ؛ هیچ جوری هم نمی تونه جمعش کنه.

_توکه الی و می شناسی! بگو فعلا پایپچش نشه.

_انگار یاسین تو گوش خر خوندم. نمی فهمه کلا. تهران بهش گفتم نیا.

شیوا روی صندلی نشست و سشوار مسافرتی را از ساکش بیرون کشید:

_رفتارش با النا خوب نبود نازی. نسبتونو درنظر نگیر وقضاوت کن. این همه دنبالش دوید که با یه قضاوت بیجا و احمقانه خودشو خراب کنه؟

_چه می دونم شیوا. به من چه اصلا. مگه خوش بودن میگفتن نازی دستت درد نکنه که حالا با دعواشون من گیر افتادم؟

_توبیشتر از خود ارسلان توگوش الی خوندی والا اون اهل رابطه و دوستی این جوری نبود.

_مگه بچه بود که بخواد خام حرفای من بشه؟

دست شیوا درهوا خشک شد و باتعجب نگاهش کرد:

_عجب آدمی هستی نازی، یعنی...

_ول کن شیوا... الانم خطا کرد. از خود راضی هم هست والا میتونست با یه توضیح درست از بوجود اومدن این همه مشکل جلوگیری کنه.

شیوا حرصش گرفت و گفت:

_به نظر من مرد کوتاه فکری که با یه نگاه بخواد هویت و شخصیت زنشو زیر و رو کنه همون بهتر که نابود شه.

نازی با اخم نگاهش کرد که شیوا ابروهایش را بالا داد:

_من گفتم مرد سطحی نگر و کوتاه فکر... نگفتم ارسلان که طلبکار شدی...

نازی پشت چشمی نازک کرد و پشت پرده رفت. شیوا زیر لب "به درکی" گفت که نازی شنید اما دیگر به روی خودش نیاورد. الانا را دید که در محوطه ی هتل قدم می زند و به سمت خروجی می رود. سری تکان داد و عقب آمد. تلفنش را برداشت و پیام ارسلان را دید:

_آروم شد؟

باحرص تایپ کرد:

_تورو خدا فعلا دست از سرش بردار تا دیوونه ترش نکردی.

گوشی را کنار بالش پرت کرد و گفت:

_چایی میخوری شیوا؟

دست به کمر، در کمد را باز نگه داشت و بی حواس به لباس های مرتب و اتوکشیده ، نگاه کرد. فکرش درگیر هزار و یک مساله بود. بحث هایش با یلدا تمامی نداشت.

سردرگمی هایش روز به روز بیشتر می شد. شناخت راه درست، میان این همه مسیرهای فرعی؛ کار راحتی نبود.

_اینقدر که چسبیدی به این در، آگه به زنت چسبیده بودی، بیشتر جواب می داد.

بدون آنکه برگردد و به امیر یل نگاه کند، پیراهن چهار خانه را از کمد بیرون کشید و روی تخت انداخت:

_به وسیله ی سرد هر جور بچسبی، ور میاد.

امیر یل جلو رفت و سر پیش کشید:

_خری دیگه. چی بهت گفتم دیشب؟

شهاب بی اراده خندید و تیشرتش را از سرش بیرون کشید:

_دیشب تا صبح مثل احمقا درگیر حرفات بودم امیر. تو رو قران اینقدر مزخرف نگو.

_یه بار، یه دست لباس ببر خونه دایی عوض کن، قول میدم جواب بده.

_اینقدر فکر کردی، نابود شدی.

_جدا حالم ازتون به هم خورد اینقدر ماست و بی خاصیتین.

شهاب پوزخندی زد و چیزی نگفت.

_حالا کجا میخوای بری؟

_کارخونه! باید باعمو حرف بزنم تا ببینم حرف حسابش چیه.

_به امید خدا بگه نه! دخترمو نمی ذارم ببری تهران، طلاق قطعیه؟

شهاب کلافه سمت امیر یل برگشت و گفت:

_چرا این قدر ساده می گیری امیر؟ زندگیمه! زنمه! با دوست دخترای تو فرق داره که ازهم سیر می شید و می گید تفاهم نداریم! بای بای!!

_ساده نگیر. خاش خاشی بگیر وبمون تو همین بیغوله ارجمندها که تا ابد از تنور زندگیت اعصاب برشته بیرون بدن.

_میگی چیکار کنم؟

_بذار منم باهات پیام.

_عمو همین جوری هم به خونت تشنه شده امیر. فکر عمه رو بکن. نمی خوام تو بیخودی درگیر شی.

_به مرگ تو نیام تاریخ سیسمونی بچه اتم اینا معلوم میکنن.

_امیر...

_والا به قران. اینا به اتاق خواب شمام کار دارن آخه. من جای تو بودم تا حالا پوزشونو زده بودم.

شهاب با تعجب نگاهش کرد که امیر چشمکی زد:

_با یکی بریز رو هم بذار حساب کار دستشون بیاد. همین یلدا خانم که شیش دور چادر می پیچه دور خودش، جنیفری بشه که ...

شهاب ضربه ی محکمی پشت سر او زد و با صدای بلند اعتراضش ،گفت:

_دهنتو گل بگیر وقتی حرف می زنی احمق.

امیریل دست پشت گردنش گذاشت و با چهره ای درهم گفت:

_به درک. اصلا رونمایی کنید ازهم.به من چه!

تلفنشان باهم زنگ خورد. اسم "جوجه طلایی" روی اسکرین تلفن امیریل باعث شد که شهاب با پوزخند بگوید:

_بروبه باغ وحش برس.

امیر درحال بیرون رفتن از اتاق گفت:

_بهتر ازاینه که برم ملاقات آدمیزاد پشت میله های خاکستری و نهایتش کله امو بگیرم زیر آب سرد.

پیراهن مچاله شده ی شهاب به در بسته خورد و صدای "جون" گفتن کشیده ی امیر باعث خنده اش شد.

با ندیدن پدر بزرگ راهش را کج کرد و سمت ماشین رفت. پشت رل نشست و اول استارت زد تا ببیند باز هم ماشین بازی در می آورد یا نه. خوشبختانه این بار شانس همراه شد. قطعا باید هنگام بازگشت، به تعمیرگاه می رفت. فعلا توانایی تعویض این پژوی قدیمی را نداشت. با آن همه خرجی که روی دستشان ماند، این راهم به لطف غرولندهای حاج بابا و پوزخندهای عمو آرش داشت. گاهی اوقات ازخودش واین همه کوتاه آمدن کفری می شد؛ اما وقتی زبان به گلایه می گشود و همه متفق القول به یک نقطه می رسیدند تا آرزوی مرگ کند، ترجیح داد زبان به کام بگیرد تا

روزی که بتواند تمام زندگی اش را بردارد و برود. اینجا دیگر جای ماندن نبود. شهاب دیگر آن پسر بچه و طفیلی بیست و چند سال قبل نبود. سر تکان داد تا افکار سمج و مخرب؛ آرامشش را سلب نکند. برای روبه رو شدن با عمو آرشی که منتظر بهانه بود تا دنیا را بر سرش خراب کند؛ به خونسردی و منطق بدون کشمکش نیاز داشت. نگاهی به ورودی حافظیه انداخت و لبخند زد. شاید هم پوزخند... بعد از عقدشان با یلدا فقط یک ساعت در این مکان بود و بعد چه قشقرقی به پا شد. فقط بعد از خوردن شام، دلش یک تفریح دونفره خواست و کمی خلوت که حق هر زوج جوان و تازه به وصال رسیده ای است. توقع زیادی نبود که یک قوم در برابرش جبهه گرفتند که سنت را رعایت کن! قرار نیست اگر اسمتان در شناسنامه ی هم رفت، دیگر مانعی در میانتان نیست. بدتر از همه سکوت دلسرد کننده ی یلدا بود. حق را کاملاً با خانواده می دانست و انگار قدم برداشتن با شوهرش در خلوت! گناه کبیره! محسوب می شد. پوزخندش پررنگ تر و تلخ تر شد. هنوز هم داشت برای او دست و پا میزد و یلدا کنار نشسته بود. چشم از ورودی گرفت و خواست سرعت بگیرد اما یک لحظه حس کرد، اشتباه می بیند. النا و شیراز؟!!

بی اراده پایش و دستش برای توقف ماشین پیش رفت و در حاشیه خیابان متوقف شد. از داخل آینه نگاه کرد. نه! اشتباهی درکار نبود. خودش بود. النا داخل پیاده رو سمت آرامگاه می رفت. شهاب شیشه را پایین داد و محترمانه صدایش زد. النا با تعجب اطرافش را نگاه کرد. ته مانده ی تردید هم از بین رفت تا پیاده شود و نظر النا را سمت خود جلب کند. بالبخند جلوتر رفت و احوالپرسی کوتاهی کرد.

_واقعا از دیدنتون اینجا جا خوردم خانم روشن!

النا بااین که بی حوصله بود اما با خوشرویی لبخند زد و گفت:

_حال منم دست کمی از شما نداره .

_خب من که اصالتا شیرازی هستم و اینجا زندگی می کنم اما شما... نکنه مسافرتتون به شهر ما بود؟

لبخند الننا پررنگ تر شد:

_چه حسن تصادفی! اصلا فکرشو نمی کردم شیراز زندگی کنید. آخه لهجه و چهره اتون هم به شیرازی ها نمی خوره.

_این دیگه تقصیر من نیست.

دلش گرفت. این موضوع هم از اراده ی او خارج بود و بارها بخاطرش حرف و کنایه شنید. هرچند از عمه شنیده بود که پدرش هم نسبت به بقیه ، گویشش روان تر بود و کمتر از کلمات و الفاظ شیرازی استفاده می کرد. با صدا الننا به خودش آمد:

_خوشحال شدم دیدمتون .

شهاب پلکی زد و لبخندش تکرار شد. به ماشین اشاره کرد و گفت:

_جایی می رید، برسونمتون؟

_ممنون. یه سر به خواجه حافظ دوست داشتیمون می زنم و بر میگردم هتل. خیلی دور نیست. فکر نمی کنم بیشتر از بیست دقیقه پیاده روی داشته باشه.

_هتل ارگ هستین؟

الننا تایید کرد . شهاب گفت:

_امیدوارم سراغ قسمتای دیدنی و تاریخی نرفته باشین که ما حق میزبانی رو به جا بیاریم.

_خواهش می کنم. حتما. خیلی دلم میخواد با خانمتون هم آشنا شم.

پس باهاتون تماس می گیرم.

النا تشکر کرد. شهاب سوار ماشین شد و با زدن بوق کوتاهی دور شد. چشم های دخترک به مسیری که او رفت، خیره ماند. چرا چهره ی این مرد اینقدر قوی در ذهنش ثبت شد. یک کشش عجیب و مثبت باعث شد بیش از قبل فکرش درگیر شود. حس عجیبی بین غریبگی و آشنایی... آنقدر عمیق که وقتی دیوان را گشود به قلبش بی اراده یاد او کرد. ارسلان آنقدر کمزنگ بود که خشم عجیبش در سوی دیگر آن خیابان عریض به چشمش نیامد. نفهمید که این بار عقب ایستاد و تماشا کرد.

کتاب را باز کرد. لبخند زد.

مرا مه سیه چشمان زسر بیرون نخواهد شد...

خندید. سری تکان داد و انگشت روی سنگ کارشده کشید:

حالا تو هم خوش نیست عمو حافظ. اشتباهی آدرس دادی...

فاتحه ای خواند و دوری در اطراف زد. آب وهوای خوب و رفت و آمد مردم حالش را بهتر کرد. خودش را گول می زد. سرش را گرم کرد تا دل وعقلش باهم هوایی نشود. این هوا خوف داشت...

بوق کوتاهی برای نگهبانی زد و خواست وارد شود که نگهبان اشاره کرد، بایستند. دستی را کشید و متعجب، منتظر اوماند. مرد به سرعت خودش را به او رساند و سمت شیشه خم شد:

روزتون بخیر مهندس. آقا نیم ساعت پیش رفتن.

شهاب از شدت تعجب خشکش زد. از صبح با عمو قرار داشت و اونیم ساعت پیش رفته بود؟ این رفتن چه معنایی می داد؟ از نگاه پر معنا و کنکاش گر نگهبان، کفرش در آمد. مترسک دست همه شده بود. تشکری از سر اجبار کرد و ماشین را راه انداخت که برود. نگهبان صدایش زد اما دیگر اهمیت نداد و خیابان را دور زد. همزمان گوشی تلفنش زنگ خورد. بدون آنکه به صفحه نگاه کند، جواب داد:

_بله.

صدای عصبی اش کاملا مشخص بود. یلدا با ترس گفت:

_سلام. چقدر عصبانی هستی؟

ماشین را به حاشیه خیابان کشید و کفری گفت:

_عمو گفته زنگ بزنی و ببینی، من خوب مسخره شدم یانه؟

یلدا با مکت کوتاه و متعجبی گفت:

_مگه بابا رو ندیدی؟

_نخیر! من اومدم، ایشون طبق معمول محض مسخره کردن من! تشریف بردن و پاسم دادن به نگهبانشون.

باسکوت یلدا، محکم گفت:

_میام اونجا. حاضر شو باید بریم بیرون.

_شهاب!

_همین که گفتم.

گوشی را بدون خدا حافظی روی صندلی کنارش پرت کرد و مشتم محکمش را روی فرمان کوبید. یک درد قدیمی درمچش پیچید. دردی که ریشه در تمام زخم های گذشته اش داشت. کاش درد روحش هم این قدر قابل تحمل بود. عذابی که هم خونش، به خاطر خونش وجانش از گوشت و پوست یک زن ومرد دیگر می داد، کم کم غیر قابل تحمل می شد. قلبش تند می زد. این همه تحقیر و آزار تاوان گناهی بود که هیچ نقشی در آن نداشت. سکوت هم جری ترشان کرده بود و این بازی ها بیست وچند سال ادامه پیدا کرد. در تقاطعی کم مانده بود، تصادف کند. در خیابان بعدی ماشین را به حاشیه کشید و توقف کرد. باین احوال کجا می رفت؟ آرنجش را روی پنجره گذاشت و پیشانی اش را کف دستش فشرد. ماشین را خاموش کرد و مدتی در همان حال ماند. انگار عمو از عصبی کردنش لذت می برد. بیش از آن با غلاف کردن زبانش و تحقیر روحش... دنبال چه انتقامی می گشت؟ شکستن غرور او چه نفع و لذتی داشت؟ مغزش در حال انفجار بود. سرش را این بار به پشتی صندلی تکیه داد که موبایلش باز زنگ خورد. از زیر چشم نگاه کرد و اسم امیر یل را دید. نفس خسته اش را بیرون داد و گوشی را برداشت. صدایش این بار به جای عصبانیت خسته بود:

_بگو امیر...

_علیک سلام! چرا زنجیر پاره کردی؟

_بگو...

_یلدا الان زنگ زد که قاتی کردی. شکر خدا بادایی دعوات شده که پاچه اونو گرفتی؟

_اصلا نمونده که من برسم .

یلدا گفت خونه است. تازه رسیده. مثل اینکه حالش بد شده و رفته خونه.

سر شهاب بلند شد و با تعجب گفت:

یعنی چی حالش بد شده؟

چه می دونم. من که میگم فیلمشه. دیده تو قاتی کردی؛ خواسته ماست مالی کنه. به من گفت افسارتو بکشم، نری اونجا.

کاری نداری؟

شهاب فعلا نرو. بشین خوب فکراتو بکن و یه تصمیم درست بگیر بعد برو. یلدا کارش برعکسه. جای اینکه هوای تو داشته باشه و باباشو ریشخند کنه، هوای باباشو داره و تورو می پیچونه.

کلافه و عصبی گفت:

حماقت و خریتمو خودم فهمیدم، تودیگه باتومش نکن و بکوب تو سرم.

امیر یل کوتاه آمد و آرام گفت:

بااین حالت رانندگی نکن. کجایی که من پیام دنبالت؟

وسط خیابون.

شهاب فعلا نرو سراغ دایی. باشه؟

چیز نگفت و با خدا حافظی کوتاه و لحن خسته ای گوشی را قطع کرد. کمی منتظر ماند بلکه یلدا تماس بگیرد اما مثل همیشه انتظارش بی ثمر بود. افسوس خوردن،

کار هرروزه اش بود و انگار حسرت و حسادت هم داشت اضافه می شد. سویچ را چرخاند اما مثل استارت زندگی اش خفگی داشت. روشن نشد. پوزخند تلخی زد و پیاده شد. کمی به ماشین تکیه داد. دلش عجیب پر بود. با دیدن تاکسی زرد و مبدا و مقصدش نفس سنگینش را بیرون داد و جلو رفت. دست مقابل تاکسی بعدی تکان داد و با توقفش خم شد و گفت "میرم شاهچراغ"

وقتی وارد خانه شد، از دیدن خانواده ی عمو کمی جا خورد. نگاهش روی صورت یلدا کمی طولانی شد ولی جز یک سلام ساده، حرفی نزد و سمت اتاقش رفت. لبخند خبیثی روی لب امیریل نشست و زیر چشمی خانواده دایی را پایید. نگاه کلافه یلدا به سینی چای بود و آرش با بی خیالی مشغول گفتگو با پدرش بود. به بهانه ی برداشتن میوه بلند شد و خودش را بالای سر یلدا رساند. آرام و به گونه ای که فقط او بشنود، گفت:

_بدجور دلخوره. خودت برو بیارش.

یلدا به طرفش برگشت. آنقدر کارش تابلو بود که همه متوجه اش شدند. امیریل "خز" زیر لبی گفت و کنارش روی مبل نشست. خانم جان استکان چای را از سینی چای برداشت و گفت:

_امیریل برو شهابو صدا کن مادر.

امیریل با پررویی گفت:

_تا وقتی مرغ عشقش اینجاست من معذوم خانم جان.

گرد شدن چشمهای مادر و چپ چپ نگاه کردنهای مادر بزرگش باز می گفت که رعایت کند اما امیر گفت:

_خب من که نمی تونم خستگی در بیارم. یلدا باید یاد بگیره. نه دختر دایی؟

صورت سرخ شده ی دختر جوان و اخم های درهم خانواده، اعصابش را خورد کرد .
انگار هنوز عهد تیروکمان بود. با خنده ای پر حرص گفت:

_چیه بابا؟ چرا اینجوری نگاه می کنید؟ خیرسرشون زن وشوهرن و...

خانم جان گفت:

_تو تهران بزرگ شدی و چیزی از سنت نمی دونی، پس دخالت نکن.

امیر یل گازی به سبیش زد و پا روی پا انداخت:

_دیگه النکاح سنتی که همه جاییه . هرجا بخونن محرمیت میاره؟ اینا یه ساله
پیش و اونجوری که من یادمه خوندن. نخوندن خانم جون؟

مادرش تشر زد:

_تو دخالت نکن امیریل. حد خودتو بدون.

دایی با پوزخند به سرتاپای او اشاره کرد و گفت:

_واسه این شازده حد و مرزی هم باقی مونده خواهر من؟

_اختیارم باخودمه دایی، هرز نپریدم که طعنه می زنید؟

مادر باحیرت نیم خیز شد:

_امیریل. حیا کن.

_شهاب زیادی با حیا شد بسه دیگه. لطفا از ما ...

قبل ازاینکه ادامه ی حرفش را بگوید ،شهاب سررسید و از جایی که چاک ودهن پاره ی او را می شناخت ، میان حرفش گفت:

_من خودم رسیدم. تو شدی وکیل مدافع من؟

امیریل پوزخندی زد و به مسخره گفت:

_صاحبش اومد.

شهاب روی مبل نشست و چپ چپ نگاهش کرد. آرش سمت او چرخید وگفت:

_منتظرت بودم بیای خونه شهاب.

شهاب مستقیم نگاهش کرد و تیز جواب داد:

_قرارمون کارخونه بود عمو.

_حالم خوش نبود ومجبور شدم برم خونه.

_شما همیشه سر قرارهاتون بامن بدحال می شید. عجیب نیست؟

_باعث خوشحالیته همیشه؟

_نه. کاری ازم برنمی اومد ؛ رفتم حرم دعا کردم.

ازکنایه و طعنه ی او اخم های همه درهم شد. پدر بزرگ عصایش را روی زمین کوبید و با صدای پیر اما محکمش گفت:

_خوشم نیما د اینجور باهم حرف بزنی د. با پسر ام.

شهاب چیزی نگفت و عقب نشست. زن عمو و عمه اش بلافاصله برای جمع شدن بحث ، میز شام را بهانه کردند و بلند شدند. یلدا هم بلند شد که دنبالشان برود اما شهاب دستش را گرفت و گفت:

_باهات کار دارم.

یلدا یخ کرد. شهاب سمت اتاقش رفت که دختر جوان با صدای لرزانی اسمش را صدا کرد اما او اهمیت نداد. وارد اتاق شد و در را به عمد و محکم به هم کوبید. انگار میخواست خیلی از مسائل را به روی بزرگترهایی بکوبد که نشسته بودند والان چشم به دراین اتاق باشند. دست یلدا را وسط اتاق رها کرد و او با ناراحتی گفت:

_این چه رفتاری بود پیش بقیه؟ مگه...

با جلو رفتن شهاب، زبانش بند آمد و عقب رفت. شهاب عصبی گفت:

_مگه چیکار کردم؟ زنی. میخوام دودقیقه باهات تنها باشم. به کسی چه مربوط!

یلدا با چشم هایی گرد نگاهش کرد:

_آروم شهاب . میشنون . بخدا شر درست میشه.

شهاب دست دور تن او انداخت و یلدا را طرف خودش کشید:

_خسته ام. تو آروم کن. مگه این همه آیه وحی نیست. مگه حرف همه، حرف شرع و سنت نیست؟ من الان میخوام باتو آروم شه.

رنگ پریده ی یلدا توی ذوقش زد اما دست از اصرار نکشید. شال روی سرش را برداشت و او را سمت تخت کشید. با پس رفتن دستش یک دفعه روشش عوض شد و با خشم و خشونت بازویش را کشید. هیچ میل و رغبتی نبود. فقط دلش کمی زورگفتن می خواست. طعم بوسه های یواشکی و کم تجربه ی قبل، حالا طعم انتقام گرفته بود. نه در آن ملایمت ها جواب گرفت و نه در این خشونت. تا سرش سمت گردن او رفت؛ یلدا خودش را از دستهای او بیرون کشید و با ترس گفت:

_چته تو امشب؟

شهاب با پوزخند گفت:

_چی؟ ندیدی تا حالا؟ از حالا به بعد می بینی؟

_اینا نشونه ی علاقه است؟

_نه. زوره! افسار پاره کردنه. عمو اگه نمیخواد به روش خودش مقابله به مثل کنم دخترشو می بره والا بعید نیست دخترشو ول نکنم و دنبال زندگی خودم برم. تو این مدت مراقب خودت و تنهایی حتی دو دقیقه امون هم باش یلدا. قول نمیدم دیگه افسار خواستتمو بکشم.

یلدا با چشم هایی نا باور و بهت زده نگاهش می کرد. شهاب کمی نگاهش کرد و باز پیش رفت اما یلدا بی مکت سمت در رفت و گفت:

_من تابع خانواده امم شهاب. منو بین مشکلاتتون معلق نکن.

_تمام سنگینی دنیا رو دوش منه؟ پس ادعاهات کجا رفته؟

صدای بلندش برق از سر یلدا پراند و از ترس کاملاً به در چسبید. شهاب امشب، مثل همیشه نبود. با ضربه ای که به در خورد از جا پرید. صدای عمو آمد:

چرا هوار می کشی شهاب؟ بیا بیرون!

شهاب یلدا را کنار زد و دست پاچگی دخترک را برای مرتب کردن سر و وضعش دید. انگار قلبش یخ زد و تمام احساسش مرد. در را باز کرد و مقابل عمویش ایستاد:

اگر اجازه بدید داشتم چند کلمه خصوصی حرف می زدم.

عمو با همان اخمی که کم کم مثل پدر بزرگ عضو لاینفک چهره اش می شد، گفت:

حرفای خصوصیت باشه واسه بعد، الان...

ببخشید عمو اما دیگه چوب خطای بعد و آینده و صبوری من یکی پر شده. میخوام تکلیفمو با زخم روشن کنم.

هرموقع بردیش تو خونه ات و تونستی سقف درست کنی، زننه.

قانون و شرع اینو نمیگه!

یلدا با بغض نزدیک رفت:

شهاب، تورو خدا...

شهاب اصلاً اجازه نداد که حرف او تمام شود و دوباره گفت:

_الان این اتاق سقف خونه ی منه و میخوام زندگی کنم. مشکل شما عروسیه و من گفتم چشم و جشن می گیرم اما میخوام الان یلدا کنارم باشه . مشکلی هم نیست که شما بخواید مانع شید.

آرش با چشم هایی برزخی دست یلدا را گرفت و سمت مادرش ، هولش داد.

_برو حاضر شو که بریم.

روبه شهاب گفت:

_کاراتو کردی و همه ی مقدمات جشن تموم شد، میای دست زنتو میگیری و میری. تا اون روز دیدنشم نمیای. روشن شد؟

_خیلی خب. بااین احوال تا اون روز منم تعهدی به یلدا ندارم. هرکاری ممکنه ازم بریاد.

_شهاب...

باصدای محکم پدر بزرگ سرش چرخید:

_توخونه ی من کسی تعیین تکلیف نمی کنه.

_پس من میرم توخونه خودم که مجبور نباشم زیر دین و سقف خونه ی کسی مٹ تموم این سالها خفه خون بگیرم.

_همه ی این آشوبا زیر سر پسر توئه آمنه. جمعش می کردی اینم هوایی نمیشد.

_داداش،بخدا...

شهاب میان حرف عمه اش روبه عمو گفت:

_پیشنهاد من بود که برم تهران. خستگی منو پای امیر ننویسید.

آرش قدمی پیش رفت و مقابل مرد جوان ایستاد:

_یلدا رو خواستی تو شیراز می مونی والا اسمتو دیگه هیچ کس نمیاره.

شهاب خیره خیره نگاهش کرد. آرش سمت خانواده اش برگشت و گفت:

_حاضر شید بریم.

هنوز نرفته بود که شهاب گفت:

_تصمیمتو بگیر یلدا چون من میرم از شیراز...

آرش برگشت و عصبی نگاهش کرد. شهاب بی توجه به بقیه نزدیک یلدا ایستاد و هردوبازویش را گرفت:

_من تو رو دوست دارم اما دیگه خسته شدم. هر موقع خواستی بهم بگو که پیام دنبالت. عروسی هم می گیرم اما...

آرش بازوی دخترک را ازدست های او بیرون کشید و تخت سینه ی برادرزاده اش زد:

_تصمیمی نمونده گرفته شه. رفتی تهران؛ صبرکن احضارنامه برسه دستت.

یلدا را که حالا گریه می کرد، هل داد و بلند گفت:

_معطل چی هستین؟ حاضر شید بریم.

شهاب جلوتر راه افتاد و گفت:

_اونی که میره منم عمو. شما بمونید.

هنوز در راباز نکرده بود که صدای خش دارو عصبی پیرمرد آمد:

_پدرتم ازاین در بیرون رفت و با رسوایی مادرت برگشت شهاب. رفتی؛ با رسوایی برنگرد.

شهاب سرجایش خشک شد. صدای معترض امیریل بلند شد که دست آمنة روی دهان پسرش نشست. رنگ پریده ی شهاب مثل زخم خورده ای بود که داشت جان از تنش می رفت. حلقه ی آتشین حقارت نگاه های روبه رویش حکم عزرائیل را داشت. امیریل با عصبانیت دست مادرش را پس زد و سمت شهاب رفت. بازویش را گرفت و تن خشکیده اش را دنبال خود کشید. قدم های سست شهاب در پی او رفت اما این صدای تکراری هنوز برایش عادی نشده بود. هوا خساست می کرد. دست به یقه اش انداخت. امیریل داخل ماشین پرتش کرد و درحالی زیر لب به هرچه گذشته و آینده وسنت بود، بدوبیراه می گفت؛ پشت فرمان نشست و به دل جاده زد...

آسمان صاف و پرستاره ی شب به بی ستارگی دنیایش طعنه می زد. یک دنیا و این همه بی کسی! ... هفت آسمان و این همه خمیدگی! ... این همه ستاره و فقط یک فیلتر نیمه سوخته ی سیگار! ... سهمش چه بود؟ ... سرخوردگی و تحقیر و کابوس و نهایتا یک صندوقچه ی قدیمی وبسته؟ ...

پک محکمی به ته سیگارش زد و روی زمین پرتش کرد. بازدم خاکستر شده اش را بیرون داد. دست هایش پشت سرش قفل شد و چشمش هم چنان میخکوب به آن نقش های نقره ای رنگ در صفحه ی سیاه شب بود.

_بهتر شدی؟

صدای کنترل شده ی امیریل را از فاصله ی یک متری شنید. بدون آنکه تغییری در ایستادنش ایجاد کند، گفت:

...بین بدتر و فاجعه، حرفی از خوب و بهتر نمی مونه امیر.

امیریل جلو رفت و کنارش به ماشین تکیه داد. آرنجش را به سقف ماشین زد و به نیمرخ بی حس او نگاه کرد. نمی دانست چندمین بار است که این حس و حال تکراری را در او می بیند. درست یک مترسک جان دار... حرفهایش هم بوی گاه می داد. نمی دانست چند بار او را کشته اند و باز زنده شده بود. این حال یک جوان زنده نبود؟ حتی رو به احتضار هم نبود. فقط بود...

...به چی نگاه می کنی؟ به پوست کلفتی من؟

امیر نفسش را بیرون داد و دست روی شانه اش گذاشت:

...نه. به اینکه چقدر صبوری و تحملت بالاست.

پوزخندش حتی حالت هم نگرفت. فقط صدای خش دارش را به گوشش رساند:

...یکی از اصول رزمی کارا اینه که اونقدر با چوب به تنشون می زنن و ضربه می خورن تا تنشون درمقابل ضربه قوی شه. این چوبکاریا تنشونو محکم میکنه. درست مث چوبایی که تموم این سالها به غرور و روان من خورد؛ تا بشم آدم بی رگی که جلوت وایساده و تکرار هرزگی های یه زن تو گذشتش هنوز نفسشو نگرفته.

امیریل کتف شهاب را کشید و او را سمت خود برگرداند:

...خودتم می دونی چرت میگی. شهاب!... زر میزنی. یه مشت حرف مفته والا کو نشونی و مدرک درستشون که دهن پر کن باشه؟

شهاب مثل آتشفشانی که یک باره منفجر می شود ، هوار کشید:

_پس کجاست؟ اون سنگ قبر نفرین شده کجاست تا بشینم بالا سرشو زار بزنم؟
سند ومدرك بالاتر از اون دفترچه ی سیاه و عکس ها و دست خط خودکشی بابام؟
اقرار به اقدام قتلی که کرده و بعد خودشو کشته؟ سند ومدرك ازاین بالاتر امیر؟

_شاید ساختگی باشه پسر.

شهاب موهایش را محکم کشید و چند قدم جلو رفت:

_نیست . خط اون نامه ها... پشت نویس اون عکس... اون دفترچه که پر از خاطره
های مشترکه یکیه ...

_خط شناسی دادی؟

_یه نفر دروغ میگه!... دو نفر... ده نفر... نه همه ی شهر...

_همه ی شهر این فامیل ما با مغز و اعتقادات فسیل شده اشونه؟ اینا که الان این
اعتقادا رو دارن و فکر می کنن اگه هوا تاریک شه و زن وشوهر پیش هم باشن ، دنیا
آتیش می گیره! سی سال پیش چه اعتقادی داشتن؟ لابد دخترا و پسرانشون تو
حیات چشمشون به هم می افتاده ، همون وسط فلکشون می کردن و گیساشونو می
بریدن. شهاب!... یه کم درست فکر کن. یه کم دنبال این حرف و حدیثا رو بگیر.
هرچی توگوشت خوندن عین بز سرتو ننداز پایین و بگو حق باشماست. بگو بهم
ثابت کنید بعد به جرم نکرده ، دارم بزنیند. چرا عادت کردی لال شی؟

نگاه بیچاره و سیاهش در چشمهای شاکی امیر یل قفل شد و گفت:

_نمی تونم. همیشه... بذار بگن بی غیرته... بی رگه... ولی نمی تونم بشینم تا عموم دونه به دونه نخ دادنای مادرمو برام بگه تا بلکه قانعم کنه دروغی درکار نبوده. فکرکردنش هم جونمو گرفته. هیزم جدید بریزم تو آتیشی که هنوز می سوزونتم؟ کم درد کشیدم امیر؟ کم تحمل کردم؟ بسمه... دیگه بسمه.

بیچارگی آنقدر در صدا و نگاهش بود! آنقدر حرف هایش سنگین بود که پایین رفتن شانه هایش را دید. دست به چشم هایش کشید تا از این همه بی پناهی نزدیک ترین رفیقش هوار نکشد. دست هایش لابه لای موهایش رفت و سر چرخاند. شهاب درماشین را باز کرد و روی صندلی نشست. امیر یل سمتش خم شد و گفت:

_برمیگردی خونه آقا جون؟

شهاب سر بلند کرد و نگاهش کرد. امیر یل دست روی شانه اش گذاشت و ادامه داد:

_نمی خوام دخالت کنم داداش ولی دیگه نرو. حتی اگه مدارکت باهاته دیگه نرو... مستقیم بریم تهران...

شهاب باز نگاهش را به رو به روخت و آرام گفت:

_همیشه امیر... درسته عذابم دادن... عذابم میدن ولی نمیتونم یه دفعه بی خیاله همه چی شم. نمی تونم یهو ازشون ببرم. این جهنم تنها انتخاب منه. بهشتی نمونده واسه اش دست و پا بزنم...

_حداقل برو تکلیف اون دختره ی ماست و روشن کن.

درد؛ چهره ی شهاب را بیشتر جمع کرد.

_دلخوشیم به یلداست. اگه اونم نباشه که...

امیریل با صدایی بالا رفته میان حرفش گفت:

_خاک تو سرت که هرچی بهت میگم باز آدم نمیشی... اون چی داره که دل بهش خوش کنی؟ فکرکردی نباشه، دنیا تموم میشه؟ چی کم داری بدبخت؟ بذار پات برسه به یه جای محکم ببین میذارن راحت باشی! همین حالاشم چشای کورتو باز کنی و دور و برتو خوب ببینی، نخ که هیچی! غل و زنجیر بهت میدن که دلتو خوش کنن. بعد نشستی اینجا میگی یلدا فلان وبهمان... به درک! همون بهتر که شرش کنده شه.

_من دلم آرامش میخواد، نه تظاهر.

امیریل پوزخند صداکاری زد وگفت:

_یلدا با قرمه سبزی مامان پز حتما بلده آرومت کنه. همین امشب آرومت کرد، نوش جونت!

_میگی چیکار کنم؟

_بی خیالش شو. اگه سراغتو گرفت که گرفت. اگه نگرفت و درخواست طلاق داد هم بهتر. بخدا بهتر ازاون می تونی پیدا کنی. بذار یه بار تجربه کنی، می فهمی حتی معاشرت با یه آدم فهمیده بهتر از یه آدم گاگوله. زندگی که جای خود داره.

_من چهارسال درس خوندم و...

_بااون سر پایینت تو دیوار نرفتی و مخت پخش نشد، شاهکار کردی.

شهاب پوزخندی زد و سر تکان داد:

_کاش همه ی کمبودم همین بود.

_پاشو شهاب. پاشو برو بند وبساطو جمع کن . می ریم چند وقت شیراز گردی که دلتم واسه اینجا تنگ نشه. بعدم محکم سرحرفت باش و بیا تهران. بذار دیگه اینا دنبالت بیان. مطمئن باش اگه نمی خواستنت همون چند سال پیش بی خیالت میشدن، نه حالا...

شهاب پاهایش را داخل ماشین گذاشت و گفت:

_ماشینم توخیابون موند. میری بیاریش.

_خودت کجا میری؟

_شاهچراغ. بعدم میرم خونه که وسایلمو جمع کنم. صبح بریم تهران...

لبخند امیریل دلش را به درد آورد .چشم بست و در راه هم کوبید. امیر درسمت دیگر نشست و با انرژی گفت:

_پس منو تا پیش فرقونت ببر که باید اونم همینجا بذاریش وبیای...

شهاب استارت زد و همزمان تلفنش زنگخورد. به خیال یلدا سریع ماشین را خاموش کرد و تلفن را برداشت که امیر باحرص "خاکتو سری" نثارش کرد اما بادیدن شماره ی نا آشنایی جاخورد. گوشی را روی داشبورد پرت کرد و ماشین را روشن کرد.امیر یل با نگاهی به اسکرین گفت:

_خب جواب بده ببین کیه!

_حوصله ندارم.

امیر یل شانه بالا انداخت و اعتنا نکرد.با صدای پیام گوشی، آن را برداشت و گفت:

_شهاب همون شماره است. رمزت چیه؟

شهاب رمز راداد و امیریل پیام را باز کرد. اول با چشمهایی ریز شده خواند. یک دفعه چشمهایش را درشت کرد و سمت شهاب برگشت.

_بزن کنار ببینم.

_امیر سربه سرم نذار. میدونی که بی حوصله ام....

_توبه همه جات خندیدی. موقعی که با اون دختر خوشگله قرار مدار میذاری بی حوصله نیستی. غموغصه و فیلمات واسه منه؟

شهاب با تعجب نگاهش کرد.

_دختره کیه؟

_النا خانم روشن!

ابروهای شهاب به هم نزدیک شد. برق چشمهای امیریل را ندید. ماشین را به حاشیه خیابان کشید و گفت:

_ای وای... اصلا جوابشو نده. بذار فکرکنه ندیدم.

_بگو موضوع چیه تا بهت بدم.

_بابا شیرازه وامروز اتفاقی دیدمش و...

_حتما قرار شده بعنوان راهنمای تور گردشگری حکم میزبانی و به جا بیاری!

چه می دونستم احوالم می ریزه به هم. گفتم بهونه ای میشه که یلدا روهم ببرم بیرون و...

با کشیده شدن انگشت امیر روی شماره ساکت شد و متعجب به اوخیره ماند. لبخند شیطنت باری به لبهای او بود. وقتی که گوشی را کنار گوشش گذاشت و چشمکی برایش زد، خواست چیزی بگوید اما امیر یل انگشت مقابل بینی اش گرفت و خیلی محترمانه والبتہ صمیمی گفت:

شبتون خوش النا خانم... شهابم...

چشم های گرد شده ی شهاب ، کم مانده بود باعث منفجر شدنش شود. فکرش را نمیکرد این شب نحس و تلخ به اینجا برسد.

سلام جناب ارجمند. احوال شما؟

صدای ظریف و دوست داشتنی النا باعث شد، ابرو بالا بیندازد و همراه چشمکی برای شهاب ، باشیطنت سر تکان دهد.

ممنون. الان که باشما هم صحبت شدم خیلی خوبم.

شهاب دهان باز کرد تا حرفی بزند اما دست امیر ، محکم روی دهانش چسبید و چشم گرد کرد. با لب زدن گفت:

لال بمیر دو دقیقه.

النا که دچار شباهت صدای دو مرد جوان به اشتباه افتاده بود ، تشکر کرد و امیر یل ادامه داد:

عذر میخوام دیر جواب دادم. دستم گیر بود. خب خوبید شما؟ امری بود؟

_من نباید این موقع شب مزاحم می شدم. راستش فردا با دوستان قراره پاسارگاد و تخت جمشید گذاشتیم. از اونجایی هم که راه طولانیه و احتمالاً تا شب طول می کشه ، فکر کردم شاید بد نباشه با همکارم بیشتر آشنا شم

باشیپنت مکث کرد و افزود:

_ . ببخشید ریسم...

حالت قیافه ی امیر، شهاب را مطمئن کرد، مصیبتی برایش می تراشد. دست به سرش گرفت و نالید " امیر" اما او با نیش باز و صدای کنترل شده اش گفت:

_اختیار دارید. همون همکار برازنده تره. شاید شما شدی ریسم ما.

النا خندید و باز امیر چشمکی حواله ی شهاب کرد تا این بار فحشی تحویل بگیرد.

_لطف دارید. پس تشریف میارید؟

_باکمال میل.

_خانومتونم حتما هماهنگ کنید. خیلی دوست دارم باهاش آشنا شم.

امیر وا رفت . بی اراده تکرار کرد "خانمم؟" الننا جواب داد:

_بله دیگه. یعنی...

_اوه. چشم... حتما... پس صبح می بینمتون...

النا مجددا تشکر کرد. شب خوشی گفت و تلفن را قطع کرد. به محض تمام شدن مکالمه و قطع تماس ، امیریل با تاسف گفت:

وجدانا خاک تموم قبرستونای عالم تو سرت...

شهاب بی توجه به حرف او ، بلند و عصبی گفت:

معلوم هست چه غلطی می کنی؟ واسه چی قرار گذاشتی؟

می دونستم این زن نمونه اتو به همه معرفی کردی ، فسفر و انرژی نمی سوزوندم. یعنی اندازه ی نیم ساعت راه نتونستی دهننتو ببندی و نگی خیر سرم زن دارم؟

شهاب نفس عصبی اش را بیرون داد و گفت:

منظور؟

هیچی. مزاحم اوقاتت نمیشم. بری بمیری راحت تری.

امیر بیشتر از این رو اعصاب من نرو. واسه چی قرار گذاشتی؟ تو نمی دونی من حوصله ندارم؟ ندیدی چه شب مزخرفی دارم؟ اونوقت به اسم من، واسه کله صبح قرار گذاشتی؟

نرو. خودم جات میرم تا کمرم جلوش خم میشه. فکر کردم آدمی ...

شهاب عصبی از رفتار او ، درماشین را باز کرد و پیاده شد. امیریل فحشی زیرلب نثارش کرد و پایین رفت:

کجا حالا؟

شهاب سمتش برگشت و با حرص گفت:

_قبرستون... میای؟

_این موقع شب خوف برت می داره و موجی میشیا.

_برو بمیر امیر...

_فعلا که توداری میری قبرستون. فاتحه خونیت تموم شد ، زنگ بزن بریم یه قبرستون دیگه. من خونه آقا جون دیگه نمیرم.

شهاب دستی برایش پرت کرد و به قدم هایش سرعت داد. امیر یل با انگشتانش روی سقف ماشین ضرب گرفت و زیر لب گفت:

"امیر یل نیستم دایی جونمو به پات نندازم پسر دایی الاغ و خوش تیپ من. حالا تماشا کن. ببین چی بسازم بااین دسته گل ارجمندها"

داخل ماشین نشست که موبایلش زنگ خورد. بادیدن شماره ی یلدا پوزخندی زد و جواب داد:

_اشتباه گرفتی خانم. شماره شوهرت فرق داره.

یلدا با صدایی گرفته گفت:

_امیر!... توروخدا با شهاب حرف بزن و متقاعدش کن بمونه. من...

امیر گوشی را در دستش جابه جا کرد و گفت:

_فکر نمی کنی تا وقتی بابات اونجوری بولدوزر برمیداری و شهابو با آسفالت یکی میکنه ، محاله کوتاه بیاد. من بودم که حالشو خوب جا می آوردم. وجدانا بچه با حیایی گیرتون افتاده ...

_امیریل...

_امیریل وقانقاریا... میدونی امشب چه حالی شده؟ حالت همیشه یلدا که زنشی و توقع حمایت و دلگرمی ازت داره؟

صدای گریه ی یلدا رو اعصابش رفت:

_زر زر گریه نکن. برو بشین یه ذره فکر کن.

_تو بابامو نمی شناسی . مگه انتخاب شهاب بامن بود که حالا بتونم به خاطر نگه داشتنش تلاش کنم؟ من اختیاری ندارم امیر اما شهابو دوست دارم.

_ببین! این دوست داشتن ماستیتو بذار در کوزه آبشو بخور. از نظر من به حرف بابات گوش بده. طلاق بگیر و بشین یه آدم لنگه خودت بیاد سراغت. تولیافت شهابو نداری.

_خیلی بی شعوری امیر...

_هر جور راحتی. برو بشین قشنگ تر گریه کن...

گوشی را قطع کرد و عصبی گفت:

_دختره ی زرزرو و رو اعصاب... خاک تو سرت شهاب...

_الی...اون پنجره وامونده رو ببند، یخ کردم.

النا پنجره را بست و سمت شیوا برگشت که طبق معمول مقابل آینه ، مشغول بود.

_میخواهی بگم برات کُرسی درست کنن. دختره ی سرماییی... ببخشید نازک نارنجی!

شیوا باخنده "ایشی" گفت .اتفاق نظرشان درمورد برنامه دوست داشتنی مدرسه موشها باعث شده بود ، گاهی هم دیگر را به همان موشهای بامزه و معروف کودکی ها صدا بزنند. النا خندید و از داخل کمد ، کیف کوچک آرایشش را برداشت و لب تخت نشست:

_بااین حرارت اتو مو وسشوار هنوز سردته؟

شیوا تکه ای از موهایش را صاف کرد و روی شانه اش انداخت:

_آره بابا.هوای صبح اینجا خیلی سرده.بعد نرسیده به ظهر آفتاب میخوره وسط مغز سر آدم... حالا نمی دونم مانتو ضخیم بپوشم یا نخ.

_من یه کت بهاره دارم.میخواهی اونو بپوش که گرمت شد دربیاری.

_حوصله بار اضافه بردن ، ندارم.

_پس یا گرما رو تحمل کن یا سرما رو.غرم نزن.

_اینا رو ولش کن. دم دراز کجا رفت؟

النا پد آرایشی را داخل بسته گذاشت و لب هایش را بالا کشید:

_چه میدونم.من که از دیشب خیلی باهاش حرف نزدم.

شیوا موهایش را جمع کرد و سمت او چرخید:

_میگم الی... تو واقعا با ارسلان تموم کردی؟

النا از بالای آینه ی کوچکش نگاهش کرد و موهایش را پشت گوشش داد. با گفتن "اوهوم"، کارش را ادامه داد. شیوا به طرفش رفت و کنارش نشست:

_حق داری ها ولی خب گناه داره. نمی خوای...

_شیوا حوصله ندارم درمورد یه موضوع تموم شده ، هزار بار توضیح بدم.

_رفتار نازی و ارسلان خلاف حرف تورو می زنه. همین که تا اینجا اومده یعنی هنوز دنبالته.

النا چیزی نگفت. کیفش را جمع کرد و موهایش را ساده و محکم پشت سرش بست. شیوا به رفتار بی اعتنای او نگاه کرد و باز گفت:

_یه چیزی بگم ! بین خودمون می مونه؟

_اگه درمورد ارسلانه...

_اونو که هیچی. باینکه دلم براش سوخت ولی حقشه. حرفم درمورد نازیه. انگار خیلی از هم به هم خوردن بین شما دوتا بدش نیومده.

_مزخرف نگو شیوا. خیلی تلاش کرد منو متقاعد کنه اما خب طفلی نتونست.

_من که میگم این نازنین، نازنین همیشه نیست.

_از دست من شاید دلخوره.

_وای که چقدر تو ساده و بدبختی...

النا شانه بالا انداخت:

_الان ساده مده. حالیت نیست والا این قدر بزرگ، دوزک نمی کردی.

_میگم این همکارت که دیشب باهاش قرار گذاشتی کی هست؟

النا خنده اش گرفت و گفت:

_این همه آسمون و ریسمون بافتی که سراغ اونو بگیری؟ صابون به دلت نزن.
عیالواره.

شیوا قیافه اش را درهم کشید و گفت:

_بمیری تو هم با این همکار پیدا کردنت.

النا باخنده سر تکان داد . چند دقیقه بعد نازی از بیرون آمد و بادیدن آن دو که آماده
ی رفتن بودن، گفت:

_چقدر زود آماده شدید؟

_واسه اینکه ساعت هشت تو میدون ارگ قرار داریم.

نازی با تعجب و کنجکاوی پرسید:

_با کی؟

شیوا با شیطنت گفت:

دوست ورفیقای الی...

نازی لب هایش را بالا کشید و سمت لباس هایش رفت:

مگه تو دوست تو شیرازم داری الی؟

الی جهانبه. مٹ اسمش... نمی دونستی؟

نه! جدی با کی قرار دارید؟

النا کلاه نقاب دارش را داخل کوله اش گذاشت و گفت:

ببینی، می فهمی!

نازی اصراری بر دانستن همراهان نکرد. فقط با نگاه دقیقی به الننا گفت:

ارسلانم می خواد بیاد. گفتم بدونی که بعدا با من قهر نکنی.

شیوا اعتراض کرد که الننا با تمام ناراحتی و دلخوری اش، سعی کرد بی خیال باشد:

ارث پدریم نیست که مانع اومدن کسی باشم. نه هوا و اکسیژن منو صاحب میشه، نه جامو تنگ میکنه. فقط امیدوارم باعث نشه که همه چی زهرمارمون بشه.

نازی مستاصل گفت "الی" اما الننا بیرون رفت و در همان حال گفت:

من پایین منتظرم. اینجا گرمم شد.

داخل لابی نشست و نگاهی به ساعت مچی اش کرد. تلفنش را برداشت و مردد به شماره ی شهاب نگاه کرد. نمی دانست تماس گرفتنش درست است یا نه! اول صبح بود و ممکن بود هنوز خواب باشد، می دانست بچه ها تا نیم ساعت دیگر هم پایین نمی آید. ترجیح داد باز پیام بفرستد و بگوید سر ساعت مقرر اگر نتوانست خودش را برسانند، داخل پاسارگاد همدیگه را ببیند، اما هنوز پیامش را ارسال نکرده بود که شماره ی شهاب روی اسکرین افتاد. لبخند بی اجازه رو لبش نشست و جواب داد:

_صبحتون بخیر جناب ارجمند...

_صبح شما م بخیر سرکارخانم. خواب که نبودید؟

صدای شهاب کمی خسته بود و انگار کمی با سرزندگی شب قبل فرق داشت. به روی خودش نیارورد و گفت:

_نه. اتفاقا آماده ی بیرون اومدنیم.

_ماشین همراهنه؟

_نه. با تاکسی هماهنگ کردیم.

_اگه واستون موردی نداره، ماشین من هست.

_خواهش می کنم. باعث مزاحمت نباشیم؟

_چه مزاحمتی؟ فقط تعدادتون کافیه؟

_سه نفریم.

پس می بینمتون.

آقای ارجمند... قرارمون باشه همون یک ساعت دیگه ومقابل ارگ کریم خان. می خوایم از اونجا دیدن کنیم بعد راه بیفتیم.

هر طور صلاح می دونید. فعلا خداحافظ...

گوشی را قطع کرد. از داخل تراس به اتاق سر کشید. شهاب بیدار بود ولی به روی خودش نمی آورد. پوزخندی زد و وارد اتاق شد. کنارش روی تخت نشست و یکی محکم پشت کمر شهاب کوبید که روی تخت دمر افتاده بود. سرش داخل بالش بود و دست هایش روی سرش:

پاشو... پاشو که واست ضیافت ساختم.

شهاب سرش را کمی بالا آورد و خواب آلود گفت:

دیشبم گفتم نیام. حوصله ندارم.

توبهش قول دادی، نه من. حالا خودت می دونی.

شهاب با استیصال سرش را دوباره داخل بالش کرد و گفت:

گندت بززن امیر... کم ازدست بقیه می کشم که تو هم اضافه شدی؟

امیریل سرش را نزدیک برد و گفت:

شاید یلدا با فهمیدن این موضوع یه تکونی بخوره. مگه همینو نمی خوای؟

شهاب چرخید و عصبی گفت:

_ با خراب کردن هیچ وقت نمیشه ساخت.

_ مگه میخوای چیکار کنی؟ آقا جون یه تفریحه. دلمون خواست بریم گردش و شیراز گردی. به کسی چه! وسط جمعیت که با دختره لاو نمی ترکونی... خواستی بترکونی برو توخلوتی، جایی... خوبیت نداره تو انظار عمومی. و....

_ خفه میشی امیر؟

_ مگه خودت دیشب نگفتی تا یلدا توخونه ات نیومده دیگه تعهدی بهش نداری؟

_ من عصبانی بودم یه زری زدم، تو رو چرا جو گرفت؟

امیر روی شانه اش زد و بلند شد:

_ بعضی وقتا حرفای مفتو باید جدی گرفت که به حق تعالی پشیمون شی وکلا جدی شه! پاشو دیر میشه...

شهاب مشتی حواله اش کرد و امیر باخنده ازجا پرید....

_ من میگم نازی یه مرگیش شده، تو میگی نه؟

_ معذب بود ونخواست بیاد.

شیوا با چشمهای ریز شده ای به النا نگاه کرد:

_ نازی و خجالت؟ یه چیزی بگو بهش بیاد.

_چه میدونم! به ما چه! اصلا دوست نداشت همراهمون بیاد.

_یعنی الان اصلا ناراحت نیستی؟

النا چشم هایش را تنگ کرد و به شیوا نگاه کرد:

_نازی هرچی که هست ، معطل پس زده شدن کسی نیست شیوا. مخ معیوبتو درست کن.

_اون مخ توئه که معیوبه. این یهو ظاهر شدن ارسلان از کانادا و جی جی باجی شدن نازی باهات بو دار بود. ازاولشم بهت گفتم و خودتو به خرید زدی الی...

_تو درمورد هر چی فکر کردی، درست یا اشتباه! الان دلیلی برای بحث دوباره نداره.

شیوا عینکش را رویموهایش زد و گفت:

_هر چی تو بگی! این جناب همکار متاهل و متعهد میزبان! چرا نیومد پس؟

_ چیز دیگه ای نبود بهش ببندی؟ بابا بنده خدا کار و زندگی داره. منم دیشب دیروقت زنگ زدم و...

میان حرفش ،تلفن زنگ خورد. موبایل را نگاه کرد و گوشه ی ابرویش بالا رفت:

_چه حلال زاده هم هست!... سلام آقای رییس...

_علیک سلام خانم. من مقابل فضای سبز ارگ هستم. کجایی شما؟

النا بلند شد و بازوی شیوا را کشید:

_توهمین محوطه، اما ماشینتون و ندیدم.

_پرشیا سفیده ماشین خانم روشن!

النا سرش را چرخاند و همزمان شهاب پیاده شد و دستش را برای او بلند کرد. لبخند زد و با تکان سر جلو رفت. تلفن را قطع کرد که متعجب گفت:

_این چرا صداش فرق داشت این بار؟

_الی... رییس شرکتتون پژو داره؟

النا با تعجب نگاهش کرد:

_آره خب. تازه اون دفعه چهارصدو پنج سوار بود. چیه مگه؟

_والا ما هرچی رییس شرکت دیدیم زیر بنز سوار نشدن. توهم کلا خر ماهی صید می کنی.

_خفه شو. مگه می خوام زنش شم که به ماشینش نگاه کنم بعدشم شرکت تازه تاسیس با سرمایه دوتا جوون تاهمین اندازه هم غنیمته.

_به تو باشه جای حقوق گرفتن یه چیزی هم بهشون میدی.

_شیوا خفه شو. رسیدیم بهشون زشته.

النا از همان فاصله سلام داد و صبح بخیر گفت. شهاب سر خم کرد و با احترام جوابش را داد. النا به محض نشستن و بادیدن امیریل لبخندش عمیق تر شد و احوال پرسى کرد. بعد از معرفی شیوا و ندیدن همسر شهاب بلافاصله گفت:

_آقای ارجمند پس خانمتون کجا هستن؟

شهاب کمربندش را کشید و از آینه نگاهی به او انداخت:

_متاسفانه مشکلی پیش اومد و نتونست بیاد.

لبخند النا جمع شد و بی حاشیه گفت:

_نکنه به خاطر تماس یا پیام من...

_نه. نه اصلا... قرار بود بیاد ولی نشد...

قبل از اینکه شهاب راه بیفتد، دستگیره ی در را گرفت وگفت:

_پس اگه اجازه بدید قرارمون باشه برای یه روز دیگه که اوضاع خانمتون هم مساعد تر بود.

دست شهاب روی سویچ خشک شد و نگاهش از داخل آینه به النا و لحن محکمش... خصوصا وقتی عذر خواهی کرد و در ماشین را باز کرد. امیر یل کاملا برگشت و با سرفه ای مصلحتی گفت:

_النا خانم... الان شهاب تماس می گیره، اگه مشکلتش حل شده بود دنبال ایشونم می ریم. دیگه واسه امروز برنامه ریزی کردیم.

شیوا آرام به پهلوئی النا زد و زیر لب گفت "بتمرگ سرجات الی" ...

_آخه اینجوری اصلا درست نیست. اگه گفته بودید کنسلش می کردیم

شهاب کمی عقب چرخید و گفت:

_باورکنید ربطی به تماس شما نداشت. برنامه یه دفعه به هم خورد. حالا بازم هر طور خودتون صلاح می دونید.

امیریل بلافاصله حرف او را ادامه داد:

_صلاحم دراینه که در کار خیر خیلی نه نیارید خانم.

دل الننا مردد بود. حس خوبی نداشت اما با سقلمه دوباره شیوا درماشین را بست و به شهاب نگاه کرد:

_پس لطفا یه تماس دیگه با خانمتون بگیرید. انشالا مشکل حل میشه ومیان.

شهاب لبخند کمرنگی زد و سر خم کرد.

_باید اول بریم پمپ بنزین. همونجا نزدیک به منزله. تماس میگیرم که بریم دنبالش.

الننا لبخند زد و عقب نشست. ماشین که راه افتاد، شیوا کنارش گوشش چسبید و گفت:

_توروح الی... این یکی کیه؟

الننا با اخم نگاهش کرد و گفت:

_اون یکی ریسم. بشین سرجات والا ...

_کوفتت شن این ریسا. منم جامیدی توشرکتشون والا نونتو آجر می کنم.

_آبدارچی میخوان. میای؟

شیوا چشمکی زد و گفت:

_توبگو دربون. بیخود نیست با اون حقوق کم ساختی. من فکر کردم سوختی. جای تو باشم امروز با یکی از اینا، خوب حال ارسلانو جا میارم.

النا نفسش را بیرون داد و آرام گفت:

_بشین سرجات پسر ندیده ی بدبخت. بذار یه ماه از به هم زدنت با کسری بگذره و سرخی چشمات بره بعد دوباره روتو زیاد کن.

شیوا پشت چشمی نازک کرد و "بخیلی" نثارش کرد. شهاب داخل پمپ بنزین پیچید و پیاده شد. امیر یل هم دنبالش پیاده شد و کنارش رفت.

_خر نشی به یلدا زنگ بزنی که بیاد ها.

شهاب گوشی اش را درآورد و گفت:

_توبنزین بزن و ماشینو بیر جلو من الان میام.

_شهاب... بقران اون همه حرف به دیوار زده بودم ریخته بود پایین.

شهاب اعتنا نکرد و به سمت خروجی پایگاه رفت. امیر زیرلب ناسزایی نثارش کرد و مشغول شد....

چندمین بار شماره ی یلدا را گرفت و باز گوشی خاموش بود. دل به دریا زد و شماره ی منزل عمو را گرفت. امیر کنار پایش ترمز زد و باز پیاده شد:

_خودت بشین پشت فرمون.

سپس سمت دیگر نشست و در ماشین رامحکم به هم کوبید. نگاه شهاب سمت او برگشت و نگاه النا غافلگیرش کرد. یک لحظه مکث کرد. حس غریبی بود. سریع نگاهش را برگرداند و صدای عمو درگوشش پیچید. تمرکزش را ازدست داده بود والا زودتر قطع میکرد اما با سلام کردنش اوضاع خراب شد. هنوز سنگینی نگاه دختر جوان را حس میکرد. چرا اینقدر، امروز آشنا بود؟...

_میشه گوشو بدید یلدا؟

_فکراتو کردی؟

_عمو!... میخوام برم یه دور بزمن و باهاش حرف بزمن.

_میخوای بری دور بزنی، مشکلی نیست اما اول تصمیمتو بگیر بعد بیا ببرش.

_من حرفمو دیشب زدم.

_پس همون که گفتم.

_لطفا اجازه بدید بایلدا حرف بزمن.

اما صدای بوق که درگوشش پیچید اعصابش را به هم ریخت. چشم هایش را بست و گوشی را میان دست دیگرش فشار داد. امیر یل شیشه را پایین داد وگفت:

_چی شد شهاب؟

شهاب بی حرف پشت فرمان نشست و راه افتاد. باز هم سنگینی نگاه دختر جوان آزارش داد. باتوضیح مختصری گفت که یلدا نمی آید وتمام. و دیگر حرفی نزد.

تمام آن مسیر طولانی افکاری به هم تنید که انگار برای نخستین بار در مقابل هم قرار گرفته اند. یک مسیر تکراری. دونگاه آشنا بایک مرکزیت توجه. دودل و یک حسرت...

مسیر جاده خیلی پرپیچ و خم نبود. خورشید مستقیم می تابید. چشم های شهاب تحت تاثیر انوارش به پشت سیاهی عینک پناه برد. کاش می دانست این خورشید می خواهد یک حقیقت را نشانش دهد. حقیقتی که درست پشت سرش نشسته بود. نشانه ای که یک حسرت بزرگ را بعد از سالها به دنبال خود می کشید...

دنیا بازی های غریبی دارد. غریب و گاهی وحشی... در آن ساعت روز که قرار بود یک تاریخ سی ساله تکرار شود، آسمان به شهادت تلخی پابرجا ایستاد. این بار غربت و بی رحمی و تلخی باهم آمد...

دوربینش مدام روی آثار قدمت دار و چند هزار ساله زوم می کرد و باهر تیک، لبخند به لب دختر جوان می آورد. اطراف آرامگاه عظیم و تاریخی کوروش بزرگ چرخیدن و باد به غیغب انداختن و ایرانی بودن باهم معنا پیدا می کند. آنقدر که گوشه ای از دنیا و به دور از تمدن امروز، فقط قدرت و قدمت و اصل ایران وپارسی بودن را کوهی بدانی تا به رویش بایستی. ستونهای بلند و پابرجای تخت جمشید را تماشا کنی و کف دست به هم بکوبی و گلو صاف کنی که دنیا، تماشا کنیم کن. یک ایرانی ام. از نسل کوروش کبیر... این ستونها و نقش های چند هزار ساله دست رنج حضور پدران من است. چه کسی می تواند من و نسل و خاکم را حقیر بشمارد و انگشت تهدید به سویش بکشد؟...

ذوق های کودکانه برای آن همه غرور جاودانه را فقط ایرانی می داند و خاطره هایش میان دویدن های روی پلکان چوبی تخت جمشید و تماشای آن عظمت بی بدیل!

دوربینش را پایین انداخت و صدای غرولند شیدا را شنید:

چقدر عکس می گیری بابا. بیا بریم دو دقیقه بشینیم.

النا نزدیک شیر سنگی ایستاد و با سری کج شده ، بی آنکه چشم از نوشته هایش بردارد ، گفت:

هیچ می دونی ایران تنها کشوری بوده که درطول تاریخ یکتا پرست بوده؟

شیوا به شیشه ی حائل شده تکیه داد و به چشم های براق و پرذوق او نگاه کرد:

باز چسبیدی به درس تاریخ؟

درحال حاضر لذت بخش ترین تفریح تماشای تاریخ ومروشه.

با اخطار گرفتن از سوی محافظ مجموعه ، شیوا عقب رفت و الننا با اخم گفت:

هنوز مت بچه مدرسه ای ها باید بهت بگن چیکار کن شیوا؟

غر نزن خب. حوصله ام سر رفت.

واقعا اینجا حوصله ات سررفته؟ تودیگه کی هستی؟

خب تکراری شده برام. چندبار دیدن و خوندن این کتیبه ها دیگه ذوق نداره.

النا پشتش را به او کرد وسمت کاخ های میان مجموعه به راه افتاد.

پس من باهات حرفی ندارم.

خوش می گذره بچه ها؟

_باشنیدن صدای نازی ایستاد و برگشت. دیدن ارسلان متعجبش نکرد. خودش را برای هر حرفی آماده کرده بود. روز بخیری گفت و به نازی نگاه کرد:

_خوب شد اومدی. دیگه داشتم از دست غرغرای شیوا دیوونه می شدم.

شیوا معترض گفت:

_اگه غر بهش نزنم میخواد تا نوک این ستونا بالا بره!

_چرا حرف الکی میزنی شیوا؟ اینا که همه محافظت شده است و همیشه دست بهشون زد.

_از آتشکده پاسارگاد عمه ی من بود رفت بالا تا ببینه چه خبره و نزدیک بود بیفته، نه؟

نازی با تعجب گفت:

_آره الی؟

النا خندید وگفت:

_حرفای دختره ی خل و بی ذوقو باور نکن. پام سر خورد فقط... کف کفشام یه کم لیزه. باید دقت میکردم موقع خرید...

نازی ابرویی بالا داد و نفسش را بیرون داد:

_باز خدارو شکر چیزی نشده. مراقب باش.

النا لبخند زد و تشکر کرد.

_بیا بریم حداقل چندتا عکس باهم بگیریم. الان هوا تاریک میشه.

_کوتا هوا تاریک شه. ساعت تازه چهاره.

_فقط تا ساعت پنج اجازه ی بازدید دارید!.. عصر بخیر...

با جلو آمدن امیر یل نگاه همه طرفشان برگشت. الننا با اخم گفت:

_چرا این قدر زود؟

امیر لب هایش را بالا کشید و گفت:

_اختیار بازدید و محافظت دست هموطنای دوست داشتنی شیرازیمونه دیگه.

متعاقب حرفش چشمکی برای دخترک زد که باعث خنده اش شد. شیوا گفت:

_خوبه خودتون اهل شیرازید!

_افتخار می کنم خانم.

النا گفت:

_اینجور که من متوجه شدم شما تهران ساکنید!

_از طرف مادرم به این شهر زیبا وصلم. پدرم تهرانه اما از جایی که میگن طرف کجایی بود؟ میگه بذار ازدواج کنم بعد میگم مام مطلقا به این شهر تعلق داریم.

_بده مگه؟

_برمنکرش لعنت. همه ی اینا نتیجه ی تفاهم خانوادگیه.

النا نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

_راستی آقای ارجمند و نمی بینیم.

_ایشون خودشو میون تاریخ گم کرده.

حرف امیر کنایه بود اما دیگران به حساب دیگری برداشتند.

النا سنگینی نگاه ارسلان را حس کرد. بی اراده نگاهش کرد و اخم های درهمش را دید. اعتنا نکرد و دوربین را در دستش جابه جا کرد:

_پس تا وقت هست من از فرصت استفاده کنم.

_خواهش می کنم. راحت باشید.

النا قدمی برداشت که ارسلان گفت:

_منم باهات میام الی.

النا دلش می خواست بگوید "الی وزهرمار" اما حرفی نزد و راهش را ادامه داد. کش پیدا کردن نگاهی را دنبال قدم هایش ندید و باز خیلی از مسائل پشت سرش جاماند.

_خوش می گذره؟

نیم نگاهی به ارسلان انداخت و گفت:

_خیلی زیاد. اومدم که خوش بگذرونم.

_دوروزه خوب بااین آقایون همکار برنامه ریختی ولی به من که رسید گفتم میخوای راحت باشی!

النا با نگاه کوتاهی به او از محوطه بیرون آمد و سمت آرامگاه هایی رفت که برفراز کوه بود. ارسلان عصبی دستش را مشت کرد و دنبالش رفت:

_با قهر کردن و کم محلی کردن نتیجه نمی گیری الن!

_مگه بچه ام باهات قهر کنم؟

متوقف شد و روبه رویش ایستاد:

_ارسلان! هرچی بود تموم شد. اسمشو قهر و لجبازی و این مرافعه های بچگونه نذار. باشه؟

_اینقدر برات راحت بود؟

_نه! راحت نبود ولی راحتش کردم چون نمی خوام به عمر به خاطر هر قدمی که بر میدارم به تو جواب بدم و خودمو از تهمتایی که قراره بشنوم تبرئه کنم.

معلوم بود که ارسلان عصبی تر از قبل است:

_من تو اوج ناراحتی و استیصال به رفتار ناپسندی کردم و بابتش عذر میخوام اما...

_من وقتی شنیدم اهل قماری تو تصمیم مردد شدم ارسلان و رفتارت روز بعدش باعث شد بفهمم کلا نمی شناسمت. علاقه امون به همم اونقدر تند و گداخته و آتیشی نبود که باعث بشه عقلمو بسوزونه. فرض کن یه نامزدی بود وبه هم خورد.همین.

_به این سادگی که تو میگی نیست.

النا با لحن محکمی گفت:

_ازاینم ساده تره.

_النا...

_لطفا روزمو خراب نکن ارسلان...

قدم هایش را تند کرد. زیرلب "لعنتی" نثارش کرد و راهش را رفت. نفسش گرفت. بالای مسیر روی تخته سنگی نشست و به پایین نگاه کرد. هیچ کدوم از بچه ها را نمی دید. فقط یک نفر را دید که قدم زنان و با نگاهی مستقیم به او بالا می آید. ته دلش خواست مقصدش به جای آرامگاه هایی که مقصد بازدیدکنندگان بود، خودش باشد. خودش هم در شناختن این مرد و تمایلی که وجود داشت ، مانده و درتعجب بود!

شهاب نزدیک النا ایستاد و بالبخند پرسید:

_خسته شدید؟

_یه کمی اما این جا اینقدر جذابیت داره که همیشه ازش دل کند.

نگاه شهاب به اطراف چرخید و گفت:

_من با اینکه بیشتر از ده ها بار اومدم ولی بازم برام جذابه.

النا بلند شد و گفت:

_شیوا باید این حرفتونو بشنوه.

_چطور؟

_ عقیدن داره یکبار دیدن و ذوق کردن کفایت میکنه.

_بحث ذوق کردن و گردش نیست. ارزش اینجا بالاتره.

_کاملا هم عقیده ایم.

_اولین باره میای اینجا؟

کنار هم راه افتادند و النا کلاهش را از روی سرش برداشت:

_بله. خیلی دوست داشتم زودتر از اینا پیام اما خب هیچ وقت نشد. جای آریا خالی.

_آریا؟

_برادرمه.

ابروی شهاب بالا رفت:

_یه لحظه ذهنم رفت سمت همراهتون.

النا با تعجب نگاهش کرد ولی شهاب به روی خودش نیاورد وگفت:

_انشالا دفعه ی بعد باخانواده بیشتر بهتون خوش میگذره.

_اگه قسمت بشه تا زمان رفتن یکبار هم با خانم شما همراه بشیم!

_یلدا مثل دوست شما علاقه ای به مکان تاریخی نداره. خصوصا که چندبار هم باهم اومدیم وبراش تکراری شده.

_قطعا اگر مثل ما دائم در تلاش برای یک سفر تاریخی بودن این فکر نمی کردن.

شهاب خندید و باز آن حس قلقلک سراغ النا رفت. حتی این خندیدن هم آشنا بود.

_یه جوری حرف می زنن انگار تور جهانگردی بوده.

_باوجود مادرم کمتر نبود.

_مخالف مسافرتتون هستن؟

_نه. فکرکنم کلا شیرازو دوست نداره.

شهاب یک لحظه مکث کرد اما قبل ازاینکه النا متوجه شود ، گفت:

_شاید خاطره ی خوبی ازش ندارن.

_شاید...

به نیمرخ شهاب نگاه کرد و گفت:

_شما قصد دارید ساکن تهران شید یا شرکتو آقای کاویان اداره می کنه؟

شهاب بانگه کوتاهی به او گفت:

_دوروز دیگه میرم تهران. به قول معروف کوچ می کنیم.

_برای یلدا خانم سخت نیست؟

_سخت که هست ولی خب فعلا کنار خانوادش میمونه تا زمان ازدواجمون.

النا با تعجب گفت:

_مگه ازدواج نکردید؟

از حرفی که زد خجالت کشید. بیش از حد داشت در زندگی این مرد کنکاش میکرد. به همین خاطر بلافاصله گفت:

_عذر میخوام. انگار بیش از حد کنجاوی کردم.

شهاب لبخند کمرنگی زد :

_فعلا عقد کردیم.

_اینجوری که خیلی سخت تره .

با نگاه شهاب مجددا عذرخواهی کرد که شهاب با خنده گفت:

_درعوض قدر همو بهتر می دونیم. رواین پله ها مراقب باشید. انگار کفشاتون مناسب نبود.

لبخند النا محو شد و شهاب کمی جلوتر راه افتاد...

فکرش درگیر بود. بچه ها باهم حرف می زدند و حواس النا جای دیگری بود. روی آخرین پلکان چوبی پا گذاشت که ارسال کنارش آمد:

_بهبتره بیشتر منو عصبی نکنی النا. گشت وگذار با دوتا آدم بی ارزش فقط فاصله امونو بیشتر می کنه.

النا به خودش آمد و سمتش چرخید اما قبل ازاینکه حرفی بزند ، آن کفش لیز و ایستادن لب پله کار خودش را کرد. قبل ازاینکه بتواند خودش را کنترل کند ، فضای باز اطراف و خوردن تنه ی شخص دیگری باعث شد کلا معلق شود و ...

خطری تهدیدش نمی کرد اگر آن دیواره های سنگی اطراف را پر نمیکرد. تنها چیزی که یادش ماند درد نفس گیری در کنار شقیقه اش بود و صداهای گنگ...

اما صدایی درسرش جیغ کشید "آریا"...

تاریکی شب... ترس... دلهره... هراس... دویدن ها... بی نفس شدنها...

روزگار کجای رسوایی تن نحیفش را جا گذاشت و ندید که کجا فرو می ریزد؟ می خواست ستون باشد نه یک آواره میان آوار آرزوهایش... همین سهم کوچک را دنیا برایش باقی می گذاشت و تمام میشد؟ چه کم میشد؟

برای چندمین باربود که این وحشت تکرار میشد. جسم کوچک و گریان ، هق هق سینه ای که تپش این قلبها را فقط به یک بهانه می خواست و ...

زیر و رو شدن دنیا، دردهایی که کشید و باز شدن یک دریچه و قدرتی که تمام بهانه اش را از آغوشش کشید. دنیا و آدم هایش کمر به نابودی اش بسته بود. سرخی خون و غلتیدن اشک هایش و جیغی که فضا را شکافت:

"آریا"...

با لمس شانه اش فریاد کشید "آریا". محسن محکم شانه هایش را گرفت و گفت:

_آروم مریم... منم..

نگاه ترس خورده اش سمت او برگشت و وحشت زده گفت:

_آریا... آریا افتاد پایین.

محسن پلک روی هم گذاشت و سر او را به سینه اش چسباند:

_با آریا نیم ساعت پیش حرف زدم. خوب بود. نگران نباش.

بغض مریم در آغوش او شکست. دست به کتف محسن انداخت و گریه کرد:

_چرا این کابوس تموم نمیشه؟

برخلاف همیشه دست های نوازشگر محسن، اصرار بر آرام کردن او نداشت. چرا که شانه اش را گرفت و دست به صورت او کشید:

_نگران نباش. الان بهتری؟ می دونی که همه اش خوابه.

مریم سری تکان داد و لبش را به دندان گرفت.

_آره خوابه. یه خواب تلخ و پر درد... یه کابوس که بخاطرش ؛ همه ی زندگی ام به خواب رفت.

محسن دست به موهای او کشید و گفت:

_آروم باش مریم. گوش کن ببین چی میگم.

مریم نگاهش کرد و محسن نگاهش را از چشمهای خیس او پنهان کرد:

_یه مشکلی پیش اومده که باید برم سفر. واسه همین زود اومدم.

مریم تکانی خورد. سیاهی های آن کابوس روی امروزش هم سایه انداخته بود. میان بهت و ترس گیر کرد. زمزمه کرد:

_سفر؟ کجا؟

محسن از روی تخت بلند شد و سمت کمد رفت. مریم نگاهش کرد. اصلا نمی دانست او چه زمان به خانه آمده و دوش گرفته که حالا مشغول لباس پوشیدن است!...

پتو را از روی تنش کنار زد و نگاهی به ساعت کرد. هفت غروب بود. این خوابی که پس از سالها به سراغش آمد! آن هم در این ساعت از شب! این همه دلشوره! سفر ناگهانی و ... آریا... آریا...

نفس در سینه اش بیقراری کرد. مثل همان روز که النا از مدرسه بیرون رفت. زمین خورد و مچ پایش آسیب دید. مثل روزی که دوستان آریا به شوخی از تفنگ ساچمه

ای استفاده کردند و بازویش آسیب دید. مثل خیلی از روزهای دیگر که حتی یک خراش این جیغ را درگوش و ذهنش تکرار کرد.

این بار خواست بازهم خود را به خواب بزند. حال بچه ها خوب بود. اسم آن شهر دلیل تمام این نا آرامی ها بود.

جلو رفت و کنار محسن ایستاد. هنوز هم چشمهایش را از او می دزدید. آرام و گرفته گفت:

_سفرت کاریه؟

محسن بانگه کوتاهی به او کیفش را روی میز گذاشت و با عجله ای که درکارهایش به چشم میخورد ، مدارکش را چک کرد، کوتاه پاسخ داد:

_آره. زود برمیگردم.

_کجا میری؟

_اصفهان. تا فردا برمیگردم.

غم دنیا به دل مریم نشست. هیچ کدام از بچه ها نبودند . می دانست اوضاعش بیشتر به هم می ریزد. با ناامیدی گفت:

_امکانش هست که منم بیام؟

محسن یک لحظه دست از کار کشید و با حالی عجیب، نگاهش کرد. تازه مریم ترس پنهان شده در چشمهای او را دید. جلوتر رفت و گفت:

_چیزی شده؟

محسن بلافاصله سر برگرداند و گفت:

_نه! همیشه متاسفانه. انشالا مرتبه ی بعد میریم.

با زنگ خوردن تلفنش از بند توضیح به مریم فرار کرد و گوشی را جواب داد:

_چی شد آقای محبی؟

_والا من تلاشمو کردم. نزدیک ترین ساعت پرواز واسه شیراز ، دو ساعت دیگه است.

_از ساعت پنج من به شما گفتم که عجله دارم. موضوع حیاتیه وباز شما...

انگار باز آن جیغ درگوش مریم تکرار شد. باز اسم شیراز آمد. صدای بلند محبی پشت گوشی کارخودش را کرد. مریم جلو رفت و درست مقابل محسن ایستاد تا چشمهای او روی صورتش میخکوب شود:

_شیراز واسه چی محسن؟

گوشی از دست محسن سر خورد و نگرانی چشم هایش با زمزمه ی مریم لو رفت.

_النا...

نمی دانست چشم های وحشت زده او را نگاه کند، دل دلواپس خودش را دریابد یا جواب مرد پشت خط را بدهد. دست بالا گرفت و آرام گفت:

_توضیح میدم بهت.

محبی از پشت تلفن گفت:

آقای روشن برنامه ها رو سامان دادم و...

مریم دست روی صورتش گذاشت و لب تخت نشست. محسن آرام گفت:

دوتا بلیط بگیرد آقای محبی... خانمم همراهم میاد.

دست های لرزان مریم روی صورتش نشست. تکرار آن کابوس بیجا نبود. آن کابوس دروغ نبود. نفرین آن شهر بازهم دامنش را گرفت... پژواک آن جیغ و فریاد هنوز هم دنیایش را می لرزاند. امتحانش تمام نشده بود...

امیر یل با دیدن شهاب که بیرون آمد ، تلفنش را قطع کرد . جلو رفت و نگران پرسید:

چی شد؟

شهاب کلافه و خسته گفت:

والا دکتر میگه خطری نیست اما این بهوش نیومدنش غیرعاده.

شاید بخاطر شدت ضربه است. اون جوری که سر این دختر زمین خورد مخ منم درد گرفت ، وای به حال خودش! دکترم که ازاول گفت بخیر گذشته پس نگران نباش.

شهاب سری تکان داد و روی نیمکت نشست. دست هایش را درهم فرو کرد و آرنجش را روی زانوهایش گذاشت. به روبه رو و نمای سنگی بیمارستان خیره شد .
امیر یل کنارش نشست و گفت:

به خانواده اش خبر دادن یانه؟

_من به دوستش گفتم، انگار همون موقع که رسیدیم بیمارستان و دکتر اومد بالای سرش به پدرش خبر دادن. قرار بوده با اولین پرواز بیان.

امیر یل سری تکان داد و دوباره گوشی شهاب زنگ خورد. تلفن را به طرفش گرفت و گفت:

_آقا جونہ. جواب نمیدی؟

شهاب نگاهی به امیر کرد و گوشی را گرفت. تا گوشی را روشن کرد، صدای عصبی پیرمرد آمد:

_یه بار آبروم با جوونم رفت زیر خاک بسہ شهاب. پامیشی میای خونہ والا بہ خاک بابات قسم ...

_سلام آقا جون...

پیرمرد نفسی گرفت و عصبی تر از قبل گفت:

_سلام وسلامتتو میذارى واسہ بعد. همین حالا میای خونہ شهاب. شنیدی؟

شهاب کلافہ دست میان موهایش برد و بلند شد. قدم هایش خسته و عصبی طول محوطہ را پیمود:

_آقا جون... من قبلا با شما صحبت کردم. گفتم میخوام برم تهران. الان ہم باور کنید وقت مناسبی برای بحث نیست.

_تو با اون پسرہ ی الدنگ هنوز تو شیرازی. حرفمو برات تکرار نمی کنم.

ایستاد و با تحکم گفت:

_احتیاج به تکرار شدن حرف شما و تلاش تازه نیست. به حد کافی این همه سال بهتون زحمت دادم، دیگه اجازه بدید خودم برای خودم تصمیم بگیرم.

_میخوای کدوم جهنمی بری؟

_جهنمی که خودم صاحبش باشم ، نه گناه دیگران.

سکوت پیرمرد آزارش داد. نفسی گرفت وگفت:

_بیخس آقا جون اما بذارید یه مدت به حال خودم باشم. خسته شدم. دیگه نمی کشم. به همون خاک بابا قسم که میگی هنوز داغش رو دلته خسته شدم.

_نمی خوام تو هم ازدستم بری پسر!

پلکهای شهاب روی هم افتاد . کسی از پشت سر بی هوا محکم به مرد جوان ضربه زد.گوشی از دستش افتاد و هر تکه اش به گوشه ای رفت.حیرت زده برگشت . زن یک قدم عقب تر و دست بر دهان ایستاد. یک لحظه زمان متوقف شد.این اتفاق کجا افتاده بود؟ کجا خوانده بود؟ کجا؟...

_عذر میخوام جوون . ما عجله داریم.

به خودش آمد و نگاه از زن برداشت:

_خواهش می کنم.من نباید میان راه می ایستادم.

مرد میانسال تشکر کرد. سریع بحث را جمع کرد و دست زن را گرفت:

_خواهش می کنم آرام عزیزم. انشالا که مشکلی برایش پیش نیومده

شهاب خم شده بود گوشی اش را بردارد. یک مرتبه بی اراده گفت:

_آقای روشن...

محسن متعجب ایستاد. ابروهای گره شده شهاب باز شد. پس اشتباه نکرد. دلیل نگاه
آشنای همین بود. جلو رفت و دست پیش برد:

_امیدوارم اشتباه نکرده باشم. از شباهت چهره ی خانمتون به دخترتون متوجه شدم
احتمالا پدرومادر النا خانم هستید!

محسن عجله داشت اما دست او رافشرد و گفت:

_بله. از دوستان النا هستید؟

_تقریبا بله. ماجرا مفصله. اما حال دخترتون خوبه. نگران نباشید.

مریم با صدایی بی حس گفت:

_شما آقای ارجمند نیستید؟

بازی چشم ها بی شباهت با بازی دنیا نبود. شهاب لبخند کمرنگی زد:

_بله.

_عذر میخوام. من باید زودتر النا رو ببینم.

مریم چشم بست و سمت بیمارستان قدم تند کرد. محسن با نگاهی کوتاه به شهاب
، مجددا دستش را فشرده و گفت:

_ فرصت مناسبی نیست. همسرم خیلی نگرانه دخترمونه.

شهاب فوراً سر تکان داد:

_ درک می کنم. بفرمایید.

محسن تشکر کرد و با قدم هایی تند در پی مریم رفت. شهاب گوشی متلاشی شده را
از روی زمین برداشت. بارسیدن امیریل آرام گفت:

_ بهتره دیگه ما بریم. موندنمون بیشتر درست نیست.

_ صبرکن ببینیم تکلیفش چی میشه؟

_ توکه شماره ی دوستشو گرفتی. ازاون پیرس.

امیریل خنده اش را با چشم غره ی او خورد و دنبالش راه افتاد. شهاب دردنیای
دیگری بود. ضمیر ناخوداگاهش یک قصه را درگوشش زمزمه میکرد اما از صدای
گنگش چیزی نمی فهمید.

درحیاط آن بیمارستان هنوز دنبال یک نشانی آشنا بود...

فضای خاکستری اطراف ، مثل یک مخزن خنثی بود. انگار دور تا دورش را دیوارهای
بلند گرفته و هیچ هوایی هم نداشت. عجیب بود که هیچ چیز بخاطر نداشت. نه
گذشته در ذهنش راهی داشت و نه حالش را می فهمید. فقط در آن حالت و خلسه ی

غیرقابل درک معلق بود. گیج نبود. سردرگم نبود. فقط فراموش کرده بود والا هدف درست همان جایی بود که ایستاد. کسی از پشت سر صدایش زد. اسمش را شنید. برگشت. باز هم یک هاله ی خاکستری از یک مرد آشنا... چشم هایش راتنگ کرد. دست مرد به سمتش دراز شد و صدایش پژواک وار در فضا پیچید: "دنبالم بیا".

بی حرف و مطیع، دنبالش راه افتاد. تمام راه به یک قدم ختم شد. یک گورستان سرد و سه قبر درست مقابل پایش بود. حس هایش باز گشت. بی اراده قدمی عقب رفت و نگاهش به سنگ های سیاه خیره ماند. صدا درست کنار گوشش زمزمه کرد

_ بشکاف. حالا که اینجایی این قبر و بشکاف.

سر چرخاند. نفسش بند آمد. زمزمه کرد "تو..."

مرد خندید. دلخور انگشت سمت دیگر کشید "مگه نمیخوایش؟"

صدای تیشه ای که میان سنگ قبر خورد تمام تنش را لرزاند. سایه ی آشنای یک جوان نزدیک تر آمد. یک صدا آشناتر بود. حرارتی غیرقابل تحمل دوره اش کرد. همه ی فضا از یک کلمه پر شد: "رسوایی"

نفس نفس زد و گریه کرد:

_ ازم نگیرش...

مرد سر تکان داد.

_ بدکردی. بد کردی ...

پشت کرد . از میان شیار عمیق سنگ قبر صدای گریه ای دیگر می آمد. تن خسته اش روی سنگ افتاد. کاغذهایی مثل طوفان دورش را گرفت. انگار سنگسارش می کردند. نه! حقیقت نداشت....

چشم هایش که باز شد ، تنش از عرق خیس بود. صداها هنوز درسرش تکرار میشد. آن جوان را در پس ترس هایش گم کرد. نمی دانست چه کسی بود اما صدای گریه های الننا را خوب به خاطر داشت. گریه های الننا... شبیه بغض های نیمه شب سایه بود. آه از نهادش بر آمد. دست روی سینه اش گذاشت و زمزمه کرد:

_سایه.. کاش هیچ وقت زندگیم بهت گره نمیخورد. کاش از اول یا من مرده بودم یاتو...

سربالا گرفت و با گریه گفت:

_خدایا نجاتم بده.

. اذان صبح را می گفتند. بغض گلویش را فشار داد. می دانست پایه این شهر بگذارد ، کابوس هایش باز می گردد. اسم سایه باز میگردد. تمام دنیا هماهنگ شده بودند تا باز آن روزهای نحس تکرار شوند. سرش روی سجاده فرود آمد و زمزمه کرد "الهی العفو..."

چشم هایش که باز شد ، بی اراده و بغض آلود گفت:

_مامان...

بلافاصله دست های آشنای مریم روی دست هایش نشست و بالای سرش ایستاد:

_جون دلم چی میخوای عزیزم؟

چشم هایش را روی هم گذاشت و انگشتان مادر روی صورتش سر خورد:

_فکر کردم مُردم. خوابشو دیدم.

مریم خم شد و پیشانی اش را بوسید:

_خدانکنه. دیگه این حرفو نزن.

النا آب دهانش را قورت درد. دهانش تلخ و گس شده بود.

_اون لحظه فقط به تو فکر کردم. مامان صداتم شنیدم ولی به جای اسم من آریا رو صدا کردی.

قلب مریم حکم ایست داد وبا ناباوری نگاهش کرد.النا بالبخند نگاهش کرد:

_حالا مطمئن شدم ازمن بیشتر دوشش داری.

مریم پلکی زد و دلخور گفت:

_لوس نشو النا.به حدکافی این دوازده ساعت عذاب کشیدم تاچشمات باز شد دختر.

النا به چشمهای مرطوب مادر زل زد و زمزمه کرد:

_میدونی خیلی دوستت دارم؟

اشک مریم چکید. خم شد و او را درآغوش گرفت.

_تو وآریا همه ی زندگی من شدید. خط رودستتون بیفته از عمر من کم میشه!

النا گونه ی خیس او را بوسید و شیطنت کرد:

_پس بابام چی؟

مریم به الننا نگاه کرد و صادقانه گفت:

_بابات بهترین همسر دنیا است والا منو تحمل نمی کرد.

النا معترض گفت:

_مامان همیشه این صبوریت و تواضعت آدمو خجالت زده میکنه. بذاریه کم واسه بابام اعتراف بگیرم.

_تو این حالت هم دست بر نمی داری؟

النا خنده ی کم جانی کرد:

_پرو بازی در میارم بلکه زودتر مرخصم کنن.

_مرخص میشی. دکتر گفت از آزمایشها و اسکنها خیالش راحت شه میریم خونه.

_حالا نمیشه چندروز اینجا بمونیم؟

مریم اعتراض کرد:

_به فکر حالت باش الننا.

ضربه ای به در اتاق خورد ومحسن وارد شد.الننا بادیدن پدرش نیم خیز شد و لبخند زد:

_بالاخره بایه ترفند تونسستم بکشمتون اینجا.

محسن سمت دیگر تخت ایستاد وگفت:

_بهتری دخترم؟

_بهتر ازاین نمیشم.کی میریم بابا؟

_دکتر گفت فردا مرخصی ومی تونیم ببریمت .

مریم قبل ازاینکه الننا دوباره درخواستش را مطرح کند ، فوراً گفت:

_خب خداروشکر. از آریا خبر داری؟

_فکرکنم تا دوساعت دیگه اونم برسه شیراز.

چشم های مریم گرد شد:

_یعنی چی؟

_انگار از حاج خانم شنیده چی شده؛ زنگ زد گفت باهترترفندی شده از نفوذ سرهنگ رفیعی استفاده کنم و براش مرخصی رد کنن والا از دیوار پادگان میاد بالا.

به الننا نگاه کرد وبالبخندگفت:

_برادر سرکشتم که می شناسی!

_بهنتر بابا.بیاد دوروز بیشتراینجا می مونیم.

نگاه محسن سمت مریم برگشت که مریم نگاهش را برگرداند وگفت:

_وقت اذانه. من برم بیرون وبیام.

قبل ازاینکه بیرون برود ، صدای النا راشنید:

_جون الی مامان...

مریم در رابست و نفس بغض دارش را رها کرد.زمزمه کرد:

_تو چی می دونی که میخوای به خاطر بازیگوشی خودت منو تواین جهنم نگه داری دخترکم.

این شهر باتمام بزرگی اش شبیه قفس بود. هرلحظه که می گذشت یک نام، هزاران خاطره و درد برایش تداعی میشد.درد از زخم هایی که هنوز هم تازه بود.بغضش را پس زد .به سمت انتهای سالن رفت که صدایی متوقفش کرد. برگشت وبادیدن شهاب ،دوباره یک حس عجیب سراغ دلش آمد. حسی که قصد دیوانه کردنش را داشت. شهاب روزبخیری گفت وپیش رفت. مریم با تمام خود داری اش مثل دخترهای نوجوان،مقابل یک حس تازه، دست وپایش را گم کرد. نگاه شهاب کمی دقیق تر شد اما مریم با گفتن خوشامدی فضا را ازآن حالت بیرون کشید واوراسمت اتاق راهنمایی کرد. کم از دست این احساس سرکش نکشیده بود که باز فعال شده بود. شهاب مقابل در ایستاد و سمت او برگشت:

_عذر میخوام که بدموقع مزاحم شدم خانم روشن. یکی دوساعد دیگه راهیه تهرانم. گفتم قبل از رفتن یه احوالپرسی از الننا خانم داشته باشم.

_لطف کردید. بفرمایید داخل اتاق. الننا هم تازه بیدار شده.

دراتاق رابازکرد و خودش سمت انتهای سالن برگشت که باز شهاب گفت:

_شما تشریف نمیارید.

مریم لبخند زورکی زد و گفت:

_وقت نمازه. عذر میخوام. برمیدرم.

شهاب لبخندزد و مریم نگاه دستپاچه اش را برداشت و دور شد. نگاه شهاب دنبال زن رفت. مریم داخل سرویس مشتی آب به صورتش پاشید. به تصویر خودش داخل آینه نگاه کرد. برای دلی که به یک زندگی تبعید شد، سرخوردن اشتباه بود. برای حبس ابد هیچ فرجامی نبود. خصوصاً یک فرجام ممنوعه. مشتی آب به آینه پاشید و با بغض و تشر گفت:

_خجالت بکش زن. تودیکه مریم سی سال پیش نیستی...

شهاب، دست محسن رافشرد و پس از احوالپرسی مختصری به الننا نگاه کرد و گفت:

_همه حسابی نگران شدن خانم روشن. خداروشکر که حالتون خوبه.

الننا تشکر کرد و گفت:

_به یه نتیجه مهم رسیدم که در هر قرار تازه باشما ، باید منتظر یه حادثه جدید باشم.

شهاب ابروهایش را به شوخی درهم کشید:

_قراره بهونه ای باشه برای فسخ قرارداد؟

النا خندید:

_نه خیر. باید ازاین به بعد حواسمو بیشتر جمع کنم که سپر بلا نباشم.

شهاب سرخم کرد و گفت:

_داشتیم خانم؟

خنده ی الننا تکرار شد. شخصیت متفاوت و دلنشین دخترک بی اراده حواس شهاب را سمت خود کشیده بود. در هر حالتی ، قدرت شخصیتش را درعین ظرافتش به رخ می کشید. دراین حال و ناز نکردن و شیطنت داشتن برایش تازگی داشت و جذاب بود. ناخودآگاه یلدا و آن همه دست و پا زدن را برای حفظش بخاطر آورد و لبخندش جمع شد. شاید حق با امیریل بود.

محسن پیش رفت و گفت:

_شب قبل از رفتنتون متوجه شدم ، مدیریت شرکتی که قراره الننا مشغول بشه باشماست. این سفر اجباری ، بهانه وفرصتی شد تا زودتر باهاتون آشنا بشیم.

شهاب به محسن نگاه کرد. حرفش هزاران معنی میداد که لبخند به لبش آورد:

_ازحادثه ی دلهره آور روز قبل بگذریم، باید اتفاقات رو به فال نیک گرفت. اگر سوالی هست من درخدمتتون هستم.

محسن از قدرت و اطمینان کلام او خوشش آمد و دستش را لب تخت الننا گذاشت .
آسوده ترگفت:

_حاجتی به استخاره نیست جناب ارجمند. فرصت هم برای آشنایی هست.

_حتما. باعث افتخاره.

الننا کمی خودش را بالا کشید. تکه ای از موهایش ، روی صورتش افتاد. نگاه شهاب ، میان تارهای موی او و چشم های درخشانش گیر کرد. معصومیت این چشم ها در یک نظر شباهت وافری به مادرش داشت. خودش هم نمی دانست ، دنبال چه چیزی می گردد. هرزمان با او روبرو شد، دلش همراهی و حضور یلدا را خواست. با ثابت ماندن نگاه الننا در چشم هایش، به خودش آمد. لبخندی تحویلش داد و گفت:

_خوب استراحت کنید که به امید خدا ازدوسه هفته ی دیگه ، کار شروع میشه.

الننا با خوشحالی گفت:

_چقدر خوب.زود مشکل حل شد؟

_تحت نظر شرکت مرکزی مکان مناسبی پیدا کردیم که ظاهرا مشکلی نداره. زودتر میرم که کارمون پیش بیفته.

_امیدوارم پیش بینی تون درست از آب درمیاد.

_باتایید شرکت،قطعا همین طورهم خواهدبود.

سپس مجددا برای او آرزوی سلامتی کرد و بیرون رفت. نگاهش بی اختیار ، به دنبال دیدن مریم چرخید اما اوراندید. نفسش را بیرون داد و به سمت آسانسور رفت. رفت

وآمدها می گفت که زمان ملاقات نزدیک است . منتظر ماند تا آسانسور بالا بیاید. یاد حرف الننا افتاد ولبخند به لبش آمد. به قول امیر یل، دختر جسور و تاحدودی پررو بود. با این همه آسیب جدی، بازهم رفتار خودش را داشت. در آسانسور باز شد. پسر جوانی بالباس خدمتِ وظیفه با عجله وگفتن بیخشید کوتاهی ازکنارهمه گذشت. شهاب ابرو بالا داد و کنار ایستاد تا بقیه بیرون بیایند. صدایی توجهش را جلب کرد:

_آریا... بیا اینجا مامان.

ابرو درهم کشید و زمزمه کرد "آریا"... یادش آمد. الننا گفته بود که اسم برادرش آریاست. پس این پسر جوان و سرباز، آریا بود.

مریم شهاب را به خوبی دید اما خودش را به ندیدن زد. نمی دانست، دلیل دلشوره اش چیست اما این جوان به اندازه ی این شهر برایش ترسناک شده بود.

شهاب دلیلی برای این بی اعتنایی ندید. راهش را کشید و رفت. گوشه اش زنگ خورد. بادیدن شماره ی امیر یل جواب داد:

_تموم شد؟

_آره. نصبش کردن. میای اینجا دنبالم یا هنوز تو احوالپرسی گیر کردی رییس؟

_متلک نگو. اومدم ...

آریا با حرص گفت:

_دستم به این پسر ی لندهور برسه که...

النا خنده اش را قورت داد:

_آریا! کفش من سُر بود. به ارسلان چه ارتباطی داره؟

_شیوا گفت با اون بودی که کله پاشدی!

_داشتیم حرف می زدیم. اون که از عمد هولم نداد. پام رو پله سر خورد. همین!

محسن جلو رفت و گفت:

_از اول قرار بود باهم بیاید؟

النا فوری گفت:

_نه به خدا.... من اصلا نمی دونستم که ارسلانم اومده والا کلا نمی اومدم.

_هنوزم نمیخواهی بگی دلیل عوض شدن نظرت چیه؟ دیشب خیلی بامن حرف زد الننا! میگه سو تفاهم شده و الننا بزرگش کرده.

_بعضی سوتفاهم ها اونقدر بزرگن که از اشتباه تاثیرشون بیشتره بابا. ارسلان از همون موارد حرف میزنه.

_پس واقعا تصمیمت جدیه؟

_از اولم جدی بودم.

آریا دست هایش را بالا گرفت و گفت:

_خدا روشکر کله ی آکبند این خواهر ما به کار افتاد

النا با شیطنت و کنایه گفت:

_ممکنه آکبند باشه ولی فراموش کار نیست ها.

آریا خنده ی مضحکی کرد:

_من بگم قربونت برم، حله؟

النا ابرو بالا انداخت ونچی گفت. آریا چشمکی برایش زد ودست به ته ریش سیاهش کشید. النا خندید:

_خوب شد رفتی سربازی که ما ریشتم ببینیم.

آریا سری تکان داد:

_سربازی نگو، زندان هارون الرشید بگو. اینوری میری میگن سینه خیز،اونوری میری !
میگن کلاغ پر تاخودِ خوابگاه...

_چهارروزه رفتی اینقدر تنبیه شدی؟

_تازه قدر مامان مریمو می دونم...

النا به مریم نگاه کرد که درسکوت وغرق افکارش گوشه ای ایستاده بود و نگاهشان می کرد. لبخندش محو شد و گفت:

_مامان... خوبی؟

حواس مریم جمع شد ولبخندی زد.

_آره عزیزم چیزی میخوای؟

النا سربالا انداخت:

_نه! آخه خیلی تو فکری.

_چیزی نیست. کمی خسته ام.

محسن گفت:

_من پیش النا می مونم. تو برو هتل یه دوش بگیر وبیا.

مریم لبخند کمرنگی زد.

_تایک ساعت دیگه برمیگردم. آریا تومیای مامان جان؟

_شما برو. من بعد ازتموم شدن وقت ملاقات میام.

مریم صورت النا را بوسید و خدا حافظی کرد. محسن دنبالش رفت و مقابل در آرام صدایش زد:

_اگه میخوای جایی بری، من...

_بخوام برم ترجیح میدم تنها باشم محسن...

اخم های درهم و دلخور او را دید اما خدا حافظی آرامی کرد و رفت. دلش نمی خواست هیچ کس خلوت چندساله اش را به هم بزند.

دسته گل را روی سنگ گذاشت و نگاهش روی اسم ها، ثابت ماند. امیریل خم شد و گفت:

_دلت خنک شد؟ باز آقا جون هفته ی دیگه بیاد ببینه که سنگو عوض کردی، زنگ میزنه و چهارتا لیچار بارت میکنه، بعدم ازبن وریشه می کنه ومی اندازتش دور... مرض داری یا پولت زیادی کرده؟

شهاب انگشت روی انتهای سنگ کشید و آرام گفت:

_ازمادر داشتن، یه سنگ قبرم، حق من نیست؟

_آخه شهاب...

_تو خودت میگی، خودمو آرام کنم. من اینجوری آرام میشم.

بلند شد و گفت:

_هرکی بوده، هرچی بوده، مادرم بوده.

به امیریل نگاه کرد و آه کشید:

_هیچ کس حرف منو نمی فهمه. فقط بچه ای میفهمه که لالایی کودکیش نفرین مادر بزرگش برای مادرش باشه وقصه های اسطوره ای، گناه ورسوایی مادرش..

امیریل با ناراحتی گفت:

_من چیز خوردم اسم پدر و مادر تو رو دوباره آوردم. ول میکنی یا میخوای خودتو به خاطرشون بکشی؟ خودتو کم به چهارمیخ گذشته بکش پسر...

_اگه بذارن ، این سنگ سر جاش بمونه ، دل منم مٹ همین سنگ زیر اسمشون خاک میشه.

نگاه آخر را به مزار پدر و مادرش و آن سنگ مشترک کرد و به سمت ماشین راه افتاد.

نگاه ناباورش از دور روی رد قدم های مرد جوان ماند. یعنی باز هم اتفاق بود ؟ مگر میشد؟ ترس میان او هاش می دوید و هواری می کشید که خودت را آماده کن. باز آوارگی هایت نزدیک است. به کاغذ میان دستش نگاه کرد. قبرستان تغییر کرده بود و هیچ شباهتی به بیست و چندسال پیش نداشت. از شماره های قبور می گذشت و هرچه به آن قبر نزدیک تر میشد ، قلبش کم توان تر می کوبید. اما روزگار و پاهایش او را بالای همان قبر دوطبقه ، متوقف کرد. یخ زدگی عروقتش را میان آن هوای متعادل بهاری حس میکرد. انگار میان زمستانی سخت گرفتار شده بود. دسته گل زیر دو اسم خط کشیده بود. نفس هایش به گلویش خنج می کشید. روی زانو نشست. نگاهش به اسم های حک شده خشک شد.

"آرس ارجمند زاده"، "سایه آذین"

هر دو کنار هم، زیرپایش، داخل یک گور... دست روی صورتش گذاشت و دست دیگرش سختی سنگ را به ناخن کشید. چشم های پسر جوان مقابل نگاهش آمد. شهاب!...
پسر آرس؟... پسر سایه؟...

سرش تکان خورد. زمزمه کرد:

_نه ! امکان نداره... امکان نداره... آریا هم همراه شما مُرد... خودم قبرشو دیدم...
امکان نداره...

صدایش مثل یک آدم روبه احتضار بود. حتی از ناله هم، کم جان تر بود. دروغ نبود. شهاب، بالای این قبر زمزمه میکرد. بالای این سنگ قبری که تنها نشانی از دفن آرزوهایش بود. اشتباهی درکار نبود. شهاب، خود ارس بود. شهاب، آریا بود...

امیریل بالش را روی مبل پرت کرد و خودش هم ولو شد :

_لامصب مَث تراکتور میمونه. شیلنگ سوختِ شهرداری بهت وصله؟

شهاب، دست به کمر زد و مقابلش ایستاد:

_پاشو امیر. جمع کن خودتو... این خراب شده باید تا آخر هفته آماده باشه.

امیریل دست هایش را زیر سرش گذاشت و بی خیال گفت:

_من یکی دیگه نمی تونم. حسابی ازم رفته. بابا دهنمو سرویس کردی...

شهاب گردن خم کرد و با لحنی تاکیدی و آمیخته به تهدید گفت:

_خیلی خب ! منم بایه شرکت خدماتی تماس می گیرم که کارگر حرفه ای بفرستن.

امیر نیم خیز شد و بالش زیر سرش را سمت او پرت کرد:

_توروح اون جد و آبادت که...

_اوی... حواست به چاک دهننت باشه!

_خاک تو اون سرت که درهمه حال، مٹ اسب! وفادار ونجییبی. پول میخوای از سر قبر پدر جد من بیاری؟ همه رو به باد فنا دادی، رفت!

_دادم رفت؟ خب خرج جابه جایی شد! حساب بانکیمو که باهاش پر نکردم!

_می تمرگیدی همونجا. سر یه آسانسور خواستی گردن کلفتی کنی واین همه ضرر دادیم.

شهاب چپ چپ نگاهش کرد و سمت دیوار کوب ها رفت.

_اونجا می موندیم، هرروز خرجمون ده برابر میشد. دیه یکی هم گردنمون نمی افتاد، خیلی بود.

مشغول کارش شد. خوب شد که حداقل بالای سر کارگرها ونصاب ها بود و می فهمید چه کند والا کلاهشان با این جیب خالی، پس معرکه بود.

برق تابلو ها رانصب کرد ودست به کمر عقب ایستاد. صدایی از امیر یل نمی آمد. از همانجا بلند گفت:

_امیر باز خوابیدی؟

_شهاب! جون اون عشق زورکیت بذار نیم ساعت کپه مرگمو بذارم که این نفس وامونده بیاد بالا؛ بعد دوباره بلند میشم. از صبح مثل قاطر! دارم کار می کنم.

شهاب وسایل درون دستش را روی زمین پرت کرد و سمت او برگشت. سرش زیر بالش بود و دست هایش را بالا، درهم چفت کرده بود. نفسش را بیرون فوت کرد و گفت:

_نیم ساعت بیشتر شه زنگ میزنم که عمه بیاد جمعیت کنه.

دست امیر روی بالش به سمت او پرت شد یعنی "بروبابا". شهاب به سمت اتاق رفت و مشغول جمع و جور کردن وسایل شد. در این یک هفته تقریباً نیمی از کارهایشان تمام شده بود. اگر امیریل تنبلی را کنار می گذاشت، همین هفته کارشان تمام می شد، اما با این همه غرولند و بی پولی و عقب افتادن کارها، بعید می دانست. سری تکان داد و قفسه ای که نمونه اجناس وارداتی را محافظت می کرد، مرتب کرد. یکی از این اجناس ضربه می خورد، شرکت نمونه ی دیگری نمی داد و همین برایشان یک ضرر بزرگ بود. وسواس او درمقابل شلخته گی های امیریل، اعصابش را خورد می کرد؛ اما می دانست به وقتش جبران خواهد کرد. امیریل پسری نبود که بخواهد سواری بگیرد، حتی جور کارهایش را درنبرد شهاب، کشیده بود. سرگرم نصب نمونه ها بود که صدای در آمد. پوزخندی زد و گفت:

_عذاب وجدان قاطری گرفتی و یه تکونی خوردی؟ برو اون ال ای دی ها رو نصب کن اگه به یه جات...

_خسته نباشید.

شوکه سر چرخاند و بادیدن النا خشکش زد. النا گوشه ی لبش را به دندان گرفت و گفت:

_ببخشید در نزده اومدم تو... آقای کاویان گفتن که داخل اتاق مشغولید. درم باز بود.

شهاب به خودش آمد. زیر لب فحشی نثار امیریل کرد و سعی کرد افتضاحش را جمع کند:

_فکر کردم امیره. عذر میخوام. خوش اومدید.

النا بی رودربایستی خندید و گفت:

_بله. متوجه شدم.

شهاب با دستمال روی میز دست هایش را تمیز کرد و سر تکان داد:

_قبول کنید در این موقعیت، توقع دیدن شمارو نداشتم.

_خب قرار هم نبود به این زودی بیام. با شیوا اومدیم یه کم خرید کنیم که اتفاقی به مسیر شرکت خورد.

ابرو بالا داد و صدایش پایین آمد:

_البته اصلا فکر نکنید به اصرار کسی اومدیم. خصوصا وقتی فهمیدن نزدیکیم.

شهاب از کنایه ی واضح النا خنده اش گرفت.

_باورکن تا چند دقیقه پیش خواب بود. باید بیشتر کنترلش کنم.

_جوونن جناب ارجمند. جدی نگیرید.

ابروهای شهاب بالا رفت:

_آهان. حق باشماست.

لبخند زد و افزود:

_البته گاهی وقتا شرشدن امیر سبب خیر هم میشه.

_کاملاً موافقم. انگار به کمک هم خیلی احتیاج دارید.

شهاب به سمت در رفت و گفت:

_به کمک و لطف شما انشالا از هفته ی دیگه احتیاج داریم.

_حالا از یک هفته زودتر، حقوق اضافه نمی خوام.

شهاب دستگیره ی در را گرفت که النّا فوری گفت:

_میگم یه در بزیند، بعد برید بیرون خوبه ها.

گوشه ی ابروی شهاب پرید و به النّا نگاه کرد. دخترک چشمکی زد و سر تکان داد:

_جوونن دیگه.

از شیطنت او خنده اش گرفت و هم دستش شد:

_اتفاقاً باید یادگیرن هرجایی، جای جوونی کردن نیست.

در راباز کرد و بلند امیر را صدا زد. داخل سالن نبود. زیر لب "هولی" نثارش کرد که او همراه شیوا از آشپزخانه بیرون آمد و گفت:

_مدیون جد و آبادمی فکرای مزخرف کنی. داشتم قهوه درست می کردم.

شهاب بازمزمه ی اینکه "این بشر آدم نمیشه" احوالپرسی مختصری با شیوا کرد و خوشامد گفت. چندمبل پراکنده را دریک قسمت جمع کرد و در همان حین احوال النّا را هم پرسید:

_مشکل کامل رفع شد؟

_ازاولم مشکلی نبود.

نگاه کوتاهی به النا انداخت و یک طرف کاناپه را گرفت. النا کیفش را کناری گذاشت و به کمکش رفت. شهاب تشکر کرد و با قرار دادن کاناپه سر جای خودش، گفت:

_چند ساعت بیهوشی خیلی هم ساده نیست. بهتر بود همینجا هم یه متخصص ویزیتتون می کرد.

_نیازی نیست. ضربه یه کم سخت بود که قاعدتا عوارضی هم داشت. الان مشکلی وجود نداره.

شهاب "شکری" گفت و باز امیر را صدا زد. به النا تعارف کرد بنشیند و خودش سمت آشپزخانه رفت. بابیرون آمدن امیر، بدون آنکه دخترها متوجه شوند، داخل هولش داد و با عصبانیت گفت:

_توبه شیوا زنگ زدی بیان اینجا؟

امیریل لبخند پت و پهنی زد:

_دوستم داره و میخواد کمکم کنه. به توجه!

_امیر به قران همین جا چالت می کنما. دختر بازیتو بذار مال بیرون ازاین خراب شده.

امیر لب زیرینش را به دندان گرفت و چشم درشت کرد:

_النا که همکاره؟

_خانم روشن!!! تو این خراب شده میشه خانم روشن... به کثافت نکش همه چیو...

_چته بابا؟

_قهوه که خوردن یه جوری خودت سروتهشو هم میاری که برن. خودتم بلند میشی
وتاوقتی کار تموم نشده پهن نمیشی زمین. گرفتی یا حالتو جابیارم؟

امیر عقبش زد و گفت:

_بکش کنار بابا. حقا که شوهر همون یلدای ...

با ضربه ای که پس سرش خورد کم مانده بود ، هوار بکشد اما بخاطر حضور دخترها
دهانش را بست و گفت:

_کاری نکنم خودت اینجا وا ندی امیر نیستم شهاب.

_منظور؟

_مچتو که گرفتم حالت جا میاد.

شهاب باچشم و ابرو به بیرون اشاره کرد و گفت:

_گمشو بیرون و اینقدرم چرت تحویل من نده.

امیریل زیرلب حرفی زد و تاشهاب خواست جواب دهد ، بیرون رفت. خوشامدی به
دخترها گفت و روی مبل نشست. شهاب هم آبی به دست و صورتش زد و بیرون
رفت. تا نشست، امیریل گفت:

_صاحبش اومد شیوا خانم.

ابروهای شهاب به هم نزدیک شد و به شیوا نگاه کرد:

_صاحب چی؟

شیوا لبخندی زد و گفت:

_راستش شنیدم به منشی هم احتیاج دارید، منم سابقه ی کار دارم. اگه کسی رو درنظر ندارید خوشحال میشم از گزینه هاتون باشم.

شهاب جاخورد. به امیر یل نگاه کرد که او سرجایش نشسته بود و تکان نمی خورد. فهمید که ماجرا از کجا آب میخورد. درست ندید، اخم هایش را درهم بکشد و صریحانه شیوا را رد کند اما لبخند زد و گفت:

_اجازه بدید شرکت پا بگیره، اگر از طرف خودِ شرکت اصلی نیرویی مد نظر نبود، حتما شما جزء اولویت ها هستید.

متوجه جاخوردن امیر و شیوا شد اما به روی خودش نیاورد. فقط دردش برای امیریل خط و نشان کشید و فنجان قهوه اش را به دست گرفت. تعارف کرد که از خود پذیرایی کنند. اولین کسی که فنجان را بعدازاو برداشت، النا بود. نگاه شهاب متوجه خنده ی یواشکی دخترک شد و ضربه ای که شیوا با حرص به پایش زد. سری تکان داد و قهوه اش را مزه کرد. طبق معمول امیر سرخود شیرینش کرده بود. استثنائاً این بار به شیرینی همیشه نبود و همین جای شکر گذاشته بود. النا فنجانش را روی میز گذاشت و گفت:

_من فعلا بیکارم. اگه کمکی ازم براومد لطفا بگید.

شهاب گفت:

_ شما استراحت کنید که تا هفته ی دیگه کامل آماده ی کار باشید.

با ضربه ای که به در خورد ، امیریل متعجب گفت:

_ با کسی قرار داشتی شهاب؟

شهاب سر تکان داد:

_ نه! این موقع ساعت که قرار نمی دارم .

همزمان با بلند شدنش ،النا هم برخاست و گفت:

_ ماهم بهتره رفع زحمت کنیم. به هر حال اگر امری بود خوشحال میشم تماس بگیرید آقای ارجمند.

شهاب تشکر کرد.النا چشمکی برای شیوا زد وغرولندش را نادیده گرفت. شیوا مجبور شد بلند شود. شهاب جلوتر رفت و در راباز کرد اما یک لحظه حس کرد اشتباه می کند. پایش به زمین چسبید و همزمان صدای خداحافظی کردن دخترها هم با امیریل آمد. حس بدی به وجودش سرازیر شدو سلام کرد.بادیدن یلدا اوضاع هم از نظرش خرابتر شد.. پدربزرگ عصایش را روی زمین زد و علیک سلامی گفت. بدون تعارف شهاب از کنارش رد شد اما بادیدن دو دختر جوان برجایش ایستاد . ازهمه بدتر نگاه مات یلدا بود . چشمهای برزخی پدربزرگ سمتش برگشت و شهاب فقط آرزو کرد دخترها زودتر جانشان را بردارند وبروند. انگار النا زودتر متوجه موضوع شد،چراکه سریع گفت:

_ دیگه بیشتر مزاحم نمیشیم آقای ارجمند. منتظر تماستون هستیم

شهاب به زور سری خم کرد ولبخند زد . هیچ کس چیزی نگفت تا دخترها رفتند.اما به محض بسته شدن در، باز آن عصای لعنتی زمین خورد . انگار با پتک بر مغز شهاب می کوبیدند. چشم بست. انگار فهمید این صدا به گوش دخترک پشت درهم می رسد...

_تمام دست وپا زدنت برای تهران اومدن همین بود شهاب؟ که بدبختی ورسوایی تازه با این لندهور بار بیاری؟

شهاب برگشت و ناراحت گفت:

_آقا جون لطفا زود قضاوت نکنید،من...

_توضیحی نمی خوام بشنوم. جمع می کنی و همین امشب برمیگردی شیراز... من ویلدا خونه ی عمه ات منتظریم.

تازه یاد یلدا افتاد.با چشمهای نم گرفته وخیره ، نگاهش میکرد. امیریل که فهمید اوضاع بدجور به هم پیچیده است ،گفت:

_شلوغش نکنید آقا جون.اون خانما فقط همکار بودن...

پیرومرد عصایش را سمت امیریل گرفت تا اوخودش را عقب بکشد:

_تویکی ساکت شو پسره ی لاابالی... تکلیف توروهم مشخص می کنم.

سمت یلدا برگشت و اشاره کرد که بروند.شهاب بازوی یلدا را گرفت و آرام گفت:

_توکه به من اطمینان داری؟

باز این سکوت لعنتی قلبش را سر کرد. در بسته شد و شهاب جاماند. بهت هنوز در جانش بود. هیچ کس باور نمیکرد که او دنباله دار گناهی نیست. دستش پشت در بسته ، تکیه گاه تنش شد و صدای عذرخواهی امیر یل حالش را بدتر کرد... سرش ، پشت دستش نشست و اندازه ی همه ی دنیا، دلش به حال خودش سوخت...

امیریل ریموت ماشین را زد و قبل از اینکه شهاب وارد خانه شود، سیخ مقابلش ایستاد:

_ نمیخواهی قبل از ورود به محکمه چیزی بگی؟

شهاب چشم بست و سرش را کنار کشید:

_ امیر گمشو اون طرف... به حد کافی گندزدی به همه چی رفت!

امیریل دست هایش را مقابل او بالا گرفت و گفت:

_ اصلا هرچی که تو میگی! بابا من چه می دونستم یهو سر میرسن. موقعی که مژ خر کار می کردی باید می اومدن ومی دیدن. تو گند شانسی به من چه!

شهاب عصبی گفت:

_ کلا بدبختیه من ، از پیشونی نوشت سیاهمه، هیچ ربطی به شیرین کاریای تو نداره.

کنارش زد که امیر یل بازویش را کشید وگفت:

_ بابا غلط کردم، خوبه؟ به جون عمه ات می خواستم یه ذره خوش بگذرونیم.

با نگاه تیز شهاب ، کمی عقب رفت وگفت:

_مَث آقاجون ابن شمر نگاه نکن. عمه ات همیشه مادرخودم.

_امیر ببندهنتو، دختر مردمو کشیدی شرکت خوش بگذرونی؟ فکر کردی من خرم؟

_خر نبودی که مخ دختره رو می زدی، نه اینکه بگی تا هفته ی دیگه استراحت کن بعد بیا بشین پشت میز. تو که گاو تو قلو زایید. حداقل اونو داشته باش.

_شیطونه میگه چنان بزمن توسرت که کلا لال شی. اسمت و باید میذاشتن امیربختک، نه امیریل.

_به مامانم میگم درمورد داداش بعدی روی پیشنهادات فکر کنه.

شهاب سرش را کلافه بالا گرفت:

_ حوصله ندارم. بذار خبرمرگم برم تو، ببینم باید چه گلی به سرم بگیرم.

_بخدا عصبی بری تو بدتره شهاب. یه کم ریلکس باش. دارت که نمی زنن.

شهاب با درد نگاهش کرد و آرام گفت:

_کاش یه تیر خلاص به این زندگی نفرین شده می زدن وتموم میشد تابدونی مردن خیلی هم سخت نیست.

امیریل لب باز کرد، چیزی بگوید اما شهاب وارد خانه شد و حرفای او پشت سرش جاماند. سلامی جمعی کرد. همه جوابش را دادند جز پدر بزرگ... اولین بار نبود که جواب سلامش را نمی گرفت اما این بار برایش گران تر، تمام شد. به سمت اتاق رفت. از دیدن یلدا که روی تخت دراز کشیده بود، جا خورد. یلدا با دیدنش نشست و سلام کرد. لبخند دلگرم کننده ای روی لبش آمد و به طرفش رفت. کنارش نشست و

به دست هایش که آویزان هم بودند، نگاه کرد. دست روی دستش گذاشت و آرام گفت:

_چقدر خوب کاری کردی که اومدی.

یلدا سر چرخاند و نگاهش کرد. رطوبت چشم هایش، دل شهاب را مچاله کرد. دست روی گونه اش گذاشت و گفت:

_باورکن قضیه اون چیزی که تو فکر می کنی، نیست!

_اگه نیست، بیا برگردیم شهاب.

شهاب چشم بست و به عادت همیشه اش از کنار او برخاست. درست زمانی که یلدا و دلش، کمی نزدیک تر شدن می خواستند، او رو برگرداند:

_اگه اومدی که منو برگردونی باید بدونی محاله که برگردم.

_شهاب...

شهاب به طرفش برگشت و گفت:

_تو اگه منو میخوای بمون. این حرف اول و آخرمه...

یلدا بلند شد و گفت:

_من نمی تونم به خواست خانواده ام بی اعتنا باشم. از اول قرارمون چیز دیگه ای بود.

_فکرکن الان عروسی کردیم ومن تصمیم گرفتم پیام تهران. اون موقع بازم بحث دوری از خانواده ات اینقدر مهم بود؟

قطره های اشک از چشم یلدا چکید وگفت:

_من بهشون وابسته ام شهاب. نمی تونم...

_پس بااین حساب ! ادعای دوست داشتنت به من هم پوچه!

باسکوت یلدا،نگاهش طولانی شد و سر تکان داد و بیرون رفت. پدر بزرگ بالای سالن نشسته بود و نگاه تیزش ، روح و جسم مرد جوان را نشانه رفته بود. شهاب نگاهش را جدا کرد و روی یکی از مبل ها نشست. امیریل کنارش نشست و زیرلب گفت:

_عصاش در زاویه ای که از عرض برای رفتن تو حلق من آماده است. جون امیریه برآورد کن...

شهاب در اوج کلافگی و عصبانیت نتوانست مقابل خنده اش را بگیرد . خفه شویی نثارش کرد وسیعی کرد ،خنده اش پشت لب هایش مخفی بماند، اما پدر بزرگ که آماده ی انفجار بود ؛ انگار این خنده ی کوتاه و بی صدا برایش حکم کبریتی برانبار باروت بود که همزمان با کوبیدن عصایش بر کف پوش ، منفجر شد.امیریل خودش را کنار کشید و شهاب صدایش را شنید:

_تیربار رو گرفت سمت.اشهد ان لاله الاله...

شهاب چشم بست و این بار صدای پیرمرد آمد:

_اونقدر بهت خوش گذشته که عصبانیت من باعث خنده اته،نه؟

شهاب به پدربزرگ نگاه کرد و ابروهایش را درهم کشید:

_باید مریض باشم که عصبانیت شما موجب خنده ام بشه، چون همیشه به دنبالش حرفا یی زده میشه و رفتارایی انجام میشه که خودمو از زندگی سیر کنه.

امیریل مداخله کرد و گفت:

_من به چیزی گفتم که خندید.

پدربزرگ عصبی تر گفت:

_تو شدی شیطان رجیم و رفتی تو جلد این پسر امیریل... پس کاری نکن آب بریزم رو آتیشت بچه!

امیریل سیخ نشست و صورتش جمع شد:

_جان؟

شهاب زیر لب گفت:

_جان و زهرمار امیر... خفه شو تا چهارتا لیچار بارت نکرده.

وبلندتر گفت:

_برای بار هزارم آقاجون.. امیر هیچ ربطی به این تصمیم من نداره. خود من پیشنهاد کردم که شرکتو راه بندازیم.

_تو بیجا کردی.

با سرخ شدن چهره ی شهاب ، برای اولین بار آقای کاویان دخالت کرد وگفت:

_حاج آقا جوونن. بهتر نیست مساله با صحبت حل شه؟

سر پیرمرد سمت دامادش چرخید وگفت:

_اینا اگه حرف حالیشون بود الان جلوی چشم من ننشسته بودن وپوزخند تحویلیم نمی دادن!

شهاب بلند شد و با صدایی که ازخشم دورگه بود،گفت:

_می خواین ادامه اش و من بگم آقا جون؟ زیادی تکراری شده...اصلا گوشام عادت کرده...اینقدر این فاجعه وتکرار تلخش عادت شده که جزئی از زندگیم شده... که چی؟ که منم مثل ارسم؟ که ولم کنید وبا رسوایی برمیگردم؟ ارس وزنش اگه رسوایی به بارآوردن چرا منو نگه داشتین؟ اصلا ازکجا معلوم حرفایی که یه عمر باعث تنبیه وتحقیر منه طفیلی شد ،راست باشه؟

همه درجا خشکشان زده بود.بوی جنجال می آمد. امیریل بلند شد و بازوی شهاب را کشید وجوری که فقط خودش بشنود ،گفت:

_الان وقت افسار پاره کردن نیست خره! آروم...

با بلند شدن پیرمرد ، مادر امیر بلافاصله مقابل پدرش ایستاد و با التماس گفت:

_آقا جون.چرا عصبانی میشی؟ توروخدا بشینید که با صحبت حل شه. با جنجال همیشه بدترشده.

صدای پیرمرد بالا رفت:

_سکوتم تا الان بخاطر این بود که مَث ارس اسیر یه بی ناموسی نشی و تنت بخاطر پرت شدن از یه بلندی خورد نشه و داغت به دلم نمونه بچه!

پلک شهاب پرید و جلو رفت .امیربازویش را کشید اما شهاب پشش زد و گفت:

_بخاطر مرهم شدن داغی که رودلتون بود یه عمره منو داغ کردین...اونقدر سوختم که جایی واسه مرهم گذاشتنم نبوده.واسه همین به تنگ اومدم وبریدم... بود ونبود من چیزی از این دنیا کم نمی کنه اما دیگه به هیچ ساز مخالف و موافقی نمی رقصم آقا جون. من اینجا می مونم. روی هر حسابی که می خواید ، بذارید. دیگه نمی کشم... نمی کشم...

کلمه ی آخرش را باداد گفت . نفس نفس زدن های پیرمرد را به چشم دید و قلبش به درد آمد. جلو رفت و با صدایی گرفته گفت:

_همه اتون می گین ارس و یه عشق ممنوعه نابود کرد. کدوم عشق؟ حقمه بدونه که چرا مادرم یه زنه ممنوعه بوده؟ حقم هست بدونم یانه؟ یا فقط ازاین گناه،محاکمه اش حق من بود؟

پیرمرد سر چرخاند و با تنی لرزان نشست. خس خس نفس هایش و دستی که روی قلبش را گرفت ،تکراری ولی جدی بود.کیود شدن چهره اش باعث شد ، یلدا و عمه به طرفش بدونند. شهاب پایین پایش نشست و دستش را گرفت اما امیر یل عقبش کشید و گفت:

_ادامه نده شهاب...

به امیریل نگاه کرد و کلافه گفت:

_جوابم بعداز حرف زدن واعتراض هم اینه... می بینی؟

بلند شد و مثل دیوانه ها از خانه بیرون زد. سرش مثل کوه سنگین بود. دیوانگی در
مرز عقلش قدم میزد. پاهایش قرار بود، تازه با سنگفرش های این شهر آشنا شود.
دست هایش را لای موهایش برد و سرش را با درد بالا کشید و زمزمه کرد: "خدا..."

صدای امیریل را شنید. حوصله ی او را هم نداشت. مقابل اولین ماشین را گرفت و قبل
از اینکه او برسد، فقط خواهش کرد تا راننده راه بیفتد... فقط دلش تنهایی می
خواست...

آنقدر راه رفته بود که پاهایش درد می کرد. وقتی وارد خانه شد، همه جا در تاریکی
مطلق فرو رفته بود. دلش می خواست فقط یک نفر الان منتظرش می ماند تا
برگردد. آنهایی که کمر به بازگرداندنش بسته بودند، انتظارش از نوع جبر بود نه
محبت... دیگر محبت کسی را باور نمی کرد...

بدون آنکه چراغهای آپارتمان را روشن کند به اتاق خواب رفت. چشم بسته لباس
هایش را درآورد و هرکدام را گوشه ای پرت کرد. خودش را روی تخت انداخت که
یک مرتبه حس کرد، کسی روی تخت نشست. با چشم هایی گرد شده، کمی عقب
کشید اما صدای آشنای یلدا را شنید:

_ترسیدم شهاب... همیشه اینقدر بی صدا میای؟

دست دراز کرد و برای ازبین بردن تردیدش کلید چراغ خواب را زد. اشتباه نمی
کرد. یلدا بود. کمی به ظاهر درهم ریخته اش نگاه کرد و آرام پرسید:

_تو اینجا چی کار می کنی؟ با کی اومدی؟

یلدا موهای به هم ریخته اش را با دست مرتب کرد و نگاهش را از او جدا کرد:

_نیم ساعتی میشه بامیریل اومدم. اون رفت.

احساس خنکی زیر پوست شهاب رفت. کمی خودش را سمت او کشید. دخترک بی اراده وبا وجود حرفایی که سعی کرده بود به خورد مغزش دهد ، عقب کشید اما دست شهاب نگهش داشت. صدایش آرام و پرخواهش بود:

_اومدی بمونی دیگه، نه یلدا؟

چشم های دخترک باز تر شد و دست به صورت او کشید:

_من تورو دوست دارم. اومدم که نگی ادعام پوچه.

شهاب ،چشم بست و او را در آغوش کشید. تن او میان دست هایش یخ بود اما حضورش آنقدر دلگرم کننده بود که هیچ تصویری به ذهنش نرسد. وقتی یلدا، اسمش را آرام زمزمه کرد؛ دست زیر چانه اش برد و به چشمهای نگراناش نگاه کرد. آنقدر از حضور او شگفت زده بود که فقط به بدونش فکر کند، نه دلیلش...

_بهت احتیاج دارم یلدا... خوبه که هستی.

حس پاک وصادق او لبخند کمرنگی به لبهای دخترک آورد اما تاخواست حرفی بزند ، لب هایش بسته شد. باز حرف هایی درگوشش زنگ زد . این تنها راه نگه داشتن او بود... چشم هایش رابست و وقتی زمزمه ی او را کنار گوشش شنید، دلگرم شد. شهاب هیچ خط قرمزی را رد نمی کرد... یاد نگرفته بود که خطا کند... چه می دانستند درپی این اشتباه چه نتیجه ای پنهان شده است...

چشم هایش هنوز تشنه ی خوابیدن بود ، اما حجم کارهایش آنقدر زیاد بود که بدون آلارم هم ، سر ساعت بیدار شود. دستش را زیر تنش گذاشت و نیم خیز شد.

توقع نداشت که جای یلدا ، خالی باشد . لب تخت نشست . دست هایش در دو طرف بدنش ، تکیه گاهش شد . به تخت درهم ریخته نگاه کرد و برای دقایقی در همان حالت ماند . کمی کلافه بود . احساسی گس مانند و شاید تلخ! آزارش می داد . برخلاف هیجانی که گریبانش را گرفت ، اکنون حس خوبی نداشت . همیشه فکر می کرد؛ کم شدن فاصله اش با یلدا ، سردی روابط را از میان بر می دارد ؛ اما حالا...

دست میان موهایش برد و برخاست . پیراهنش را پوشید و بدون آنکه دکمه هایش را ببندد ، رهایش کرد . از اتاق بیرون رفت . یلدا داخل آشپزخانه ، پشت میز کوچک غذا خوری نشسته بود و ناخن می جوید . از پشت سر و بی صدا نزدیک رفت و دست روی شانه هایش گذاشت . دختر جوان هین خفه ای گفت و با ترس از جا پرید . دست های شهاب روی شانه هایش محکم شد و سر به سمتش خم کرد:

_صبح بخیر خانم...

دلش می خواست با محبت ، حال و هوای متفاوت شب قبل ، کمی رنگ احساس بگیرد . یلدا بلافاصله چشم گرفت و زیر لب صبح بخیر گفت . شهاب سرش را بوسید و کنارش نشست:

_کی بیدار شدی؟

یلدا از کنارش بلند شد و با صدایی آرامتر از همیشه ، گفت:

_اصلا خوابم نبرد .

نگاه شهاب ، دنبالش کرد و باز آن حس پشیمانی درونش سر کشید:

_چرا؟

یلدا شانه بالا داد و مشغول آماده کردن صبحانه شد. انگشتهای شهاب باز میان موهایش رفت و بلند شد:

- چایی نریز.

دست یلدا روی قوری برقی ماند و به سمتش برگشت. شهاب لبخند کمرنگی زد و گفت:

- میریم بیرون. من یه دوش می گیرم و توحاضر شو.

- همیشه تو خونه یه چیزی بخوری؟

ابروهای شهاب به هم نزدیک شد و منتظر ادامه ی حرفش ماند. یلدا گوشه ی بلوزش را به بازی گرفت و نگاهش را از او گرفت:

- دیشب آقا جون خواب بود که اومدم. تا متوجه نشدم که خونه نیستم؛ بهتره برگردم.

شهاب پیش رفت و مقابلش ایستاد. دست زیر صورت او برد و وقتی دختر جوان نگاهش کرد؛ لبخند زد و گفت:

- من که سر قولم موندم؛ پس اخمات واسه چی توهمه؟

یلدا با حال بدی سرش را پس کشید و با گفتن "هیچی" باعث شد که لبخند شهاب محو شود و چشم ریز کند:

- چته یلدا؟ از چی ناراحتی؟

بغض به گلوی یلدا پنجه انداخت و باز گفت:

هیچی. برو دوش بگیر وبیا که بریم.

شهاب باز خواست حرفی بزند اما یلدا از آشپزخانه بیرون رفت و نگاه شهاب روی فنجان نیمه پر باقی ماند. یک چیزی در این میان اشتباه بود. باز خودش ماند و یک حس سرخوردگی... برای یک مرد شاید! هیچ چیز بدتر از بی اعتمادی نبود. آنقدر که یلدا در آن رابطه بی ثمر دست و پا زد و عقب کشید تا نهایتاً رهاش کرد، اما همه را گذاشت به پای اولین بار و... گاهی وقت ها ساده می شد عقل را گول زد و حواس دل را با بازیگوشی های هوس پرت کرد، ولی امان از لحظه ای که دست خاکستری هوس رو شود.

دست به پیشانی اش کشید و با نگاهی به یلدا که روی مبل مقابل تلویزیون، خودش را سرگرم تلویزیون نشان می داد؛ سمت اتاق رفت. برای هزارمین بار زیر لب تکرار کرد که رفتارش طبیعی است و قطعاً نتیجه ی یک واکنش غیرارادی است. حداقل خیالش راحت بود که افسار اراده اش را از دست نداد و مرز و محدودیتی نشکست. این طوری بهتر بود. وارد حمام شد و پیراهنش را بیرون انداخت. متوجه سایه ی یلدا نشد که تعقیبش کرد. مقابل آینه، چشمش به صورتش افتاد. دستی به ته ریش چندروزه اش کشید. باید از شر این هم راحت میشد. کم کم صورتش به خارش می افتاد. دوش آب را باز کرد و دوشی سریع گرفت. حالش با آب ولرم کمی جا آمد. انگار بدنش خورد بود. پوزخندی به تب و عرق زود هنگام خودش زد و حرف امیریل یادش آمد. راست می گفت. آنقدر از آب دور مانده بود که تن خشکش با نم نم و رطوبت هم به تکاپو می افتاد. کمی خودش را جمع می کرد، همین اتفاق بی معنی هم رخ نمی داد که حالا بخواهد اخم های یلدا را تحمل کند و حتی به ساز دلش برقصد. گره حوله اش را با ناراحتی محکم کرد و خفه شویی نثار خودش کرد. شیر سرویس داخل حمام را باز کرد، اما یادش آمد که ریش تراشش، داخل کمد است و هنوز استفاده نکرده. بیرون رفت و در کمد را باز کرد که صدای آرام یلدا راشنید. بی اراده گوش هایش تیز شد و به درگاه در نزدیک شد. یلدا درست روی مبل کنار اتاق نشسته بود و درحال ناخن جویدن گفت:

_هنوز حمومه نسترن. وای اگه بدونی...

خیال کرد او به دنبال مشاوره ی زنانه با دختر خاله اش صحبت می کند تا آسوده خاطر شود ، اما با حرف بعد یلدا، پایش به زمین چسبید:

_اگه عمه ومامانم نگفته بودن که خودشون راضی ان ، هیچ وقت نمی اومدم. میگن تنها راه نگه داشتن شهاب همینه اما ...

احساس کرد زیر پایش خالی شد و به دره ای عمیق سقوط کرد . چشمهایش مات ماند وگوش هایش ادامه ی حرفهای او راشنید:

_نه نسترن. حواسم بود . خودشم اصرار نکرد فقط می ترسم که امیر یل چیزی بهش بگه. چون دیشب که منو می آورد ، خیلی سوال و جوابم کرد تا بفهمه چرا یهو نظرم عوض شده،دیگه نمی دونست من مث چی می ترسم و مجبور شدم به حرف عمه گوش بدم. از اون طرفم می ترسیدم که شهاب ... اصلا نمی دونم چطور بهت بگم چه شب بدی بود.

مثل کسی که درشوک است وبا جریان برق به حال خود باز میگردد.لرزه ای خفیف به تنش افتاد . نفس داغ و آتش گرفته اش را بیرون فرستاد و پایش سمت او چرخید.هنوز یلدا در حال حرف زدن بود که تلفن ازدستش کشیده و به زمین کوبیده شد. یلدا در جایش با شوک وناباوری به او خیره ماند . اصلا احساس نمی کرد که زنده است ونفس می کشد. صورت سرخ و چشمهای به خون نشسته ی شهاب دیگر نیازی نداشت تا بگوید بند را بدجوری آب داده است. وقتی او لب باز کرد و صدای کوبنده اش را شنید ، احتضار درحال وحشت را تجربه کرد...

_می خوای بقیه اشو واسه من تعریف کن عزیزم. هان؟

به تته پته افتاد و گفت:

_شهاب ... من فقط داشتم ...

صدای شهاب بالا رفت:

_داشتی از خر شدن من واسه دختر خاله ات تعریف می کردی ،نه؟ به نظر نمی اومد بهت بد گذشته باشه. این آه وناله نتیجه ی ناز ونوازشاس یا چیزی که تو ذهنت بود وبهش نرسیدی؟

یلدا دست به دسته ی مبل گرفت و بلند شد. شهاب قدم بلند سمتش برداشت که او ازترس وبی اراده ، دوباره روی مبل افتاد. شهاب سمتش خم شد و میان همان طوفان سیاه ، آرام ولی ترسناک گفت:

_یه چیزایی هم از من بشنو که برات بد نیست. برو برای اونایی که اجیرت کردن تا پای منو تو بند تعهد قل و زنجیر هم کنی تعریف کن خوشگلم. سنتای مزخرفشون به دردم خورد و وا ندادم تا یه عمر عروسک دم دستی مثل تورو تحمل کنم. اراده ام محکم بود تا عروسک دست تو نشم.

صاف ایستاد و خیره به چشمهای او ادامه داد:

_هر کیفی هم کردم ،نوش جونم. اندازه ی یه سال که اسمت تو شناسنامه ام بود ، حقم بود.

چشمهای یلدا کم مانده بود از حدقه دربیاید که شهاب گفت:

_بمون ور دل همون مادری که یادت میده تا برای حفظ دیکتاتوری خانوادگیت از حرمتت باج بدی .

رو برگرداند و سمت اتاق رفت ،عصبی وسریع لباس پوشید . حوله اش را روی زمین کوبید. تازه فشارها احاطه اش کرده بود. زنگ موبایلش روی اعصابش بود.گوشی

رابرداشت اما به جای جواب دادن، آن هم طعمه ی خودخواهی دیگران، به آینه ی اتاق کوبیده شد. نفس هایش در سینه جا نمی شد. انگار قلبش در حال بیرون زدن از حلقومش بود. این همه ضعف بخاطر خریّت و حماقت خودش بود. عمری سکوت و گوش به فرمان بودن، اجازه داده بود که حتی مردانگی اش را به بازی بگیرند. یلدا صدای شکستن ها را شنید اما جرات نمی کرد، داخل اتاق برود و او را از آسیب های احتمالی نجات دهد. در حال سگته کردن، فقط اشک می ریخت. مثل همیشه لال شده بود. از این بدتر نمیشد...

چشم شهاب به لباس های او افتاد. به همه چنگ زد و بیرون رفت. لباس ها را به طرفش پرت کرد و داد کشید:

_پوش و راه بیفت.

یلدا به هق هق افتاد و بلند شد:

_شهاب بخدا اشتباه می کنی، من...

_خفه شو یلدا... پوش و برو همون خراب شده ای که ازش اومدی. فقط یه بار دیگه تو عمرم می بینمت، اونم تو محضره تا از شرت راحت شم. حالم از دیدن قیافه اتم به هم میخوره.

دیدن اشک های او دیوانه ترش کرد:

_جمع کن این اشکای تمساح و بازیگری تو... به عمو جونم باید دست مریزاد بگم بابت هنرپیشه ای که پس انداخته... ذاتا هنرمندین... هرکدومتون یه جور...

میان دادزدن هایش در خانه باز شد و امیریل متوحش میان خانه ایستاد. یلدا آن قدر ترسیده بود که به هیچ وجه حواسش به اوضاعش نبود. جلوی امیریل بی

حجاب ایستاده بود که تابه آن روز یک تارمویش را هم ندیده بود. شهاب بادیدن او بلند تر هوار کشید:

_مگه طویله است که سرتو مٹ چهارپا انداختی پایین و اومدی تو؟

امیریل فهمید که اوضاع بدجور خراب است. نگاهش را از یلدا گرفت و نگران جلورفت:

_خیلی خب. میرم بیرون...

_قبل ازاینکه بری، این عروسک خیمه شب بازی رو بردار و برو و به همه اشون بگو شهاب مرد هم کسی سراغشو نگیره.

امیریل جلورفت که شهاب به شدت پشش زد و از خانه بیرون زد. هوای صبح هم سنگین بود. اصلا کل دنیا قفس بود. کاش یک کوه خالی پیدا می کرد تا همه ی عقده هایش را هوار بکشد. یک چاه عمیق پیدا می کرد تا تمام بدبختی هایش را بالا بیاورد. حتی از مرد بودن هم حالش به هم میخورد. کاش این دنیا را جهنم می سوزاند... جهنم داغتر از آن لحظه ای نبود که یکمرد را با مردانگی اش آتش بزنند...

ذهنش هنوز درگیر روز قبل و اتفاق داخل شرکت بود. انگشتانش، دیواره ی گرم لیوان شیر را لمس می کرد و حواسش در پی تحلیل حالت نگاه های سنگین و معنا دار و محکوم کننده بود. گوشه ای ازتمام این درگیری ها ، چهره ی آن دختر جوان و چادری بود که نگاه شوکه اش ، شبیه غافلگیری یک آدم درحین ارتکاب جرم بود. در آن لحظه اصلا از ذهنش نگذشت که این دختر ، ربطی به شهاب داشته باشد اما به محض بیرون رفتن و شنیدن صدای مبهمی ، خشکش زده بود. انگار توقعش ازهمسر شهاب ، خیلی بیشتر بود. حتی برخلاف همیشه که مقابل شیوا و غرزدن هایش به انتخاب دیگران، جبهه می گرفت؛ این بار سکوت کرد. دلیل این همه درگیری ذهنش را نمی فهمید اما از روز قبل، گاه و بیگاه، این فکر سراغش می آمد. تا دست به سرزنش خودش نمی زد و به من چه ای ! نمی گفت؛ رهایش نمی کرد. حقیقتا

خودش هم در کار افکارش مانده بود. این مرد بی ربط ترین آدمی بود که باید
ذهنش را درگیر می کرد...

_شیرت یخ کرد النّا.

با صدای آرام مادر، تکانی خورد و فوری با لبخند، نگاهش کرد:

_خیلی داغ بود، گذاشتم یه کم خنک شه.

محسن لقمه ی کوچکی را آماده کرد و به سمتش دهانش برد ولی قبل از خوردنش
گفت:

_این روزا شیرتو سرد میشه، غذای مامانت می سوزه... تلویزیون روی شبکه ی خبر جا
خوش می کنه... به نظرتون عجیب نیست؟

النّا با تعجب به پدرش نگاه کرد، اما نگاه او وحواسش در پی مادر بود. شاید اگر می
فهمید تمام این تغییرات نتیجه ی ذهن درگیر همسر و دخترش برای یک جوان تازه
از راه رسیده است، لحنش تغییر می کرد، اما ظاهر خیلی از مسائل، باطنش را
پنهان می کرد.

مریم سکوتش را نشکست و چایش را مزه کرد. به وضوح دید که اخم های پدر در
هم شد، برای خالی نبودن عریضه و بیرون کشیدن از آن فضای عجیب که کمتر دیده
بود، گفت:

_من دیروز یه سر رفتم شرکت، تو فکر اونجام...

نگاه محسن به سمت النّا کشیده شد و نبض گرفتن احساس مریم، از چشم هایش
دور ماند. لرزش دست ها و احساسی که این روزها خود زن راهم عاصی کرده بود را
ندید تا باز آن شک لعنتی به جانش بیفتد.

_اونجا رفتی چیکار؟

النا جرعه ای از شیرش را نوشید وگفت:

_باشیوا رفتیم بیرون، گفتم یه سر بزنم وببینم چه خبره!

_خب!

النا لیوان را عقب گذاشت و گفت:

_خیلی خود کفا هستن بابا. تمام کاراشونو داشتن خودشون انجام می دادن. همین
برام عجیب بود.

محسن لبخند کمرنگی زد و عقب نشست:

_چیش برات عجیبه عزیزم؟ ازبس جوونای امروزی رو کسل و تنبل دیدی که عادت
نداری یه جوون فعال و ساعی ببینی؟

النا لبخند زد وگفت:

_باز داری به نسل محترم من توهین می کنی بابا؟

_نه خیر! میگم تا بدونی و سطح دیدگاهتو عوض کنی.

_چطور؟

_البته این موردبرای دخترای بابا خیلی صدق نمی کنه، بلکه باید پسرای مامان بیشتر
به خودشون بیان و بدونن فردا ، بار یک زندگی ، رودوششون هست و مجبورن

دست روی زانو بزنی و یا علی بگن. پدر و مادر تابه جایی حمایتگر هستن و خوبه که خود جوونا هم، برای خودشون و مستقل شدنشون، همکاری کنن.

النا دست زیر چانه اش زد و گفت:

_این چیزایی که شما می گین درسته اما خب شرایط خاص هم ممکنه در مستقل شدن زودهنگام جوونا موثر باشه.

_شرایطو خود آدم میسازه بابا جون

_بله، ولی خب من شنیدم آقای ارجمند بنا بر دلایلی داره مستقل میشه که هر جوون قابل حمایتی نداره.

محسن کنجکاو و مریم با قلبی که کم مانده بود از گلویش بیرون بزند، تماشایش کردند و النا بی خبر از آنچه اطرافش در حال رخ دادن بود، گفت:

_انگار دوسه سالش بوده که خانواده ی خودشو ازدست داده و تحت سرپرستی خانواده ی پدریش قرار گرفته. حالام تصمیم گرفته مستقل شه.

احساس مریم مثل دورانی دور، سرکشی هایش را از همانجا شروع کرد. دخترش داشت از پسر ارس حرف می زد. پسر مردی که تمام آرزویش بود و دست هایی بی رحم، تصاحبش کرد. کودکی که دلش می خواست تمام عمرش را بدهد و برای داشتنش بمیرد. آریایی که میخواست برای خودش، داشته باشدش و نشد.

_به این زودی اینقدر اطلاعات جامع از زندگیش گرفتی الی جان؟

صدای محسن مثل دستی قوی از افکارش جدایش کرد تا صدای تپش های سرسام آور قلب زن، وحشت زده اش کند. چرا فکر می کرد هنوز درسالهای دور جامانده؟ چرا توهم رسیدن به یک عشق کهنه در وجودش سر برداشته؟ شهاب فقط شبیه ارس

بود، یادگارش بود. نه خودش! پس این دست و پا لرزیدنها و دل دل زدنهای چه بود؟

_جنس مارو دست کم گرفتید بابا؟ یه نگاه کافیه.

وقتی خنده ی کوتاه النا مثل پتک برمغز سرش کوبیده می شد که باید گذشته و احساسش را مرده فرض کند . دیگر هیچ چیز به سادگی قبل نبود. حتی اگر ارس هم زنده می شد حالا محسن و فرزندانش مقابلش نشسته بودند ، این جنون حسی چه از جانش می خواست؟

_پسر معقولیه. ازش خوشم اومده. گویا ازدواج هم کرده.

کوه یخ که می گفتند همین بود؟ عرشه ی احساسات که دربرخورد با کوهی از یخ درهم کوبیده شود و احساس گزنده ی سرما تا مرز مرگ بسوزاننت ، همین بود.

زن میان یخ هایی از ناباوری سوخت و ذهنش باز خاطره ای را تداعی کرد. روزی که ارس مقابلش ایستاد. سر پایین انداخت و زمزمه کرد "شرمنده ام... مصلحت ها نداشت ، همه چیز روی دور تند رفته و کاری هم ازمن ساخته نیست. می دونم درحقت ظلم شد ولی منم نتونستم کاری کنم. دله دیگه... ممکنه عشق و هوس و قاتی کنه"

_مریم!

با سوختن کف دستش و صدای بلند محسن به خودش آمد ونیم خیز شد. چاقو کف دستش را بریده بود. این هم یک زخم تازه از آن گذشته ی لعنتی... حتی برای یادگار گذشته هم مصلحت اندیشی کرده بودند. بغض یک حلقه ی داربود و گلپوش را فشار می داد. تمام جانش از این طناب معلق بود. این دنیا چه از جانش می خواست. النا فوری برای آوردن وسایل رفت و محسن دست او را گرفت تا نگاه کند:

_حواست کجاست؟ زخمت عمیق نیست. سطحیه و ...

دستش را عقب کشید تا محسن ساکت شود. چشم هایش به چشم های خنثی او چسبید و یخ کرد. این نگاه مریم تکراری بود. مثل همان سالهای اول... درست بعد از روزهایی که فاصله اشان ، قرار بود اندازه ی یک دنیا باشد و نشد که باشد... دل وخواستن محسن فاصله را طی کرد و حالا... حالا چرا؟

مریم نگاهش را برداشت و با صدایی تحلیل رفته گفت:

_یه خراش جزئییه. مهم نیست.

محسن با صدای آرامی گفت:

_مریم تو چت شده؟ ازروزی که شیراز...

با خواهش لب زد:

_اسم اون شهر نفرین شده رو نیار... خواهش می کنم...

محسن حیرت زده نگاهش کرد و مریم از مقابل چشم هایش گریخت. سالهای گذشته داشت باز می گشت. تاریخ ورق می خورد. آن دفتر و اتفاقاتش هنوز زنده بود. مریم دوش گرفتن را بهانه کرد و با حس سرخوردگی اش داخل حمام و به آب ولرم پناه برد تا یخ های حسرتش زیر گرمایش آب شوند، اشک شوند و فرو بچکند. بعد از سالها و آن همه بغض و حسرت، حالا که یک نشانی پیدا کرده بود ، رویش آدرسی دیگر و اشتباهی خورده بود. هنوز خودش را مالک آن بچه می دانست. بچه ای که حالا مردی جوان بود و مریم داشت فراموش می کرد دیگر یک زن جوان نیست... فاجعه داشت به دنبالش می آمد...

صدای النا درسرش اگو می شد "جنس مارو دست کم گرفتی بابا!"

محسن نباید دست کم می گرفت. نباید پشتش را خالی می کرد. از این حس زن بودن باید ترسید. از این حس های سرکش باید ترسید. شاید طاقت طاق شود و بالاخره خودخواهی و دل زدن سربلند کند و بگوید "من هم زندگی می خواهم"...

محسن کف دستش را به چهار چوب در زد و نگاهش کرد:

_ نمی خوامی بگی چت شده؟

مریم کشو را سر جایش هل داد و با مرتب کردن لباسش ، از پشت میز برخاست:

_هیچی.

این کلمه ی گنگ مثل پتکی بود که لحن آرام مریم ، بر سرش کوبید. جلو رفت و در اتاق را پشت سرش بست. مریم در همان حالتی که بود ، ایستاد تا محسن مقابلش رسید. چشم هایش روی صورت او بازی کرد و در نهایت به چشمانش خیره ماند:

_خیلی وقته دلم میخواد باهات حرف بزنم اما نمیذارم. شدی سخت...سنگ... مثل همون روزایی که من ازت خواستم فقط اسم تو شناسنامه ام باشی و توگفتی دنبال یه تکیه گاهی، نه اسم...

چشم های مریم پر شد و آن روزها، خوب در خاطرش ، پپرنگ شد. پلکی زد و اشکش چکید:

_سخت شدم چون تو در همین اتاقو به روم بستنی و گفتی یه مریم دیگه نمی خوام.

محسن شانه اش را گرفت و سرش را نزدیک برد:

_نبودی. من اشتباه کردم. من مریض بودم. تو فهمیدی و قبول کردی. ضعفم می دونستی و تلاش نکردی. باین احوال ازت عذر خواستم. اینقدر برات سخته که بعدازاین همه سال هنوز مثل پتک تو مغز سرم می کوبی؟

_من عادت کردم که باشم و...

کفر محسن بالا آمد تا شانه های زن اسیر دست های محکمش شود و میان کلامش ، بلند و عصبی بگوید:

_این عادت کردنی تو شده بلای جون من... اینقدر نگو بهم عادت داری...

چشمهای مریم سمت در رفت و باز به طرف چهره ی عصبی محسن برگشت. آرام و کنترل شده گفت:

_النا صداتو می شنوه محسن. درست نیست.

محسن رهایش کرد و لب تخت نشست. دست میان موهایش برد و آرام گفت:

_مدام به این فکر می کنم که اگه بچه ها نبودن ، همون روزایی که بهت احتیاج داشتم ، رهام می کردی. چون ازاولم منونمی خواستی... به این فکر می کنم که اگه صدات بالا نرفته درست مثل همین حالا و برای تظاهر به خوشبختی ایه که بچه ها پیش خودشون از پدرومادرشون داشته باشن. زنانگیتو حروم مادری هات کردی.

_این حرفا از من وتو گذشته محسن. الان باید فقط به فکر بچه هامون باشیم.

سر محسن با حرکتی سریع بالا آمد و ابروهایش را درهم کشید:

_هستم. بیشتر از توبه فکرشونم اما خودمم آدمم.

مریم بی حوصله سمت دیگر تخت نشست و به تابلوی مادرانه ی روبه رویش خیره ماند. چشم هایش مات بود و لب هایش آرام تکان خورد:

_به این که تو ناجی دوست داشتنی زندگی من بودی، شک کردی محسن؟

نیم تنه ی محسن کاملاً به سمتش چرخید و با لحنی کوبنده گفت:

_از روزی که پامونو تو اون شهر گذاشتیم دوباره شدم همون ناجی دوست داشتنی... فقط همون!

انگشتان مریم روی پیشانی اش قفل شد . آرام و خسته گفت:

_الان وقت بحثای بچگونه نیست . من...

_بحثای بچگونه امروز تو باعث شد بخاطر گذشته ی تو حتی اسم بچه ام تحت تاثیر قرار بگیره. تاوقتی آریای چندروزه رو بغل کردی و بابغض گفتی "آریا" لال شم و بگم برای آرامشش هراسمی میخواد روی پسرمون بذاره و...

مریم لال شد.

محسن بلند شد و گفت:

_الان فقط وقت حسرت خوردن و غرق شدن تو میون باتلاق اشتباهات و از دست داده های گذشته.

سر مریم با ناباوری چرخید . محسن کتش را برداشت و پوشید. چهره ی متغیرش ، حال بدش را لو می داد. سالها بود که دیگر درگیر این اختلاف نمی شدند ، اما با آن

سفر اجباری ، دیدن شهاب و باقی مسائل ، باز مریم ساعت‌های زیادی را با خودش درگیر بود . حتی موقع خواب که دست محسن زیر سرش می آمد ، چهره ی شهاب تنها تصویری بود که پیش چشمانش کشیده می شد . مریم شیطان را لعنت می کرد و دست او را هم پس میزد . میان باتلاق گیر کرده بود و بعد از ده روز صدای اعتراضش ، بلند شد . قبل از اینکه محسن برود ، خودش را به او رساند و مقابلش ایستاد:

_دراین که تو جای همه ی نداشته هامو گرفتی ، شک نکن.

محسن به چشم های او زل زد. تلخ و گزنده گفت:

_می دونی از دروغ متنفرم ، پس دروغ نگو .

مریم با عجز گفت:

_محسن تو خودت حال منو می دونی . الان وقت ناسازگاری نیست . بخدا نیست ..

_این همه سال به ساز بیصدای حضورت رقصیدم تا یه بار دست تو طرفم بیاد و بفهمم از سر تو هم خواستن می گذره .

انگشت اشاره اش سمت تخت کشیده شد و گفت:

_شاید تنها شاهد من بعد از خدا این اتاق و اون تختی باشه که بارها باعث شد حال من از خودم به هم بخوره .

مریم دست به صورت خیسش کشید و گفت:

_از چی ممانعت کردم که ...

_از دلت... والا هیچ وقت باعث نابودی اون بچه نمی شدی!

دست مریم روی لب هایش نشست و با چشمهایی بهت زده و نا باور نگاهش کرد. پس از پانزده سال این اولین بار بود که به رویش می آمد... چه در دل این مرد بود و سکوت کرده بود. چه چیزهایی باقی مانده بود تا مثل شلاق برروحش فرود بیاید. اشک هایش پشت هم چکید و محسن بی رحمانه تر سر تکان داد:

_تازه می فهمم گریه های نیمه شب بعد از فهمیدن اون موضوع بخاطر چی بود. خیلی چیزها تازه داره برام روشن میشه. اینکه وسط زندگی تو فقط یه مترسکم... یه آدم توخالی و پوچ... زنی کنارم بود و بچه امو نابود کرد که فقط با نفس کشیدن تو هوای عشق قدیمش، نمیداره دستم زیر تنش بمونه... کاش یه کم این تعهدو به زندگیمون داشتی...

لرزیدن تن او راحس کرد و کنارش زد. الان حال خودش از همه بدتر بود. مریم عقب عقب رفت و لب تخت نشست. دست هایش را به لبش فشار داد تا صدای گریه اش بیرون نرود. محکوم شدن هم عادت زندگی اش شده بود اما هیچ وقت اینقدر سخت نبود. چشم بست و روی تخت در خودش مچاله شد. از این عقده های درگلو مانده ی مردش می ترسید. از محسن می ترسید. شده بود همان محسنی که از توهم خیانت زخم خورد و در دنیا را به روی خودش و زندگی اش بست...

لب هایش میان دندانهای تیزش گرفتار بود و دست هایش چهارچوب سخت اتاق را چنگ گرفت. این اعترافات چه بود که می شنید. در این همه سال سرشان زیر برف خوشبختی بود و تنششان در بالای یخ های فاصله می سوخت. مادرش فداکاری می کرد یا پدرش صبور بود. کدامشان حق داشتند. عقب رفت و به دیوار تکیه داد. شقیقه اش را محکم فشرد. چشم هایش رابست. خوب یادش بود. در آن عصر سرد پاییزی مادرش را غرق به خون درمیان اتاق خوابشان پیدا کرد و جیغ کشید. پدر سراسیمه خودش را رساند و...

به شدت سرش را تکان داد و چشم باز کرد. مادرش زنی نبود که دست به قتل کودک خودش بزند. مریم اسطوره‌ی ایثار در زندگی اش بود. محال بود. شالش را از سرش کشید و قرارش با شیوا و نازی را فراموش کرد. به اتاق پدر و مادرش رفت و صدای گریه‌ی آرام مریم را شنید تا پشت در اتاق، پایش به زمین بچسبد و ناخنش روی لب هایش کشیده شود. آهی کشید و روی اولین مبل نشست. غم عالم هم برای دلش کم بود. باورش سخت بود که این همه سال یک تابلوی زیبا تماشا کرده و زیرش پر از خطوط سیاهی و غم بوده. همیشه خودش را خوشبخت‌ترین و خوش اقبال‌ترین دختر میان یک بستر پر مهر تصور می‌کرد و حالا می‌دید فقط یک نمایشنامه بوده برای آرامش او و آریا...

بغض به گلویش پرید و پشت پلک هایش سوخت. از جابلند شد و یک مرتبه نگاهش به آن دفترچه‌ی آبی در زیر میز خیره ماند. این روزها، این دفترچه را زیاد میان دست‌های مریم می‌دید. نگاهی به درگاه اتاق کرد و در تصمیمی ناگهانی دفترچه را برداشت. ایستاده ورقش زد. نخ‌ی که انتهای دفتر بود، نشان می‌داد مریم علامتی برای خواندن نگذاشته است.

صدای پدرش در گوشش تکرار شد. تازه می‌فهمید دلیل دوری کردن مریم از شهر شیراز چیست. کنجکاو و ناراحتی به هم آمیخته بود و با هم دستی مجابش کرد به خاطراتی که می‌دانست ربطی به او ندارد سربکشد. وارد اتاقش شد و در رابست. مانتویش را روی تخت انداخت که گوشه‌ی اش زنگ خورد. اهی گفت و بادیدن شماره‌ی شیوا مجبور شد، جواب دهد. هرچه کرد نتوانست آنها راقانع کند که نمی‌تواند برود. عاقبت دفترچه را گوشه‌ای گذاشت و سریع لباس هایش را پوشید. به امید آنکه زود بتواند برگردد. از میان خانه خدا حافظی رسایی گفت و رفت.

صدای بسته شدن در آمد و مریم نیم خیز شد. دلش تشنه‌ی دیدن آن عکس بود. از میان صندوقچه‌ی کوچک ته کمد، آن دو عکس کوچک را بیرون کشید. اشک‌ها مقابل دیدش را تار کرد. روی زمین نشست و پشتش به کمد چسبید. انگشت روی عکس کشید و نگاهش به چشم‌های تیره‌ی ارس خیره ماند. چشم بست و

چهره ی جوانِ شهابِ بلایِ جاننش شد. خدا چه قدر می خواست محکش بزند. کاش حداقل این همه شباهت میان ارس و شهاب نبود...

ذهنش به خاطرات دور بازگشت و خیسی چشمانش حرفهای امروز محسن را برای آن عشق کهنه تایید کرد...

با چاقو روی کاراملش ، خطوط بی معنی می کشید . دست شیوا روی دستش آمد و آرام صدایش زد. افکار درهمش را کنار گذاشت وبا لبخند به دوستش نگاه کرد. شیوا سری تکان داد:

_چیزی شده؟ چرا تو فکری؟

النا سر بالا انداخت و گفت:

_یه کم ذهنم درگیر مامانه.مهم نیست.

_چرا؟ باز شبا مشکلی پیدا کرده؟

_نمی دونم. چیزی بروز نمیده.ظاهرا همه چی آرومه شیوا اما باطنا... نمی دونم... ازروزی که برگشتیم ، خیلی روبراه نیست. میخواد به روی خودش نیاره ولی مگه میشه نفهمید؟ همه اش تو خودشه و...

مکت کرد. دوست نداشت از مسائل خصوصی زندگیشان کسی با خبر باشد. دختر مریم بودن وراز درسینه نگه نداشتن! مثل دریا بودن وبی موجی بود. مریم... مادر... اسطوره ی زندگی یک دختر! دهانش تلخ شد. حرفهای پدر یادش آمد. چه رازی درمیان بود که این همه سال میان بغض های مریم نشکست؟ چه جانی بود که بعد

از یک سفر بر لب پدر آمد تا دردش را بیرون بریزد؟ چه عفونتی بود که پس از سالها از بوی گندش ، صدای همه بلند شد؟ به راستی چه خبر بود؟

_الی...

پلکی زد و قاشقی کارامل داخل دهانش گذاشت. مزه ی خوبش ، کمکی به طعم بد دهانش نکرد اما از هیچی بهتر بود. مطمئن بود هیچ ابری توانایی پوشاندن ماه راندارد. حتی عشقی شبیه عشق بی اندازه ای که این سالها از سمت پدر به مادرش دید یا صبوری های مثال زدنی مادر... بنابراین دست وپای افکارش را از میان جمع دوستانه اش جمع کرد و گفت:

_مهم نیست شیوا. فراموشش کن.

نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

_چرا نازنین نیومد؟

شیوا اصراری بر شنیدن از مشکلات او نکرد و نوشیدنی اش را مزه کرد:

_حتما باز ماشین داداششو گرفته و توراه مونده. نمی شناسیش؟

یک ابروی الننا بالا رفت و شیوا لیوانش را کنار زد و دست هایش را درهم ، روی میز، چفت کرد:

_از روزی که اومدیم ، اونم خیلی عوض شده. البته بگم عوضی شده بهتره!

الننا با ابروهای درهم روی دست او زد :

_حرف بیخود نزن. رفتارش طبیعیه. دلخوریش از من طبیعیه. ناخودآگاه موجش تو روهم می گیره.

_بعضی وقتا به عقلت شک می کنم الی. انگار نه انگار اتفاقی افتاده.

النا گردنش را سمت چپ خم کرد و به او نگاه کرد. بالبخند گفت:

_بگو شیوا. لقمه رو دور سرت نیچون!

شیوا نگاهی به اطرافش کرد و زبان روی لبش کشید:

_دوسه روز پیش که با نازی بودم، بهش گفتم رفتیم شرکت واین حرفا...

_لابد از دوست جدیدت براش تعریف کردی، اونم حسودی کرده و...

_ا... یه دقیقه دهنتو ببند الی. نه خیر! توهمون شیراز بهم گفت کوفتت شه که این بار آدم حسابی به تورت خورد.

النا خندید و مشغول خوردن گفت:

_کی بشه این تورتون جرواجر شه و دعواهای شما تموم شه.

_زهر مار. خره می ذاری بگم یانه؟

النا سر تکان داد و شیوا کمی جلوتر رفت:

_من به هوای دست شویی رفتم داخل دستشویی اما چون خراب بود، برگشتم. دیدم داره با تلفن حرف میزنه. فضولیم گلکرد و خودمو نشون ندادم که گوشام باومدن اسم تو تیز شد و بعدش فهمیدم با ارسال حرف می زنه.

_خب!

_خب داره؟ مدام آمار تورو به پسردایی نکبتش میده.

_شیوا...

_شیوا چی؟ بیشعور داشت باعث می شد بمیری! باز بگو شیوا...

_اتفاق تو شیراز بخاطر سهل انگاری خودم بود، نه غرض ارسلان. ربطی به اون نداشت. توهم دیگه درموردش حرف نزن.

_اگه دائم مٹ مگس دورو برت ویز ویز نمی کرد که اینجوری نمیشد.

_حالا که به قول مامان مریمم بخیر گذشته.

شیوا کمی جابه جا شد و گفت:

_آره ولی... میگم الی... تو رابطه با ارسلان ... یعنی رابطه اتون چطوری بود؟

النا با خونسردی گفت:

_معمولی. مٹ دوتا دوست.

خندید و ادامه داد:

_البته یه کم چاشنی قربون، صدقه بهش اضافه کن.

شیوا با خنده ی کوتاه و گذرایی روی دست او زد ولی خیلی زود خنده اش جمع شد. لبخند محوی روی لبش ماند و گفت:

_مامانم اینا وقتی فهمیدن به هم خورده می خواستن زود وارد عمل شن ولی من ترمزشونو کشیدم . گفتم اول به خودت بگم.

النا با تعجب نگاهش کرد و گفت:

_واسه چی اونوقت؟

_اه... دختره ی ابله. واسه خواستگاری دیگه...

چشمهای الننا درشت شد. خنده اش هم گرفته بود:

_حتما واسه شهروز؟

شیوا با ذوق گفت:

_چشه مگه داداشم؟

النا خنده اش را قورت داد و گفت:

_الان من دست و پامو گم کردم. بذار فکرکنم به شهروز خان بعد جواب میدم.

شیوا با اخم گفت:

_مسخره می کنی؟

النا خندید:

_نه جون تو. فقط ميخوام به جوانب بزرگ کردن بچه فکر کنم بعد جواب مثبت بدم.

شيو "زهرماری" نثارش کرد و گفت:

_خیلی هم دلت بخواد. داداشم به اون خوش تیپی و آقایی!

_برمنکرش لعنت. ولی فکر نمی کنی من یه کمی براش وصله ی ناجورم؟

_منم گفتم النا بفهمه بهتون می خنده ولی خاک توسر گلوش پیش تو گیر کرده. چیکارش کنم؟

_خودم میام میزنم پشتش بالا بیاره. شهروز ومن اخه؟ مٹ فیل وفنجون میشیم.

_به قول بابام یه کف دست قدوبالاته. شهروزم فقط لاغره. زن بگیره پروار میشه.

با جمله ی آخرش هردو خندیدند و النا گفت:

_دوسال سن کمترش چی؟ مگه همه چی به قد وبالاست؟ شهروز فقط بیست

سالشه. شاید هرکیو ببینه، دلش بخواد. شما چرا اهمیت می دید؟

_چه می دونم. بد پیله است. از اون طرفم مادرر بزرگم میگه تا تب کرده، زودزنش

بدید والامکنه کمربندش به فساد و حروم باز شه.

النا چنان زیر خنده زد که میزهای اطراف نگاهش کردند. شیوا سری از تاسف تکان

داد وگفت:

_ اینا گریه داره. به منم که راه میره و متلک می ندازه. به بابام میگه ازبس مٹ آفتاب پرست خودشو رنگ کرده دیگه هیچ کس سراغش نمیاد. دختر بیست ورد کرد و خونه ی شوهر نرفت باید خمره براش خرید.

النا روی لب هایش را گرفت و سر تکان داد:

_ پس بگو چرا سطح شهر پر از خمره است. نگو خواستن قوانین مامان بزرگا رو رعایت کنن. چون مامانی منم دقیقا همین حرفو میزنه.

شیوا دست زیر چانه اش زد و ابروهایش را بالا فرستاد:

_ اگه بتونم توجه امیر و جلب کنم، دهن خلیا بسته میشه. باینکه خیلی پولدار نیست ولی ظاهرش دهن پرکنه.

_ توحتما زن خوشبختی میشی شیوا. خیلی عمیق به قصه نگاه می کنی.

_ باز مسخره کردی؟

_ نه. جدی گفتم. چون باطن کلا برات تولیست نمیاد.

نیش شیوا شل شد:

_ پسر خوبیه. شوخ و شیطونه. ظاهرا هم ذاتش بد نیست.

_ خداکنه ...

_ برعکس پسر داییش خیلی جدیه.

_ اما دوست داشتنی تره. خوش تیپ تره.

ابروهای شیوا تا انتها بالا رفت:

_اوه... چشم ارسلان دربیاد انشالا... الی خانم و تعریف از تیپ و قیافه یکی دیگه!!!!

_مگه من دل ندارم؟

_مرده شور دلتو بیرن، اون که صاحب داره.

النا خندید و عقب نشست:

_خوش به حال صاحبش. ما که بخیل نیستیم.

شیوا لب و لوچه اش را آویزان کرد و گفت:

_از سر زنش خیلی زیاد بود. دختره اصلا به دل من ننشست.

_کم سن و سال به نظر می اومد. بانمک بود.

_خیلی هم بی نمک بود. توهم که همه رو بانمک می بینی. اونروز مٹ مجسمه

وایساد و نگامون کرد. جواب سلاممونم نداد.

_جاخورده بود طفلک. نفهمیدی؟

_جاخوردن داره؟ رفتیم به شرکتی که قراره کار کنیم ، سر بزنینم.

_تواینقدر ساده می گیری شیوا. شاید با فرهنگ اونا هم خونی نداره. بعدشم بیخود

دلتو خوش نکن. فکر نکنم با اون ضدحالی که جناب ارجمند بهتون زد ، روی خوش

نشون بده.

_امیر که حرف دیگه ای میزد.

النا شانه بالا انداخت و به ساعتش نگاه کرد.

_پاشو بریم شیوا. نازی قصد اومدن نداره.

شیوا مخالفتی نکرد و برخاست. میز را حساب کردند و بیرون رفتند. با پیشنهاد شیوا برای دور زدن داخل پاساژی رفتند. مقابل ویترونی ایستادند و شیوا گفت:

_آخر این ماه تولده امیره. به نظرت براش لباس بگیرم؟

_بذار یه کم رابطه اتون جدی تر شه شیوا. یه جوری رفتار نکن که فکر کنه میخوای خودتو بهش بچسبونی.

_توهم که همه اش ضدحال بزن.

_خودت می دونی!

هنوز راه نیفتاده بودند که صدای نازی را شنیدند. با تعجب برگشتند و نگاهشان کردند. نازی با دو خودش را به آنها رساند و سلام کرد. جواب سلامش را دادند و شیوا با طعنه گفت:

_یه ساعت دیگه می اومدی.

نازی دست روی قلبش گذاشت و نفس عمیقی کشید:

_نمی خواستم اینقدر دیر شه. مهمون داشتیم. ببخشید...

النا گفت:

_خب اشکالی نداره. خداکنه وقت ثبت نام کلاستون نگذشته باشه.

_من ماشین آوردم . با ماشین بریم.

النا و شیوا نگاهی به هم کردند . مخالفتی نداشتند. زودتر می رفتند به ثبت نام کلاس هم برای شیوا و نازی می رسیدند. به محض رسیدن مقابل پاساژ پاهای الننا بادیدن ارسالان که به ماشین تکیه داده بود از حرکت ایستاد. صدای اعتراض شیوا زودتر بلند شد:

_گندشو در آوردی نازی؟ یه کاری می کنی آدم دبگه باهات قرارهم نداره.

النا خیره به ارسالان که بادیدن او عینکش را برداشت ، شیوا را مخاطب قرار داد و با خونسردی گفت:

_خودتو اذیت نکن شیوا. انگار باید یه سری سوء تفاهم برطرف شه.

شالش را روی شانه اش انداخت و اولین قدم را برداشت که ارسالان باقی مسیر را تندتر پیمود و سلام کرد:

_می دونم چشم دیدنمو نداری الی ولی باور کن حرفام مهمه.

النا سرش را خم کرد:

_باشه. مهمه. ولی اگه تکراری باشه، صاف میری کلانتری ارسالان چون این بار به جرم مزاحمت ازت شکایت می کنم. باشه؟

ارسالان جا خورد و کمی نگاهش کرد. الننا پوزخندی زد:

_پس حرف تازه ای نیست. مثل همیشه یک توجیه و توضیح تکراری... درسته؟

با سکوت ارسلان ، سری تکان داد و رو برگرداند که او مچ دستش را کشید. الننا با اخم برگشت و ارسلان در ماشین راباز کرد:

_شرطت قبوله. بشین تومشین.

الننا کمی نگاهش کرد. شیوا جلو آمد و گفت:

_الننا زنگ بزمن به بابات؟

_نه! خودم همراه دارم. توبرو نگران نباش. من بعدا میام.

مچ دستش را از دست ارسلان کشید و داخل ماشین نشست. ارسلان چشمکی برای نازی زد و بلافاصله در سمت دیگر نشست و سمت او برگشت:

_الننا باور کن من بابت اون روز....

الننا دست بلند کرد و میان حرفش گفت:

_متاسفم... نمی خواستی اون اتفاق بیفته و... و... باشه ارسلان. منم تورو مقصر نمی دونم. به جون مامان مریمم ازت دلخورم نیستم ولی اگه حرفات تکراری باشه...

_نیست. این بار نیست.

_خب!

ارسلان لب به دندان کشید و کمی سکوت کرد که الننا دوباره گفت:

_می شنوم ارسلان!

ارسلان کمی جابه جاشد وگفت:

_یه نفر میخواد باهات حرف بزنه.

ابروهای النا به هم نزدیک شد. ارسلان چرخید و سوییچ را باز کرد که النا گفت:

_منظورت چیه؟ از کی حرف می زنی؟

لبخند زیرپوستی ارسلان، اعصابش را تحریک کرد اما النا فقط نگاهش کرد.

_عجله نکن.اگه میخوای بدونی کیه ، باید...

النا میان حرفش با تحکم گفت:

_بایدو من تعیین می کنم که منتظرم هستن. نه تویی که فقط یه واسطه ای... پس نگه دار. پیاده میشم.

النا همیشه پیش بینیهای ارسلان را نقش برآب می کرد.خصوصا وقتی با آن تحکم حرف می زد. ماشین را به حاشیه خیابان کشید و کمر بندش را باز کرد.دست پیش برد تا دست النا را بگیرد اما دختر جوان دستش را پس کشید و گفت:

_معما درست نکن.

_باشه الی ولی قبلش باید یه واقعیتو بدونی.اینکه من علاقه ام به تو واقعیه و نمایشی نبود.

_این موضوع برای من تموم شده است.

_اما برای من نیست.

_مشکل تو ربطی به من نداره.

ارسلان با آزردهی گفت:

_یه اشتباه...

_اصل موضوع و بگو ارسلان.

ارسلان نفس کلافه اش را بیرون فرستاد و عاقبت برگ آخرش را رو کرد:

_یکی هست که تو کانادا سالهاست دنبال تو می گرده. فکر می کرد اونجایی ولی چندسال پیش می فهمه برگشتی ایران و...

چشم های مات الننا به لب های ارسلان چسبید و او کمی جلو خم شد. دستش را گرفت و آرامتر گفت:

_الننا... من همه چی و در رابطه با تو می دونم و مطمئنم درک می کنی که دوست داشتم...

الننا با عصبانیت و خشم پیش زد و گفت:

_حق با شیوا بود. ظاهر شدن ناگهانی تو، تو طئه بود.

_الننا...

النا در ماشین را باز کرد و پیاده شد. هوا کم شده بود. دلش می خواست تمام لباس هایش را تکه پاره کند و دور بریزد. به گوش هایش اعتماد نداشت. شاید درست نشنیده بود. بعد از این همه سال... دنبال آرامشش می گشت؟ به جای گریه، دلش هوار کشیدن می خواست. دلش آغوش مادرش را می خواست. تمام آن روزهای سیاه پیش چشمش آمد و نفسش تنگ شد

با کشیدن شدن دستش عصبانی برگشت و به سینه ی ارسلان زد. با خشم و عصبانیت و نفسی که گرفته بود، گفت:

یک بار... فقط یک بار دیگه سایه اتو نزدیک زندگیم ببینم، میشم شبیه همون آدمی که اجیرت کرده ارسلان...

ارسلان بهت زده نگاهش کرد. النا سمت خیابان دوید و مقابل اولین ماشین را گرفت. تلفن ارسلان زنگ خورد. با دیدن شماره، سری تکان داد و گوشی را خاموش کرد. اگر او می فهمید چه گندی زده، حسابش با کرام الکاتبین بود...

تلفنش مدام، زنگ می خورد. عاقبت با حرص خاموشش کرد و داخل ماشین پرتش کرد. ریموت را زد و روی سنگفرش های پارک به راه افتاد. دست هایش را در جیب هایش فرو برد و صورت سمت آسمان بلند کرد. از صبح آنقدر روزهای گذشته تا امروز را مرور کرد که از شدت فشار، مویرگ های مغزش در حال ذوب شدن بود. عمری سکوت، چه برسرش آورده بود؟ می خواست آرامش پیدا کند و سرش تا گردن، کلاه رفت. می خواست اسم هایی که شناسنامه اش را سیاه کرده بود، درحد همان سنگ قبرها بداند اما تیشه شده بود و پای غرورش می کوبید. قلبش سوخت. دردناک بود که خود ریشه ی انسان، تیشه باشد. رشد کنی و درد بکشی. بالنده شوی و کوچک بمانی. درساقه هایت خون و حیاتی جریان یابد که طعم مرگ دهد. تلخ تر و نفس گیر تر از این هم دردی هست؟ درعین سلامت، خونت پر از عفونت های کشنده باشد.

آهی کشید. روی نیمکتی خالی ولو شد. دست هایش از دوطرف باز شد و پشت نیمکت افتاد. هرچه می خواست رها تر باشد، زندگی از سر گذرانده اش، بیشتر به بندش می کشید. نگاهش به محوطه ی روبه رو افتاد و دست هایی دختر و پسر جوانی که درهم قفل بود. نگاهش با بغض و حسرتی که تازه در زندگی اش سربرداشته بود، به روبرویش مات ماند. سال قبل را باز مرور کرد. روزهایی که خودش را هم غافلگیر کرد. از روزی که عمو در خانه ی پدر بزرگ پیشنهاد ازدواجش با یلدا را داد و شوکه نگاهشان کرد، تا روزی که در آن محضر کوچک اسم دختر عمویش در شناسنامه اش ثبت شد، حتی دوماه هم نگذشت. در مغز خسته اش هرچه زیر و رو میکرد تا دلیل این پیشنهاد را بفهمد، چیزی نفهمید جز اینکه فقط صلاحش را می خواهند. تا قبل از آن یلدا فقط برایش یک دختر ساده و سربه زیر بود که نظر خاصی در موردش نداشت. فقط امیر یل گهگاهی که می آمد، سربه سرش می گذاشت و باعث خنده اشان می شد. سرزنشش می کرد که دست از سر این دخترک بردارد و کم آزارش دهد. حالا همان دخترک شده بود دومین ضربه ی سختی که بر زندگی اش وارد شد. محرمش بود. دلش می خواست نفسش باشد، عشقش باشد ولی فقط یک ضربه ی جانانه از پشت سر بود. ضربه ای که آنقدر گیجش کرد تا نتواند روی پای عقل بایستد و شکایت این ناجوانمردی و خیانت خاندانش را نزدشان ببرد و فقط خودش را آواره ی خیابانهای پرهیاهوی این شهر غریب کرد. نفسش، آه بود که از سینه اش بیرون آمد و برای هزارمین بار زمزمه کرد که تاوان چه اشتباهی را پس می دهد؟

_فکر کردی؛ خودتو گم وگور کنی، منم میرم برات فقط یه سنگ قبر درست می کنم؟

چشم هایش سمت امیریل برگشت که با اخم هایی درهم، نزدیک نیمکت ایستاده بود و با ژستی طلبکارانه، نگاهش می کرد. پلک هایش روی هم افتاد و گردنش عقب افتاد. با صدای خش داری گفت:

_برو امیر. اصلا حال و روزم خوب نیست.

امیریل دست هایش را انداخت و جلو رفت. الان وقتِ گوش دادن به حرف های او نبود. دست شهاب را از روی نیمکت انداخت و به سمت دیگر هُلش داد. شهاب نچی کرد و انگشتانش روی پیشانی اش قفل شد.

_پاشو برو که الان وقت حرف زدن نیست.

_اتفاقا الان که انقلاب ، استارت خورده ؛ باید دم موجو بگیری و به نفع خودت تمومش کنی.

شهاب با آزردهی نگاهش کرد و تلخ گفت:

_زندگی سگی منم شده مایه ی بازی تو ، نه؟

امیریل با عصبانیت گفت:

_میدونی الان دلم میخواد هم چین بزنم تو فکت که کلا لال شی و نتونی اون دختره ی احمقو طلاق بدی؟

شهاب صاف نشست و عصبی گفت:

_توکه دائم ادعای رفاقت می کنی ، دیشب واسه چی آوردیش؟

_من چه می دونستم چه خبره؟ این دختره ی مارموزم یواشکی به من گفت. صبح از پچ پچای مامانم با تلفن ، فهمیدم چه کلاه گشادی داره سرت می ره.

زیر چشمی به شهاب نگاه کرد و با لحن محتاط تری ادامه داد:

_هم چینم رفته بودی تو حال که هرچی زنگ زدم جواب ندادی.

با نگاه تیز شهاب ، خودش را عقب کشید و دست بالا گرفت:

_به مرگ خودت تا صبح راه رفتم و شماره اتو گرفتم ولی جواب ندادی. حالا خاک تو سرت شد یانه؟

شهاب با فکی منقبض شده گفت:

_دهنتو می بندی امیر؟

_گفتم هاری آخه، بیهو...

تا به سمتش خیز برداشت، امیر از جا پرید و برایش چشم و ابرو آمد:

_این کارا رو نکن، از حیات وحش میان می گیرنت. شانس نداری به جای قفس آهو، میری تو قفس گرگ.

شهاب سرش را سمت آسمان بلند کرد، کلافه و عصبی و بلند گفت:

_امیر خفه شو. گند نزن اینقدر به روان له شده ی من.

تا امیر خواست حرفی بزند ، سر سمتش چرخاند و عصبی تر افزود:

_والا ممکنه تورو هم بفرستم وردل خاندان درجه یکت.

امیر با نیشی شل شده دست هایش را به هم سایید:

_مثل دختر دایی عزیزم.

شهاب به چشم های او زل زد . تلخ و برنده گفت:

_دختر دایی عزیزتو زندگی منو به کثافت کشید وبعد تو نشستی و فکر می کنی که بازی سرشکستنک داره؟ تقصیری نداری. یه عمر درد نکشیدی که به امید مرهم بشینی و باز بدترین ضربه رو از همون آدم بخوری. آدمی که همیشه روی پاهاش راه رفته، درد یه آدم فلج و هیچ وقت نمی فهمه. نمی فهمی که بی حسی بدترین درده. بی حسه بی حسم امیر. دیگه دردم ندارم. فقط جای زخما اذیت می کنه...

آه کشید و یقه ی تیشرتش را پایین کشید. لعنت به این هوای پر دود سرنوشت... ریه هاش زود به کم کاری مبتلا شد. نفس های عمیقش بیش از آنکه ، نفس دهد، درد را تداعی می کرد. از نَفَس هایی که اسیر نَفَسش شد و این همه از خودش بیزارش کرد، حالش به هم خورد. از مردانگی حالش به هم خورد. چه کسی می گفت مرد باش و حکومت کن. گاهی شیطنتهای زن ، از پادشاهی مرد فقط یک تلخک می ساخت تا برایش برقصد و لب هایش بخنداند. با حالی ناگهانی از هرچه زن بود ، بیزار شد. دوزن زندگی اش بدترین ها را درحقیقت کردند. لب به هم فشرد و بلند گفت:

_لعنت به همه اتون...

امیریل بازوی او را پیش از بلند شدنش کشید و گفت:

_بریم خونه ما. همینا رو به خودشون بگو. دایی مثل شمر اومده ،نشسته و منتظرته.

شهاب با چشم هایی به خون نشسته تماشایش کرد. امیریل این بار جدی شد:

_حقت بیشتر از ایناس شهاب. نذار بخاطر دو دنگ کارخونه ، افسار زندگیتو به خودخواهی ها خودشون گره کنن.

شهاب درهمان حالتی که ماند ، خشک شد. امیریل سر به زیر انداخت و گفت:

_ دو دنگ کارخونه دایی به اسمته، از چهاردنگ باقی مانده هم نصفش سهمته. یعنی دو سوم کارخونه! مامان گفته بود شیرشو حروم می کنه اگه بهت بگم. همون پارسال فهمیدم که یلدا رو عقد کردی اما قسم مامان باعث شد نتونم بهت بگم.

شهاب هنوز خیره نگاهش می کرد. امیر کامل سمتش چرخید و شرمنده گفت:

_ شرمنده اتم شهاب. اگه خودم فهمیده بودم یه لحظه تعلل نمی کردم و بهت می گفتم اما نصف شب داشتن با زن دایی پنهانی حرف میزدن که من شنیدم و مچمو گرفتم. ولی کار از کارم گذشته بود. تو یلدا رو عقد کرده بودی...

نگاهش هنوز به صورت امیر مات مانده بود، او دست روی شانه اش گذاشت. تکان آرامی خورد.

_ منظورت چیه؟

امیریل دستش را انداخت و گفت:

_ یعنی نصف بیشتر اون کارخونه مال توئه.

شهاب خنده ی عصبی ای کرد:

_ چرا مزخرف می گی؟ مگه ممکنه؟ اون کارخونه وسهامش رو عمو بیست و چند سال پیش خریده. دیگه جزء میراث خانوادگی محسوب نمیشه.

_ آره شهاب. دایی خریده اما با بابای تو شراکت داشته.

صدای شهاب بالا رفت:

_سهم بعد از مرگ بابام به حساب من اومد که بعد از هجده سالگی برداشت کردم. فکر کردی چطور تونستم برخلاف خواسته ی این خاندان درسمو بخونم و تا اینجا پیش بیام؟

امیر یل دو دستش را مقابل چشم های او بالا گرفت وگفت:

_درسته. این اموالی که پول شد و به حسابت واریز شد مربوط به اموال پدریته. درست نمی دونم اما حدس می زنم خونه ای، حساب بانکی، چیزی بوده که دولت به حساب خودت ریخته. اما این سهمت از کارخونه هنوز سرجاشه.

شهاب گیج و منگ شقیقه هایش را فشار داد. مغزش درحال انفجار بود. این دیگر چه چاهی بود که او را سمت خود می کشید؟ یعنی تمام این بازی ها و فشارها و زیر دست کشیدن ها بخاطر این سهم بود؟ حتی ازدواجش با یلدا؟ سرش یک مرتبه بالا آمد و تکان خورد:

_اشتباهه امیر. اشتباه فهمیدی. من به درک! عمو با دختر خودش که معامله نمی کنه.

با استیصال نگاهش کرد و سرخم کرد:

_می کنه؟

سر امیر با تاسف تکان خورد:

_نمی خوام تحریکت کنم که علیهشون باشی شهاب ولی ظاهرا همین طوره. حالا برای گرو نگه داشتن حقت، برای پنهان کاریشون باید جواب پس بدن. این همه حقارت و تنهایی حقت نبود وقتی علنا اونا زیر دین تو زندگی کردن. همون شب که تو شیراز بحث شد و آقا جون سرکوفت زدناشو از سر گرفت، دهن باز کردم که مامان محکم جلوشو گرفت. می دونست آبرو براشون نمی ذارم و...

با بلند شدن شهاب و افتادن دستش ، فوری مقابلش ایستاد و گفت:

_منو از اونا جدا حساب کن، باور کن...

چشمهای برزخی شهاب با همیشه فرق داشت. نگاهش ، فرق داشت. پس زده شدن دست امیریل فرق داشت. حتی صدایش هم تغییر کرده بود.

_جواب اون همه حقارت و باید پس بدن.

انگشت مقابل امیرکشید و محکم گفت:

_وای به حالت اگه رفاقت مثل عشق پوچ یلدا باشه امیر ، قید همه ی دنیا و وابستگیو می زنم.

به سمت خیابان راه افتاد . امیریل دنبالش دوید و گفت:

_به جون خودت سکوتتم به اجبار بود والا همین حالاشم بهت نمی گفتم.

شهاب داخل ماشین نشست. امیر سریع کنارش نشست و گفت:

_کجا میخوای بری ؟

شهاب خیره به روبرو استارت زد و با لحنی متفاوت گفت:

_همونجایی که منتظرم هستن.

پایش را روی پدال فشرد و امیر زیر لب "یا خدایی" گفت. ترس از واکنش شهاب و درگیری بین خانواده باعث شد تا امروز سکوت کند اما دیگر بس بود. این مرد هم حقی داشت... حقی که سالها پایمال شده بود.

نگاه برزخی آرش به یلدا تمامی نداشت. دختر جوان می دانست این آرامش ظاهری تا وقتی دوام دارد که به خانه نرسد. جهنم انتظارش را می کشید. بی آنکه بداند شده بود مهره ی سوخته ی یک بازی که سالهاست جریان دارد.

آمنه به یلدا اشاره کرد تا از پیش چشم پدرش بلند شود و به اتاق برود. یلدا معطل نکرد و سریع داخل یکی از اتاق ها چپید. تا آرش دهان باز کرد ، حرفی بزند، آمنه با صدای محتاطی گفت:

_سرو صدا دیگه جواب نمیده داداش. آخه چرا این جوری می کنی؟ زنش بوده. گناه که نکرده خواسته یه شب کنارش باشه.

صورت آرش تا بناگوش سرخ شد:

_صدبار گفتم با دخالتای بی جا برنامه های منو به هم نریزید. من واسه رفتارم دلیل دارم. به سر شهاب هوا افتاده. یاغی شده. یلدا آخرین برگ برنده است که بتونم تو شیراز نگهش دارم. بعد شما با یه اشتباه خاله زکی همه چیو خراب کردید.

_اشتباهت همینجاست داداش. یه چیزایی زنا می دونن که ...

_از زن ناقص العقل توقعی نباید داشته باشم دیگه. این از تو، اونم از زن ساده لوحم و آخرشم دختر احمقم.

اخم های آمنه درهم شد:

_دستت درد نکنه آرش. جواب تمام دل دادن به خواسته های تو اینه؟ خودت خوب می دونی اگه صحبتای من با شهاب نبود زیر بار ازدواج با یلدا نمی رفت چون می گفتم هنوز برای ازدواج هیچ برنامه ای ندارم اما...

آرش دست بلند کرد:

_هرکاری کردی دستت درد نکنه اما ازاین به بعد آبرومو نذارید تو طبق تا گندای پسر تو جمع کنی.

_چه ربطی به امیریل داره؟

_نگو نداره که دیوونه میشم. اون زیر گوشش نمی خوند که شهاب پا از شیراز بیرون نمی داشت.

آمنه با لحنی تیز گفت:

_نترس داداش. من بلام افسار زبون پسرمو بکشم والا تا الان شهاب همه رو آواره کرده بود.

اخم های وحشتناک آرش باعث شد ،چشم بگیرد وبلند شود. به اتاقی که پدرش استراحت می کرد ،رفت و بادیدن چشم های باز پیرمرد ، لبخند کمرنگی زد:

_چیزی نمی خواید آقا جون؟

پیرمرد بادیدن دخترش تکانی خورد و کمی جابه جا شد تا بنشیند. آمنه سریع به کمکش رفت و پیرمرد لب تخت نشست.

_آرشو صدا کن بیاد آمنه.

_بذارید برای چند دقیقه بعد آقا جون. الان خیلی عصبانیه.

پیرمرد نگاهی به دخترش انداخت. عصایش را از کنار تخت برداشت و بلند شد. به حرفهای دختر اهمیت نداد و به سالن رفت. آرش با دیدن پدر بلند شد و حالش را پرسید. پیرمرد جوابی نداد. نزدیکش رفت و روی اولین مبل نشست. نگاهش مستقیم به پسرش بود که گفت:

_وقتشه که شهاب بدونه موندنش توشیراز به خاطر چیه!

به وضوح رنگ از رخ مرد پرید. عصای پیرمرد زمین خورد و نگاهش به نقطه ای نامعلوم چسبید:

_آرس و بخاطر تو ازدست دادم آرش. بخاطر هوای جوونی تو و غرور واشتباه خودم والا باپای خودش نمی رفت و جنازه اشو تحویل نمی گرفتم.

رخسار کبود آرش نشان می داد که توقع این سرکوفت را بعد ازاین همه سال ندارد.

_من واسه شهاب چیزی کم نداشتم آقا جون.

همان موقع صدای شهاب در سالن پیچید:

_واقعا لطف کردید عموجون. از پیشکش شدن دخترتون به آدم احمقی مثل من کاملا معلوم بود.

نگاه ناباور و حیرت زده همه سمت مرد جوانی برگشت که درقالبی تازه فرو رفته بود. یک بازگشت عجیب و ناگهانی مثل روزی که آرس با کودکی درآغوشش رسید و گفت ثمر عشقش است...

نگاه های خیره ی شهاب و برزخ درونش آشنا بود. برای آدمهای آن خانه این اتفاق قبلا هم افتاده بود. غل و زنجیرها زنگ زدند و کم آوردند. سرکشی شهاب ، مثل آزادی همان شاهینی بود که سالها درقفی تنگ ، زندانی شد و حتی برای دم وبازدمش هم ، تاوان داد. این چشمهای تیز و وحشی و جسور با یک پشت گرمی جلو آمد. فقط از سر آرش گذشت که کاش همه چیز را نفهمیده باشد. مطمئن بود که نفهمیده. کسی نمی دانست جز خودش و آن زنی که سالها پیش نامش کنار اسم ارس کنده شد. او را با وارونه جلوه دادن قضایا زیر خاک و دق فرستاد اما بااین جوانی که امروز مقابلش ایستاد ، چه باید می کرد. کابوس ها داشت تعبیر میشد اما خودش را نباخت و پیش رفت.

_از زاده ی اون زنیکه ای که...

صدای شهاب بالا رفت:

_حرمت بشکنید دیگه حرمتی نمی مونه که نگه دارم عمو. زبونی که شمشیر روی اسم مادرم بکشه رو ازاین به بعد غلاف می کنم.

چشم های آرش فراخ شد. آمنه مات مانده بود و پدربزرگ با رنگی پریده تماشایش می کرد. نگاه شهاب چرخی میان آدمهایی که یک عمر دورش را گرفته بودند ، زد . پوزخند درد آوری به لب آورد. کامش مثل دهانی زهرالود تلخ بود. حرفهایش طعم زهرمار می داد.

_چیه؟ تعجب کردید؟ از آدم توسری خوری که دست پرمهرتون نداشت بخاطر هرزگی مادرش ، تو پرورشگاه بزرگ شه ، توقع افسار بریدن نداشتید؟

نگاهش سمت پیرمرد چرخید و جلو رفت. صدایش پایین تر آمد . غم حجم عظیمی از نگاه و صدایش را گرفت:

_به جرم یتیمی پسر خودت اینقدر عذابم دادین آقاچون؟ رسمش این بود؟

پیرمرد فقط نگاهش کرد. دل سر ریز شده ی شهاب تاب حرمتش را گرفت و صدایش کمی بالا رفت:

_روبه روی قبله ای که روزی پنج بار مقابلش قامت می بستی کدوم خدا ایستاده بود آقا جون؟ همون خدایی که علی رو فرستاد تا یتیم نوازی یادتون بده؟

به سینه ی خودش زد و بلندتر گفت:

_من که از گوشت و تن خودتون بودم. من که بازمونده ی پسر خودت بودم. چراشدم سیبل انتقام گرفتانتون؟

رنگ پیرمرد سفیدتر شد و رخسار مرد جوان مقابلش سرخ تر... آتشی که سالها پیش روشن شده بود ، باز داشت بالا می کشید.

شهاب جوابی نگرفته بود که شانه اش از پشت سر کشیده شد. برگشت و چشم در چشم عمو ، صدای دادش را شنید:

_چته شهاب؟ گند زدی و یاغی شدی؟

ابروهای شهاب به هم نزدیک شد و کنار چشمش خط افتاد:

_یاغی گریمو ندیدی عمو!

قدمی عقب کشید و افزود:

_می خواید یاغی تر نشم از سیر تا پیاز گذشته رو بهم می گید. والا... به خدای بالا سرم که الان جز اون کسی و ندارم قسم! حرمتای نداشته رو جرواجر می کنم و می ریزم تو آشغالدونی دنیا.

آمنه پیش آمد و مداخله کرد. سعی کرد با ملایمت افسار پاره شده ی برادرزاده اش را دست بگیرد:

_شهاب جان! عمه!... الان آرام! ... آخه با عصبانیت...

میان حرف عمه اش آمد و تیز گفت:

_شما وقتی که با برادرت هم دست شدی تا پای بند یه تعهد نابه جام کنی ، برام مادری کردی عمه.

بی پروا تر افزود:

_حق مطلب دیشب ادا شد ولی یادتون رفت خودتون پامو بیشتر از هوا وهوس جوونی به سنتای مزخرف بستید . حداقل یه جا به درد م خورد.

امیریل گوشه ای ایستاده بود وبهت زده فقط تماشا می کرد. این شهاب فوران کرده را کوه هم نمی توانست مهار کند. سرریز کرده بود تا بسوزاند و بخشکاند.

آرش برای وارونه جلوه دادن حق باز پیش قدم شد.

_حرف از بازی دادن دختر من بزنی ، خودم بیچاره ات می کنم شهاب.

شهاب چرخید وباز چشم تنگ کرد:

_موقعی که تبانی می کردید تا برای گرو نگه داشتن حقم ، دخترتونو معامله کنید. بازی قشنگ تر بود.نه؟

چشمهای آرش براق شد:

_دهنتو ببند پسره ی ...

دست شهاب بالا آمد:

_عمو نذار جوابتو بدم. نذار دهنم باز شه که بخاطر مال دنیا تا کجا هم خون و دخترتو به لجن کشیدی. اگه اسم اون کارخونه نبود ، بازم جای من میون شما بود یانه؟ مثل مادرم گم وگور می شدم؟

صورتش سرخ شد و تقریباً فریاد زد:

_یه قصه از یه زن روسپی برام ساختید تا خفه ام کنید. تادنبال سایه ی مادرم نرم. تا اشمش روی سنگ قبر بمونه.

گلویزش از درد خش برداشت فقط با بغضی بیست وچند ساله گفت:

_کدوم دست مادرمو تو بچه گی های من خاک کرد. سایه کجاست؟

صدای لرزان پیرمرد بلند شد:

_زیر همون سنگ قبر وکنار بابات. می خوام چیکارش کنی؟ بکشیش بیرون وضجه بزنی تا برات لالایی بخونه؟

سر شهاب تکان خورد:

_اون قدر تو دروغ گفتن قهارید که بعید می دونم سایه زیر اون سنگ باشه. که مادرم اصلاً مرده باشه.

صدای لرزان پیرمرد فریاد شد و به قلب شهاب کوبید:

پسر... اگه مادرت بود که من این همه سال زجر نمی کشیدم.

انگار پتک محکمی بر سر شهاب خورد. ساکت شد. پیرمرد عصایش را رها کرد و سمت آرش رفت. گوشه ی کت پسرش را گرفت و تکانش داد:

براش تعریف کن که چی شد؟ بسه هرچی سکوت کردیم.

آمنه سمت پدرش رفت و بازویش را گرفت اما پیرمرد دستش را پس زد و گفت:

تاجونم بالا نیومده دهن اینو ببند آرش.

باز سمت شهاب برگشت و بلند تر گفت:

دودنگ کارخونه رو خودم به نامت زدم. حق دخترامو دادم و باقی سهمت هم سرجاشه. چهاردنگ اون خراب شده مال توئه. واسه اینکه نگهت دارم. واسه اینکه اسم اون زنیکه نیاد. بااین که گفتن بی کس و کاره اما ترسیدم یه قدم ازم دور شی شهاب. تو یادگار ارسم بودی. حتی اگه خطاهاش باعث شد یک عمر داغ خجالت و نفس کشیش برام بمونه.

آقا جون. اون کارخونه مگه متعلق به بابام نبود؟

نه! وقتی اومد بخره شرط گذاشتم وگفتم فقط باید به اسم پسرت باشه.

سر چرخاند و دست به مبل گرفت:

تازه فهمیدم از اون زن بچه دار شد و بدبخت شد.

شهاب با دلی که درحال ترکیدن بود، گفت:

_مگه مادرم چیکار کرده بود؟

آرش جلو آمد و با حرفش شمشیر را کشید:

_سایه زن من بود!

دنیا ایستاد. عقربه ها از ترس بر بستر زمان چسبیدند. چشمهای سیاه یک جوان به نگاهی مات ماند. دنیا سروته شد. حجم خالی و نفس گیر مرگ چنگ شد و یقه اش را کشید. کبود شد. نفسش یکی در میان شد. اما جای او پیرمرد روی زمین افتاد. تازه اول بازی بود...

از میان خطوط قرمز، چشم هایش به پیر مرد ثابت بود. صدای خس خس نفس هایش از این عایق ها رد می شد. هنوز سرگیجه داشت. شدت ضربه آنقدر زیاد بود که فقط برای چند لحظه دردش را حس کرد. هنوز تنش داغ بود. هنوز فرصت میخواست تا دنبال این ادعا را بگیرد. نفس های پدر بزرگ که روبه فروپاشی رفت، تن او هم کم کم سرد شد.

_خیالت راحت شد؟

صدای عصبانی عمو از پشت سرش آمد. همزمان از دنیای افکار درهم و برهمش فاصله گرفت و سرش از روی ساعد دستش بلند شد و گردنش چرخید. صدای معترض و بلند امیریل را شنید:

_مقصر اصلی شمایی که این همه سال بخاطر نفع خودت، همه رو پیچوندی دایی!

با ضربه ی دست آرش به تخت سینه ی امیریل و صدایش که بلند گفت:

_تو دم درازتو بکش کنار پسره ی لابلای...

دست شهاب افتاد و قبل از عمه بلند گفت:

_حرف حق جوابش همیشه از طرف شما توهین بوده عمو.

سر آرش چرخید. چشم هایش به خون نشسته بود:

_خریت ارس به تو هم ارث رسید پسره ی احمق! والا این گند و هم نمیزی تا بوی کثافتش ، اون آدمی که نداشت کمبود حس کنی ؛ رو تخت بیمارستان ونیمه جون بیفته!

شهاب پیش رفت و بی پروا گفت:

_حرف شما آقا جون و نقش زمین کرد نه اصرار من بر دونستن!

تا آرش لب باز کرد ؛ شهاب پیشی گرفت و افزود:

_ادعاهات برعکسه عمو. آقا جون اگه اینقدر خطا می دید به فکر جبران نمی افتاد. ازاین نام کارخونه بوی تلافی و جبران میاد نه انتقام. هیچ کس با لطف ، انتقام نمی گیره.

مکت کرد و به چشم های ناباور عمو خیره تر شد:

_شایدم یه سرپوش باشه. مثل اون پولی که نمی دونم بابت چی بیست و چند ساله پیش به حساب من واز طرف دولت ریخته شده. اینا بوی خون میده. بوی دروغ میده.

آرش با صورتی کبود ، داد زد:

_تو حرف دهننتو می فهمی نمک به حروم؟

_این نمک سرسفره شما خوردم.

دست آرش بالا رفت اما مچش میان هوا ، در پنجه ی محکم شهاب گرفتار شد.

_به حرمت موی سپید و احترام هم خونیه که جواب سیلی های نخورده رو با توهیناتون نمیدم.

گذشته مثل صاعقه پیش چشمش را روشن کرد ". آن روز هم ارس دستش را میان هوا گرفت و به چشم هایش زل زد:

_نمیذارم حقمو ناحق کنی داداش... به حرمت بزرگتریه که جواب کارتو نمیدم..."

دستش افتاد و شهاب سر کشید:

_اما جواب تک تک حرفاتونو باید بدید.

سر چرخاند و به همه نگاه کرد. بلندتر گفت:

_همه اتون جواب می دید.

با تذکر سرپرستار بخش ، نگاهش را جمع کرد و به پاهایش، رفتن را یاد آوری کرد. قبل از رد شدن ، یلدا بازویش را کشیدو با بغض گفت:

_نرو شهاب... تورو خدا...

سر شهاب چرخید و چشم درچشم دخترک شد. صورت بغض زده اش، حالش را ازخودش به هم زد اما فراموش کردن همه ی این دردها، کنار هم، راحت نبود. بازویش را پس کشید و پوزخندی زد:

_نترس. هنوز بابات صاحب کارخونه است. یه مهر قرمز تو شناسنامه ات ، از ارزشت کم نمی کنه دخترعمو!

سرش جسورانه سمت آرش چرخید. بغض وکینه اش بالا زد. تلخ شد. مار کینه خزید و نیش زبانش را زهر دار کرد تا به تن مرد بکوبد:

_دودنگ هم واسه پیچوندن یه آدم احمق بسه. عمو حتما کمکت می کنه.

آرش از میان دندان های کلید شده غرید:

_گردنتو می شکنم شهاب. غلاف کن زبونتو که مثل اون مادر بی همه چیزت نیش داره.

_نه دیگه عمو. این نتیجه ی ارجمند زاده بودنه. سایه که مرد وتموم شد. از برگشتن سایه ی انتقامش بترسید. بترسید از روزی که بفهمم قصه ی گذشته ای که عمرم بخاطرش تباه شد چی بوده. فقط دعا کنید نفهمم که سایه کی بود!

قدم هایش تند شد و رفت. خیلی چیزها را جا گذاشت و رفت. حتی باورهایش را ... شهاب را همان شب میان آن ادعای غریب ، سر بردند. دیگر آن آدم قبل نبود. چشم های ترسیده وخیس آمنه به رد پاهای کوبنده او چسبید. امیر یل دنبالش رفت. آرش یقه اش را کشید و آمنه زمزمه کرد:

_بد کردی داداش.. باهمه بدتا کردی...

نگاه سرخ آرش،قطره های اشک زن را چکاند...

جعبه را کف زمین خالی کرد. باز آن عکس ها زمین ریخت. پشت رو ، روی کف پوش افتاد. دستهای یخ زده اش روی کاغذ ها نشست. سینه اش برای نفس یاری نمی کرد. صدای آرش هنوز می آمد "سایه زن من بود". عکس ها در دستش مچاله شد. سرزانویش کوبید و پشت سرش عقب افتاد. صدای آرام پایی آمد. مشتش روی پلک هایش نشست و بی غرور نجوا کرد:

_یه شب بذار تو این جهنم تنها باشم امیر.

امیریل مقابلش روی زانو نشست و چشمانش روی آن یادگاری های کهنه دور زد:

_به خودت فرصت بده پسر. سگته می کنی یهو.

سرشهاب بالا آمد و گردنش افتاد.

_من نتیجه ی چی ام؟ هوس ، خیانت ، برادر کشی... چی؟

دست امیریل روی شانه اش نشست:

_اگه جرمی نداشتن، این همه سال سکوت نمی کردن شهاب. سرتو بگیر بالا پسر...

شهاب روی دفترچه ی سیاه وپاره پاره ناخن کشید و گفت:

_کاش این دفتر کامل بود. کاش جز حرفای سایه از جنگ چیز دیگه ای توش بود، کاش...

_بریز دور این توهماتو... چشمتو بازکن... اونی که باخت تو نیستی!

شهاب با درماندگی نگاهش کرد:

_اگه آقا جون بمیره چی؟

امیر یل زانو شل کرد، کنارش بماند اما شهاب دست بلند کرد با خواهش گفت:

_برو امیر... بذار امشبو تنها باشم...

امیرپلکی زد و شانه اش را فشرد:

_خریت نکنی!

شهاب فقط زمزمه کرد :

_برو...

امیر "باشه" آرامی گفت و بلند شد. درکه بسته شد، دست شهاب به عکس های قدیمی گیر کرد. سایه لبخند نجیبش را به رویش آورد. اشک مرد چکید. چه کسی می دانست گریه ی یک مرد تلخ ترین هق هق دنیاست؟

آنقدر دیر به خانه رفت تا چشم های سرخش ، بخاطر آن حجمِ نفس بُرِ بغض، ازبین برود. تا خیزی چشمانش، دلیلی برای پشت پرده نگه داشتنِ مصلحت ها نباشد. همین که مجبور نبود دروغ بگوید ، عذابش کم تر بود . پشت در ، نفس عمیقی کشید و کلید را در قفل چرخاند. هنوز وارد سالن نشده بود که مریم سراسیمه مقابلش رسید. دلِ انا بادیدن صورت بی رنگ و پربغض او ، مچاله شد. خصوصاً وقتی با صدای لرزانی پرسید:

_دق کردم دختر. کجایی تو؟

بغضش را درپستو های حنجرش، پنهان کرد تا اشکش مقابل چشمهای دلواپس او، سرازیر نشود. تابیشتر از این، خودش را لعنت نکند.

_بیخش مامانم. حالم خیلی خوب نبود. قدم زدم. گوشیمم گذاشتم رو سایلنت. میشه امشبو نادیده بگیری؟

چشم های مریم به چشم های معصوم وگردن تابیده ی دخترکش گیر کرد . قلبش درحال بی تپش شدن بود. باز چشمهای براق وجوان او، دست از سرش برنمی داشت. انگار داشتند قلبش را دونیم می کردند. هرکدام به نحوی عذاب می کشیدند و نمی دانستند. فقط چشم هایشان ، روبروی هم بود و غصه هایی که گفتنی نبود. دیوارهایی که بین مادری ودختری اشان، فاصله انداخت...

مریم حرفی نزد و النا لب به گونه ی سرد شده ی زن فشرد . ازکنارش رد شد. نه پدرش رادید و نه سراغی از او گرفت. آنقدر به هم ریخته بود که دلش فقط اتاقش وتنهایی هایش را می خواست. دلش میان آن همه پیچ وتاب و غصه، هوس آریا را داشت. اینکه باشد ومحکم بغلش کند. از عطر تنش بو بکشد وبداند که تنها نیست. درست مثل همان کودکی هایشان... مریم یادشان داد که آنقدر به هم وابسته شوند تا مرهم شوند. ازهمان لحظه ای که آریارا به خانه آوردند. مریم مقابل دخترک زانو زد و با نوازش موهایش زمزمه کرد:

_اول به داداش خوشامد بگو ؛ بعدم براش بغل بازکن تا بدونه هیچ وقت تواین دنیا با وجود آبجی خوشگلش، تنها نمی مونه.

فقط چهارسالش بود که جای عروسک بازی ومحبتهای مصنوعی ، آریا را بوسید و محبت کردن به او را یاد گرفت. روی پایش خواباند و مثل مادر برایش لالایی خواند. آریا برای دخترک چهارساله، عروسکی واقعی بود که وابستگی اش به او مثال زدنی

شد. کافی بود آریا بغض کند تا النا گریه کند. بعد از آن ، کافی بود چشم النا نم بزند و آریا تب کند. همین بود که محسن را هم بعد از آن دوری طولانی به آغوش مریم و زندگی پس داده شد اما سایه ی گذشته هنوز آنقدر سخت و سنگین بود که رهایی ، نفس گیر تر از خوشبآوری تمام این سالها بود. آرامش های موج های این دریا، همه از سر تظاهر بود. طوفان ها و سونامی های زندگیشان، در راه بود.

لباس هایش را عوض کرد. با اینکه بی حوصله بود اما آنها را مرتب سر جایشان گذاشت و روی تخت دراز کشید. قاب عکس آریا را برداشت و محکم بوسید. بابغض زمزمه کرد:

_دلم برات تنگ شده کچل دوست داشتنی من. داداشم...

انگشت روی صورت آریا کشید و اشکش چکید:

_کاش بودی آریا. باز دل الی. تنها گرفت و هیچ کس نیست حتی مامان مریمون... چون همیشه بهش گفت داداش. چون درد داره گفتنش... با اینکه تو هم غیرت داری و می ترسم از ناراحتی دنیا رو به هم بریزی اما دلم میخواست بودی و بهت می گفتم اون بی غیرت باز برگشته.

شهره کردن قطره های اشک و تلاطم سینه اش را پشت قاب پنهان کرد. این اشک ها درخفا حقیقت بود اما مقابل چشم مامان مریمش حرام بود. قسم خورده بود او چیزی نفهمد. نگوید تا دوباره دود زده ی جهنمی خاموش شده نباشند.

چند بار عکس آریا را بوسید و آن را بالای تختش گذاشت. با دستمال روی چشمانش کشید و نشست. شقیقه هایش رافشرد. صدای قیژ قیژ موبایلش آمد. بهترین راه برای فرار از این همه درد و غصه ، نادیده انگاشتنش بود. با دیدن اسم نازی روی صفحه ی موبایل قلبش یک لحظه نتپید. بعد قفسه ی سینه اش به تندی حرکت کرد. رازی که عمری سربه مهر مانده بود را چه کسی برای غریبه ها از پرده بیرون انداخت؟ باحرص دکمه رافشار داد . عادت نداشت با بی عقلی حرف بزند والا هرچه

ازدهانش در می آمد ، نثار نازی ودوستی احمقانه و بی معرفتی هایش می کرد اما صدای ارسلان را شنید:

چرا شماره ی منو جواب نمیدی الناز؟

نفس در سینه اش حبس بود ، وقتی زمزمه کرد:

چون حال ازت به هم میخوره. تو نامردی ارسلان... پستی... اصلا مرد نیستی... مردی به جنسیت نیست، به معرفت و صداقت و رو راستیه که تو هیچ کدومو نداری... ازت متنفرم...

ارسلان عصبی گفت:

پیاده شو باهم بریم الناز. فکر نکن تخته گاز گرفتی و میری ، من پشت سرت جا می مونم.

صدایش کمی بالا رفت:

چی از جونم می خوای ؟ تو و اون بی غیرت...

خطای دیگرانو پای من ننویس. هراتفاقی هم تو کودکی برات افتاده، گذشته. من خودتو دوست دارم.

تمام تنش سیرشد. داغ شد. یخ شد. مرد. کسی درگوشش جیغ کشید. کودکی شبیه خودش از درد جیغ کشید. فریاد زد:

خفه شو... خفه شو لعنتی... خفه شو کثافت... گمشو... از زندگیم گم شو بیرون... گم شو... لعنتی... لعنتی...

تلفنش را باتمام قدرت زمین کوبید. دربه دیوار خورد . سایه ای بلند روی سرش افتاد.
سرخجالت زده اش میان زانوهایش فرو رفت و ازته دل گریه کرد:

لعنتی...

محسن و مریم دوطرفش نشستند. تامریم پیش رفت، محسن خودش را جلو کشید و بازوهای دخترش را گرفت. چشمهای سرخ النا سریع عکس العمل نشان داد و بعد خودش را عقب کشید. محسن دلواپس نگاهش کرد و النا با زاری گفت:

تورو خدا تو برو بابا... برو... برو..

محسن با بهت لب زد :

النا... بابا..

النا به آغوش مریم چسبید و صورتش را از پدر گرفت. خوب آن روزها را یادش بود که سیاهی تمام کودکیش را پر کرد. خوب یادش بود که پدر تا مرز کشتن مریم پیش رفت. همه ی اینها خوب یادش بود . این دردها ، کمتر از درد باختن کودکانه هایش زیر دستهای یک نامرد نداشت... یک بی غیرت... یک محرم...

خوب یادش بود... هنوز یادش بود...

دست های مهربان و دلواپس مریم، سرش را بغل گرفت و کنار گوشش زمزمه کرد:

النا... بابات رفت دخترم. باز چی شده؟

دست زیر چانه ی او کشید و صورتش را بالا آورد. اشک از چشمهای النا پایین ریخت و لب هایش از حق لرزید. صدایش از ترس آنقدر آهسته بود که به زحمت مریم شنید:

_میتروسم بابا بشنوه مامان.

سر مریم تکان خورد. الانا به پایین لباس او چنگ زد و با ترس گفت:

_دایی خسرو... دوباره پیداش شده.

چشمهای وحشت زده ی مریم گرد شد اما تا خواست چیزی بگوید ، الانا روی زانو نشست و دست روی لب های مریم گذاشت. التماس کرد:

_بابانفهمه والا دوباره مثل اون سال دیوونه میشه. یادمه دیوونه شد. یادمه می خواست...

مریم دست های او را گرفت و سر تکان داد:

_باشه الانا... باشه عزیزم. آروم باش.

_من خوبم. بخدا خوبم... فقط یاد اون روزا افتادم... یاد...

سرش را تکان داد و از آغوش مریم بیرون رفت. پشت به مریم ایستاد و دست میان موهای آشفته اش برد:

_ارسلان و اونا فرستادن. خودش گفت پشیمونه و ...

زانوهایش تا خورد و لب تخت نشست. مریم به طرفش رفت. حال دختر جوان را خوب می فهمید. روزهای مشابهی که دردوسن متفاوت از سر گذراندند ، یک درد مشترک داشت. دردی که ردش تا آخر عمر روی تنشان می ماند. مقابل پایش زانو زد و دست او را گرفت:

_النا... یادته گفتم یه روز قصه ی سایه رو برات تعریف می کنم؟

چشمهای سرخ النا سمت مادر چرخید. مریم سرخم کرد و گفت:

_سرتو بذار رو پام تا برات بگم...

النا دراز کشید و سرش را روی پای او گذاشت:

_اون دفترچه ی آبی؟

_آره. بخونش. بخونش تا بفهمی هم درد کودکی تو کم نیست.

خم شد و محکم پیشانی او را بوسید. دست میان موهایش کشید و گفت:

_بازم خداروشکر توبه عاقبت بقیه دچار نشدی و بابات متوجه شد .

_چه فایده که دیوونه شد مامان؟

_الان که خوبه.

_اگه باز بفهمه و...

_اتفاقی نیفتاده که بفهمه. فقط بهش میگم ارسلان رو کاملاً توجیه کنه. همین!

النا پلک بست. سر مریم به دیوار چسبید. باز آن دفترچه ی آبی ورق خورد...

دفترآبی:

به فضای خالی و خزان زده ی محوطه ی بازی نگاه کرد. بچه ها هرکدام گوشه ای کز کرده و زانو به بغل ، همدیگر را نگاه می کردند. گرد ماتم به فضای موسسه پاشیده بودند. دیگر خبری از غرزدن پسرها ، برای سهمیه ی بیشتر خوراکی نبود. دخترها دلشان ناز شدن بیشتر نمی خواست . خانم احمدی حوصله ی قبل را نداشت اما از مهربانی اش هم ، کم نشده بود . از همه آرامتر ، خانم امیری بود. روز حادثه نبود. وقتی شنید؛ به سرعت خودش را رساند ، چند قطره اشک ریخت و بعد از آن سعی کرد ، بقیه را آرام کند. گفت با غصه خوردن آنها ، رعنا بر نمی گردد . اگر با اشک ریختن و ماتم زدن، مرده ها، زنده می شدند، دیگر هیچ کس از دنیا کم نمی شد. هرروز و به هربهانه ای ، فرشته ی مرگ سراغ یک بنده می رفت و قطعا اوهم عزیزانی داشته تا برایش سوگواری کنند. هنوز حرفهایش تمام نشده بود ؛ یکی از دخترچه ها بلند زیر گریه زد و گفت که رعنا تنها بود. کسی را نداشت برایش گریه کند. اشک سایه هم درآمد . راست می گفت. دخترک درست به هدف زد تا باز همه در ماتم فرو روند. دست های بی رحم و زبر خاک ، دخترک را در بر کشید. اما نه مادری بود که ضجه بزند و بر سرو سینه بکوبد تا عروسکش را طعمه ی گور نکنند، نه پدری بود تا دست به کمر بگیرد وزانو از غم بزند. اشک های دیگران غریبه بود. فقط از سر ترحم بود. جز همان کودکانی که می ترسیدند به عقوبت رعنا دچار شوند. دراین میان ، حواس سایه از هما دور ماند . فکرش راهم نمی کرد چنین عقوبتی در پی رعنا باشد . تا آن روز صبح که بیدار شدند و هما نبود.

دوهفته ای از مرگ رعنا می گذشت. کم کم حواس ها باز می گشت و غم نبود دخترک معصومی که کم کم جای خاطراتش راهم یک قاب عکس کوچک و چوبی می گرفت ، کم رنگ شد. سایه یادش آمد که آن شب کذایی چه دید و شنید. چند باری سراغ هما رفت تا سر حرف را باز کند، اما او با طفره رفتن و درنهایت خشونت کنارش می زد؛ تا دیروز که پای خانم احمدی میان داد و ببیدادهای هما ، به ماجرا باز شد. درست زمانی که سایه سعی داشت آرامش کند ؛ او چنگ به صورتش انداخت و خانم احمدی سر رسید. هما را توبیخ کرد و به سایه هم تذکر داد ، کمتر دور و برش باشد؛ تادر زمان مناسب توضیحشان را بشنود. شانس یار نبود و مادر خانم احمدی مریض بود و آن شب رفت والا به صبح نمی رسیدند. حالا که بیدار شده بودند ، جای هما

خالی بود. حتی تمام خیابانهای اطراف را تا رسیدن خانم احمدی دور زدند، ولی خبری نبود. خون، خونشان را از دلشوره می خورد و رد پای او پیدا نشد. سایه اول به سراغ کمال رفت و اوچنان ماهرانه نقش بازی کرد که خانم امیری فقط سایه راهمراه یکی از بچه ها به خیابانهای اطراف بفرستد که نتیجه ای هم نداشت. وقتی رسید، خانم احمدی هم آمده بود و دست به سر داشت...

_خدایا این بلاها چیه که به سرمون میاد؟ یعنی کجا رفته؟

خانم امیری با غیظ به سایه نگاه کرد و گفت:

_چند بار گفتم سربه سرش نذار سایه؟ آخرشم کار دستمون دادی!

سایه هاج و واج نگاهشان کرد. خانم احمدی با ناراحتی، تلفن را برداشت و درحال گرفتن شماره ای گفت:

_هما عوض شده بود. به سایه ربطی نداره خانم امیری... الو ... کلانتری...

سایه با ناراحتی بیرون رفت و وارد محوطه شد. سرما کم کم آزار دهنده می شد و او هم پوشش زیادی جز یک مانتوی ساده نداشت. بغضش گرفته بود. می خواست به هما کمک کند، نه اینکه آواره اش کند. لب هایش لرزید و زمزمه کرد "یعنی الان کجایی؟"

صدای خش خش کفش هایی را شنید. فوری برگشت. کمال، کت سرمه ایش را عقب زده و دست به جیب داشت. حال سایه از شکم گنده اش به هم خورد. باز حرفهای آن شب یادش آمد. نمی دانست باید چه کند؟ به رویش بیاورد یا پلیس را در جریان بگذارد. همان طور خیره خیره نگاهش می کرد که کمال پوزخندی زد و گفت:

_شناختی دختر جون؟

لرزه ای خفیف به اندامش افتاد که از چشم کمال دور نماند و پوزخندش را به خنده ای بیصدا و کریه تبدیل کرد. سایه صاف ایستاد و سعی کرد، شجاعت خرج کند:

_هما رو چیکار کردی؟

ابروهای کمال تا ته بالا رفت و گردن کشید:

_کی و؟

سایه لب به هم فشرد و گفت:

_خانم احمدی زنگ زد به پلیس تا دنبال هما بگردن. اگه تاشب نیاریش بهشون می گم تو کارات عادی نیست. میگم چی شنیدم.

به ثانیه نکشیده، ابروهای مرد به طور وحشتناکی درهم گره خورد. دستش را از جیبش انداخت. سایه حرف بعدی را زد و اشتباه کرد:

_اون شب که رعنا مرد ...

انگشت کمال مقابل صورتش کشیده شد تا حرف سایه قطع شود:

_حرف مفت به هم نباف بچه جون. گفتم که ترسیده بود و داشتم آرومش می کردم.

_باقول اینکه ازاینجا می بریش، چه بلایی سرش آوردی؟

کمال یک قدم جلورفت تا سایه چند قدم پس برود و همین برای مرد بی وجدان مقابلش بس بود تا بفهمد این پرنده ی کوچک پروبالی ندارد:

_قول به تو می تونم بدم. دوست داری بشنوی؟

رنگ از رخسار دخترک پرید و نگاه آلوده ی او بی پروا تر ، روی اندام دخترک جوان مکث کرد:

_دوست داری توهم دخترم باشی؟ بهت بد نمی گذره!

عرق سردی بر تیره ی پشت دختر جوان جاری شد. لرزید. مثل جوجه پرستویی که در سرما از کوچ جا مانده. بغض بیخ گلویش چسبید. به جرم تنهایی چه تاوانی قرار بود با نامردمان و نامحرمان پس دهند. هرروز صدای الله اکبر از یک گوشه ی خاک بلند میشد و جوانانی تازه بر پا ایستاده همچون سرو، بی سر و دست و پا می ماندند تا ایران دست بیگانه نیفتد و دشمنانی درونی مثل زالو از درون خون پاک آزادی را می مکیدند. خدایادر دنیایت چه خبر بود؟

با مکث سایه، کمال پیش رفت و دخترک باز قدم عقب کشید و سمت ساختمان رفت. اما لحظه ای مکث کرد و سمتش برگشت:

_همه چیو به پلیس می گم.

تا کمال سمتش رفت، به سمت ساختمان دوید. تنها مکان امن ، همانجا بود...هرچند که تجاوز های بیگانه، امنیت را برای مردم رویا کرده بود اما این خونریزیهای درونی کشنده تر بود. صدای عجز مظلومان در برهه ای از زمان گاهی تا عرش کشیده شد و به گوش هیچ بزرگی نرسید. هنوز صدای تمسخر آن فنجان و نعلبکی که فال قهوه می گرفت، به گوش می رسد. لعنت به جنگ...

وقتی خانم احمدی راز پنجره و داخل حیاط ، آماده ی بیرون رفتن دید، بیرون دوید و صدایش زد. خانم احمدی منتظرش ایستاد. سایه نفس زنان جلو رفت و گفت:

_میشه منم بیام؟

خانم احمدی با تعجب گفت:

_کجا؟

سایه با مکث و تردید گفت:

_مگه نمی رید کلانتری؟ منم میخوام بیام.

خانم احمدی با دقت، چهره ی او را کنکاش کرد وگفت:

_دیروزم که پلیس اومد اینجا، تویه حالی شدی. قصه چیه سایه؟

مکث کرد و با لحنی متفاوت ادامه داد :

_نکنه می دونی هما کجاست؟

قلب سایه شروع به کوبیدن کرد . روز قبل با وجود تهدیدهای کمال و نگاه های آزار دهنده اش پایش لرزیدولغزیدو نتوانست پیش برود اما با کابوسهای بی سروتهی که شب گذشته دید و خواب از چشمانش فراری شد، ترجیح داد، انسانیتش را فدای ترس نکند. مطمئن بود آن مرد چیزهایی می داند والا این طور صحبت نمی کرد. سری تکان داد اما تا خواست چیزی بگوید یکی از بچه ها داخل حیاط دوید و داد کشید:

_خانم... خانم... خانم امیری میگه از اداره ی پلیس زنگ زدن وباشما کاردارن.

خانم احمدی بدون معطلی و با زمزمه نام ائمه داخل ساختمان دوید. دست سایه روی قلبش رفت. تمام آرزویش این بود که خبر دهند ، هما صحیح وسالم پیدا شده

است. سنگینی نگاهی باعث شد که سر برگرداند. چشمهایش چرخید. بادیدن کمال، باز قلبش لرزید. پاهایش روی زمین کشیده شد و سریع سمت سالن رفت. همزمان با رسیدن به اتاق مدیریت، خانم احمدی هم با سرعت در حال بیرون آمدن بود و باهم برخورد کردند. قبل از اینکه سایه چیزی بپرسد، خانم احمدی با خوشحالی گفت:

هما رو پیدا کردن سایه. خداروشکر...

گفت و به سمت خروجی دوید. سایه دست هایش را درهم پیچید. نفس عمیقی کشید و شکر گفت اما ته دلش احساس خوبی نداشت...

هما برگشت. آمدنش غم را از دل دوستانش برد. در این فاصله ی زمانی کوتاه، انگار تمام گوشتهای تنش را تراشیده بودند. مامورین گفته بودند که دخترک خودش به کلانتری آمده و گفته که گم شده است. خودش را معرفی کرده و گفته بود متعلق به کدام موسسه است. آنها هم به سرعت و با خبری که خانم احمدی داده بود فهمیدند متعلق به کجاست و خبر دادند. هما برای توضیح به خانم احمدی هم همین را گفت. وقتی پرسیدند این دوروز را کجا بوده فقط گفت زنی کمکش کرده و شبی را منزل او سر کرده، بعدهم تا کلانتری همراهش بوده و رهایش کرده. همین! هرچه هم آدرس آن خانه و خانواده را خواستند، گفت نمی دانسته کدام منطقه بوده اند. با خواهش و صحبت های خانم احمدی، مامورین کوتاه آمدند و موضوع فیصله پیدا کرد. البته کسی حرف های هما را باور نمی کرد. حرف هایش تناقض داشت اما همین که سلامت بازگشته بود، دلیل خوبی بود تا نیمه ی پر لیوان را نگاه کنند و حرفهای هما را باور کنند. اما هما دیگر همایی نبود که رفت. حتی لب هایش از ضعف به سپیدی میزد. هنگام غذا، خودش را به خواب زد و سر زیر پتو برد. بچه ها فکر کردند از خانم امیری و تشرهایش ناراحت است. از اینکه به رویش آورده بود چه خطری برایشان درست کرده. هنوز در حال پیگیری مرگ رعنا بودند. قانون هنوز باور نکرده بود که یک زمین خوردن ساده باعث مرگ رعنا شده. پزشک در گزارشی قید

کرده بود که سر این بچه با ضربه ای محکم از سوی دیگر آسیب دیده است ولی شهادت بچه ها که می گفتند زمین خورده خلاف حرف پزشک را تایید نمی کرد و...

باز خوابش نمی برد. می ترسید چشم ببندد و فاجعه ای دیگر رخ دهد. درست مثل همان شبی که دلش نا آرام بود و همه درخواب ناز فرو رفتند. به حیاط رفت تا کمی هوا بخورد و یک مرتبه قیامت شد. آسمان و زمین سرخ شد. آسمان از حضور جنگده های بی رحم دشمن وزمین از خون هم شهری های بی گنااهش...

از خون خانواده ای که زیر خاک و میان بستری که آرام گرفته بودند، دفن شدند. قطره اشکی از گوشه ی چشمش چکید و دلش برای این همه مظلومیت های دفن شده سوخت. مظلومیت ها و هتاکی به آرامش و جان مردمی که معلوم نبود تا کی باید تاوان سیاست های کثیف و زیاده خواهی دیگران را بدهند. در افکارش غرق بود که صدای هق هق آرام گریه ای را از اتاق شنید. گوش هایش تیز شده بود. چشم هایش فراخ شد و سمت اتاق دوید. هما کنج تخت نشسته بود وزانوهایش را بغل گرفته بود. دهان به پتویش می فشرد تا صدایش بالا نرود اما بادیدن سایه به طور ناگهانی ساکت شد. چشم هایش به خون نشسته بود و با ترس نگاهش می کرد. سایه لیوانی آب ریخت و به طرفش رفت. کنارش روی تخت نشست و دست به موهای کوتاه و درهمش کشید:

_آب بخور هما جون.

دخترک دست او را پس زد و با صدایی گرفته و ترسیده ، بریده بریده گفت:

_کجا بودی؟

سایه با سر به بیرون اشاره کرد وگفت:

_پشت پنجره . خواب می دیدی؟

هما با همان چشم های زل و وحشت زده که هرثانیه بدحال تر از قبل می شد ، سر کنار گوش سایه برد و گفت:

_دروغ نگو.نکنه توهم داری دخترِ اون میشی؟

تن سایه لرزید و وحشت زده عقب کشید. دخترک سر تکان داد.تنش می لرزید:

_دروغ می گه سایه. گوشو نخور.دروغ میگه.به منم دروغ گفت.بعد که رفتم گفتم منو ببر خونه ات. منو زد و انداخت اونور..گفت.. گفت دختر بدی ام... گفت دختر بد دوست نداره .گفت...

هق هق امانش را برید. یکی از بچه ها از صدای گریه ی هما بیدار شد و باترس و وحشت نگاهش کرد. سایه بغض کرد. از شدت بدبختی وفلاکت راه نفسش داشت، بند می آمد. پس اشتباه نکرده بود. به آرزو _ دخترک دیگر _ اشاره کردتابخواهد. اوهم مطیعانه زیر پتو خزید اما چشمان گرد شده اش هنوزبه هما وسایه بود. سایه ، هما را محکم بغل گرفت و از او خواست آرام باشد . زیر گوشش گفت اودختر بدی نیست و بعدا باهم حرف می زنند. هما زیر پتویش رفت . سایه دست روی موهایش کشید. چشم های دخترک آرام آرام و میان هق هقش روی هم افتاد. سایه ترسیده و لرزان از پایین تخت برخاست.سر چرخاند.چشم های آرزو هنوز باز بود.بادیدن سایه نشست و انگشت روی بینی اش گذاشت. سایه حیرت زده وناباور نگاهش کرد. آرزو پتو را روی پایش کشید و سایه کنارش نشست. باصدایی که می لرزید ،گفت:

_چی شده آرزو؟

چشم های دخترک از او جدا شد وسمت هما چرخید.دوستش درخود مچاله بودوهنوز ازبغض ،بدن نحیفش می لرزید.سایه رد نگاه او را دنبال کرد وصدای آرزو مثل پتک بر مغز سرش فرود آمد:

_عمو کمال به منم گفت اگه دختر خوبی باشم ، دخترش میشم. من ذوق کردم. اما وقتی گفتم باشه، گفت باید هرکاری می‌گه بکنم و ...

نگاهش با وحشت سمت سایه برگشت :

_اما بابای من مهربون بود. بی تربیت نبود. عمو کمال بی تربیت بود. می خواست اذیتم کنه منم فرار کردم. قسمتی از بدنش را به سایه نشان داد و با خجالت و ترس گفت:

_به اینجا دست زد و....

دنیا پیش چشم سایه سیاه شد. دست روی لب هایش گذاشت و آرزو با بغض گفت:

_خجالت کشیدم به خانم مدیر بگم...

سرسایه میان دست هایش افتاد. دراین ویرانه ، خبر جهنم داده بودند. انصاف بود؟... دیگر وقت معطلی نبود. دست آرزو را گرفت و پایین دوید. برق اتاق خانم احمدی روشن بود. وقتی داخل رفتند ، سرنماز بود. سلام نمازش راداد و با تعجب به آنها نگاه کرد. ترس چشمهای سایه وحشت زده اش کرد و بلند شد:

_چی شده بچه ها؟

چهره ی کبود زن، به آسمان گرگ و میش سحر طعنه می زد. یقه اش را چنگ گرفت و چشم های ناباورش میخکوب ، به دخترک مانده بود. مدام لب هایش از هم فاصله می گرفت تا چیزی بگوید اما مثل ماهی بیرون افتاده از آب که جان به لبش آمده فقط برای بلعیدن هوا تقلا می کرد. صورتش خیس بود. اشک نریخت. چشم هایش انگار شرم داشت برای این فاجعه بیبارد، بلکه فقط رطوبت از حرارت شرمی و بغضی

بود که جانش را احاطه کرد. بال بال زدن نفس هایش را حس می کرد. چه کسی می فهمید ، گناه و تقصیر درعین بی گناهی چه معنایی می دهد؟ زن مقصر بود. مقصر اعتمادی که به همکارانش کرد. مقصر بود ؛ چون گمان نبرد شیطان در قالب آدمیزاد اطراف او هم می چرخد. که بره وگرگ درلباس هم فرومی روند. که دشمن فقط با تانک و خمپاره و شیمیایی حمله نمی کند. که جنگ فقط از سوی بیگانه تحمیل نشد. هنوز درخاکی که با خون گل میشد، رگ شیطان هم می جوشد. ازهمین خاک، ازهمین سرزمینی که آوازه ی شجاعت وفداکاری اش گوش دنیا را کر کرد. از کنار گوشش...

یقه ی بی تار وپودش باز میان مشتش کشیده شد . سایه باترس اشک هایش را کنار زد و پایین پایش نشست. دستش را گرفت وباصدایی گرفته حالش را پرسید. مردمک خشکیده چشمهای زن تکان خورد. قطره اشکی ازگوشه ی چشمش چکید وزمزمه کرد"یا فاطمه ی زهرا(س)!"

گریه ی آرزو به هق هق رسید . خانم احمدی به زحمت خودش را روی زمین کشید و سمت آرزو رفت. دخترک درآغوش زن فرو رفت و دست هایش را دور گردن او انداخت. خانم احمدی او را میان دستانش فشرد و چشم بست. مدام استغاثه واستغفار می کرد و سر و صورت کودک را می بوسید. سایه همان طور مغموم وگرفته نگاهش می کرد. نمی دانست چه باید بگوید. آنقدر درآن حال ماندند تا هوا کاملا روشن شد. خانم احمدی نگاهی به هوا کرد . چقدر خوب که جمعه بودو مجبور نبودند برای به مدرسه فرستادن بچه ها به تکاپوبیفتند. سایه با زانو پیش رفت و آرام گفت:

_آرزو خوابش برده خانم احمدی.

خانم احمدی سر بلند کرد. بوسه ای به سر کودک زد. سایه او را گرفت و روی تخت خواباند. خانم احمدی دست به صورتش گذاشت و با صدایی گرفته و بی جان گفت:

_چطور من نفهمیدم. خدایا این بچه ها دست من امانت بودن! جواب خانواده اشونو چی بدم اون دنیا؟

سایه با بغض گفت:

_بچه ها اگه بفهمن همه چی به هم می ریزه خانم. حالِ هما هم خوب نیست. باید ...

خانم احمدی محکم توی صورت خودش زدوگفت:

_یعنی چه بلایی سرش آورده؟ یا خدا...

_تورو خدا مثل همیشه آروم باشید خانم. شما باید بگید ما چیکار کنیم.

خانم احمدی با بغض و تنفر گفت:

_اون بی همه چیزو باید تحویل قانون بدیم. چیکار کنیم؟

رنگ از رخ سایه پرید. با صدایی مرتعش گفت:

_خودمون تحویل بدیم؟

_آره. خانم امیری فعلا چیزی نفهمه تا پلیس بیاد چون یه نسبت دوربا همسر خانم امیری داره.

دهان نیمه باز سایه از حیرتش حکایت می کرد اما آنقدر فاجعه رخ داده بود که اعتنایی نکنند. خانم احمدی سریع بلند شد و لباس هایش را پوشید. در همان حال گفت:

_حواست به بچه ها باشه سایه. من باید هما رو بیرم کلانتری.

سایه با بغض گفت:

_اون میدونه من خبر دارم خانم. ازش می ترسم.

دست خانم احمدی روی دکمه های مانتویش خشک شد. نگاه وحشت زده اش سمت سایه برگشت و لب زد:

_نکنه... نکنه تو ...

سر سایه فوری تکان خورد.

_نه ... نه... اتفاقی یه شب حرفاشو با هما شنیدم. همون شبی که رعنا...

صدای خانم احمدی بالا رفت :

_اونوقت الان باید به من بگی؟

صدای بلند زن باعث شد که آرزو با ترس از خواب پرید. با بغض به آنها نگاه کرد. سر سایه پایین افتاد. خانم احمدی با گریه گفت:

_خدایا من که از زندگیم گذشتم به خاطر این بچه ها. این چه خاکی بود توسرم شد.

سرش را میان دست هایش گرفت و لب تخت نشست. سایه لب هایش را جوید و بلا تکلیف نگاهش کرد. مدتی گذشت. خانم احمدی کمی دور خودش چرخید تا بالاخره پس از دقایقی ایستاد و به سایه نگاه کرد.

_تو همینجا بمون سایه. نمی دونی بری باید چیکار کنی. در اصلی رو قفل کن وسیعی کن جلب توجه نکنی. من با آرزو می رم وزود میام.

سایه چشم گفت ومقابل پای آرزو نشست و گفت:

_هرچی برای من تعریف کردی، برای پلیسام تعریف کن آرزو. باشه؟

آرزو موهای به هم ریخته اش را از روی پیشانی اش عقب زد و گفت:

_اونوقت عمو میره از اینجا.

خانم احمدی چشم هایش را بست و زمزمه کرد:

_خدالغنتش کنه... خدا لغنتش کنه...

وقتی دست های بسته شده ی کمال میان تقلاهایش قفل شد ، سایه زیر لب خدارا شکر کرد اما درست لحظه ی آخر نگاه کبود مرد سمتش چرخید. وحشت به قلب سایه ریخت. لب ها ودست های مرد بسته بود اما هجوم چشم های کریه وبی حیایش را حس کرد. پشتش لرزید و سریع از کنار پنجره عقب آمد. خانم احمدی سایه را صدا زد . سایه پایین دوید. مامورین اطلاع دادند هرکس که شاهد اتفاقی بوده ، باید به کلانتری برود و بعد هم در دادگاه حاضر شود. سوال وجواب های مختصری شدو باز سایه ماند وخانم احمدی همراه هما و آرزورفت. بچه ها همه در شوک بودند و نمی دانستند چه اتفاقی افتاده.

هنوز عمق فاجعه را کسی نمی دانست. هنوز نمی دانستند آن شیطان مجسم بااین کودکان معصوم چه کرده. روال قانونی طی شد. وقتی هما را به پزشکی قانونی تحویل دادند عمق فاجعه مشخص شد. میان یکی از همان دادگاه ها با گریه گفت

که رعنا شاهدهی بوده و در آن روز کذایی بعد از دعوا با هما تهدیدش کرده همه چیز را به خانم مدیر خواهد گفت. هما با حالتی جنون وار و عصبی سنگی را از پشت سر سمتش پرت می کند و باعث مرگ دوستش می شود. بعد از آن تهدیدهای کمال شروع می شود که اگر دختر خوبی نباشد به همه می گوید باعث مرگ رعنا شده و باید به زندان برود و...

خانم احمدی از کارش استعفا داد. مرکز ازهم پاشید. هرکدام از بچه ها به یکی از مراکز فرستاده شدند. هما به دلیل مشکلات جسمی و روحی که پیدا کرد به تهران فرستاده شد و کمال هم منتظر دادگاه ها ماند تا رای صادر شود. به همین سادگی همه چیز ازهم پاشید اما این صورت مساله ای بود که پاک شد. حقیقت تلخ تر از آن بود که کسی جرات چشیدن طعمش را داشته باشد. حقیقت کودکان معصومی بودند که طعمه ی حریق سوزاننده ی دنیایی شدند. دنیایی که درکار خودش مانده بود و توپ و تانک در جواب کینه ی هم می دادند. زیر پوست این شهرهایی که با سینه سپر کردن جوانان، رنگ آرامش موقت می دید، چه خبر بود؟ تمام هم و غم دنیا معطوف به خط های مقدم بود و در پشت جبهه ها زندگی به حال خود رها شد. جنگ فقط در خط های مقدم جبهه نبود. میان کودکان و نامردانِ مریدِ شیطان هم بود. این قلب پاره پاره هم باید از درون درمان میشد و هم دست مقابل هجوم دیگران می گرفت. در روزهای خاکستری... در هشت سالِ خونین... در روزهایی که حمله ها لاله گون بسته میشد، درد زیرپوست مردم چه بود؟ آن خون دادن آنها افتخار بود و این خون دل خوردن آنها درد می داد. قدر عافیت را چه کسی دانست؟

با لب هایی لرزان و چهره ای بی رنگ و رو گفت:

_حالا می گید من چیکار کنم؟

خانم احمدی دست روی سر سایه کشید و گفت:

سفارشتو به اون مرکز ابتدایی کردم سایه . اونجا بهتر می تونی پیشرفت کنی اما موقتا تو یکی از...

نمی تونم. من تنهام...

_تو باید شجاع باشی عزیزم. از تنهایی نترس. با وجود شرایط خاص، دولت هم هواتو داره. انشالا خیلی زود تمام مشکلاتت حل میشه و بخت بهت رو می کنه.

دست هایش را باز کرد. سایه در آغوشش فرورفت و دست دور شانه هایش انداخت:

_دلم براتون تنگ میشه.

خانم احمدی با تعلل کوتاهی صورت او را بالا گرفت و گفت:

_سایه. دوست داری فعلا بیای پیش من و مادر؟

دختر جوان جاخورد . خانم احمدی با لبخند گفت:

سن تو قانونیه. میتونی واسه خودت تصمیم بگیری، اگه دوست داری...

دخترک لب برچید و گفت:

میتروم مزاحم باشم...

لبخند خانم احمدی عمیق تر شد و او را بغل گرفت. یک سقف امن کنار این زن مهربان برای دختر تنهایی مثل سایه حکم بهشت را داشت..._

. بچه ها با شوق و ذوق دفتر و کتابهایشان را داخل کیف هایشان می ریختند. بعضی هم میان راه وسایل را جابه جا می کردند تا زودتر از کلاس بیرون بروند. یکی در میان هم از معلم موقتشان خداحافظی می کردند و دوان دوان بیرون می رفتند. سایه با تمام خستگی عجله ای برای رفتن به خانه نداشت. امروز شوهر خانم احمدی از جبهه می آمد و قطعاً مزاحم نمی خواستند. صبح گفته بود کمی دیرتر بر میگردد تا نگرانش نشوند. خانواده ساده، کوچک و مهربانی بودند. مادر خانم احمدی هم در زمان نبودن همسرش کنار او می ماند و روزهای مرخصی علی آقا را کنار خانواده ی دیگر فرزندانش می گذراند. همین هم سایه را معذب می کرد. گاهی از اینکه آنجا بود احساس خوبی نداشت. انگار سربار شده بود. حقوقش ناچیز بود اما سعی می کرد خرج خود را با خریدن وسایل و مایحتاجی بدهد که چندین بار هم با تذکر خانم احمدی روبه رو شد اما نمی توانست بی خیال باشد و به چیزی فکر نکند. به دفتر مدرسه سر زد و فهمید روز بعد هم یکی از معلم های پایه ی دوم مرخصی دارد و نمی آید. خوشحال شد باز هم بهانه ای برای بیرون آمدن از خانه دارد. تشکر کرد و از مدرسه بیرون رفت. اواخر اسفند بود و برف هنوز درخیابانها دیده می شد. به بهانه ی دیدن اجناس تازه به بازار آمده وارد پاساژی شد و دور زد. آنقدر راه رفت تا هوا تاریک شد و مجبور شد به خانه برود. وقتی زنگ را زد یکی از همسایه ها رسید و سلام دخترک را جواب داد. سپس با عجله گفت:

_لیلا خانم رفت بیمارستان سایه جان. زنگ زدند که شوهرش مجروح شده.

رنگ از رخ سایه پرید:

_کدوم بیمارستان...

وقتی زن اسم بیمارستان را گفت دیگر معطل نکرد. تا به بیمارستان برسد دائم زیر لب ذکر گفت و خدا را صدا زد. به محض رسیدن مقابل بیمارستان از ماشین پایین پرید و سمت حیاط بیمارستان دوید. از نگرانی چشم هایش درست نمی دید. وقتی به خود آمد که محکم به یک نفر برخورد کرد و نقش زمین شد. درد در زانوهایش

پیچید و چهره اش جمع شد. باصدای مردی که کنارش روی یک پا نشست
چشمانش باز شد و اولین چیزی که دید یک جفت چکمه ی سیاه و خاکی بود :

_خوبی خانم؟ چیزیت شد؟

سر که بلند کرد، قلبش فرو ریخت. احساس کرد از نقطه ای میان خواب و بیداری معلق
شد. مرد جوان کمی نگاهش کرد، سپس لبخند زد و گفت:

_کمکت کنم بلند شی؟ انگار حالت خوبه؟

به خودش آمد. فوری دست و پایش را جمع کرد و سرتکان داد. به زحمت تشکر کرد.
بلند شد و مانتوی خاکی اش را تکاند و همزمان صدای نگرانی را ازدور شنید:

_آرس...

سرش چرخید. آرس؟... با جلورفتن قدم های آن جوان به سمت مرد جوان دیگری ،
نامش را فهمید. وقتی در آغوش همدیگر فرو رفتند سر چرخاند و سعی کرد فرارکند.
گوش هایش هنوز می شنید:

_سکته کردم وقتی گفתי بیمارستانی پسر...

_علی ترکش خورده من همراهش اومدم. بادمجون بم آفت نداره داداش...

سایه مکث کرد. نمی دانست! بهانه تراشید، یا دست تقدیر بود تا سمت آن مرد
برگردد و بپرسد:

_شما علی آقا رو می شناسید؟

ارس عقب برگشت و چشم سایه به مرد جوان دیگر افتاد که بر وبر نگاهش می کرد.
آب دهانش را قورت داد و نگاهش را دزدید:

_ببخشید. فکر کنم اشتباه شده.

تاخواست برود، ارس گفت:

_نکنه شما دوست لیلا خانمی؟

سایه ایستاد و نگاهش کرد. لبخند مرد جوان باعث شد همان حسی که مرتبه ی اول
به سراغش رفت، احیا شود تا باز دست وپایش را گم کند:

_علی آقا دوست منه. نگرانش نباش. اگر میخوای خانمشو پیدا کنی برو توسالن
انتظار. اونجا نشسته.

سایه تشکر کوتاهی کرد وبدون آنکه بیپرد، سالن انتظار کجاست؛ سمت ساختمان
بیمارستان دوید. غافل ماند ازدو نگاهی که همزمان به دنبالش کشیده شد...

به چهره ی دلواپس و رنگ پریده ی لیلا نگاه کرد. ارتباط با خدایی در دست داشت و
سوره ای را می خواند . آرام پرسید:

_الان حالشون خوبه؟ مشکلی ندارن؟

لیلا چشم از کتاب برداشت و نفس عمیقش را بیرون فرستاد:

_فعلا که خدا رحم کرده بهش. دکتر می گفت درحال حاضر مشکل حادی نیست. باید دوره ی درمانش کامل شه و خوب استراحت کنه. یکی از ترکش ها نزدیک نخاعش بوده.

به دختر جوان نگاه کرد و با درماندگی افزود:

_براش دعا کن سایه. تو دلت خیلی پاکه.

سایه زیر لب چشمی گفت و برای علی آقا آرزوی سلامتی کرد. لیلا کتاب را بست و سمت سایه چرخید:

_تا دیرتر نشده تو برو خونه.

_مگه شما نمیای؟ گفتن که اجازه نمیدن ، بیمار همراه داشته باشه.

_اشکالی نداره. همینجا می مونم. شاید کاری پیش بیاد.

_آخه اینجوری خسته می شید.

لیلا سر تکان داد:

_دلم طاقت نمیاره که برم خونه.

_خستگی شما هم کمکی به بهتر شدن علی نمی کنه.

سر هردو همزمان عقب چرخید. ارس همراه همان مرد جوان پیش آمد . سایه به وضوح نگاهش را دزدید. دلیل این همه دست پاچگی اش را نمی دانست. انگار این مرد باخودش هوایی تازه می آورد، اما آنچه دست خوش تغییر شد حال دل دخترک بود...

_برادرمو دیده بودید لیلا خانم؟

آرش بالبخند گفت:

_به قول علی آقا، دوقلوهایی که هیچ شباهتی به هم ندارند.

ارس خندید.

_منظورش اینه من بهترم.

لیلا لبخند کم جانی زد:

_خدا حفظتون کنه .

_انشالا. پس قرار شد شما برید خونه.

_خونه نمی تونم برم ارس خان. کنارش باشم، خیالم راحت تره.

_خب الانم که کنارش نیستید. خودشم که دیدید وحالشو پرسیدید. پس موندنتون ؛

جز آزار دادن خودتون ، نتیجه ای نداره. شما برو؛ من قول میدم، اول صبح میام

دنبالتون که بیاید بیمارستان. خوبه؟

زن مستاصل ماند که چه پاسخی دهد. آرش مداخله کرد وگفت:

_ارس هم درگیر بود، من هستم. خیالتون راحت باشه.

_خدا از برادری کمتون نکنه ، اما...

ارس میان کلام او، عذرخواهی کرد وگفت:

_دیگه آرش هم اعلام آمادگی کرد. پس لطفا به فکر راحتی خودتونم باشید.

اصرار مرد جوان ، نتیجه داد. لیلیا قبول کرد به خانه برود اما قرار بر آن شد تا یکبار دیگر علی را ببیند ، بعد برود. چند دقیقه بعد لیلیا همراه ارس رفت. نگاه سایه هنوز در پی آنها بود که آرش گفت:

_من می رسونمتون. شما بفرمایید تو ماشین تا ارس و لیلیا خانم تشریف بیارن.

سایه از گوشه ی چشم به آرش نگاه کرد. از ذهنش گذشت واقعا این دو مرد برادرند؟ آن هم دوقلو؟ پس چرا هیچ شباهتی به هم نداشتند؟ با سنگین ودقیق شدن نگاه آرش ، سرش را پایین انداخت. تشکر کرد و آرام گفت:

_صبر می کنم تا لیلیا جون بیان.

سپس روی صندلی نشست و با سر آستینش مشغول شد. کمی احساس معذب بودن داشت. آرش کمی قدم زد ، سپس بایک صندلی فاصله کنار سایه نشست و نگاهش کرد. معصومیت چهره ی دخترک اولین چیزی بود که توجه را جلب می کرد. شاید اگر ازاین همه سادگی در می آمد، زیباتر هم بود. بی مقدمه شروع به صحبت کرد:

_نسبتی با لیلیا خانم داری؟

سایه کوتاه نگاهش کرد و کوتاهتر پاسخ داد:

_نه. فقط دوستیم.

ابروهای آرش بالا رفت:

_اما انگار ارس گفت باهم زندگی می کنید.

بااین حرف فهمید ؛ این مرد که تازه امروز دید ، آشنایی قدیمی با خانواده لیلا دارد. به گفتن بله ی کوتاهی اکتفاء کرد. آرش خواست سوال دیگری بپرسد اما وقتی بی میلی و خجالت سایه را دید، پشیمان شد. آدمی نبود که به زور چیزی را طلب کند. دیگر نمی دانستند سرنوشت چه ها رقم زده است...

وقتی لیلا تنها آمد و سراغ ارس را گرفتند، فهمیدند به اصرار ساعتی را بالا مانده تا کنار هم سنگرهایش بماند ، شاید کمکی از دستش برآمد. آرش سری تکان داد و گفت فعلا آنها را می رساند وبعد دنبال ارس می آید. برادرش را خوب می شناخت...

_یه کارخونه ی کوچیک دارن. ارث پدریشونه. میگن اول یه کارگاه کوچیک بوده که به اینجا رسوندنش. علی می گفت ارس یه سهم کوچیکی داره ولی من دقیقا ازریزه کاری هاشون خبر ندارم. چون صحبت خاصی درموردش نشده. علی تا قبل از اینکه بره جبهه، مدیر فروش محصولاتشون بود. سابقه ی زیادی اونجا داره. اولش اصلا موافق استعفاش نبودن، خصوصا پدرشون ! بالاخره هم مرخصی بهش دادن. قرار شد چندماه بره جبهه و برگرده اما وقتی موندگار شد، استعفاشو قبول کردن. یه کم ارجمند بزرگ بدقلقی کرد اما چاره ای جز رضایت نشد. قرارهم شد نتیجه ی این همه سال زحمت به صورت یه حقوق مختصر باشه، شاید یه روز بالاخره این جنگ لعنتی تموم شد و علی هم برگشت سرکارش. یه سال بعد از رفتن علی ، هنوز خرمشهر آزاد نشده بود که ارسم داوطلب شد و رفت. همین باعث شد ، رابطه اشون نزدیک تر شه و از اون حالت رییس و مرئوسی دربیان. بااینکه ارس ده یازده سالی از علی کوچیک تره اما علی احترام خاصی براش قائله. میگه این آدمو همیشه شناخت. همیشه ازش تعریف کرد. فقط باید باهاش زندگی کنی بدونی کیه. اون یکی پسرشونم وجهه اجتماعی خوبی داره. خیلی کمتر می شناسمش. میگن فرقشون ده ماهه. همه میگن دوقلوآن. آرش بزرگتره ولی به نظر میاد ارس عاقلتره. البته اونم جوون خوب

ومعقولیه. شاید چون من ارس و بیشتر می شناسم، به نظرم بهتر و مهربون تر میاد.
خدا هردوشونو واسه خانواده اشون حفظ کنه...

ذهن سایه بدجور درگیر مرد جوان شده بود. بااین تعاریف هم هوای بدی درسرش افتاده بود. حس خوبی نداشت. برای عوض شدن فضای بحث و ذهنش گفت:

_ شما چرا تا حالا بچه دار نشدید؟

لیلا لبخند تلخی زد:

_ خدا نخواست بچه دار شیم.

آهی کشید و گفت:

_ واسه همین رفتم دنبال کارهای موسسه و بچه های بی سرپرست اما شرمنده شدم. خدا حق داشت. من لایق مادری نبودم والا اون فاجعه ها رخ نمی داد.

_ اینجوری نگید.

_ حقیقته سایه. اون قدر شرمنده ام که وقتی حامی ها پرسیدن چرا موسسه رو تحویل دادم واستعفا دادم، نتونستم راستشو بگم. یکیشون هم ، همین ارس بود. چطور می تو چشمشون نگاه می کردم و می گفتم ، سهل انگاری من آینده وجون چندتا بچه رو نابود کرده. یادِ رعنا که می افتم جیگرم آتیش می گیره. بچه ام عین گل پرپر شد. خدا نگذره از اون شیطونه بی همه چیز... اونم ازهما که ...

اشک از چشم هردو جوشید. لیلا سری تکان داد و گفت:

_ اگه بهشون یاد داده بودم که لازم نیست ازهرچیزی بترسن و بهم بگن چی اذیتشون میکنه، هیچ وقت این جوری نمی شد. اونقدر دائم درگیر خورد و خوراک

وپوشاک ومدرسه اشون شدم که تمیز کردن روحشون ازدستم در رفت. خانم امیری هم که هرچی دیده بود به خاطر تعصب فامیلی ، چشم بست وخوش بینانه نگاه کرد تا همه بدبخت شدن. نمی دونم اگه تونمی اومدی ؛ چه بلاهای دیگه ای سرمون می اومد.

سایه اشکش را پاک کرد و پرسید:

_ازهما خبر دارید؟

_آره. تحت درمانه. انگار یه خانواده هم سرپرستی و مخارجشو برعهده گرفته. خداکنه بتونه بعدازاون همه مصیبت رنگ آرامش ببینه.

_نمیشه بریم ببینیمش؟

_چرا. ولی باید بذارم واسه ی موقعی که علی بهتر بشه وبتونم تنهاش بذارم. باین شرایط که نمیشه.

_شما کسی و تهران دارید؟

_من که نه! اما علی یه عمو وزن عمو داره که بچه دار نشدن ودورشون خیلی خلوته. تصمیم داشتیم بریم تهران وباونا زندگی کنیم تا ازتنهایی دربیایم ولی خب با رفتن علی ، من ترجیح دادم کنارخانواده خودم وبعدم بچه های موسسه باشم. این شد که باز موندگار شدیم.

مکت کرد. سرچرخاند وبه سایه نگاه کرد:

_ تو تمام خانواده اتو تو بمباران از دست دادی؟

سایه لب برچید و سرتکان داد:

_ما خودمون تهران زندگی می کردیم ولی پدر و مادرم جنوبی بودند. عروسی عموم با خاله ام بود. مادرم همین یه دونه خواهر و داشت که اون شب عروس شد. اون شب تو اون بمبارون وحشتناک همه خونه ی پدر بزرگم جمع بودن که یه خمپاره درست وسط خونه خورد. منم اگه توحیاط نبودم زنده نمی موندم. فقط یه پسر عمه ی کوچیک داشتم که زنده بیرون آوردنش ولی اونقدر حالش بد بود که دوزخ بعد تموم کرد.

قطره های اشک از گوشه ی چشمش شره کرد و صدایش لرزید:

_همه قتل عام شدن. خانواده ام. خواهر و برادرم. اون شب فقط مناطق مسکونی رو زدن. همه رو کشتن... همه رو... به هیچ کس رحم نکردن. نه بچه ی یک روزه و یک ساله... نه تازه عروسی که تازه میخواست زندگی کنه و...

باید آوری آن شب بی ستاره و صبحی که سیاه تر از شب قبل شروع شد، بغضش به حق رسیده. لیلا سر او را در آغوش گرفت. سعی کرد، آرامش کند اما هیچ مرهمی آن زخم هایی که بر جسم و روح سایه نشست، درمان نمی کرد. هنوز آن خانه ای که مامن آرامش بود و بعد گوری دسته جمعی شد، ویران بود. فراموش شدنی نبود..

با شروع صبح و بیدار شدن، حال و هوای شب قبل از سر سایه افتاد. انگار عادت کرده بود، هر روزش را در روز قبل جا بگذارد. تا روزگارش راحت تر بگذرد. هوا صبح سوز داشت. گاهی اوقات از شدت سرما دلش نمی خواست ازدست شویی هم استفاده کند اما هیچ چیز با اراده ی او درست نمیشد. دست هایش را شست و آبی به صورتش زد. پاتند کرد تا زودتر داخل برود اما با بلند شدن صدای زنگ در، لیلا از پنجره ی آشپزخانه سر بیرون آورد و گفت:

_درو باز کن سایه جان. چادر هم رو بند هست.

دلش می خواست آدمی را که این موقع صبح آمده ، تیر باران کند اما مطیعانه چشمی گفت. چادر را روی سر انداخت و سمت در رفت. باقیافه ای درهم در را باز کرد اما بادیدن جوان آشنایی که منتظر ایستاده بود ، همه چیز برایش کمرنگ شد. همان آدم دیروز برایش مهم شد که تنها تفاوتش تعویض آن لباس های خاکی با پلیوری سرمه ای و شلوار پارچه ای مشکی بود.

_صبح بخیر سایه خانم. خوبی شکر خدا؟

انگار میان اسفندماه، مرداد سرکی کشید و خورشید را قرض داد. یا شاید هم صدا ولحن دلنشین این مرد اشعه ای از خورشید را با خود همراه داشت. حس کرد اگر مستقیم نگاهش کند، دست پاچگی اش را به سخره می گیرد. سلام و صبح بخیرش را جواب داد و بابت احوال پرسی تشکر کرد. ارس احوالِ دخترک را پای خجالتش گذاشت و سعی کرد راحتش کند:

_لیلا خانم بیدار شده؟

سایه سعی کرد آرام و موقر رفتار کند اما واقعا دست و پای عقلش میان هجوم آن همه احساس گم بود:

_بله. الان صداشون می کنم.

_لازم نیست. فقط بگو منتظرم تا بیاد بریم بیمارستان.

سایه برای گریز از آن فضای سنگین ، سری تکان داد. چشم گفت و خواست در رابنددکه یک مرتبه به خودش آمد. قبل از اینکه در را کامل ببندد، دوباره لنکه ی فلزی در را عقب کشید و لبش را به دندان گرفت. نگاهش به چهره ی خندان ارس افتاد. چرا دلش بازیگوشی راه انداخته بود و اراده و اختیارش را هم در کنترل گرفته بود. فکر

می کرد رفتارش را میتواند افسار بزند اما دستش برای مرد جوان کم کم روشد. با خجالت گفت:

_ببخشید. بفرمایید داخل تا...

_ممنومم. همینجا منتظر می مونم. شما فقط لطف کن و به لیلا خانم خبر بده.

سایه دیگر نمی دانست دیوانه شده یا این صدا ولحن و چهره، از همه عجیب تر آن لبخند جادویی است یانه؟ دیگر معطل نکرد والا معلوم نبود، چه رفتار خنده داری بروز دهد. در را نیمه باز گذاشت و به داخل برگشت. لیلا در چهارچوب در با او برخورد کرد. حدس زده بود که ارس است و با مختصر، توضیح سایه هم مطمئن شد. سایه به سمت اتاق می رفت که با حرف لیلا ایستاد:

_ امروز مدرسه میری؟

_بله. امروز کامل باید سربیکی از کلاس های سوم باشم.

_پس حاضر شو باهم بریم.

دلش می خواست بپرسد یعنی همراه "او" ولی زبانش را کنترل کرد. چشمی گفت و سمت اتاق رفت. لحظه ای میان اتاق ایستاد. این مرد پوتین پوش با لباس های خاکی رنگ، داشت مهم ترین اتفاق زندگی دخترکی ساده و سختی کشیده مثل سایه می شد...

سلام و احوالپرسی مختصر و گرم ارس را جواب دادند و داخل ماشین نشستند. ارس پشت فرمان نشست و در حال استارت زدن، گفت:

_جایی کار ندارین؟ مستقیم برم بیمارستان؟

لیلا گفت:

_شرمنده ارس خان. مزاحم شما هم شدیم.

_قرار شد باهم تعارف نداشته باشیم.

_من میرم بیمارستان اما سایه باید بره مدرسه.

ارس از داخل آینه به سایه نگاه کرد. چشم های دخترک که او را می پائید ، غافلگیر شد و برای چند ثانیه به او خیره ماند. وقتی چشم هایش را دزدید، گوشه ی پلک ارس از لبخند عمیقش چین خورد اما سعی کرد به روی خودش نیاورد. باهمان لحن ساده و صمیمی اش گفت:

_من فکر کردم درس و مدرسه تموم شده سایه خانم. به چشمم بزرگتر اومدی.

لیلا لبخند زد اما سایه حس کرد باز آن گرمای عجیب سراغش آمد. گرمایی که یک لذت ناشناخته همراهش بود:

_معلم جایگزینم. اگه یه روز یکی از معلم ها مرخصی بخواد، من جایگزین میشم.

ابروی ارس بالا رفت:

_آفرین به شما. پس خطای دید نبوده. پیر نشدم هنوز.

لیلا با لبخند گفت:

_پیری کجا بود؟ انشالا دامادیتون.

_فعلا آرش سرِ صفه لیلا خانم. که اونم ادا و اصول زیاد داره. مادروآقا جون با اون همه اقتدار هنوز نتونستن بنشوننش پای سفره عقد. منم به گناه اون ده ماه کوچیک تری بایدبسوزم وبسازم .

لیلا خندید:

_نگران نباشید. انشالا خیلی زود بخت آرش خان هم باز میشه.

با"انشالا" گفتنِ غلیظه ارس، سایه هم به خنده افتاد. بقیه ی راه تارسیدن به مدرسه ، صحبت خاصی نبود. فقط وقتی سایه پیاده می شد لیلا گفت ظهر که به خانه می رود، مجبور است تنها بماند تا شب او بازگردد. سایه سری تکان داد و خداحافظی کرد. جرات نکرد هنگام خداحافظی به ارس نگاه کند والا مسیر دنباله دار نگاه او راهم می دید...

علی چندروز بعد مرخص شد. سفارش اکید کردند که تامدتی باید استراحت مطلق کند والا ممکن بود مشکلش حاد شود. وقتی او به خانه آمد، رفت وآمدهای دوست و آشنا واقوام برای عیادت زیاد شد. سایه برای آنکه لیلا دست تنها نماند، چندروزی به مدرسه اعلام کرد که نمی تواند برود. لیلا وقتی فهمید مخالفت کرد اما سایه سر حرفِ خودش ماند و برای کمک به او خانه ماند. واقعا مهمانداری ومراقبت از بیمار با آن شرایط سخت بود . تازه می فهمید چه باری روی دوش لیلا افتاده است. خصوصا که اکثر اقوام فقط درحد عیادتی یک ساعته می آمدند و می رفتند ، حتی خواهر و برادرهای خودشان... هرکسی درگیر کار ومشکلات خودش بود که در آن برهه از زمان بیداد می کرد. لیلا هم شکایتی نداشت وصبورانه و بامحبت همسرش را تر و خشک می کرد. تنها کسی که دراین چندروز دائم حواسش به این خانه وبیمارش ماند، ارس بود. روزی چندبار تماس می گرفت وشبها هم سری به آنها میزد و می رفت. دراین رفت و آمدها چندبار، آرش هم همراهش آمد و یکبار هم ارجمند زاده ی بزرگ برای دیدن کارمند قدیمی اش آمد. کمی سرزنشش کرد که چه بلایی سر خود

آورد اما درانتها برایش آرزوی سلامتی کرد و دعا کرد زودتر این آتش خاموش شود. دراین دیدار ها یک موضوع برای سایه مسجل شد و آن هم تفاوت عجیب ارس با خانواده اش شد. از انعطاف و جذابیتی عجیبی برخوردار بود. رفتار آرش بدنبود اما شباهت بیشتری به پدرشان داشت. یک نوع خشکی و غرور خاص در رفتارشان به چشم می آمد که میزبان را معذب می کرد. این را به راحتی می شد از نوع رفتار و صحبت کردنشان فهمید. در مجموع ارس یک آدم خاص و متفاوت شده بود. آدم متفاوتی که تا روز آخر، نمی دانست قلبش را درگیر کرده...

وقتی مهمانها رفتند، سایه به ساعت نگاه کرد و بی اختیار گفت:

_ فکرکنم تاده دقیقه دیگه بیاد.

لیلا سرگرم جمع کردن وسایل و ظروف گفت:

_ کی؟

_ ارس خان دیگه.

لیلا با تعجب نگاهش کرد. سایه لبخند زد و گفت:

_ آخه هرشب سرساعت نه میاد.

_ من حواسم نبود که چه ساعتی میاد ومیره.

سایه دست وپایش را جمع کرد لبخند و ذوقش را پس کشید و سعی کرد سایه ی بی تفاوتی و توجیه روی حرفش بیاندازد:

_ خب شما درگیرمهمون وعلی آقا هستی و خیلی خسته می شی. طبیعیه حواستون نباشه.

_ولی تا به چیزی واسه آدم مهم نباشه، روش دقیق نمیشه دخترجون.

گونه های دخترک گل انداخت و صدایش حالت گرفت:

_من همین جوری متوجه شدم.

لیلا لبخند محوی زد وگفت:

_میدونم. منم منظوری نداشتم.

باتمام شدن حرفش ، زنگ در راهم زدند. لیلا به ساعت نگاه کرد. ساعت درست نه بود وقتی سرچرخاند، جای سایه خالی بود. لبخندش پررنگ تر شد. رویاهای دخترانه و احساسات آن دوران همیشه زیبا بود. خصوصا اگر درگیر آدمی مثل ارس می شدی!...

آرش هم دوباره همراه ارس آمده بود. لیلا ازاین لطف های تازه ی مرد جوان متعجب بود اما به روی خودش نیاورد. بالاخره اوهم برادر ارس بود. باید شباهت هایی به هم داشته باشند. سایه ، شیرینی هایی که آنها آورده بودند ؛ داخل ظرف چید. لیلا هم چای ریخت و باهم بیرون رفتند.

ارس کنار علی روی تخت نشسته بود و مشغول گپ زدن و شوخی بود، اما آرش روی مبلی نشسته بود و گه گاه با اشاره ی ارس ، حرفی میزد. با آمدن لیلا وسایه نگاه آرش متوجهشان شد. سایه احساس کرد ؛ چشمانش روی چهره ی او مکتی طولانی کرد وجواب سلامش را داد. هنگام پذیرایی احوالپرسی مختصری کردند ونشستند...

_اومدی منو هوایی کنی وبری پسر؟ مگه تو دین وایمون نداری؟

ارس خندید وگفت:

_بهت گفتم تلافی می کنم. گرفتی و خوابیدی ویه کدبانوی بی نظیر هم مدام نازتو می کشه. فکر منه عذیم نمی کنی که شاید هوایی شم.

علی با خنده کمی جابه جاشد.چهره اش از درد جمع شد.ارس کمک کرد و بالش را پشتش گذاشت تا راحت تر بنشیند:

_خوب بلدی قصه رو به نفع خودت تموم کنی ارس.

_چه قصه ای برادر من؟ دارم به روی تو میارم بلکه آرش و نصیحت کنی و راه منم هموار شه.

آرش لبخندی زد:

_همیشه همین طوری کار خودشو پیش میبره والا دوسال بااون همه آه وناله ی مادرمون تو جبهه نمی موند.

ارس چشمکی برایش زد:

_بده که به فکرتم داداش؟

_واجب شد که منم به زودی راهتو صاف کنم.

دست های ارس بالا رفت و آمین گفت. علی با لبخند دست روی دست او گذاشت:

_حالا کی راهی هستی؟

ارس بالبخند نگاهش کرد:

_فردا صبح انشالا.

قلب سایه تکان سختی خوردونگاهش به او چسبید. تاپشت لب هایش آمد که بپرسد "کجا؟" اما دستش روی لب هایش نشست تا باز بی ربط نگوید. کاش فقط چند ثانیه مردمک چشم های او می چرخید تا اضطراب نگاه دخترک را دریابد، اما همه ی حواسِ ارس متوجه علی بود. انگار بغض داشت. شوخی و خنده افاقه نمی کرد. دلِ این مرد ، پشتِ آن خاکریزها، کنار محراب های خاکی ، میان قتله گاه هم رزمان شهید و جان فدایش، جامانده بود. مگر می شد هوای بهشت را استشمام کرد و به برزخ خو گرفت؟ حالِ عرفانی رزمنده ها ، به دور از هر تعلقی، باهر رنگ و نژاد و قوم و دینی، رنگ و جنسِ همان خاکِ گرم لاله زار بود. شعار نبود. دروغ نبود. جبهه ، مهدِ عشق و ایثاری بود که اعتبارش را جان فشانی ها مُهر می کرد. خون های رنگینی که ریخته شد ، تائیران و تمدن هفت هزارساله اش، زیربارِ عقده های آن قوم ظالم نرود...

_سلام به همه ی بچه ها برسون و بگو دلِ علی کنار همون خاکریزهایی مونده که قبل از هر عملیات جمع می شدیم، شرط می بستیم که کی قراره حلوا ی کدومونو بخوره. چون بی لیاقتِ من روی این تخت موند و سرودست بچه ها کنارِ اون رودِ وحشی و نیزارهاش... بوی حلوا و خرما میون گل ولای اون نیزار و مرداب ها گم شد و عطر بهشت نصیبشون شد ، اما من از خاکریزها هم جاموندم.

قطره اشک از گوشه ی پلک علی سُر خورد. اخم های ارس درهم بود. دست علی را فشرد و آرام گفت:

_همه ی بچه ها وقتی جونشونو گرفتن کف دستشون و رفتن تو دلِ دشمن ، با آرزوی شهادت رفتن علی ، اما قرار نیست که همه مثل هم باشن. تو حقتو ادا کردی. چندساله زندگیتو گذاشتی پای جنگ و جبهه. ادای دین فقط به جون سپر کردن مقابل تیربار و تانک و خمپاره نیست برادرِ من. انشالا توهم زودتر روی پا میشی و برمیگردی.

لیلا حرف ارس را ادامه داد:

_انشالا همین روزا ، این روزگار سخت همتوم میشه.

سر ارس سمت اوچرخید اما میان راه، چشم هایش گذری به چشم های سرخ و پر آب دخترک زد که نگاهش می کرد وبا مکث او سر پایین انداخت. نفسش را بیرون فرستاد و لبخند زد. در جواب لیلا آمین گفت و افزود:

_من صبح راهی جنوبم لیلا خانم. بدی دیدید حلال کنید. چون رفتن با خودمونه وبرگشتن باخدا.

_علی که گفت یه مرخصی یه ماهه دارید. هنوز دوهفته مونده.

_یه ضرورتی پیش اومده که همه ی بچه ها دارن برمیگردن.

آرش گفت:

_شرایط داوطلبین و اجباری ها فرق داره.

ارس به برادرش نگاه کرد وگفت:

_ولی خونشون رنگین تر نیست. شرایط اضطراری درجنگ ؛ داوطلب و اجباری نداره.اونی که متعدهه باید سر عهدش بمونه.

_تعهد یعنی عمر وجوونی وکارو درستو بذاری وبری گوشت جلو تانک شی ارس؟
دوسال جنگیدی؟ بذار بقیه هم فیض ببرن.

ارس با چهره ای درهم گفت:

_بحث های تکراری یه کم حوصله ی آدمو سر می بره داداش پس بی خیال شو.

آرش سری تکان داد و گفت:

_ما که هرچی می گیم، تو باز کار خودتو می کنی. برو ببین آخرش چه نتیجه ای می گیری.

از اخم های ارس ، معلوم شد که این بحث سر دراز دارد اما با سکوتِ خود ، بحث را فیصله داد و به علی نگاه کرد:

_شمام فکرتو راحت بذار و خودتو تقویت کن تا بتونی زودتر سر پا شی. فقط علی... خداوکیلی تا روی پا بلند شدی ؛ دوباره راه نیفتی و بیای! طول درمانت زیاده. باید خوب استراحت کنی.

_تودعا کن که من روی پا بشم. واسه بقیه اش خدا بزرگه.

ارس با مهربانی خم شد و سر علی را بوسید. با بلند شدنش، بقیه هم ازجا برخاستند. لیلا جلو تر رفت و گفت:

_ما هنوز شام نخوردیم. امشبو بد بگذرونید.

_اختیار دارید لیلا خانم. دست پخت شما منو که بدجور نمک گیر کرده و مزه اش هنوز زیر دندونمه اما مادر امشب یه کم ناخوش احواله. بهتره که بیشتر پیشش بمونم.

آرش با علی دست داد و گفت:

_درنبودن ارس، منم دوست خودتون بدون علی آقا. کاری بود بی خبرم نذار. تلفن خونه و کارخونه هم که مستقیم هست.

_بزرگواری جوون. حسابی تو این مدت زحمت دادم.

آرش لبخند زد و سمت لیلا برگشت که تشکر کرد. پشت سر ارس بیرون رفت. ارس بعد از پوشیدن کفش هایش ایستاد. نگاهش، بی اختیار، دنبال دخترک گشت که انگار باهمان خداحافظی مختصر داخل خانه عقب نشسته بود و برای بدرقه اشان نیامد. نفسی گرفت و باز سفارش علی را به لیلا کرد. گفت تعارف را کنار بگذارد و کاری داشت حتما آرش را در جریان بگذارد. بالاخره خداحافظی کردند و بیرون رفتند. آرش پشت فرمان نشست. ارس ماشین را دور زد. در را باز کرد تا بنشیند که چشمش به پنجره ی خانه ی علی افتاد. چشم های براق دخترک کنار پرده، انگار نم داشت. غافلگیر شد. بی اراده مکث کرد و نگاهش طولانی شد. با بوقی که آرش زد، تکانی خورد و گفت "الان میام". دوباره که سرچرخاند پرده افتاد اما سایه ی کوچکی هنوز مشخص بود. چشم بست. انگار قلب او هم، پشت در آن خانه، درست جایی که دخترک صورتش را میان بغضی شکسته، پشت دستانش پنهان کرد، جاماند...

فکر می کرد در زندگی خالی اش، یک حفره ی بزرگ ایجاد شده است. در تمام طول عمرش سعی می کرد که زود به چیزی وابسته نشود، حتی به عروسکهایی که دنیای دخترانه اش را پر کرد. همین هم بود که بعد از متلاشی شدن خانواده اش، توانست باین شرایط سخت، کنار بیاید. واضح بود که جای ارس و دیدارهای هرروزه خالی شده است. برایش مسجل و باوری تمام بود که او برایش یک آدم خاص است. بادیانش حسی را تجربه کرد که روح باکره اش را دست خوش هیجان کرد و با رفتنش این حس، آزاردهنده شد. شبیه دلتنگی شد. دلش نمی خواست شیرینی هایی که بار آخر او آورد خورده شوند. دلش می خواست به دور از چشم لیلا جعبه اش را نگه دارد، اما باز به خودش تشر زد که عاقل باش. این کارهای عجیب و غریب چیست. عقلش تشر می زد و دلش بغض می کرد. دلش آن جوانک چشم سیاه پوتین پوش با لباس های خاکی اش را می خواست. دل که تشر سرش نمی شد. با هر تلنگر می شکست. ارس رفت و رد پای یک احساس نو پا در قلب دخترک جا ماند. وقتی روزها گذشت. زمستان رفت و ماه های بهاری آمد. کسالت و روزمرگی و جای خالی منزوی ترش کرد. کارش کمتر شد. حتی خیابانهای با صفای شهر را درماه

اردیبهشت دوست نداشت. لایلا به بیرون رفتن ترغیبش میکرد و سایه شانه خالی می کرد. عاقبت تصمیم گرفت تا کم کم ارس را به دست همان خاطره ی نداشته بسپارد. این راه، مقصدی نداشت. در این مدت کم و بیش آرش را هم دید. انصافاً از کمک به لایلا دریغ نمی کرد. با این همه هنوز با او خیلی معذب بودند. چندباری هنگام برگشتن از مدرسه اتفاقی به پست او خورد و تاخانه باماشین آمدند. بارها خواست احوال ارس را بپرسد اما باز احساسش را مهار می کرد و سکوت می کرد. با اینکه بی حوصله بود اما به نظرش، قضاوتش در مورد آرش هم عجولانه بود. جوان مهربانی بود. حتی پیشنهاد داد اگر کار در مدرسه برایش سخت است یا صرف نمی کند، می تواند در دفتر کارخانه به کاری مشغول شود اما با توجه به روزهای پایانی سال تحصیلی، پیشنهادش را رد کرد. الان مدرسه به حضورش بیشتر احتیاج داشت. در ضمن هنوز آن حساب بانکی جمع وجور را هم که باقی مانده ی دارایی خانواده اش بود را داشت. دلش آرامش می خواست. احساس گنجی می کرد. انگار میان روزها وساعت های دنیا گم شده بود. گاهی سردرگمی، تمام وجودش را احاطه می کرد. بلا تکلیفی آزار دهنده شده بود. علی که روی پا شد، می خواست دوباره به جبهه برگردد اما قسم دادن های لایلا مانع شد که حداقل تا زمانی که سلامتیش را به دست نیاورده، استراحت کند. در نهایت هم علی قانع شد و لی به سراغ مغازه ی کوچکی رفت و کار خانوادگی اش را که میوه فروشی بود، راه انداخت. میگفت نمی تواند خیلی داخل خانه بماند. رفتارش هم با سایه آنقدر خوب بود تا هوای رفتن به سر دخترک نزند. گاهی او را دخترش صدا می کرد و لبخند را هر چند کم رنگ به لب سایه می آورد. روابط بهتر بود اما دل سر ناسازگاری داشت.

بالاخره امتحانات پایان سال تمام شد. سایه تا آن روز به عنوان مراقب هر روز به مدارس سر می زد. موقع برگشت باز اتفاق چند وقت پیش تکرار شد. منتظر اتوبوس بود که باز آن بلیزر سیاه رنگ مقابل پایش ایستاد. لبخند کم رنگی به لبش آمد اما وقتی راننده پیاده شد، خشکش زد. اینبار مرد روبه رویش آرش نبود. ارس بود با همان لبخندی که تمام قلب دخترک را به بازی گرفت:

سلام خانم معلم. خسته نباشی...

حسی شبیه وزش نسیم خنک بهاری دور قلب سایه را گرفت. شوق، بهت را کنار زد و لبخند به لبش آمد. انگار پس از یک تشنگی مفراط، مقابله چشمه ای زلال می دید که عطش را رفع کند. با صدایی که از فرط هیجان لرزش محسوسی داشت، سلامش را جواب داد و تشکر کرد. نگاه ارس طولانی تر و لبخندش عمیق تر شد. به ماشین اشاره کرد و گفت:

_بفرمایید. دارم میرم خونه ی شما.

_آخه مزاحم...

_خانم معلما تعارف نمی کنن. بشین سایه خانم.

دست و پای سایه می لرزید. می ترسید از فرط شعف، زمین بخورد. این همه خوشی و ذوق دلش را پای کدام مهر ندیده می نوشت؟ خواب و خیال دچارش کرده بود یا واقعا زندگی اینقدر ساده به رویش لبخند می زد؟ دل در آسمان هفتم بود و پایش روی زمین. خدایا چه می شد دنیا را معلق نگه نمی داشتی؟ وعده ی بهشت دادی و زمینی شدیم. همین تنبیه کافی نبود که دل را به بهانه بهشت، در برزخ زمین اسیر می کنی؟ آنقدر که حال خوب معلقمان کند؟ خدایا تو خوبی؟ می شود بنده هایت را بیخشی؟ همین زمین را از سرگیجه دریاور تا باور کنیم محبت فقط خواب و رویا نیست. حقیقتی محض است...

هوای گرم اواخر خرداد و حال و هیجان عجیب سایه، باعث شد تا احساس خفگی کند. نشست و شیشه ی ماشین را پایین داد. ارس در حال حرکت نگاهی به طرفش انداخت و با مهربانی گفت:

_تو این گرمای کلافه کننده، سروکله زدن با یه مشتی بچه باید سخت باشه، نه؟

سایه از گوشه ی چشم نگاهش کرد. آرام گفت:

_وقتی صدای شلیک گلوله از رادیو و تلویزیون میاد. وقتی علی آقا با اون همه زخم و درد، با اون همه عشق از خاطرات جنگیدن و حماسه ها می‌گه. وقتی شما میری و از خیلی وابستگی‌هاتون می‌گذرید تا من در آرامش باشم، خستگی مقابل چندتا بچه معنایی هم داره؟

نگاه ارس روی نیمرخ ارغوانی دخترک ثابت ماند و لبخندش عمیق تر شد:

_پس شناختم تو اون مدت کم ازت بیجا نبود. دختر مهربون و متعهدی هستی. البته این خصلت تو خون همه ایرانی هاست و درخون جنوبی ها بیشتر... واسه اشون مثل یه نبض می‌مونه والا هیچ وقت خرمشهر آزاد نمیشد.

_جنوب و شمال نداره ارس خان. خدا همه ی رزمنده هامونو حفظ کنه.

ارس با لحن دلنشینی که کمی شیطنت داشت، گفت:

_چشم انتظاراشونم خسته نکنه.

دلش در بند احساسات بود و عقلش مدام وقار یک دختر جنوبی را بر سرش می‌کوبید. در این کشمکش، یک میانجی می‌خواست به عقل بگوید. "می‌توان آیا به دل دستور داد؟" ... قلدری برای دل جواب نمی‌دهد. دیوانه را از عقوبت ترساندن خنده آور است اما سایه می‌توانست افسار این همه دل‌زدن‌ها را بکشد و حرمت و نجابتش را حفظ کند. شیطنت کلام او نفسش را درسینه حبس کرد. دیگر جرات نکرد نگاهش کند. ممکن بود از این همه شوق، مدهوش شود. خنده دار نیست. برای دخترکی که مدت‌ها بود از محبت خانواده محروم بود، اولین توجه، حال دلش را به هم ریخت. این همه احساس برای دلش ضرر داشت و خودش نمی‌دانست.

_آرش گفت گاهی وقتا تو این مسیر دیدت. مگه مدرسه ای که کار می‌کردی عوض شده؟

سایه مشغول بازی با دست هایش گفت:

_نه. یه مدرسه دیگه هم به خاطر مقبول بودن کارم و کم بودن معلم باهام کار کرد. همین جووری پیش برم؛ از دوسه سال دیگه میتونم معلم ثابت باشم.

_پشت کار خوبی داری. آفرین.

سایه زیر لب تشکر کرد و ارس دوباره گفت:

_یه کم تلاشتو بیشتر کنی، میتونی وارد دانشگاهم بشی.

_دوست دارم اما... سخته خب.

_چرا؟ اینجووری تو کارت موفق ترم هستی.

سایه باز از گوشه ی چشم نگاهش کرد وگفت:

_اگه اینجوویه، شما چرا درسونو رها کردین؟

ارس لبخند زد و نگاهش کرد که سر سایه سریع پایین افتاد.

_من درسو رها نکردم. وقفه توش افتاد. درس مهم تری بود که باید می خوندم و یاد می گرفتم.

مکت کرد و زمزمه کرد:

_کتابو همیشه میشه ورق زد و یادگرفت اما تجربه ی زندگی همیشه نیست.

_وسط توپ و تانک و ترس و لرز چی پیدا میشه؟

_توکه خودت وسط جنگ بودی، نباید این حرفو بزنی!

سایه فوری توضیح داد:

_منظورم مخالفت با حرفای شما نبود.

_می دونم. ببین برات خلاصه می گم. یکی که مرگو از نزدیک تجربه می کنه، قدر زندگی رو بهتر میدونه. تو جبهه، وسط اون همه دود و خاک، زندگی و حیات و مبارزه باهم ادغام شده. همین باعث میشه فضایی ایجاد شه که وقتی درونش قرار میگیری، یک قدمی ترس و مرگ، از زندگی بیشتر لذت ببری. البته فضای معنوی و خاصی که اونجا بیداد می کنه هم بحثش جداست.

داخل کوچه پیچید و به سایه که منتظر ادامه ی حرف هایش بود، بالبخندگفت:

_شاید از حوصله ی شما خارج باشه.

سایه بی حواس گفت:

_نه! اتفاقاً دوست دارم بیشتر بدونم.

ارس ماشین را پارک کرد و سمت او چرخید:

_حافظیه رو که دوست داری؟

سایه بالبخند سرتکان داد و ارس ادامه داد:

_پس بقیه ی قصه امون باشه همونجا. تازه یه قصه ی دیگه هم میخوام برات تعریف کنم که...

مکت کرد و نگاهش را بالبخند معناداری از دخترک جدا کرد:

_که اون باید با اجازه ی بزرگترت باشه.

سایه خشکش زد و با بهت نگاهش کرد. ارس زیر چشمی حال او را پایید. معلوم بود که متوجه منظورش شده است. نگاهش نرم بالا آمد و گفت:

آرش به وعده اش خوب موقعی وفا کرد. قراره جاده واسه منم هموار شه. انشالا بعداز بزرگترت، خودت هم مشکلی با یه آدم...

سایه قلبش را برداشت و از ماشین فرار کرد. جمله ی ارس ناتمام ماند و لبخندش عمیق تر شد. بارسیدن علی، سایه داخل رفته بود. ارس پیاده شد و سلام کرد تا مرد با شعف به سویش برگردد و در آغوشش بگیرد..._

اصلاً نمی فهمید که آن روز و ساعت هایش چطور سپری می شود. نمی دانست روی زمین است یا سنگ فرش های زیر پایش؛ از جنس ابرهای آسمان است. باورش نمی شد که اگر دست دراز کند، ستاره ی آرزو را می چیند. دنیا و این همه خوبی ؟ سرنوشت و این همه فرجام و تحقق آرزو؟ باورش سخت بود ؛ اما وقتی برای اطمینان بیشتر ، دست به صورتش می کشید و صدای ارس، درخاطرش تکرار می شد ، باور می کرد که خوشبختی یک قدمی اش ایستاده است. هیجان و شوق چشم هایش ، از چشم های لایلا هم دور نماند. خصوصاً که این حال خوب دختر جوان، مصادف با رسیدن ارس شد. کم کم روی حدسش مهر تایید محکمی خورد. ارس ، ظهر فقط چنددقیقه ی کوتاه داخل حیاط ، احوال پرسى مختصرى کرد و اجازه گرفت که غروب بازگردد. بااینکه اشاره ی مستقیمی نکرد ، اما ازاین رخصت گرفتن ، بو های خوبی به مشام می رسید. غروب که تلفن خانه زنگ خورد و علی جواب داد؛ از لحن صحبت کردنش، می شد فهمید که ارس است. دقایق برای سایه به کندی سپری می

شد. دنبال یک نتیجه برای آن حرف های دلنشین بود ، تا از این بلاتکلیفی رها شود. به اتاق پناه برد ، اما پشت در چسبید تا بدون خجالت از نگاه های آنها، به حرفشان گوش دهد. از ظهر که به خانه بازگشت ، حس می کرد که نگاه های این زن وشوهر معنا دار است. وقتی علی پس از سکوتی کوتاه، با لحنی متفاوت گفت "قدمتون روی چشم. تشریف بیارید" دست های سایه، روی قلبش رامحکم گرفت. می ترسید این کوبش هایی که از ذوق به دیوار سینه اش هجوم می برد، جیغ رسوایی اش را بلند کند. تازه می فهمید که سرکشی کردن احساس و آرزو کردن چه قدر زیباست. اما همه ی اینها ظاهر یک مساله بود که انگار دخترک را به اشتباه انداخت...

تقریباً نیم ساعت بعد ، لیلا به اتاق آمد و درمورد مراسم شب ، با او صحبت کرد. دیگر تردیدی باقی نماند که لبخند خدا میان ستاره های امشب جا دارد. لیلا وقتی سرخ و سفید شدن و دست و پا زدن حس او را دید، سرش را بامحبت بوسید و گفت:

پسر خوب و با اصل و نسبیه سایه. انشالا سایه اش روی سرت بیفته و آرامش واقعی رو تجربه کنی.

هرچه کرد ، نتوانست لبخندش را مهار کند،

لیلا با مکث کوتاهی گفت:

فقط نمی دونم چرا خودش به جای خانواده اش تلفن زد و قرار گذاشت.

لبخند سایه محو شد و گیج نگاه کرد. می خواست بپرسد ، مگر فرقی هم می کند اما زبانش را گاز گرفت تا بیش از این دست دلش رو نشود. لیلا متوجه تغییر حال او شد. لبخند دلگرم کننده ای زد و گفت:

البته این سنت ها مال قدیم بود. الان داماد دوست داشته که خودش پا پیش بذاره. انشالا که به خیر می گذره. مهم اینه که گفت با خانواده میان.

با صدای بلندِ علی که خبر می داد، برای خرید بیرون می رود، لایلا بلند شد و با مهربانی گفت:

پاشو برو یه دوش بگیر. خودم یه لباس خوب برات آماده می کنم تا کسی نتونه چشم ازت برداره و به انتخابت شک کنه. به امیدِ خدا سعادتت تو راهه.

صورت دخترک گل انداخت و سرش پایین افتاد. دست روی موهای او کشید و بیرون رفت. زندگی چقدر زیبا می شد، اگر تمامِ اتفاقات، رنگِ آرزوهای بشر را به خود می گرفت...

زنگ در را که زدند، لایلا او را به داخل آشپزخانه فرستاد. دلشوره ای عجیب از دقایق پیش، گریبانش را گرفته بود. به عکس تمام آن روز، الان حس خوبی نداشت. صدای احوال پرسى ها و خوشامد گویی ها را شنید. گوش تیز کرد، بلکه آن صدای دلنشین، یکبار دیگر برایش تکرار شود، اما صدایی نشنید. چند دقیقه بعد لایلا به آشپزخانه آمد. سایه آنقدر، در حال خود بود که متوجه حال متغیر لایلا نشد. حتی نفهمید او نگاهش می کند تا حرفی را بگوید و در نهایت نتوانست. سینی چای را آماده کرد و پشت سر لایلا بیرون رفت. باز دست هایش به آن لرزش محسوس دچار شد و یخ کرد. سلامی جمعی کرد و پیش رفت. دلش می خواست زودتر از همه بگذرد و نزدیک ارس باشد. انرژی و آرامش غریبی از او می گرفت. حالی که هیچ وقت از خودش نپرسید چرا با او و کنار او نصیبش می شود. از ترس اینکه سینی بخاطر لرزش دستانش نیفتد، دسته هایش را محکم چسبیده بود. حرارت و هیجان احساسی اش باعث شد که متوجه سردی رفتارِ پدر و مادرِ ارس نشود. زن جوانی هم سن و سال خودش، گرم تر برخورد کرد و در نهایت، نزدیکِ مردی رسید که کت و شلوار مرتب و اتو کشیده اش، معرفی اش می کرد. قلبش مال خودش نبود. چای را تعارف کرد اما وقتی صدای آرش، به رویاهایش سر کشید؛ انگار یک شوک قوی از تنش رد شد. بهت جای شرم را در چشمانش گرفت و لبخندِ آرش، مثل تیغِ تیزی در قلبش فرو رفت. پس ارس کجا بود؟...

چشمانش مسیر را دنبال کرد و به صندلی خالی رسید. ارس نبود. دست هایش سست شد و از مقابل نگاه او و خوش باوری هایش گذشت. قلبش مثل یک ساعت شنی که برعکس گذاشته شد، آخرین ذره را به عقلش پس داد. خبر دیگری جز عشق و خوشبختی و خواهش دل بود...

دختری که مبهوت و ناباور روی صندلی نشست، دیگر آن سایه ای نبود که از خوشی قلبش، روی پا و زمین خدا بند نبود. تندپسی بود که گویا حکم یک مترسک را داشت. حرف ها رانشنید. نگاه ها را ندید. قصه ای که امید به شیرینی اش بست، آنقدر ترش بود که دلش را زد. ارس نبود و جای او برادرش نشسته بود. آن چشم های دوست داشتنی و لحن دلنشین، سراغ قصه ی دیگری رفته بود...

چند دقیقه بعد که زنگ در را زدند و صدای ارس آمد، قلبش بغض کرد. دلش می خواست بلند فریاد بکشد و بپرسد "کدام برادری، برای قصه ی زندگی برادرش احساس خرج می کند که توکردی و مرا به اشتباه انداختی؟" اما صدایش را مثل بغضش درگلو چال کرد. وقتی او از محسنات برادرش گفت و پدرشان از اصرار و متقاعد کردن خانواده توسط آرش و بعد توسط ارس گفت، سایه میان بغض های گاه و بیگاهش گم بود. از این اسفبار تر برای روزگار خود پیش بینی نمی کرد...

بی حرف و مغموم روی پله ی ایوان نشسته بود. خوابش نمی برد. هنوز درگیر آن ساعاتی بود که میان بهت و اشتباه عجیبش گیر کرد و یک دفعه دنیا مثل یک پتک محکم برفرق سرش خورد. خنده دار بود. شبیه قصه های تلخ افسانه ی دور شده بود. دست هایش دورزانوهایش بود و پاهایش در آغوشش... شب سیاه سیاه بود. حتی یک ستاره هم نداشت. دردش آمد. زود به امید یک آرزو، سقف خوشی ها روی سرش خراب شد. لب هایش از بغض جمع شد و انگشتانش مشت شد.

چرا هنوز نخوابیدی؟

صدای لیلا ، دختر جوان را از میان دنیای تلخ خود بیرون کشید. از گوشه ی چشم نگاهی به او کرد و آرام گفت:

_خوابم نمی بره.

لیلا کنارش نشست و دست دور شانه های او انداخت. آرام و شرمنده گفت:

_اشتباه من باعث ناراحتیت شده سایه جان. حق داری ، اما باور کن وقتی علی با من حرف زد و رفتار ظهر ارس و دیدم، فکر کردم این تلفن و خواستگاری برای خودش، نه برادرش.

آرام و گرفته گفت:

_ناراحت نیستم لیلا جون. جاخوردم. غافلگیر شدم، آخه... آخه...

_می دونم. من فهمیده بودم از ارس خوشت اومده ولی خب اگه اونم چنین نظری داشت، هیچ وقت تو مراسم برادرش شرکت نمی کرد و اینقدر خونسرد برخورد نمی کرد. امشب ارس هیچ رفتاری نداشت که باعث تردید مابشه. علی هم وقتی تعجب منو دید ، گفت که بعدازظهر هم تلفنی گفته مراسم به خاطر آرشه. اشتباه از خودمون بود که اصل موضوعو نپرسیدیم و ...

سایه به لیلا نگاه کرد و گفت:

_مهم نیست . گفتم که فقط غافلگیر شدم.

لیلا لبخند زد و دست اورافشرد:

_خب خداوشکر که دختر واقع بینی هستی.

لب سایه کج شد اما لبخند نبود. زهر خندی بود که طعم زهرمار می داد. برای یک احساس سرخورده چیزی به اسم حقیقت یعنی تداعی مرگی لحظه ای که دردش از هزاربار مردن بدتر بود. لایلا سکوت او را که دید، ادامه داد:

_آرش هم پسر خوبیه. قبلا هم بهت گفتم. با اینکه ارس و بیشتر می شناسیم اما برادرش هم آدم خیلی خوبیه. خودت شاهد بودی که این مدت چقدر هوامونو داشت. درواقع چیزی از ارس کم نداره. خب ... یه کم این تمایل و علاقه ای که خانواده اش و ارس ازش دم زدن عجیب و غیرقابل پیش بینی بود، اما خب آدمها باهم فرق دارن. ظاهرش شاید یه کم خشک و جدی تر باشه ولی مقبوله و معلومه برای احساسش هم ارزش قائله. از حضور خانواده اش با تمام بی میلشون، معلوم بود که آدم ثابت قدمیه. یعنی هرچی که میخواد به دست میاره. راستشو بخوای وقتی ارس اون طور برادرشو حمایت کرد، قلب من و علی هم قرص تر شد. خوبیش اینه که همه چیو درمورد تو می دونن و با علم به این موضوع پاپیش گذاشتن پس درمورد گذشته هم مشکلی نداره. حالا خوب فکراتو بکن و تصمیمتو بگیر.

مکت کرد و به نیمرخ درهم سایه نگاه کرد:

_عشق بعد از ازدواج مستحکم تره سایه. آرش گزینه ی خوبیه. فکر و علاقه به ارسو از ذهنت بیرون کن چون فایده ای نداره عزیزم.

سر سایه تکان خورد. لایلا لبخند زد و پیشانی اش را بوسید:

_حالا پاشو بریم داخل که قرارشد فردا جناب داماد بیاد و باخودت صحبت کنه. حتما باحرف زدن این یخ بینتون می ریزه. نگران نباش. هرچی خدا بخواد و صلاح بدونه، همون پیش میاد.

نگاه سایه به سمت آسمان برگشت. بغض هنوز نفس گیر بود. کاش یک ستاره نشانش می داد و می گفت همین را بچین. ستاره ی آرزوی تو دور است و دست

نیافتنی. آرش شبیه یک فانوس بود. سایه بلند پرواز شده بود. دیگر نمی دانست زیر همان آسمان سیاه، قدم هایی از شدت بغض، سنگ فرش ها را له می کند و آخرین روزهای بهار را سردتر از زمستانی که درراه بود، می دید...

به قفسه ی فلزی داخل آشپزخانه تکیه داده بود. ذهنش درگیر مردی بود که داخل سالن پذیرایی کوچک خانه نشسته بود. آمده بود تا حرف از آینده بزند. آینده ای که پشت یک دنیای مه آلود فرو رفته و هیچ نشانی از هیجان و ذوق برای رسیدن به پشت آن سپیدی، در وجودش نبود. لایلا وسایل پذیرایی را آماده کرد. سینی چای را برداشت و به طرف سایه برگشت. بادیدن چهره ی مغموم او، مکث کرد. آرام صدایش کرد و نگاه او را سمت خود کشید:

چرا اینقدر تو فکری دختر؟ یه صحبت کوتاهه.

جلو رفت و با لحنی تاثیر گذار افزود:

یه چیزی رو هم یادت باشه سایه. آرش اولین و آخرین خواستگارت نیست. شاید شرایط و موقعیت مناسبش، باعث بشه بیشتر و جدی تر بهش فکر کنی؛ اما فراموش نکن که پای یک عمر زندگی درمیانه.

صدایش پایین تر آمد و محتاط تر گفت:

اگر قراره ارس دلیل انتخاب عجولانه ات باشه، باید بدونی که یه عمر قراره چشمت توچشمش باشه.

چشم های سایه رنگ بغض گرفت و پراز غصه شد:

یه جوری حرف زد که... که من فکر کردم...

_اشتباه فکر کردی عزیز دلم. اگه رفتار صمیمانه و دوستانه اشو به حسابِ منظور دیگه ای گذاشتی و گذاشتم، از اشتباهِ خودمون بود، خصوصاً من که رفتارِ ارس و دیده بودم و میدونستم چه جور آدمیه اما خب آدمیه و اشتباه و درک نکردن اوضاع... اگه حدس و خیال بافی ما درست بود؛ الان آرش بیرون ننشسته بود. خودت خوب فکر کن؛ اگر ارس منظوری داشت، دیشب تو مجلس حاضر می شد و اونقدر منطقی و حمایت گرانه رفتار می کرد؟

سر سایه پایین افتاد. لیلا درست می گفت. او اسیر یک احساس تند و رویایی خام، تند رفت. زود وا داد و این تقصیرِ هیچ کس نبود. لیلا دست به گونه ی او کشید و گفت:

_ارس مستقیم حرفی زد یا...

سر سایه تکان خورد. لیلا نفس عمیقی بیرون فرستاد و گفت:

_خیلی خب. حالا برو بیرون و بشین. سعی کن فکرتم باز بذاری و درست باهاش صحبت کنی. ازش فرصت بخواه که فکر کنی. چون همو نمی شناسید و قراره بخاطرِ یه احساس کوتاه مدت کنار هم قرار بگیرید.

سایه نگاهش را از لیلا گرفت و با گرفتنِ سینی چای، بیرون رفت. آرش با دیدن او لبخند زد و همراه با برداشتن چای تشکر کرد. سایه تعارفِ مختصری کرد و خواست به آشپزخانه برگردد که آرش گفت:

_اگه میشه بشین. نیومدم اینجا که ازم پذیرایی کنی.

رنگ به رنگ شدن سایه عادی بود. حالا نظر او را می دانست و نمی توانست بی تفاوت باشد. هرچند که خیلی دلش با این مرد نبود و هنوز پیِ یک رویای خام می

گشت. رویایی که باید با یک تصمیم درست، سر بریده می شد و خونش را پای نهال
مصلحت ها می ریخت.

سینی را میان دستانش گرفت و روی اولین مبل نشست. لبخند آرش پرننگ تر شد
ولی قبل از اینکه چیزی بگوید ، لیلا با وسایل پذیرایی بیرون آمد. با خوشامد گویی
مجدد ، آن ها را روی میز گذاشت و گفت:

_از خودتون پذیرایی کنید. من خیلی مزاحم نمیشم که راحت باشید.

آرش تشکر کرد و لیلا سمت آشپزخانه برگشت. نگاه مرد جوان روی نیمرخ دخترک
بود و نگاه او به میز کوچکی که مقابلش بود. در برخوردهای گذشته ، فهمیده بود که
او دختر آرام و کم حرفی است اما در حال حاضر این سکوت را دوست نداشت. کمی
جابه جا شد و آرام گفت:

_سایه...

دخترک لرزش خفیفی را در قلبش حس کرد. گذرا نگاهش کرد و باز سر پایین انداخت
. همین برای آرش کافی بود تا سر نخ سخن را به دست بگیرد:

_اگه میشه خجالت و بذار کنار تا راحت تر بتونیم حرف بزنیم.

به سختی زبان گشود و با صدایی که مشکل به گوش می رسید، گفت:

_شما بفرمایید. من حرفاتونو می شنوم.

_فکر می کردم اولین حرفت این باشه که چرا تو رو انتخاب کردم، نه انداختن توپ در
زمین من.

معلوم بود که می خواهد سایه را به حرف بگیرد. دخترک از زیر چشم نگاهش کرد. لبخند که میزد، بی شباهت به ارس نبود، اما انگار خدا آن لبخند را مخصوص چهره ی دلنشین او آفریده بود. یک مرتبه به خود تشر زد و خجالت کشید. مقابل آرش نشسته بود و او را با برادرش مقایسه می کرد. چه حماقتی بود؟

برای فرار از آن افکار ویران کننده، زبان روی لبش کشید و گفت:

_حتما شما دلیل مهمی برای انتخابتون دارید که برای منم مهمه بدونم.

آرش سر تکان داد:

_خوبه. پس اونقدرام که نشون میده، خجالتی نیستی.

سایه سکوت کرد و آرش دوباره گفت:

_مدتهاست که خانواده ام به فکر ازدواج من و ارس هستن. خصوصا که ارس گفته قصد ازدواج داره و میون شوخی وجدی تذکر دادن، من مانعی هستم و تا ازدواج نکنم، اون اجازه ی ازدواج نداره. من مشکلی نداشتم اما رسم و سنت تو خانواده ی ما یه کم جایگاهش ویژه است. شاید علی آقا درجریان نامزدی ارس با دختر خاله امون باشه...

سایه تکان سختی خورد. انگار از نقطه ای بلند سقوط کرد و حسش ازهم پاشید. اسیر بی حسی بود که آرش حرفهایش را ادامه داد:

_البته هنوز رسمی نیست اما از کودکی صحبت هایی بود که کم کم داره جدی میشه. این موضوع درمورد من و دختر عموم هم صدق می کرد که خب من سال پیش شنیدم دخترعموم به خواستگارش علاقه داره و از اونجایی که خودم هم تمایلی نداشتم، رسماً اعلام کردم منتظر من نباشن. دخترعموم ازدواج کرد و فشارها از روی من برداشته شد اما پیشنهاد های مختلف برای زودتر ازدواج کردنمون تموم نشد.

تصمیم داشتیم یه کم جدی تر به موضوع فکر کنم و بین همین افکار، تورو دیدم. نمیگم از همون مرتبه ی اول ظاهر ساده ات جذبم کرد، نه! اما خب بین دیدارهایی که داشتیم نظرمو جلب کردی. یک ماه پیش تصمیمو گرفتم وبا خانواده مطرح کردم اما با مخالفتشون روبرو شدم. اصرار کردم و برخورد شدیدترشد اما خب من وقتی تصمیم بگیرم، کسی نمی تونه مانع بشه و بالاخره راضی شدن. ارس که برگشت و تو رو تایید کرد، خانواده هم بالاخره همراه شدن، به شرطی که هیچ دخالتی درموضوع ازدواج من نداشته باشن. درواقع عقوبت هرکاری رو به خودم واگذار کردن.

مکث کوتاهی کرد و گفت:

_به نظرم تو ارزش این ریسک و داری والا می تونستم راحت چشم بیندم و به دلخواه خانواده ام رفتار کنم.

سایه درشوک حرفهایی که شنید، ساکت مانده بود. آرش کمی بعد دوباره گفت:

_مدتها زیر نظرت گرفتم.هیچ کدوم از اون دیدارها اتفاقی نبود. از نظرم می تونی همراه خوبی برام باشی.

سایه آب دهانش را قورت داد وگفت:

_من خانواده امو ازدست دادم و ...

_می دونم که جنگ زده هستی. یکی از دلایلی که پدرم هم موافقت کرد، همین بود. چندسال زندگی کردنت بین بچه های بی سرپرست نمی تونه از اصل ونسبت دورت کنه. تو یه شناسنامه داری که خودش هویتتو مشخص می کنه والا...

مکث کوتاهی کرد و گفت:

_بگذریم. از شرایط زندگی من تا حدودی خبر داری. می‌تونم در رفاه کامل خوشبختت کنم. اینو سوابق خانوادگی یا حتی علی‌آقا می‌تونه تایید کنه. خب ... حالا اگه حرفی داری می‌شنوم.

حرف‌های لیلا درگوشِ سایه زنگ زد. وقتی آرش مجدداً صدایش زد. سر بلند کرد و گفت:

_ممنون که همه چیو توضیح دادین اما... اما راستش من... از این فاصله‌ها وسنت‌ها می‌ترسم و...

_قرار نیست همین فردا ازدواج کنیم. اگه مشکلی نداشته باشی، به مدت نامزد می‌مونیم. البته خب باید به محرمیتِ موقت خونده شه والا خانواده‌ها مشکل ساز میشن!

سایه سردرگم بود. انگار او داشت می‌برید و میدوخت و قصد داشت سرنوشت باهم بودن را، تن دخترک کند. به خود جرات داد و گفت:

_اجازه بدید من به کم فکر کنم. همیشه راحت و ساده تصمیم گرفت.

با سکوت آرش و از سر کنجکاوی سربلند کرد و نگاهش کرد. با دیدن اخم‌های او، قلبش ریخت. صورتش داغ شد و چشم‌هایش را دزدید. آرش پس از فاصله‌ی زمانی کوتاهی دوباره به حرف آمد:

_معلومه که ساده نیست اما میشه دلیل تردیدتو بگی؟

سایه دست‌هایش را درهم پیچید. لحن جدی او نفسش را درسینه حبس کرد:

_خب... گفتم که من هنوز شمارو نمی‌شناسم.

_منم جلوی پات راه حل گذاشتم. شاید مساله، چیز دیگه ایه.

_یه فرصت کوتاه به من بدید. شرایط من شاید با بقیه دخترهایی که سایه ی خانواده اشون بالای سرشونه فرق دارم. فرصت ریسک ندارم.

تا آرش خواست حرفی بزند، سریع افزود:

_خدایی نکرده منظورم به غیرموجه بودن شما نیست. از خودم مطمئن نیستم.

_تا کی میخوای فکر کنی؟

سر سایه در گریبانش فرو رفت:

_نمی دونم.

_نمی دونم که نشد جوابِ من سایه خانم. با اینکه توقع نداشتم این جوابو بگیرم اما از جایی که انتخاب خودم بودی و میخوام پای تصمیمم بمونم، مشکلی نیست. فکر کنم تا آخر هفته به اندازه ی کافی فرصت داشته باشی تا خوب فکر کنی و مشورت بگیری. پنج شنبه باهات تماس می گیرم تا اگه موافق بودی، جمعه آخرین حرفا رو بزنیم.

حرف هایش استفهامی نبود. سوالی نپرسید که منتظر جواب باشد. حرفش را زد و از جا بلند شد. سایه دست پاچه ایستاد. آرش لبخند کمرنگی به لب آورد و گفت:

_فقط میخواستم یه قراره بیرون رفتن باهات بذارم، شاید زودتر تصمیم گرفتی.

سایه از زیر چشم نگاهش کرد و آرام گفت:

_من باید با لایلا خانم و علی آقا هماهنگ باشم و...

_خودم با علی آقا حرف میزنم. فردا درگیرم اما پس فردا بعدازظهر میام دنبالت.

سایه این بار سکوت کرد. بارسا تر شدن صدای آرش، لایلا از آشپزخانه بیرون آمد و به او تعارف کرد تا برای غذا بماند اما آرش درکمال احترام دعوتش را رد و خداحافظی کرد. سایه کنار در ایستاد و به در حیاط خیره ماند. دوراهی بدی بود. ازیک سو آرش گزینه ی مناسبی بود که باعلم به تمام گذشته اش پا پیش گذاشته و مهم تر از آن برایش ارزش قائل بود، ازسویی دیگر ماندنش، بیش از این در خانه ی لایلا را سربار بودن می دانست ولی در نقطه ی مقابل حسی بود که آزارش می داد. می ترسید وارد آن خانواده شود. حسی به آرش نداشت و برایش غریبه ای بود که نزدیک شدن به او را سخت می دید و ارس... میتواندست چشم ببندد و از حرفهای روز قبلش بگذرد؟ می ترسید رویاهایش، عقلش را خام کند و خراب کند. باسنگینی نگاه لایلا برگشت و با بغض گفت:

_نمی دونم چیکار کنم؟

لایلا جلو رفت و با مهربانی درآغوشش گرفت:

_به خودت فرصت بده عزیزم. مطمئن باش خدا بده بنده هاشو نمی خواد.

سر دخترک به سینه ی اوچسبید و به جای خالی آرش نگاه کرد. کاش می توانست دل و عقلش را یکی کند.

در دو روز فرصتی که داشت تادوباره آرش را ببیند؛ تمام زمانش به فکر کردن و سنجیدن روزگارش گذشت. احساس را از کفه ی میزان بر می داشت، صلاحش برای قبول کردن او بیشتر بود. میان این دقایق، گاهی ذهنش خطا می کرد تا سمت ارس کشیده شود اما سریع افسار خیالش را می کشید و ابرهای احساسی و رویایی را از بالای سر سرنوشت می پراند. دراین وانفسا و جنگ وجدال روز و شب ها، جایی برای خیالبافی نبود. رد پای ارس آنقدر محکم نشد تا محو شدنش سخت شود. تمام اینها را برای خود تکرار می کرد تا به خورد ذهن و خیالش رفت. کم کم فکر آرش پر

رنگ تر شد. تا آخر هفته فقط دوروز باقی مانده بود. دیگر فرقی نمی کرد که امروز جوابش را بدهد یا دوروز دیگر...

موهایش را محکم بست اما لختی موهایش همیشه باعث می شد که چند تکه از گل سر بیرون بماند. اهمیتی نداد. روسری کرم رنگش را سر کرد. نگاهی به ظاهر مرتبش انداخت. بی حسی روزهای قبل تمام شده بود. الان کمی استرس داشت. حس می کرد اتفاقات روی دور تند رفته است اما سرنوشتی بود که خودش داشت، برای خودش رقم می زد....

آرش به پشتی صندلی تکیه داد. با نظر خواهی از سایه، غذا را سفارش داد. بوی خوش کباب، کنار عطر نارنجی که همیشه کنار غذاهایشان بود، اشتها را تحریک می کرد اما سایه میلی به خوردن نداشت. با آرش راحت نبود. نمی دانست چه زمان، این حال و غریبگی تمام می شود، اما فعلا آزار دهنده بود. آنقدر که دلش می خواست زودتر حرف هایشان تمام شود و به خانه برگردد.

حواس آرش کامل به رفتار او جمع بود. درک حال دخترک سخت نبود. جرعه ای از نوشابه اش را خورد و لیوان را روی میز گذاشت:

_غذا رو دوست نداری یا از من خجالت می کشی؟

سایه مقداری از برنج را با قاشقش بازی داد و با همان لحن آرام و معذب گفت:

_راستش! ... یه کم سخته برام... یعنی اگه جایی غیر از رستوران بود، راحت تر حرف می زدم.

آرش لبخند زد:

_خب اینو از اول می گفتم دختر خوب. غذاتو بخور، هرجا خواستی می ریم.

بی اراده گفت:

_اگه اشکالی نداره، بریم حافظیه.

ابروی آرش بالا رفت :

_اونجا رو دوست داری؟

_خب آره. به آدم آرامش میده. البته حرمم دوست دارم .

_پس اول می ریم حافظیه، بعد هم می ریم یه زیارت می کنی . امروز هرچی شما بفرمایید.

لبخند از کسی اجازه نگرفت تا روی لبهای دخترک بیاید. آرش به غذایش اشاره کرد
وگفت:

_پس اول غذا تو بخور.

سایه مطیعانه قاشقی غذا به دهان برد. خوب بود که زودتر از این فضای بسته بیرون می رفتند...

میان روز بود و آرامگاه حافظ خیلی شلوغ نبود. کنار سنگ سفید رنگ و مرتفع نشست و انگشت روی سنگ کشید. فاتحه ای خواند و ایستاد. مردی پیش آمد و دیوانی سمتش گرفت . سایه با لبخند تشکر کرد. نیت کرد و دو صفحه مقابلش باز شد. چشم هایش روی صفحه دور زد و روی همان مصرع اول خشکید:

_مرامهر سیه چشمان ز سر بیرون نخواهد شد

قضای آسمان اینست و دیگر گون نخواهد...

قلبش بنای تپیدن گذاشت. آرش جلو رفت و سرکی داخل کتاب کشید. دست های سایه بی اراده کتاب را بست. نمی خواست کسی آن غزل را ببیند. آرش با تعجب نگاهش کرد و پرسید:

چی شد؟

لبخندی اجباری به لب آورد و گفت:

غزلش ربطی به نیتم نداشت.

کمی فکر کرد و افزود:

ای نسیم سحر آرامگه یار کجاست؟

آرش خندید و گفت:

زودتر فکراتو بکنی ، آرامگاهتم پیدا میشه.

سایه سر پایین انداخت. کتاب را به آن مرد پس داد و تشکر کرد. هنوز در فکر رنگ چشمهای سیاهی بود که ردپایش را در تفال هایش هم می دید. لب گزید و تبر را برداشت تا ریشه ی این احساس را بخشکاند. نگاهی به سنگ سفید آرامگاه انداخت و الایا ایها الساقی را فراموش کرد. عشقی درکار نبود. از امروز به بعد دیگر نبود.

از چندپله ی کوتاه پایین رفت و بعد متوقف شد. دراین دوساعتی که با آرش بود ، فکرش را جمع کرد. کمتر حرف زد تا بحث تمام شود. با صدای او سر بلند کرد:

چرا وایسادی؟

میشه همینجا بشینیم؟

توماشین هم میشه حرف زد. من خیلی خوشم نیاد در مکان های شلوغ معطل کنم.

سایه وا رفت. آرش بدون آنکه توجهی به نظر او داشته باشد، سمت ماشین رفت. سایه بی حرف دنبالش راه افتاد. داخل ماشین که نشست، آرش گفت:

چند تا آشنا اینجا بودن، دلم نمی خواست خیلی دیده بشم.

اشکالی نداره.

خب. چی می خواستی بگی؟

سایه دسته ی بلند و سیاه کیف را در دستش جمع کرد و به سختی و کلی من و من گفت:

خواستم بدونید... یعنی ... من مشکلی ندارم ... یعنی موافقم.

جمله ی کوتاه آخرش را سریع گفت و احساس کرد، نفس در سینه اش جا ماند. ولی نفس نبود، یک حس عجیب بود که آرامشش را گرفت.

اینکه خیلی خوبه. خوشحالم کردی.

لحن ملایم آرش کمی به دختر جرات و جسارت بخشید تا باقی حرف هایش را بزند:

فقط میشه بدونم مخالفت خانواده اتون چقدر جدی بود و...

_جدی بودولی وقتی او مدن و دیدنت از شدتش خیلی کم شد. پس اگه مشکلی نداری من برای جمعه با بقیه هماهنگ کنم.

سایه با نه خفه ای ، تیر خلاص را به احساس خودش زد . آرش استارت را زد و سایه با لحنی که برای خودش هم ناشناخته بود، گفت:

_اگه میشه بریم زیارت.

_حتما. گفتم که می برمت. فقط مجبوری خودت تنهایی بری . تا زیارت کنی و برگردی، منم یه خرید کوچیک دارم.

سایه مخالفتی نکرد و ماشین حرکت کرد.

نمی دانست این بغض لعنتی چه از جانش می خواهد که این همه اشک جوابِ سنگینی اش را نمی دهد. میان روز و هفته بود و راحت توانست زیارت کند. فضای معنوی و ساده ی حرم تلنگری بود تا خودش را خالی کند. دلش می خواست همه ی حسی را که سر رفته بود، باز گرداند. دورکعت نماز به نیت عاقبت بخیری خواند و با زیارت آخر ، بیرون رفت. کفش های ساده اش را پوشید. سمت حرم برگشت. سلامی داد و بازگشت تا برود اما نگاهش در صحن کناری و قامت مردی که دست روی سینه گذاشت و سلام داد ، خشک شد. نگاهش آنقدر وزن داشت که سر ارس به سمتش چرخید و ...

"لعنت به درآمیختن حس و نباید ها که قفلی از جنس بغض می ساخت."

با چرخیدن کامل او، سریع بند نگاه و دلش را برید. انگار درهجوم باد سوزانی قرارگرفت. گرمش شد. دست پاچه بود. برای اولین بار آرزو کرد، کاش آرش می آمد. میان ماندن و رفتن گیر کرده بود که صدای آرام او تکلیفش را روشن کرد:

_زیارت قبول خانم معلم.

صدای ارس مثل همیشه مهربان و دلنشین بود اما خش داشت. تیغ غم داشت. روی قلب دخترک خط کشید. جسارت انگشت زیر چانه اش برد تا سربالا بگیرد و ببیند این نگاه فراری هم با همیشه فرق دارد. آب دهانش را قورت داد و تشکر کرد.

_آرشوتو مردونه ندیدم. قرار بود امروز باهم باشید و صحبت کنید.

کاش او ساکت می شد اما کسی کاری به آتشی که آرزوهای دخترک را دود می کرد، نداشت. روزگار کار خودش را میکرد. انگار صدای او حالا سمفونی عذاب می نواخت. موسیقی دلنشین رویاهایش حکم باطل گرفت.

_بودیم. رفتن که خرید کنن.

_الان تنهایی؟

_برمی گرده.

ارس کمی کلافه بود. شاید سایه کمی دقت می کرد، می فهمید و همانجا خیلی از مسائل روشن می شد. خواست خداحافظی کند که ارس آرام گفت:

_آرش به خوشبختی امیدوار شد یانه؟

باز بغض حجم عظیمی از نفس های سایه را به استتار برد. اما گلو صاف کرد. ندانسته شمشیر را از رو کشید. بازی، بازی عشق و بی رحمی بود. جوانمردی معنا نداشت.

_انگار خیلی براتون مهمه .

_معلومه که هست. آرش برادرمه و تو...

مکت کرد. سخت بود اما ادامه داد:

_تا حالا مثل یه دوست بودی، اما بعدا میتونی مثل آمنه باشی. البته اگه قبول کنی.

دیگر عقل سایه کار نمی کرد والا مکت او روی جمله ی آخر هزار معنی داشت. بغضش را قورت داد و آرام گفت:

_پس خوبه آدم برادری مثل شما داشته باشه.

نفسی که از سینه ی ارس رها شد، همان جانی بود که داشت از تنش می رفت اما لبخند زد:

_پس اولین نفرم که تبریک میگم.

سایه تشکر کرد و ارس نگاهش را به انگشتر عقیقی که در دستش بود، چسباند:

_من صبح برمی گردم خط... جمعه نیستم، اما فکرم پیشتون می مونم. قول میدم که آرش لایق این اعتماد هست.

ماندن دیگر ساده نبود. آن بیت در گوش سایه تکرار می شد و حرف های تو بلند تر محوش می کرد. می ماند دیوانگی می کرد. تشکر کرد و با آرزوی سلامتی برای او

پشت کرد و دور شد. نگاه نجیب ارس بالا نیامد تا برقامت او بنشیند و دل دل زدن ها را سر ببرد. سر چرخاند و به گنبدی فیروزه ای رنگ نگاه کرد. نسیم ملایمی وزید. موهایش روی پیشانی اش به بازی افتاد. آه کشید و چشم بست. درست در همان خیابان برادری بود که هدیه ی یک تصمیم را به سمت دخترک گرفت. نگین های روی انگشتر ستاره های امید را برای دیگری خاموش کرد. این یک قصه ی تمام شده بود. قصه ای که در جمعه ی همان هفته خط قرمز غلیظی روی احساسی پاک ریخت. زمان فرصت نداد تا شاید اتفاقات کمتر زخم بزنند. سایه زودتر از آنچه منتظرش بود مقابل یک آینه نشست و حلقه ی تعهدی به انگشت دید. هرچند موقت بود اما رسمی و بی تزلزل...

قرار ازدواج برای آخرتابستان ماند و نام آرش برای یک عمر کنارش ماند...

نسیم خنک بهاری، موهای حالت گرفته اش را روی پیشانی، به بازی گرفت. چشم هایش به آسمان چسبیده بود و خیالش به آن دفترچه ی سیاه. به بغض های سایه و دنوشته هایی که نمی دانست ناشی از چیست؟ گناه یا تنهایی. پشیمانی یا تاوان! به راستی موجودیت و هویت امروزش نتیجه ی یک عشق بود یا خیانت؟! چشم بست و هوای دود گرفته ی سینه اش را بیرون فرستاد. کاش چیزی ورای یک عکس نیم رخ، یک دفترچه ی سیاه و یک قصه ی تلخ می دانست. از کجا باید دنبال حقیقت می رفت؟ از کنار سنگی که حتی تراشیدن اسم سایه را هم برایش ممنوع می دانستند؟

غرق فکر و خیالش بود که تلفنش زنگ خورد. بادیدن شماره ی خانه ی عمه، پکی دیگر به سیگارش زد و گوشی را برداشت:

_سلام عمه. خوبین؟

آمنه با اضطراب و عجله گفت:

_سلام شهاب. عمه جون تو چیکار کردی قربونت برم؟

بی حوصله روی مبل نشست و پایش را روی میز دراز کرد:

_کاری و که درسته ؛ زنگ نزدیید که...

آمنه میان حرفِ شهاب آمد و گفت:

_عمه قربونت بره. با چی لج کردی؟ تلافیه مشکلات با عموتو چرا سرِ خودتو یلدا در میاری؟

پشتِ دستش را روی پیشانی اش گذاشت و چشم بست:

_اشتباه کردم عمه. اشتباه کردم.

آمنه با خوشحالی گفت:

_عیبی نداره دورت بگردم. همین حالام برگردی و بری شیراز ، همه چی درست میشه. من می دونستم پسر عاقلی هستی.

همان موقع ضربه ای به درخورد و درواز شد. شهاب باهمان چشم بسته گفت:

_چنددقیقه وایسا الان میام.

وبعد در جوابِ آمنه گفت:

_پشیمونم چرا همون یه سالِ پیش متوجه اشتباهم نشدم. من دیگه نمی تونم با یلدا ادامه بدم عمه. نه می خوام، نه می تونم!

_ببخشید آقای ارجمند، من چنددقیقه دیگه کارتابلا رو میدم خدمتون.

شهاب با شنیدن صدای النا، شوک شده چشم باز کرد و نشست. صدای عمه در عذرخواهی النا گم شد و تازه با رفتن دختر جوان، نگاهی به اوضاع آشفته ی خودش کرد. عصبی به پیشانی اش زد و ته سیگارش را داخل زیر سیگارش کوبید و میان حرفهای عمه آمد:

_خواهش می کنم تلاش نکنین یه موضوع تموم شده رو دوباره از سر بگیرید عمه. الانم من کار دارم. فعلا خداحافظ...

به شهاب گفتنِ آمنه توجهی نکرد. گوشی را قطع کرد و روی میز انداخت. آرنجش را روی پاهایش، تکیه گاه سرش کرد و دودستش میان موهایش قفل شد. این چند روز، بدترین اوضاع را از سر گذرانده بود. بعد از ترخیص پدربزرگ حتی دیدنش هم نرفت. تنها کاری که کرد، درخواست جدایی بود که به دادگاه تسلیم کرد. معلوم بود احضاریه به دست یلدا و عمو رسیده است و آشوب درراه است. انگار کسی فکرش را نمی کرد، شهاب اینقدر جسور شود و تمام سنت ها را زیر پا بگذارد. دیگر چیزی برایش مهم نبود. انگار کلا یادشان رفته بود که شهاب، پسر همان ارسی است که سنت شکن خانواده شد و بعد هم سایه و...

از جا برخاست و پیراهنش را مرتب کرد. دستی به موهایش کشید و بیرون رفت. شیوا را پشت میز منشی ندید. در اتاق امیریل هم بسته بود. آنقدر عصبی شد که بی فکر به آن سمت برود اما قبل از اینکه دستگیره را بکشد، ایستاد و به موهایش چنگ زد. سپس دوزبره ی محکم به در زد و عقب رفت. وقتی خبری نشد، باعصبانیت دستگیره ی در را کشید که النا از پشت سرش گفت:

_فکر می کنم نیم ساعت پیش رفتن بیرون.

شهاب به سمت او برگشت و النا تازه چهره ی درهم و عصبی او را دید. روزهای اول کار بود. اما این شهابی که این چندروز می دید، مردی نبود که قبلاً در دیدارهایشان می شناخت. عصبی و بی حوصله به نظر می رسید که انگار امروز از روزهای پیش، حالش بدتر بود.

_پس خانم واحدی کجاست؟

_باهم رفتن و...

_من نمی دونم این خراب شده شرکته یا بوستان گفتگو و عشق و حال!

چشم های النا گرد شد و شهاب با اعصابی خراب تر تلفن را از روی میز برداشت. النا بهت زده نگاهش می کرد و شهاب به محض برقراری تماس با لحنی عصبی و پرخاشگر گفت:

_پا میشی همین الان میای تا تکلیف خیلی چیزا روشن شه.

امیر یل حیرت زده گفت:

_چته شهاب؟ من...

_همین که گفتم...

گفت وگوشی را روی میز پرت کرد. سمت اتاق رفت و در را چنان محکم به هم کوبید که النا از جا پرید. بعد از چند لحظه که از شوک بیرون آمد، لبش را جوید. نگاهی به در اتاق او کرد. وسایل درون دستش را روی میز شیوا گذاشت و سمت آشپزخانه رفت. قهوه را از قفسه برداشت و با غلظت بیشتری آماده کرد. پدرش همیشه با این شیوه ای که مادر درپیش گرفت، آرام می شد. خصوصاً که دستش سیگار هم دید و..

یک لحظه دستش بی حرکت ماند. ابروهایش به هم نزدیک شد. حرف های او یادش آمد. ذهنش درگیر شده بود و دست خودش نبود. انگار مشکلات زیادی سر راه او وهمسرش بود. فکرش راهم نمیکرد با شناختی که از شهاب پیدا کرد، اینقدر زندگی اش متلاطم و پر مشکل باشد. هرچند در این چند روز به بعد جدیدی از شخصیت او رسید. عصبی و کم حوصله که می شد، به شدت بداخلاق و بدقلق بود. سرش را تکان داد. نمی دانست چرا در خلوتش به آنالیزه شخصیت او مشغول می شود. بی ربط ترین آدم، در میان آن آشفته بازاری که زندگیشان را در گیر کرده بود، شهاب بود و ابعاد مختلف زندگی و شخصیتش...

قهوه را آماده کرد، اما هنوز بیرون نرفته بود که صدای باز شدن در آمد. با شنیدن صدای گفتگوی آرامی قدم تندکرد و بیرون رفت. امیریل با دیدن او مکث کرد و سر تکان داد:

چی شده؟

النا شانه بالا انداخت و آرام گفت:

نمی دونم. فقط خیلی عصبانیه.

امیریل با گفتن "خدا به خیر کنه ای" سمت اتاق او رفت پیش از باز کردن در، شهاب خودش بیرون آمد. بادیدن او مکث کرد. امیریل فوری لبخند زد و گفت:

امر فرمودین تا سریع خدمت برسم. جانم؟

شهاب جواب لحن شوخ او را نداد و فقط با تحکم گفت:

اینجا محل کار جناب کاویان. محل کار! دیگه رابطه و قوم و خویش بودن معنی نداره چه برسه به خوش گذرونی و چیزای دیگه. حرفام ابهام که نداره؟

امیریل زیرلب زمزمه کرد "شهاب" اما شهاب رو به دخترها که فقط نگاه می کردند ادامه داد:

_خوشم نیامد محیط اینجا با پارک و محل خوش گذرونی اشتباه گرفته شه. تو ساعت کاری چیزی غیر از کار پذیرفته نیست. اگه قراره همکاری مون ادامه داشته باشه ، حرفام تکرار نشه.

نگاهش روی شیوا که ثابت ماند، دختر جوان با خجالت سرش را پایین انداخت. شهاب کیفش را دست دیگرش داد و از شرکت بیرون رفت. امیریل نگاهی به الناشیوا کرد و سری از تاسف تکان داد. سمتِ اتاقش رفت و لحظه ای بعد ایستاد. از شیوا پرسید:

_قرار بود امروز بره سراغِ معراج؟

شیوا با لب و لوچه ای آویزان ، سمت میز رفت و به دفتر نگاه کرد. بادیدن تاریخ و روز گفت:

_آره. قرار بود صبح برن که گفت کنسل شه و تماس بگیرم برای بعد ازظهر..

امیر سری تکان داد و زیرلب گفت:

"پس همون که مٹ سگ پاچه گرفت"

داخل اتاق رفت و پشت میز نشست. خواست شماره ی او را بگیرد که تلفنش با شماره ی خانه زنگ خورد.

_جانم مامان؟

_وای امیر. شهاب و بردار بیار اینجا تا شر به پا نشده!

امیریل صاف نشست و گفت:

– چی شده مگه؟

– می خوام بگی تو خبر نداری رفته دادگاه تا یلدارو طلاق بده؟

برق از سر امیریل پرید و از جا بلند شد:

– چی؟ طلاق؟ کی؟

– ای وای پسر... امروز احضاریه رسیده شیراز. داییت مثل ببر تیر خورده است. من و بابات با هزار التماس گفتیم شهابو میاریم شیراز تا حل شه، آخه...

صدای امیریل بالا رفت:

– د.. آخه مادر من شما چیکاره ای که قول دادی ببریش؟ بابا نمی خوادش... دیگه نمی خواد...

– امیریل... من زنگ زدم که تو...

– بااون همه بلایی که سرش آوردین، بازم دایی وشما طلبکارین؟ بابا بذارید زندگیشو کنه. اه...

گفت وگوشی را قطع کرد. شیوا در آستانه ی در ظاهر شد و گفت:

– چیزی شده امیر؟

سربالا انداخت و لبخند زد:

_نه. تو برو به کارت برس.

شیوا با تعجب نگاهش کرد. چشم های عصبی و لب خندانش باهم متناقض بود. لب هایش را بالا کشید و خواست برود که امیر گفت:

_راستی شیوا... یه چند وقت مجبوریم اینجا روپادگان کنیم تا اعصاب این تحفه برگرده سرجاش.

دوباره لب های شیوا آویزان شد:

_بهم تفهیم کرد والا سنگ روی یخم میکنه.

امیر یل کوتاه خندید و به طرفش رفت:

_تودعا کن درست شه ،بعدا خودم خشت وگلش می کنم.

وا...

امیر چشمکی برای دخترک زد و با صدای رسایی خداحافظی کرد.النا هنوز سینی به دست ایستاده بود. شیوا به اونگاه کرد و گفت:

خانوادگی کم دارن...

النا متفکر سر تکان داد و فقط گفت:

_قهوه می خوری؟ فقط یه کم سردشده.

شیوا به طرفش رفت وگفت:

_آره بابا. ازهیچی بهتره. این رییس بد اخلاق که غدامون و کوفتمون کرد.

درتاکسی را باز کرد. صدای امیر یل را از پشت سر شنید. عذر خواهی کوتاهی از راننده کرد و در راباز نگه داشت. امیر دوان دوان خودش را به او رساند و نفس زنان گفت:

_هرچی میخوای بار آدم می کنی، بعد هم برو که رفتیم؟ با اسب که رفتار نمی کنی!

شهاب نگاه کلافه اش را از او گرفت و داخل ماشین نشست. خواست در را ببندد. امیر در را گرفت و گفت:

_والا دنبال آقا جون این جوری راه افتاده بود، به جای اینکه نصف اموالشو به اسم تو بزنه، منو پربار می کرد.

_امیر برو که هم عصبانی ام و هم دیر شده، ایشون هم معطل منه.

_پس میرم خونه ات و منتظرم.

سری تکان داد و در ماشین را بست. با عذر خواهی کوتاهی آدرس را به راننده گفت و به عقب تکیه داد. چشم هایش به طرف پیاده رو برگشت و یک لحظه حس کرد که سایه ای آشنا دید. بی اراده خودش را پیش کشید. با گذر سریع ماشین عقب چرخید و چشم هایش از پشت سر، درپی زن ماند. سری تکان داد و چشم بست. شاید اشتباهی درکار بود. این زن را نمی شناخت...

نگاهی به ایمیل ها کرد. مشغول بررسی بود تا درست کارش را انجام دهد. نمی خواست حواس پرتی باعث شود که کارش دچار مشکل شود. شرکت معراج اولین قرارداد خارجی را به آنها سپرده بود. همان روز شهاب تاکید کرد که النا حواسش را خوب جمع کند. این قرارداد حکم نزول یا صعود شرکت کوچکشان را دارد. آخرین ایمیل را از سوی شرکت باز کرد. سوال ها در رابطه به محصول اصلی بود. لب زیرینش را به دندان گرفت و بلند شد. بادیدن امیریل خوشحال شد و گفت:

_خوب شد برگشتین آقای کاویان. دوباره از شرکت مربوط ایمیل اومده.

_خب. مشکلی پیش اومده؟

_راستش درمورد جزییات آخرین محصول سوالایی کردن که من اطلاع دقیقی ندارم. باید حتما با خودتون یا آقای ارجمند هماهنگ شه.

_باشه. اگه زحمتی نیست انتقالشون بده.

_با ترجمه ی کامل دیگه؟

امیریل با خنده دست به پیشانی اش کشید:

_یه خطم جا نیفته.

النا با لبخند چشمی گفت. سمت اتاقش برگشت. چند دقیقه بعد کامل متن را ترجمه کرد و پرینت گرفت. بیرون رفت اما با دیدن مریم که مشغول احوال پرسی با شیوا بود، چشم هایش گرد شد و سلام بلند بالایی کرد.

_شما اینجا چیکار می کنی؟

مریم بالبخند گفت:

_هم اومدم يه سرى بهتون بزئم، هم برات غذا آوردم.

النا جلو رفت و صورت او را بوسيد:

_الهى قريونت برم. اتفاقا ناهارم نخورديم هنوز.

شيووا با شيطنت گفت:

_مريم جون نميگى اين كارا رو مى كنيد، دل من ميسوزه؟

_چرا عزيزم؟ مطمئن باش تو رو فراموش نمى كنم.

به الننا نگاه كرد و گفت:

_چهارنفر يد ديگه، نه؟

النا بالبخند سرتكان داد و شيووا با اخم گفت:

_البته فعلا سه نفر يم. جناب بخت النحس رفت.

مريم با تعجب نگاه كرد و الننا با اخم، آرام گفت:

_تقصير خودته ديگه. از اولش گفت؛ رابطه ي كارى و شخصيتونو جدا كنيد. توهم كه...

با نگاهى به مادرش مكث كرد. شيووا لبخند نصفه نيمه اى زد و با لحنى ظاهرا پرخنده اما تهديد آميز به الننا گفت:

_خب حالا . تشویقی بهت نمیده که طرفداری رئیس بداخلاقتم می کنی.

مریم باز درگیر آن حس لعنتی شد. کاش فقط یکبار می توانست نقاب بردارد و حقیقت را بپرسد. اینکه این خواب وخیال حقیقت است یا نه! احساسش می گفت شهاب آریاست اما منطق و عقل و مدارکی که از گذشته ماند، می گفت آریا کنار اسم پدر و مادرش دفن شد. هرچند که آن روز قبر کودکی راندید...

_منظورتون به همون آقای ارجمنده؟

النا سری تکان داد و گفت:

_بله مامان جان. حالا بیا بریم اتاق من تا به چایی هم برات بیارم .

مریم از نایلونی که دستش بود ، ساندویچی در آورد و گفت:

_اندازه ی شکم دخترمو می دونم.بقیه اش و تو تقسیم کن شیوا.

همان موقع امیر یل هم بیرون آمد.بادیدن مریم احوال پرسى گرمی کرد و خوشامد گفت.چشمش که به ساندویچ ها افتاد ، با لبخند وشیطنت گفت:

_احتمالا شهاب از اومدن شما خبر داشت که اجازه نداد ما غذا سفارش بدیم.

قلب مریم تکان سختی خورد. اسم این جوان می آمد،دیگر تسلط بر رفتارش سخت می شد اما آنقدر با خودش کلنجار رفته بود که مثل همیشه بازیگری را با مهارت اجرا می کرد.

_نوش جونتون . انشالا دوست داشته باشید.

_کتلت که کلا خوشمزه است. شکم که گرسنه باشه ، سنگم حکم بره کبابی داره اما دیگه کدبانویی مثل شما زحمتشو کشیده باشه، قطعا گوشت میشه و به تنمون می چسبه.

_اگه تااین حد غذای سنتی و خونگی دوست دارید، من سعی می کنم هرازگاهی بهتون سر بزنم. درعوض هوای دخترکمو خوب داشته باشین.

_اختیار دارید خانم روشن. ایشون نور چشمن.

چاپلوسی امیر به خنده اشان انداخت. جای شهاب خالی بود تا ببیند هرچه می ریسد، امیر با رفتار و سرخوشی ذاتی اش پنبه می کند.

شیوا با لبی خندان تشکر کرد . مریم دنبال الن ، وارد اتاق کوچک شد. جمع وجور و ساده بود. لبخند به لبش آمد وگفت:

_شرکت کوچیک و ساده ایه. کاملا معلومه چند تا جوون با اراده دست رو زانو گذاشتن و یا علی گفتن.

الن دست هایش را درهم فرو کرد و گفت:

_آره مامان. یه کم جنابِ کاویان شیطنت داره ولی پسرداییش جدی تره. امروزم یه تشر به شیوا زد . ندیدی اخماش تو هم بود؟

_ازدست شما دخترا. فوری هم ناراحت میشین.

_دختریم دیگه... نازداریم.

مریم خندید و گفت:

_قربون دخترم برم. حالا غذا خوردی یانه؟

_نه. تازه قرار بود سفارش بدیم.

_پس ساندویچتو بخور که یه کم حرف بزنیم.

_اونوقت شما بشینی نگاه کنی؟ از گلوی من که پایین نمیره این کتلت خوشمزه.

_من خوردم. توراحت باش.

النا سر ساندویچ را سمتِ مریم گرفت و گفت:

_اینقدر مثل همیشه پر وپیمونه که نصفش اضافه میاد مامان. لطفا بخور تا من از گرسنگی پس نیفتادم.

مریم می دانست همراهی اش نکند، او لب به غذا نمی زند. از گوشه ی ساندویچ او جدا کرد و روی یکی از صندلی ها نشست .

_حالا غذا تو بخور تا یه کم حرف بزنیم.

النا گازی پراشتها به ساندویچ زد و از"هوم" گفتنش، لبخند به لب مریم آمد.

_چقدرم خوشمزه شده مامان. دستت دردکنه... حالا چی شد که فکرِ من افتادی؟

_نوش جان... میخوای بگی من به فکرت نیستم؟

النا ابرو بالا داد و مریم خندید:

_به هم می رسیم دخترجان..

_از یه دختره گیس بریده ی امروزی بیشتر توقع نداشته باش مامان مریمم.

مریم همان طور میان شوخی وجدی با او حرف زد تا غذای النا تمام شد. تشکر جانانه ای از او کرد. وقتی شیوا با سینی چای آمد، غذا بیشتر مزه داد. شیوا خیلی معطل نکرد و گفت:

_برم سرجام بشینم. می ترسم جناب ارجمند بیاد این بار دیگه رحم به جوونیم هم نکنه.

_حقت بود شیوا... بیخودی هم بزرگش نکن.

شیوا شکلکی برای او در آوردو بیرون رفت. مریم باخنده گفت:

_مگه چیکار کرده که اینجوری میگه؟

_نقض قانون مامان جان. شیطونه شیوا. میشناسیش که. یکی هم شبیه خودش، تنگ دلش افتاده! دیگه خودت بقیه اش و حدس بزن.

_نکنه کلا اینجا اومدنش هم به همین خاطره؟

_شک داری مامان؟ ازاولشم شهاب... یعنی همون آقای ارجمند مخالف بود اما خب کاویان هم شریکشه دیگه. خیلی نتونست مخالفت کنه. راستی بهت گفته بودم استادم، دایی جناب کاویانه؟

_توکه میگی فامیلی داییش ارجمنده!

_ارجمند، نه! ارجمند زاده. بعدم دایی باباشه.

اسم ارجمند زاده در سرِ مریم اگو شد و خاطره ای دور پیش چشمش کشیده شد، اما فوراً پیش زد و به الننا نگاه کرد تا بهانه ی دیدن شهاب را فراموش کند و بداند بخاطر چه مساله ای اینجاست.

_چه جالب. زنده باشن انشالا.

_چیزی می خواستی به من بگی مامان؟

مریم با اندکی مکث گفت:

_اون دفترچه روخوندی؟

نگاه خیره ی الننا به چشم های مادرش ماند. آهی کشید وگفت:

_دوست دارم همه ی سرگذشت سایه رو بدونم مامان. چرا فقط از پرورشگاه و ازدواجش و...

_بعد از اون و فقط یه آدمایی میدونن که باید بدونن.

_آخه وقتی ارس و دوست...

مریم میان کلامش گفت:

_قرار نیست گذشته رو کالبد شکافی کنیم الی جان. شاید یه روز بقیه ی قصه ی اون دفترچه رو برات تعریف کردم اما فقط می خواستم حال اون بچه ها رو بخونی و بفهمی.

رنگ النا کمی تغییر کرد. آب دهانش را قورت داد. تلخ شده بود. اتفاقی که او از سر گذراند، با فاجعه ای که از سر آن بچه ها گذشته بود، قابل قیاس نبود. سرش پایین افتاد و زمزمه وار گفت:

_اگه تو هوامو نداشتی مامان، اگه هوای بابارو نداشتی... منم النای الان نبودم. زندگی الانونداشتم.

مریم سمت او خم شد و دستش را گرفت:

_مامان قربونت بره النا. بابات شک کرده. بعداز اون شب رفتارش عوض شده. میخوای بگی متوجه نشدی؟

با بغض سر بلند کردو گفت:

_میگی چیکار کنم مامان؟ اگه بهش بگم...

_باید بگی قربونت برم. خصوصا که ارسلان هم مدام داره زیرگوشش میخونه که باتو صحبت کنه.

النا باحیرت گفت:

_ارسلان؟ با بابا؟

_آره. اون که خبر نداره تو به من گفتی و می دونیم ازکجا با تبانی پیش اومده! بابات بفهمه خیلی چیزا درست میشه. خسرو با بابات دشمنی داره، ازش کینه داره والا...

مکت کرد و دست او رامحکم میان انگشتانش فشرد:

_خوب فکراتو بکن مامان جان. من نمیخوام خسرو با محسن روبرو شه. باور کن اندازه ی همون سالها به هم می ریزه که چرا نکشتتش. بذاربدونه و مزاحمت ارسلان تموم شه.

النا ساکت مانده بود وداشت به آن روزهای سیاه فکر می کرد. اما دلش نمی خواست حتی یک لحظه از آن لحظات برای پدرش تکرار شود. نمیخواست تشنجی دوباره به زندگیشان برگردد. به اندازه ی کافی متوجه مشکل میان پدر و مادرش شده بود. همین برای به هم ریختنشان بس بود.

امیر یل نایلونی را که دستش بود ، روی کانتر گذاشت و گفت:

_خب چی شد؟

شهاب چای ساز را روشن کرد و سمت سینک رفت . درحال شستن دست هایش گفت:

_هیچی. گفتم که! این قرارداد ؛ حکم تایید کارا و قراردادی بعدی و بزرگترو داره.

شیر آب را بست و سمت او برگشت:

_حالا تو مدام ، دنبال خوش گذرونی و از زیر کار دررفتن باش.

امیر لب کانتر آویزان شد و گفت:

_یه ارثی باید از اون بابا بزرگه بداخلاقت، برده باشی دیگه. عبوس و بخیل.

چرند نگو امیر؛ دارم میگم هر چیزی باید جای خودش باشه. هر وقت اومدم سروقت دیدم لب میز شیوا خوابیدی و چرت و پرت میگی یا دوساعت زودتر می پیچونی ومیری. اول کاره. بذار جا بیفتیم و بتونیم دوتا کارمند بگیریم ؛ بعد پادشاهی! پیش برو.

امیر جفت دست هایش را بالا گرفت و تسلیم شده ، گفت:

خیلی خب. چشم. تو راست میگی رییس.

شهاب گوجه ای را که برداشته بود تا برای املت خورد کند ، سمت او پرت کرد :

رییس و زهرمار. انگار عقده ی ریاست دارم!

امیر آن را در هوا گرفت و گازی زد:

من دارم. تو بگو رئیس! نامردم اگه بگم زهرمار.

د الاغ! اون گوجه نشسته است.

امیر یل نگاهی به گوجه کرد و قیافه اش را متعجب کرد:

ا... پس چرا خیس بود؟

هرچی خیسه تو باید بلمبونی؟

تا چی باشه!

شهاب چپ چپ نگاهش کرد . امیر گاز دیگری به گوجه زد:

ـ جون؟ خوشمزه است! می خوری؟

شهاب سری تکان داد و چند گوجه داخل تابه ریخت و تا خواست پوست بکند، امیر گفت:

ـ باز میخوای املت بخوری؟ شبیه تخم مرغ شدی بدبخت.

ـ فعلا همینم از سرم زیاده.

ـ بیا بشین ساندویچتو بخور. پر وپیمون بود. دستش درد نکنه

شهاب با تعجب نگاهش کرد:

ـ ساندویچ چی؟ کی؟

امیر درحال خوردن ، نگاهی به اطرافش کرد و درهمان حال توضیح داد:

ـ این نایلونه که دستم بود ، کو؟ امروز تو که شستی و پهنمون کردی روبند و رفتی، نداشتی کوفت بگیریم بخوریم؛ مادرِ النا مثل یه ناجی گشنگی از راه رسید. چند تا ساندویچ تپل و مَشْتِ کتلت هم آورده بود. سفارش کرد سهم تورو کنار بذاریم.

همان طور که او حرف میزد؛ چشمِ شهاب به نایلون روی کانتر افتاد و جلو رفت. بادیدن محتویاتش گفت:

ـ نگرد گیج؛ اینهاش!

ـ هان! آره! اومدم ؛ گذاشتم اونجا ببینی دیگه.

شهاب دو ساندویچ بزرگ را بیرون آورد . باینکه چند ساعت از پخت و بستنش گذشته بود ، اما هنوز بخاطر بسته بندیِ خوبش، تازه بود:

_علم و غیب دارم که بدونم چی دست توئه و مالِ منه؟ چطور تو ترتیشو ندادی؟

_چی شد؟ به النا خانم رسید و اولیاش اومدن، غر نزدی؟

_امیر دهننتو ببند؛ نه پادگانه که قانون ملاقات داشته باشه؛ نه پارک که محل خوش گذرونی باشه.

امیر سرش را طرف شانه خم کرد و از بالای چشم نگاهش کرد:

_برو بچه پررو. من تو رو می شناسم. میخوای زاپاس داشته باشی که از شر یلدا راحت شدی ، یه ذخیره ی بهتر داشته باشی.

شهاب سرش را بالا گرفت وگفت:

_لاله الا اله...

_اون که بله ، عشق و لیبیک بگو. مخ این دختره رو بزن شهاب. مادر که اونه، دختر دیگه معلومه. خداوکیلی مادرش هم کمتر از دختره نیست. تیکه ایه واسه خودش و...

با ضربه ی محکمی که از طرف شهاب خورد، عقب کشید وچشم درشت کرد:

_چرا رم می کنی؟

_خداوکیلی حرفاتو می فهمی امیر؟

چي گفتم مگه؟ مي خواستم بگم خوش به حال بابائه. مادرش الان اينه، بيست سال پيش چه لعبتي بوده؟ نگفتم بيا برو زير پاي مادره بشين وبگيرش كه.

با پيش رفتن شهاب، امير در رفت و باخنده گفت:

به مرگ شهاب تازه مي فهمي زندگي يعني چي؟

شهاب سرجايش ايستاد و با حالي عصبى چاقوى دستش را روي كانتر پرت كردوگفت:

حق داري با بدبختي من تفریح كني. كلا مسخره كردن زندگي سگي من، تو اين خاندان به همه ارث رسیده.

امير يل خشكش زد. شهاب پيراهنش را از سرش بيرون كشيد و گوشه اي پرت كرد. خودش را روي تنها كاناپه ي وسط خانه پرت كرد و ناسزايي به روزگارش داد. دست روي چشمهايش گذاشت و سرش را روي دسته ي مبل انداخت. امير يل جلو رفت و بالحنى متفاوت گفت:

شوخي مي كردم شهاب. چته تو؟

شهاب دستش را از روي چشمانش انداخت و با دست هائيش اطرافش را نشان داد:

وسط اين ويرونه، جاي شوخي و تفریحه؟ وسط جهنم جاي رقصه؟ به كجاي اين همه بدبختي بخندم؟ توبگو تا من قانع شم. به پدري كه عكسشو با يه لباس خاكي گذاشتن جلوم و گفتن مٹ پسر پيغمبر پاك بود و خودكشي كرد يا به مادري كه هنوز نمي دونم از كجا اومد وچقدر حرفايي كه درموردش مي زنن درسته؟ يا زنم كه دست نشونده عمه ومادرش شد تا خرم كنه؟ تا كارم به نفرت و بيزاري ازش بكشه؟ به كدومش بخندم؟ نكنه بايد به اين دربه دري ها و بدبختي ها قهقهه بزنم وخبر ندارم؟

امیر یل لب میز مقابل مبل نشست و با ناراحتی گفت:

_بخاطر همه ی اینایی که گفتمی باید قیدِ زندگیو بزنی؟

_ولم کن امیر. بذار دهنم بسته بمونه. تکرارشم روانیم می کنه.

امیر به جلو خم شد وگفت:

_کاری که الان کردی و باید زودتر از اینا می کردی. من که می دونم این همه سگ شدنت واسه خاطر برنامه ی طلاقتونه. بابا به پیر ، به پیغمبر! دختری مثل یلدا به درد تو نمی خوره.

ساعد شهاب روی چشمش نشست و امیر تکان خوردنِ سیبک گلویش را دید.
نفسش را بی صدا بیرون داد وگفت:

_امروز مامان بهم گفت رفتی اقدام کردی و احضاریه رسیده شیراز. شهاب! حالا که شروع کردی تا تهش برو.

با صدای کم جانی گفت:

_باتمام کم وزیادش دوشش داشتم امیر. خراب کرد. همه چیو خراب کرد.

_بدبختی تو اینه که اسم عادت و دوست داشتنو عوضی گرفتی. یلدا بهت تحمیل شد، تو هم به خودت تلقین کردی که دوشش داری .

شهاب کلافه نشست و گفت:

_آره ، ولی درک کن. اسمش تو شناسنامه ام خورد. این یه رد پای بزرگ و تاثیر گذار تو زندگی و احساسم بود. ساده گرفتی! چون درک نکردی وقتی میخوای همه ی زندگیتو رو یه اسم سرمایه گذاری کنی و زیر پات خالی شه ، یعنی چی!

امیر با حرص دست هایش را مشت کرد:

_قحطی زن که نیومده. این بار سرمایه اتو سفت نگه دار و مردونگیتو به کسی ثابت کن که لایق باشه. که بخوادت! یلدا اگه می خواستت همین بازیای مسخره رو سرت درنمی آورد. این دندون لق و بکن و بنداز دور والا بشین و تا آخر عمرت نگران باش که همه ی محبتاش، زیر سر عمه وخاله ودایی نباشه.

شهاب بلند شد وپشت پنجره مشرف به خیابان ایستاد:

_جای دندون لقی که همیشه کنده میشه، خالی می مونه. تو ذوق می زنه.

_مهم اینه که کدوم دندون باشه. دندون کرسی خیلی هم به چشم نمیاد داداش.

شهاب برگشت و نگاهش کرد.امیر لبخند زد وگفت:

_چشاتو ببند ویه لبخند بزن. بین جای یلدا چقدر خالی می مونه.

دستش را مقابل او نگه داشت و افزود:

_اگه به چشم اومد، به قول اون فیلمه، خاک بریز رو شستم.

شهاب میان آن همه غصه خنده اش گرفت.

_این شست تو آخر از بن وریشه کنده میشه.

_تو بخند وبگو گوربابای دنیا ، دست من از آرنج بره تو گچ. فدای سرت.

شهاب دست به صورتش کشید و چیزی نگفت. امیر جلورفت و گفت:

_برو غذاتو بخور ولباس بپوش ؛ امشب ببرمت عشق و حال. خستگیت درمیاد.

_تو برو بخور. من گشنه م نیست.

_ناهارم که نخوردی.

_میل ندارم.

_ایمیل که داری!

_چه ربطی داره؟

_برو یه ایمیل بزن به النّا خانم و تشکر کن بابت غذای خوشمزه مامانش.

_امیر دست از سراین دختره بردار. الکی داری منم روش حساس می کنی.

به محض گفتن حرفش پشیمان شد.دیگر نمی توانست دهان امیریل را ببند. امیر مشت گره کرده اش را به هوا پرت کرد وگفت:

_اینه! اون حساسیتتو دوست دارم.

_بیا برو گمشو ، اینقدر چرت وپرت نگو.

_گم نمیشم، تازه میخوام برم بندوبساطمو بیارم، باهات هم خونه شم. منتها قبلش برو یه کم آت و آشغال مال این قبرستون بگیر. انگار وارد خونه ارواح میشی. هیچی نداره جز یه تخت و کاناپه و تلویزیون بیخود.

_غلط کردی. من حوصله کارای تو رو ندارم.

_نترس. سر حوصله میارمت. از همین امشب شروع می کنیم.

شهاب دستی برایش پرت کرد یعنی برو بابا. سمت آشپزخانه رفت. ساندویچ ها به رویش چشمک زد. ناخودآگاه به ان سمت رفت و یکی را برداشت. قبل از اینکه بخورد، امیر را صدا زد و گفت:

_یکیشو گذاشتم مال تو...

_دستت درست. بخور که بریم.

_میگم حوصله ندارم امیر. چرا نمی فهمی؟

_بذار بریم یه دست بازی بزنیم. یه پاتوق دارم بچه ها اونجا هم ورق می ریزن، هم میز دارن. امشب و بیا. اگه بد گذشت دیگه نمی برمت.

نفسش را پر صدا بیرون فرستاد. امیریل پيله می کرد، دیگر رهایش نمی کرد. اولین گاز را به ساندویچ زد. همزمان با احساس طعم خوشمزه اش، یاد آن زن افتاد. پس اشتباه نکرده بود. مریم را از پشت سر دید. سری تکان داد. به حد کافی درگیری و بدبختی داشت تا پی این حس آشنا را نگیرد...

امیر ماشین را پارک کرد و گفت:

_از این در رفتیم تو؛ واسه دوساعت غم و غصه و زن و زندگی و بدبختیو بریز دورشهاب.

_قراره دنیا رو بذاریم؛ وارد بهشت بشیم؟

_جدو آبادتو دوست نداری؟

_نه! هرچی دلت خواست بهشون بگو.

امیریل از ماشین پیاده شد و ریموت را زد:

_از کجا شروع کنم من؟

شهاب خندید :

_ازمه ام . درنصف بدبختیم ، نقش پررنگی داشته.

_چقدر تو بدبختی. عمو به اون گردن کلفتیو ول کردی و چسبیدی به مادرِ دلسوز و نالانِ من؟

_ببند دهنتو امیر،خب؟

امیر در دودی رنگ را هل داد و با خنده گفت:

_دهنمو ببندم،یهو جای دیگه باز میشه،بعد آبروی کلِ جد و آبادت میره. می دونی که ! تو حرف درآوردنم؛ استادن! از دستمونم در بره ،اینا خودشون پیش زمینه رومہیا می کنن.

_کمر بندت و سفت کن، به جد و آباد من کار نداشته باش.

_سفته به مرگ تو. عمه ات شیرشو حروم کرده. دوسال شیر داده، سی ساله داره می دوشتمون. شیر بها به مادرمون بدیم، راحت تریم.

شهاب خندید و خفه شوپی نثارش کرد. باشگاه خیلی شلوغ نبود. فقط تعدادی داخل سالن بدنسازی مشغول بودند. تعدادی هم داخل یک اتاقک شیشه ای جمع بودند. شهاب لب هایش رابالا کشید و گفت:

_اینجا که خبری نیست امیر. گفتمی میز داره.

امیر با چشم و ابرو به پله های انتهای سالن باریک اشاره کرد و گفت:

_راه درو داره. نترس. جای بد نیاوردمت.

_بینیم و تعریف کنیم.

_به به! بین کی اینجاست؟ چطوری امیرخان؟

با نزدیک شدن مرد جوان و قوی هیکلی، امیر لبخند زد و گفت:

_مخلصیم عطا جان.

دست هم را فشردند. امیر، شهاب را معرفی کرد و دومرد برای اولین بار دست آشنایی دادند. عطا خوشامدی گفت و روبه امیر ادامه داد:

_چند ماهه کم پیدایی امیر. نه اینجا میای، نه اونور رفتی. نکنه پاتوق جدید پیدا کردی.

_نه بابا. دنبال کارای شرکت و بندوبساتش بودم. یه کم به هم پیچیده بود. یکی دوبار هم که وقت کردم به باشگاه سر بزنم، تونبودی. البته اون طرف بودم.

_اون طرف و که سپردم دست داداش کوچیکه. سرش گرم شده. خلاصه خر شده که زنم بگیره.

_ترک کرد مگه؟

_آره بابا. پاکه پاکه. عاشق یه دختره شد ، همونم ترکش داد . کلا دختره یه چیزیش میشه. از این تیریپ لاوای بالیوودی برداشتن. گفت مهریه ام پاکیه تو باشه و ازاین خزعبلات. اونم یقه جر داد که میخوامت و خلاصه بقیه اش مثبت هجده میشه و جلوی رفیقت واسه اولین بار خوب نیست.

شهاب درحال تماشای وسایل بدنسازی بود ؛ باین حرف عطا سرچرخاند و بالبخند گفت:

_راحت باشین عطا خان. قرارباشه نشونم ، نمی شنوم!

_کوچیکتم شهاب جان، نه بابا. نقل این حرفا نیست. امیر خودش درجریانه. اینجا یه کم مهمونا رو با جو آشنا می کنیم که بعد جا نخورن. انشالا شمام صاحب باشگاه شی و موندگار شی.

شهاب تشکر کرد و امیر گفت:

_میزات بالاست هنوز؟ شهاب خوره ی میز و چوب و راشه.

_آره بابا. یه نیم طبقه خصوصی هم زدم، فقط واسه خودمونیا. چیزی میخوری بگم بیارن؟

_هنوز سفارش می گیری؟

_طبقه بالایی ها بدون سفارش اینجا نمی موندن امیر. یه سری ازما بهترونه جدید هم ظاهرا یار غار شدن و اینجا رو پاتوق کردن. بالاخره باید نون اون دوتا پدر سوخته و و مهریه زنه رو هم دربیارم دیگه. بریم بالا ببینم می پسندی یانه؟

همراه هم سمت پلکان رفتند . داخل سالن کوچکی عده ای مشغول بازی بودند. امیر بادیدن یک میز خالی گفت:

_همون میزه اگه ایرادی نداره وسالمه ، خوبه عطا.

عطا پشت او زد وگفت:

_اینجا مال بچه مچه هاس. بریم وی آی پی.

_مگه نمیگی مال ازما بهترونه؟ من شبیه ازما بهترونم یا شهاب؟ نه سم داریم، نه ماشین چندصد میلیونی.

_رفیق ما که هستی. بیا برو شر وور نگو.

امیریل خندید و باهم وارد سالن دیگری شدند. امیر باورود به سالن ابرویی بالا داد و گفت:

_اوهو... چه جا امکانی درست کرده. طبقه بالاتر نداری؟

_اون دیگه مال خونه اتون.

امیریل خندید اما چشم شهاب درگوشه ای کناربار ثابت مانده بود. مرد جوانی که پشت میز نشسته بود ویک جام سرخ رنگ مقابلش بود. ورق هایش را بالبخندی که

معلوم بود از سرِ خوشِ شانسی است ، میان انگشت هایش ثابت نگه داشته بود.
همان موقع امیر یل گفت:

_همون یارو نیست که می گفتن با النا نامزده؟

_آره.خودشه.

عطا متعجب گفت:

_کیو می گید؟ کسی آشنا دراومده؟

شهاب قبل از امیر یل سرچرخاند و گفت:

_نه جناب! یکی از آشنایهای همکارمونه. شناختی ازهم نداریم.

امیر یل به شهاب نگاه کرد ،اما شهاب سراغ میزی را گرفت و عطا هدایتشان کرد.
میزی را درکنج خلوت کرد . دومرد جوان تشکر کردند. عطا کنارگوشِ امیر گفت:

_هرچی خواستی از بار بردار امیر. همه اش اصله.

_شهاب خیلی اهلش نیست ولی دستت درد نکنه.

عطا این بار به شهاب که چوب را برانداز می کرد ،گفت:

_شهاب خان،امشب خواستی لبی تر کنی،مهمون منی داداش.

شهاب نگاهش کرد و گفت:

_ممنون ، ترجیح میدم شب،سرم سبک باشه.

_اتفاقا خوبه که شب مغزت راحت باشه و سرت به بالش نرسیده خوابت بیره. مگه خانم بچه ها حساس باشن.

همان لبخند کم‌رنگ شهاب هم محو شد. دست لب میز گذاشته بود و حلقه اش زیر نور می درخشید. برعکس قلبش که از این رابطه سیاه بود. صدای پدربزرگش درمغزش اکومی شد و اعتقاداتی که با آن بزرگ شد. چهره اش جمع شد. از همه چیز دل چرکین بود. حتی اعتقاداتش. انگار دیگر فرق زیادی برایش نمی کرد. دیگر نمی خواست میان عصبانیت جامی بالا بزند و بعد استغفار کند. می خواست خودش را از همه چیز رها کند. خودش برای خودش باشد و بس. شاید با این روش خیلی چیزها فراموش می شد. بی اراده سر چرخاند و گفت:

_اگه اصل شیرازو داری می خوام عطاخان.

ابروی امیر بالا پرید و با تعجب نگاهش کرد، اما عطا لبخند زد و سرشانه ی او زد:

_من جنس بد به مهمونم نمی دم رفیق. فقط صبرکن برات بیارم. توبار نیست. اصل شیراز و هرکسی نمی خوره.

_دستت درد نکنه.

با رفتن عطا، امیر یل سمت دیگر میز ایستاد و گفت:

_چی شد یهو؟ من تیرپ مثبت برداشتم خیلی اهلش نیستی! دست گذاشتی روی شراب شیراز، پسر شیرازی؟

شهاب روی میز خم شد و چوب را برای زدن توپ ها میان دستانش تنظیم کرد، در همان حال گفت:

_دیدم مفته، گفتم یه حالی به خودم بدم.

توپ ها پخش شد و امیر یل خندید. خیلی طول نکشید که عطا با شیشه ی بلند و اصلی و دو جام آمد و گفت:

_مخصوص پسرای اصیل شیرازی...

_حالا مارو هم درمعیت عزیزان شیرازی حساب کن عطاخان.

سر شهاب برگشت و در نگاه معنا داره ارسلان قفل شد. ارسلان با پوزخندی کج و معنادار جلوتر آمد. شهاب ایستاد و دست ارسلان پیش آمد:

_احوالِ شما جنابِ ارجمند؟ منور فرمودین!

شهاب لبخندی از سرِ مصلحت زد و دست او رافشرد. بی اراده چهره ی دوست داشتنی دخترک پیش چشمش آمد. او می دانست ارسلان اهل قمار است؟

_لطف دارین.

ارسلان با امیر هم احوال پرسى مختصرى کرد؛ ولی هنوز یادش نرفته بود . آن روز در شیراز و تخت جمشید، النا هم قدم این مرد بود. باو مسیرش را تمام کرد و لبش به لبخند نشست. از همانجا بود که او را یک مشکل ناگهانی فرض کرد، هرچند که حلقه ی درون دستش خبر از تعهد می داد ولی می دانست مردی که به تعهد پایبند باشد، به تنهایی و درشهر خود، هم قدم کارمندش نمی شود. همین جای کار داشت... می توانست با النا هم خوب بازی راه بیاندازد تا دیگر اسم قمار را برای پس زدنش بهانه نکند. تابه هدفش نزدیک شود. با بازی سر راه النا قرار گرفت اما دوست داشتنش دروغ نبود. می خواست به هر بهایی شده ، او را داشته باشد. حتی با وارد کردن یک رقیب ... باید النا را می برد. هم برای خودش، هم برای اهدافش. غیرت

های ظاهری در هوسش گم شده بود. فقط هدفش و وعده و وعیدهایی که گرفته بود، مهم بود. نزدیک شدن به شهاب سخت نبود. خصوصا که راه برایش هموار بود...

ارسلان بانگاهی به میز گفت:

_بازی کردن مزه ی خوبی داره. مخصوصا اگه پای سود وزیان وسط باشه.

به شهاب وامیریل نگاه کرد و با لبخند خاصی ادامه داد:

_موافقین؟

شهاب لبخندِ معنا داری زد ، ارسلان به خوبی طعنه ی پوزخند او را گرفت و بی جوابش نگذاشت. چشمهایش تیز تر از آن بود که شهاب تصور کند ، اما هنوز هیچ کدام همدیگر را نمی شناختند. وقتی قرار باشد جنگی نرم راه بیفتد؛ انرژی بیشتری باید صرف شود. این نگاه ها آغاز یک دوئل خاموش بود.

شهاب با خونسردی سمتِ میز برگشت و بازی اش را ادامه داد:

_منم جای شما بودم و شانس بهم لبخند میزد ؛ باز می رفتم سریه میز دیگه و شانسمو امتحان میکردم.

ضربه اش را به توپ سفید زد و راش قرمز رنگ داخل سوراخ افتاد. ایستاد و بالبخند به ارسلان نگاه کرد:

_اما شاید این بار برگِ آس دست شما نباشه. بالاخره یه جا از دستت میره، مگه اینکه تقلبی درکار باشه.

ارسلان ابرویش را بالا داد و کف دستهایش را بهم سائید:

_خط و نشون کشیدنت درعین رقیب تراشی! حرفه ایه جناب ارجمند!

شهاب خندید:

_ای بابا. بنده آماتورم . رقیب تراشی برای آدمای خوش شانسه.

ارسلان در جلد شیطان فرو رفت و اغوا گرانه گفت:

_امتحان کنیم؟ شاید حرفت درست دربیاد.

شهاب بانگاهی معنا دارو طولانی براندازش کرد. دوباره سمتِ میز چرخید . امیریل بانگاهی موشکافانه زیر نظرش داشت. شهاب امشب یه مرگش بود. نمی دانست میخواد چه چیز را ثابت کند. آماده باش ایستاد تا اگر خواست خود را لودهد، دست وپایش را جمع کند. ارسلان با خنده گفت:

_چک مدت دارم قبوله. نترس. بابدشانسی رفقا کنارمیام.

شهاب دست هایش را لب میز گذاشت و با جدیت و تحکم گفت:

_اهل قمار نیستم والا بدم نمی اومد باهات دست وپنجه نرم کنم.

ارسلان لبخند پیروزمندانه ای زد وگفت:

_اکی.. حله. رفاقتی که بازی می کنی؟

قبل ازاینکه شهاب جواب دهد، به امیریل نگاه کرد و گفت:

_البته اگه از بهم خوردن بازیتون ناراحت نمیشین!

امیریل لبخند زد و به سمت دیگر میز رفت. شهاب و مهارتش را خوب می شناخت.
چوب را سمتِ ارسلان گرفت و گفت:

_من یه عمره با شهاب همبازیم اما رقابتشو با دیگران بیشتر دوست دارم.

ارسلان سر جای خود ایستاد و گفت:

_پس باقصه ی آماتور بودن، حریف طلبیدی شهاب خان. خوشم اومد. از آدمای حرفه ای خوشم میاد.

با نزدیک شدن چند مرد جوانی که همراهه ارسلان بودند ؛ امیر کنار شهاب ایستاد و زیر گوشش گفت:

_مرتیکه خیلی ازخود مچکره. همچین بزن شتکش کن که با برف سال دیگه بیاد پایین. گرفتی که چی میگم.

شهاب لبخند زد و به ارسلان نگاه کرد:

_دست اولو شروع کن.

ارسلان با غرورگفت:

_من پیشنهاد دادم،پس تو شروع کن.

شهاب مخالفتی نکرد. بازی با شکست توپها آغاز شد و ماهرانه ادامه پیدا کرد. هیچ کدام برای زدن ضربه عجله نمی کردند واین برای حریف تذکری بود که با شخص تازه کاری روبرو نیست. باید فرصت ها را ازهم می گرفتند. هنوز پایاپای پیش می رفتند . ارسلان با دقت عملِ بالا کیوبال را درقسمتی قرار داد که بعید می دانست دیگر شهاب بتواند آن رابه شارِ رنگی خود نزدیک کند اما آخرین ضربه را سه باند زد و

صاف ایستاد . لبخندش کمرنگ بود. ارسلان صاف ایستاد و کف دستش را بهم کوبید.

_عالی بود. کیف کردم .

شهاب چوب را سر جایش گذاشت و گفت:

_توهم خوب بازی می کنی اما تجربه ای شد که پیشنهاد چکِ مدت دارهم ندی.

ارسلان خندید اما خط و نشانی که دردل کشید ، صدایش بلندتر بود. شکست ، به جای بدحال کردنش؛ شارژش کرده بود.

_چنین بازی ای ارزششو داشت. حاضرَم این بار بهت قول بدم که دست بعدیو می بازی.

_باشه برای فرصت مناسب تری، چون ماهم کم کم باید بریم.

ارسلان سرتکان داد:

_هم پیمونه شدن که خیلی وقتتو نمی گیره. چطور میخوای از این اصل شیرازی بگذری؟

شهاب به خودش لعنت فرستاد برای جوگیر شدن و سفارش نوشیدنی. چاره ای جز تحمل او نبود. سرمیزی نشستند و نگاهش میان ورق ها به گردش افتاد. مزه ها به سفارش ارسلان آمد اما مثل همیشه زیاده روی نکرد. خودش را می شناخت... این شبِ ظاهرا تفریحی ، سرآغازِ ماجراهای زیادی بود...

صدای مرد درگوشش پیچید:

_صبرکن دختر... کجا فرار می کنی!

با جیغ وگریه گفت:

_به بابام میگم بی تربیتی... دیگه دوستت ندارم دایی... به مامانم می گم... به مامان مریمم می گم.

به پشت درکه رسید در با صدای وحشتناکی گشوده شد. دخترک جیغ کشید و عقب دوید. مریم دنبال محسن می دوید و صدایش می کرد. دخترک باترس و هق هق گفت:

_مامان مریم منو اینجا گذاشت و رفت بابا.

چشمهای سرخ پدرش شبیه آتش جهنم بود. شبیه سرخی فاجعه بود اما درک نمی کرد. درک نمیکرد که آن دستهای پیچیده دور گلوی دایی ممکن است چه فاجعه ای بیافریند. فقط جیغ کشید و با ترس به دیوار چسبید. چشم هایش بسته بود. دستهایی دربرش کشید. داشت آرام می شد اما سیلی های پی درپی دستهای قدرتمند پدر روی صورت مادرش راهرگز ازیاد نبرد تا کابوس هایش دومعنا دهد..

خیس عرق از جا پرید. ساعت بالای سرش زنگ می زد. آب دهانش را قورت داد و دست میان موهای پریشاننش برد. خیلی وقت بود که این طور آشفته نبود. ساعت را خاموش کرد و با خستگی پتو را ازروی تنش کنار زد. انگار به جای خواب، به جنگ رفته بود. یک دوش آب گرم، حالش را جا می آورد. حوله اش را برداشت و به حمام رفت. آب که روی سروتنش ریخت؛ چشم هایش رابست. باید این کابوس های ممتد تمام می شد. نمی خواست دوباره آن کمبودها تکرار شود...

لباس هایش را پوشید و بیرون رفت. آشپزخانه ی خالی می گفت که مریم به عکس همیشه خواب مانده است. هنوز به فکر دلیل آمدنش به شرکت بود. حرفهایش اجازه نداد که شب راحت سر به بالین بگذارد و به خواب برود. آهی کشید و دست روی گونه اش گذاشت. راحت نبود. تکرار دوباره ی آن خاطرات سیاه راحت نبود؛ اما وقتی خوب فکر کرد ؛ به این نتیجه رسید که مادرش حق دارد. اگر طور دیگری به گوش پدرش می رسید ؛ ممکن بود تاریخ تکرار شود. بعد از روزی که دایی را نزدیک حریم دخترکش و با آن مستی دید، وقتی سهل انگاری مادرش را دید ، دیوانه شد. خوب یادش بود که چه روزهایی را از نظر گذراند. با صدای آرام در تراس ، تکانی خورد و به سمت تراس انتهای آشپزخانه رفت. از دیدن پدرش جا خورد. از همه بدتر دود خاکستری رنگی بود که از میان انگشتانش بالا می آمد. سالها بود که سیگار کشیدن او را نمی دید. می دانست برای همیشه ترک نکرده؛ اما باز هم از دیدنش حس خوشایندی پیدا نکرد. درست مثل حسی که روز قبل با دیدن شهاب و آن اوضاع و احوال آشفته پیدا کرد. خودش هم نمی دانست چرا میان آشفتگی های ذهنش برای پدرش، سایه ی شهاب پررنگ می شود. از احساسی که داشت درونش سر برمی داشت، هراس داشت. خصوصاً با شنیدن جمله ی آخری که می گفت او می خواهد از بند تعهد رها شود. این همان انگشت پر شیطنتی بود که احساسش را قلقلک می داد اما...

سر تکان داد و جلو رفت . مسخره بود. دلش شور حرف زدن را داشت و از فکر مرد دیگری به هیجان افتاده بود. صدای قدم هایش به گوش محسن رسید. انگار اشتباه گرفت که گفت:

_بذار فعلا همه چی آرام باشه مریم.

النا با چند لحظه مکث، جلوتر رفت . دست ؛ پشتِ صندلی گذاشت و سرش را کمی خم کرد:

_بابا جونم...

سر محسن بی مکث چرخید و درچشم های معصوم دختر جوان ثابت ماند. النا تمام تلاشش را کرد که نگاهش سمت سیگار نچرخد. نمی خواست بت غرور پدر ازهم بپاشد. نمی خواست به رویش بیاورد که قولش را شکسته. چرخیدن دست او وله شدن سیگار روشن را میان انگشتانش حس کرد. انگار به قلبش ناخن کشیدند اما به روی خودش نیاورد. باید چشم روی خیلی از اشتباهات می بست، درست مثل مریم...

النا رو به روی پدر ایستاد و موهای روی پیشانی اش را عقب زد:

_چرا اینجا نشستی بابا؟

محسن لبخند کمرنگی زد:

_فضول. بابا شدی دختر؟

_فضول بودن دختر هم یه نوع عشق به باباس .

لبخندِ ناز دخترش را دوست داشت. هنوز مثل همان دورانی که از هرکجا خسته می شد؛ او را به آغوش می فشرد و عطر تنش را به ریه می کشید تا آرام شود؛ دلش می خواست حجم غصه هایش را در پسِ محبتِ پدری فراموش کند ؛ اما یک محبت و نیاز را نمی شد با هر خواستنی ارضاء کرد. این روزها دل نگرانی میان احساس پدران اش پرسه می زد اما فاصله ای که با مریم داشت ، بیش از همیشه آزارش می داد. نمی دانست چه زمان این آوارگی های احساسی تمام می شود. نفس عمیقش را بیرون فوت کرد و گفت:

_به شرطی که خودش ، عشق باباشو باور کنه و چیزو پنهان نکنه.

با پایین افتادن نگاهِ النا ، محسن مطمئن شد که اشتباه نکرده است. دست النا را گرفت و اوراسمتِ خود کشید. النا مقابل پای پدر نشست ، محسن باخم گفت:

– روی زمین نشین دختر...

النا سرش را روی پاهای پدرش گذاشت و آرام گفت:

– زمین سرده بابا ولی پای تو گرمه. شما هستی و پشتم گرمه. از چی بترسم؟

دست محسن روی موهای نم دار او نشست. راه گلویش از بغضی کهنه درحال بسته شدن بود:

– چرا درعین شیطنتات اینقدر مظلومی تو دختر؟ چرا جوری رفتار می کنی که باور کنم هیچ وقت اشتباهی نبوده و...

النا دست او را میان دو دستش گرفت و چشم بست:

– تموم اون روزا رفته بابا. این همه سال آروم بودم. همه ی ترسم ازاینه که دوباره شما... شما...

مکت کرد. ادامه دادن سخت بود. هرچه شجاعت خرج کرده بود، حالا ترس و خوف، لرز به تنش می انداخت. محسن خم شد و سر او را بلند کرد. آرام گفت:

–النا... بگو بابا.

النا آب دهانش را قورت داد و با بغض گفت:

– لطفا دیگه به ارسال روی خوش نشون نده بابا. نمی خوام دیگه اسمش تو روزام تکرار شه، نمی خوام حتی یادم بیاد چه اشتباهی داشتم می کردم. بابا محکم تو روش وایسا. بخدا از اسمشم بدم میاد. از سایه اشم می ترسم.

ابروهای محسن به هم نزدیک شد:

_نکنه گستاخی ای کرده که ...

_نه بابا. نه به خدا...

محسن او را بلند کرد و روی صندلی کنارش نشاند. کاملاً به طرفش چرخید و با جدیت پرسید:

_پس چی؟

با سکوت النا ادامه داد:

_در لفافه حرف نزن النا. واضح بگو. تو خودت ارسلاانو خواستی و به ما گفتی؛ یه دفعه چی شده که در عرض سه چهار ماه تا این حد ازش متنفر شدی؟

النا انگشتان پدر را به بازی گرفت. از گرمای دست او، هم می ترسید؛ هم دل گرم میشد. حالا که شروع کرده بود، باید حرفش را می زد:

_روز خواستگاری حرفایی شنیدم که نظرمو درموردش عوض کرد. این که اهل قماره و برایش تفریح بزرگیه. نمی خواستم آنی و بچگانه تصمیم بگیرم، واسه همین هیچی نگفتم و فقط بهش فرصت دادم برام توضیح بده. اما... خب روزای بعد بخاطر یه سو تفاهم حرفایی زد که کاملاً ازش ناامید شدم. حتی تو شیراز هم خیلی سعی کرد قانعم کنه اما خب دیگه نتونستم بابا... تا اینکه... بعد از برگشتنمون... یه روز دیدمشو فهمیدم ...

قلبش به شدت می کوبید. دست پدر را محکم نگه داشت و سر بلند کرد. صدایش و تنش لرزید اما چشم از چشم پدر برنداشت و ادامه داد:

_دایی خسرو دنبالم می گرده.

تغییر حالت چشم های پدر و ایستادن ناگهانی اش باعث شد که الناز از جا بپرد.

_بابا... عصبانی نشو.

محسن با چشم هایی سرخ گفت:

_همون روز که به اون حال افتادی، اون بی شرف و دیدی و نگفتی؟

النا با بغض گفت:

_نه به خدا... فقط شنیدم که...

_ارسلان با خسرو رابطه داره؟

النا ساکت شد. نبض شقیقه ی محسن آنقدر تند می زد که الناز ترسید. با بیرون رفتن محسن از تراس، دست روی دهانش گذاشت و اسم خدا را زمزمه کرد. آرام و قرار نداشت. وقتی داخل آشپزخانه و سالن او را ندید، به سمت اتاق خواب رفت. مریم بیدار شده بود و نگران به دنبال علت این همه عصبانیت و آشفتگی بود. نگاهش که به الناز افتاد؛ با تکان سر علت را جویا شد و الناز فقط با اشکی که از گوشه ی چشمش چکید، سر تکان داد. مریم بلافاصله متوجه جریان شد. سمت محسن برگشت و محتاطانه گفت:

_محسن جان، یه کم آرام باش. بذار صحبت کنیم. الان هر کاری کنی، ممکنه باعث پشیمونی شه.

محسن جوابش را نداد. درست مثل همان روزهای جوانی، هنگام عصبانیت سکوت می کرد و ناگهان مثل عقرب نیش می زد. سوییچش را برداشت که الناز پیش آمد و با گریه گفت:

جونِ الننا تا عصبانی هستی کاری نکن بابا...

محسن که ایستاد، مریم جلو رفت و گفت:

_محسن من به الننا گفتم باهات درمیون بذاره تا ترس از هیچی نداشته باشه. نه اینکه تو عصبانی بشی و بخوای بری سراغ اون جوونی که معلوم نیست روی چه حسابی تااین حد به الننا نزدیک شده.

محسن با صدای بلند و دورگه ای گفت:

کارای اون بی همه چیزمگه روی حساب و کتاب بود؟ هرزگی حساب و کتاب داره که...

مریم پرخوازش نام او را زمزمه کرد. چشم محسن به صورت سرخ و خیسِ الننا افتاد تا ادامه ی حرفش را رها کند. به سمت دختر جوان رفت و شانه هایش را گرفت. الننا با بغض به آغوش پدر چسبید:

_تورو خدا کاری بهشون نداشته باش بابا. نذار اون روزا تکرار شه. بذار فراموش کنیم.

محسن با حال بدی او را محکم میان آغوشش فشار داد و گفت:

اگه فراموش کردی، پس این چه حالیه داری بابا؟

از عصبانی شدنت می ترسم. نمی خوام باهاشون روبرو شی. نمی خوام یادم بیاد بخاطر من چقدر اذیت شدی. نمی خوام...

محسن سراو را بوسید و گفت:

_نمیذارم یه تارمو از سرت کم شه بابا جان. نعشتم روی زمین بیفته نمی ذارم .

النا سر بلند کرد و به صورت کبود پدر نگاه کرد. معلوم بود فشار زیادی را تحمل می کند که هوار نکشد. با پشت دست اشک هایش را پاک کرد و گفت:

_همیشه خداروشکر کردم که حواست بهم بوده بابا. نمی خوام حمایتتو هیچ وقت از دست بدم.

_اون پسره ی لاله الا اله ...

_بابا تورو خدا. فقط دیگه نذار بهت نزدیک شه. هیچ کاری از دست هیچ کس برنمیاد. اگه تو مراقبم باشی، هیچ کس اذیتم نمی کنه.

آن حس بلند مردانه و پدرانیه ای که روزی مقابل چشم های مرد و بادیدن لباس های تکه پاره ی دخترکش فرو ریخت، حالا با قد کشیدن و سلامت ماندن روح و جسم همان کودک باز روی پی غرور بنا شده بود. همین آرامش کرد. اینکه النا آرام است . سالم است.

خم شد و پیشانی اش را بوسید:

_باشه عزیزم. باشه...

_پس امروز خونه بمون.

_النا...

_خواهش می کنم بابا. باین عصبانیت بیرون نرو.

باسکوت محسن ، سر خم کرد و مظلومانه تکرار کرد:

_باشه باباجونم؟

محسن او را محکم به آغوش کشید و دل دخترک قرص شد که می تواند سدی مقابل آن گذشته ی لعنتی بکشد...

فنجای چای و ظرف کیک را روی میز گذاشت . نگاه محسن به طرفش برگشت. مریم لبخند زد و گفت:

_کیکشو تازه درست کردم. مطمئنم به خاطر طعم قهوه اش خوشت میاد.

محسن برخلاف نگاه طوفان زده و پر آشوبش ، بالحن آرامی گفت:

_مگه میشه تو چیزی آماده کنی وعالی نباشه؟

مریم نفس عمیقی کشید و گفت:

_خوشحالم یه ذره آرومتری.

محسن کناررفت و به مبل اشاره کرد:

_بشین مریم.

مریم بی هیچ حرفی کنارش نشست و دست محسن دور شانه اش حلقه شد. چشم های زن بسته شد. از گرمی آغوش همسرش و سردی این روزهای خودش خجالت کشید. از افکاری که در ذهنش جولان می داد، شرم کرد. کاش می شد دربی خبری می مانداما آتش گذشته ،دنیای این روزهایش را اینقدر سرد نمی کرد. دلش تنگ شده بود. برای روزها و لحظه ها ولذت هایی که شاید از سر عشق نبود ولی بعد از آن همه مصیبت، بهانه ای شد تا زندگی کند. سرش را روی کتف او گذاشت و آرام گفت:

_النا رو درک کن محسن. می ترسه که روزای تلخ گذشته تکرار شه. دیگه دوست نداره تورو، تو اون حال ببینه.

محسن نفس عمیقی کشید و گفت:

_توکه بودی و دیدی مریم. دیدی چه بلایی سر بچه ام آورد اون کثافت! بخاطر چندساعت غفلت، کمونده بود که...

مریم سریع سربلند کرد و گفت:

_بازم خداروشکر که فهمیدیم محسن. اگه اون اتفاق دوباره تکرار میشد ، شاید تبعات بدتری داشت. خدا خیلی دوستمون داشت که بزنگاه متوجه شدیم. پس با تکرارش هم خودتو و هم الننا رو عذاب نده.

محسن سرخم کرد و به چشم های اونگاه کرد:

_تموم اون روزا بخاطر وجود تو بود که گذشت. فکر نکن یادم رفته. اگه تونبودی ، شاید سرنوشت من والننا اینی نمیشد که الان هستیم.

مکت کرد. نگاهش رنگ شرم گرفت و ادامه داد:

_از وقتی برگشتیم همه عوض شدن و حال تو بیشتر از همه.

قلب مریم تکان خورد ، خواست خودش را عقب بکشد که محسن نگاهش داشت:

_اونقدری از او شهر بیزار شدم که دیگه دلم نمی خواد مریم صدات کنم. دلم نمیخواد وقتی نگات می کنم سایه ی گذشته رو ببینم . دلم میخواد ته اون قصه جور دیگه ای تموم شه .

قطره اشک مریم چکید:

_سعی کردم چیزی براتون کم نذارم محسن. ولی...

_حرفای اون روزو فراموش کن مریم. دلم سنگین بود. هنوز بغض از دست دادن اون بچه باهامه.

_من مقصر نبودم. باورکن... به جون بچه ها اتفاق بود.

محسن چشم بست و سر تکان داد:

_می دونم عزیزم، می دونم ... همینم باعث شده که از شدت ناراحتی نتونم درست حرفامو بزنم. بابت اون روز عذر میخوام.

دست روی صورت او گذاشت و با حال خاصی گفت:

_یه بار زندگی باهام بدتا کرد و تا مرز جنون رفتم مریم. بخاطر زندگی و بچه هامون اون صندوقچه رو بنداز دور. بذار تموم گذشته همون قصه ای بشه که باتمام سختی نوشته شده.

_محسن ، سایه...

انگشت او روی لبش نشست:

_فراموششون کن. همه اشونو... خواهش می کنم . من الان بهت احتیاج دارم. بدون اون گذشته، بدون نام ونشونیاش...

اشکهای مریم سرازیر شد:

_اون قصه رو دیگه ننویس.

_باقیش و خودت ادامه بده.

مریم معترض زمزمه کرد:

_اینقدر بی رحم نباش . من نمی تونم...

دوباره دست های محسن دور تن او پیچید و سرش را بوسید:

_بارها اعتراف کردم که دوستت دارم و باور نکردی، اما از امروز میخوام خودخواه باشم. دیگه سایه ی ارس و نمی تونم تحمل کنم مریم.

چشمهای بسته و پراشک مریم به سینه ی او چسبید. محسن فراموشی مطلق گذشته را می خواست و مریم، یک نشانی تازه از عشق پیدا کرده بود. ندیدن و چشم بستن به روی شهاب ساده نبود ... دیگه نبود...

النا دست زیر گلویش گرفت. بغض داشت خفه اش می کرد. در اتاق را بیصدا روی هم گذاشت و اشکش سرازیر شد. ارس... این نام را می شناخت. خوب هم می شناخت. دلش برای مظلومیت مادرش و تنهایی پدرش سوخت. نمی دانست دران گذشته ی پرفراز و نشیب مریم، چه ها از سر گذرانده است اما این خواهش پدر هم خودخواهی محض بود. فراموش کردنِ نیمی از زندگی ، کار راحتی نبود.

به سمت تخت رفت و دراز کشید. چشم بست و سعی کرد، آرام باشد. آنقدر آرام بودن را تمرین کرده بود تا یاد بگیرد می تواند دنیا رامیان دودستش بگیرد و کسی نمی تواند بخاطر کودکی اش ضعیف فرضش کند. آنقدر مریم درگوشش خوانده بود تا باورکردن زن بودن و پاک بودن را آلودگی یک دست به کثافت نمی کشد. که بخاطر یک نگاه کثیف نباید شاه رگِ حیات و نفسش را قطع کند . باید روی این جمله

ونسبت "ضعیفه" بودن "زن" خط بطلان کشید. به صرف ظریف بودن نباید ضعیف بود. مردانگی به زور بازو و جنسیت نیست. مردانگی را جایی یاد دادند که زنها باتن ضعیفشان مردانگی به دوش کشیدند و خم نشدند. قصه هایی که مریم گفت، آن قدر تکرار شد تا النا در کودکی اش و زیر دست نامردی مست دفن نشود. تا امروز زندگی کند. نفس بکشد. کاش دنیا یاد می گرفت که زن فقط تنی برای لذت ندارد. زن از جنس خود حیات است. به همین خاطر است که باید نجابتش مثال زدنی باشد. نه اینکه فقط بایک پوشش و بند و تبصره برایش حکم صادر شود. نجابتی که نه با آلودگی یک نگاه و دست زیر سوال می رود و نه با یک پارچه ی محدود تضمین می شود...

_النا جان. خوابی مامان؟

با صدای مریم چشم باز کرد و سر چرخاند:

_نه مامانم... بیدارم...

_برات کیک و چایی آوردم. صبحانه نخوردی. پاشو بخور تا ضعف نکردی.

النا نشست و دست او را گرفت:

_حرفای بابا رو شنیدم مامان.

مریم بی حرف نگاهش کرد. النا با خجالت، سر به زیر انداخت و عذرخواهی کرد. مریم آهی کشید و موهای او را نوازش کرد:

_اشکالی نداره.

النا سر بلند کرد و گفت:

چرا باهاش مخالفت نکردی مامان؟

مریم به چشم های دختر جوان نگاه کرد و اعتراف کرد:

چون دوستش دارم. نمی خوام آزارش بدم.

اما... گذشته ی تو مال خودته. کسی نمی تونه برات تصمیم بگیره.

این تصمیم خودمه الننا. نه کس دیگه ای.

یعنی واقعا میخوای اون صندوقچه رو ...

مریم میان حرف او گفت:

دیگه حرفشم نزن الننا. چون به بابات قول دادم فراموش کنم و می کنم.

الننا سکوت کرد. مریم با مکت کوتاهی گفت:

نمی خواستی بری شرکت امروز؟

نتونستم بااین حالم برم. اعصابم خورد بود. به شیوام زنگ زدم که جواب نداد. اگه بشه تایه ساعت دیگه میرم.

خیلی خب. اگه رفتنی شدی ؛ بگو برات ازاین کیک هم بذارم که ببری. تازه است.

الننا بالبخند و تشکر ، صورت مهربان او را بوسید که تلفن الننا زنگ خورد. بادیدن اسم شهاب لبش را گاز گرفت و گفت:

_الانه که شستشوم بده. این روزا خیلی بد اخلاق بود. جرات نکردم به خودش زنگ بزنم و بگم نمیام.

مریم با کنجکاوی پرسید:

_کی؟

والنا بی حواس گفت:

_شهاب...

بند دل مریم پاره شد. الانا که تماس را برقرار کرد مریم دلش را جا گذاشت و روی پای جسمش بیرون رفت. بغض کمر به قتلش بسته بود... کاش می توانست مقاومت کند...

_سلام آقای ارجمند. صبحتون بخیر.

_سلام خانم روشن. ممنون. چرا شما امروز نیومدی؟

النا با شرمندگی گفت:

_عذر میخوام. به مشکلی پیش اومد و نتونستم هم خبر بدم. تا یک ساعت دیگه خودمو می رسونم.

_اتفاقی افتاده؟

_نه. اصلا! یه مساله خانوادگی بود.

شهاب سعی کرد مقابل کنجکاوی اش را بگیرد و گفت:

_حقیقتش امروز تو شرکت معراج جلسه ایه که خیلی مهمه. با من تماس گرفتن که حتما با مترجم شرکت برم. می دونید که ما زیر مجموعه ی معراجیم. انگار باید کارمندا همه معرفی بشن ومتاسفانه من تایک ساعت پیش خبر نداشتم.

النا سریع نشست و گفت:

_من همین الان راه می افتم آقای ارجمند. ببخشید که مشکل ساز شدم.

_اگه برات فرقی نمی کنه ومشکل ساز نیست ، من تا یک ربع دیگه مقابل منزلتونم. خودم میام دنبالت.

النا چون می دانست نباید زمان را ازدست بدهند فقط تشکر کرد و تماس را قطع کرد. سریع بلند شد. نگاهی به چهره اش که کمی پریشان بود انداخت و سر تکان داد. انگار شانس نداشت. کشوی میزش را بیرون کشید و کرم را برداشت. یک روز، هزار روز نمی شد...

کفش هایش را به پا کرد و مقابل آینه ی جاکفشی ، نگاهی به چهره اش انداخت. موهایش طبق معمول کمی از مقنعه بیرون و روی صورتش ریخته بود. با رضایت از ظاهرش ، در را باز کرد که مریم صدایش کرد. ایستاد و مریم به او رسید. نایلونی را دستش داد و با مهربانی گفت:

_روزای تابستون بلنده. اینو عسرونه با چایی بخورید.

النا لبخند زد. گونه ی او را بوسید و تشکر کرد. محسن ، پشت سر مریم آمد و گفت:

_سوییچو بردار بابا. با ماشین راه نرو. منم امروز بیرون نمی رم.

النا دست گوشه ی صورتش کشید و گفت:

_راستش با ماشینِ راه نمی رم. خودِ آقای ارجمند اومده دنبالم.

با نزدیک شدنِ ابروهای محسن به هم ، النا سریع موضوع را توضیح داد و حواسش از لرزش لحظه ای مردمک چشم های مریم ، پرت شد.

_واسه اینکه بیشتر معطل نشیم، گفت از همینجا میاد دنبالم. اشکالی داره بابا؟

محسن سری تکان داد وگفت:

_با این اوصافی که تو می گی ،نه! فقط صبر کن منم پیام بیرون.

النا کمی تعجب کرد. وقتی محسن رفت ، به مریم نگاه کرد . مریم سعی کرد ، لبخند بزند . آرام گفت:

_با کاری که ارسال کرده ، الان نسبت به همه یه بدبینی ناخواسته پیدا کرده.

غم در چشمهای النا ته نشین شد و آرام گفت:

_دوباره شروع نشه مامان؟

مریم سربالا انداخت و دست روی صورت او کشید:

_نه قربونت برم. بابات با اون موقع خیلی فرق کرده والا امروز نمی تونستی به هیچ وجه مانع بیرون رفتنش بشی.

النا نفس عمیقش را بیرون فرستاد. امیدوار بود که مریم درست بگوید. با آمدن محسن ، سریع لبخندی زد تا دل غمزده اش از چشمهایش ، به بیرون سر نکشد. نمی خواست حساسیت پدر تشدید شود. النا کمی عقب ایستاد وگفت:

_مامان نمیای؟

مریم برخلاف قلبی که هوار می کشید، با عقل و منطق ، محکم مقابل دهان احساسش را گرفت و گفت:

_نه عزیزم. سلام برسونید.

النا خداحافظی کرد و در بسته شد. انگار نقاب از چهره ی مریم کنار رفت. دست وپایش به شدت یخ کرد. به یقه اش چنگ زد. خودش را سمت پنجره کشید. ماشین سفیدی نزدیک خانه پارک شده بود. بغض و حسرت آتشش زد. اگر شهاب، آریا نبود؟ اگر آن بچه واقعا از بین رفت، پس این همه شباهت به چه دلیل بود؟ فقط بخاطر یک نسبت خونی؟ شهاب قطعا پسر آمنه نبود ، فقط می ماند آرش و... یک مرتبه قلبش ایستاد. آرش! ...

شهاب از ماشین پیاده شد. قد و بالای رشید ارس مقابل چشم هایش آمد. پرده از دستش افتاد. دلِ مریم برای پسرِ آرش به کوبش افتاده بود؟ نه. این فاجعه بود. محال بود...

پاهای سستش کنار مبل تا شد. نگاهش به گوشه ای خشکید. باید می فهمید. باید از این راز سر در می آورد. حتی اگر کنار رفتنِ این تردیدها ، طنابِ داری از جنس یک بغض تازه می ساخت...

شهاب ، دست مرد را فشرد و مودبانه گفت:

_لطف کردین. از دیدار مجددتون خوشحال شدم.

محسن لبخند زد:

_تعارف نمی کنم چون دخترم گفت عجله دارید که زحمت کشیدید، اما دنبال فرصتی هستم که بیشتر با همکارای النا آشنا بشم.

شهاب برخلاف حس درونی اش لبخند زد و گفت:

_حتما. با اجازه اتون زودتر بریم که دیر نشه.

محسن به ماشین اشاره کرد و گفت:

_خواهش می کنم. بفرمایید.

شهاب تشکر و خداحافظی کرد و النا دستی برای پدرش تکان داد و داخل ماشین نشست. محسن زودتر از حرکت ماشین، داخل خانه شد. شهاب سویچ را چرخاند و نگاهی به النا کرد:

_پدرت خیلی مراقبته.

النا سیاست به خرج داد و گفت:

_اینو مقابل آریا بگید، جوابتونو بهتر میده.

لب های شهاب کمی تکان خورد اما چیزی که النا دید، لبخند معنی نمی داد. پوزخند بود. ناخودآگاه حس بدی پیدا کرد، اما حرفی نزد. نگاهی را گرفت و به بیرون چشم دوخت. این مرد در نظر اول، ساده و قابل نفوذ به نظر می رسید، اما حالا احساس عجیبی داشت. سر از واکنش هایش در نمی آورد. دوست نداشت که فکرش را مشغول کند، اما دست خودش نبود. تا رسیدن به مقصد سکوت بینشان برقرار بود.

شهاب وارد پارکینگ برج تجاری شد و ماشین را در قسمت مناسبی پارک کرد. النا آرام گفت:

_اشکالی نداره این نایلون داخل ماشین بمونه؟

_مدارک نیست؟

_نه. خوراکیه.

_خوراکی؟ مگه اومدی گردش علمی؟

به النا برخورد و نگاهش کرد:

_دل نگرانی مادرم برای ضعف نکردنه عصرِ خودم و همکارامه. حالا شما دوست داری اسمشو بذار اردو یا پیک نیک. یه کیکِ خونگیه.

ابروی شهاب بالا پرید. النا به همان سرعت غبار دلش را کنار زد و با لبخند گفت:

_اما به رووسای بد اخلاق نمیرسه. حالا چقدر از حقوقم کم میشه؟

شهاب نفهمید دلش تکان خورد یا از گرمای تابستان تب کرد. تب ولرز احساس خطرناک بود. نگاهش را از شیطنت چشم های دخترک گرفت. در دل لعنتی به امیریل فرستاد و به شیوه ی خودِ النا جواب داد:

_بعد از خوردن کیکِ مامان پزتون می گم که دیگه با من دوئل راه ننداز دختر خانم.

النا بی صدا خندید و پیاده شد. کیفش را کج روی شانه اش انداخت و کنار شهاب به سمتِ آسانسور رفت:

_جائون خالی ، دیروز هم اومد وبرامون ناهار آورد.البته گفتم اگه ریسمون بفهمه ممکنه توبیخمون کنه .

شهاب دکمه ی آسانسور را زد و اخم کرد:

_فکر کنم خیلی دلت میخواد یه روز رییس شی!

_که به شما امر و نهی کنم؟ باور کنید اصلا چنین فانتزی ندارم.

_میخواهی مدیریت منو زیر سوال ببری؟

_اگه شما امروز هوس کردی منو توبیخ کنی باید بدونین موفق نمی شین جنابِ ارجمند . چون دیروز فهمیدم اصلا اهل باج دادن نیستین. برعکس توبیخ کردن.

شهاب خنده اش را پشت لبهایش نگه داشت و مسیر نگاهش را عوض کرد.

_باید دوستتون تذکر می گرفت که کارشو درست انجام بده.

_حرف حق جواب نداره.چون دیدم حق رو هم ادا کردین و پسر عمه اتون بیشتر وواضح تر توبیخ شد.

شهاب به چشم های او نگاه کرد. النا خندید و بندکیفش را میان دست هایش فشرد:

_ببخشید.

_چیو؟

_زیر سوال بردن نایبتونو رییس.

سر شهاب کمی سمت او خم شد و انگشتش مقابل صورت النا تکان خورد :

_اگه میخوای امروز نصف حقوقتو کم کنم؛ به بار دیگه بگو رییس.

النا به زور لب هایش را به هم چسباند که نخندد، اما نتوانست مانع کش آمدن لب های خوش رنگ و زیبایش شود تا حواس او را پرت کند. امیریل و حرف هایش در ذهن شهاب شیپور می زد تا شیطان را لعنت کند و چشم و سرش را پس بکشد. نگاهش به موهای رهای النا افتاد و بی اراده دست پیش برد و آرام انگشت اشاره اش را به موهای او زد و گفت:

_لطفا به کم موهاتو ببر تو مقنعه.

النا جاخورد. شهاب بلافاصله ناسزایی نثار خود کرد و برای جمع کردن افتضاحش لبخندی زد:

_فضای اینجا به کم فرق می کنه.

دست النا سمت موهایش رفت و همزمان با اعلام صدایی که رسیدن به مقصد را اعلام می کرد ، صداهایی در ذهنش پیچید. نگاهش بی اختیار به چشم های شهاب چسبیده بود که در باز شد و او بالبخند تعارف کرد النا بیرون برود. النا سرش را پایین انداخت و بیرون رفت. شهاب چشم بست و نفس حبس شده اش را بیرون فرستاد، زیر لب گفت:

خدالعننت کنه امیر...

النا به سمتش برگشت و متعجب پرسید:

چیزی گفتین؟

شهاب به دست چپ اشاره کرد و گفت:

_گفتم باید از این سمت بریم.

النا را افتاد اما نگاه شهاب روی حلقه اش ثابت ماند. احساس خفگی کرد. انگار کسی با باتوم برقی بر سرش کوبید که این بند تعهد هنوز به پایش است. اسم یلدا مثل گردبادی دورش پیچید تا احساس گناه تنش را کِرخت کند. بامکتش النا ایستاد اما شهاب فوراً راه افتاد و دلِ سست خودش را شماتت کرد. باید تا وقتی که اسم یلدا بود این بندتعهد را محکم نگه می داشت. ولی نتوانست این مساله را به دلش تحمیل کند. دلِ خالی ممکن بود با هرنگاهی پر شود. دلِ بلا تکلیف شهاب در حال کشیده شدن به مسیری بود که می خواست برخلافش بدود..

در طول جلسه و مصاحبه ای که انجام شد، سعی کرد حواسش را جمع کند و این همه تلاش را به باد نهد. به دهانه ی نَفَسش، افساری محکم زد تا محکم مقابل دخترک بایستد. جوان هجده، نوزده ساله نبود که با یک نگاه و بازیگوشی دلش و چشم های زیبای النا وا دهد. وقتی جلسه تمام شد، مسوول و مدیریت داخلی شرکت از همه بابت حضورشان تشکر کرد و خسته نباشید گفت. یادآوری کرد که هرچند ماه یکبار، جلسه هایی برگزار می شود تا نوع پیشرفت شرکت ها بررسی شود و در این بین نقش مترجم ها، بسیار پررنگ بود.

النا هم گام با شهاب از سالن بیرون آمد و در حال فرو کردن موهایش زیر مقنعه گفت:

_واقعا جذب اعتمادِ این آدم و شرکت کار سختیه. چقدر نکته سنج و حساسن.

شهاب با اینکه کمی کلافه بود، اما به در شوخی زد و گفت:

_اینارو بعدا واسه دوستتم تعریف کن.

النا چهره اش را با حالت بامزه ای جمع کرد و گفت:

_یه رییس بد اخلاق داریم که...

با نگاه شهاب خندید و سر خم کرد:

_ببخشید.

شهاب سری تکان داد و گفت:

_از دست شما خانما. کسی حریفتون نیست.

النا از موقعیت نهایت استفاده را برد و گفت:

_خانمتون خیلی هم خوبه، بعد بشنوه ممکنه ناراحت بشه.

تغییر حالت نگاه شهاب مثل پاک کنی روی طرح لبخندش کشیده شد. النا نگاه برگرداند و شهاب آرام گفت:

_فکر نمی کنم دیگه موضوع خوشایندی از طرف من به گوش یلدا برسه.

النا بهت زده نگاهش کرد. دلش به تکاپو افتاد تا او ادامه دهد. انگار منتظر بهانه ای بود تا سد محکم دلش را بشکند، اما سکوت شهاب به احساسش دهن کجی کرد و قفلک قلبش هم مقابل هیس گفتن عقلش کم آورد و سوالی نپرسید. به سمت آسانسور می رفتند. حواس النا پرت بود و در آسانسور که باز شد، شخصی بیرون آمد و با تنه ی محکمش باعث شد تعادلش از بین برود و سکندری بخورد. شهاب فوراً بازوی او را گرفت و نگهش داشت. مرد جوان که با النا برخورد کرده بود، سریع پیش آمد و گفت:

_عذر میخوام خانم. عجله داشتم و متوجه شما نشدم. پاتون که چیزی نشد؟

النا شانس آورد که کفش اسپرت پوشیده بود والا اگر کفش هایش پاشنه دار بود، معلوم نبود چه بلایی سر پایش می آمد. باینحال پایش کمی پیچ خورد و احساس ناراحتی می کرد. لبخندی زورکی زد و به مرد جوان نگاه کرد:

_اشکالی نداره آقا. چیزی نشد.

مرد جوان لبخندی زد و خواست حرفی بزند که مرد میانسالی پیش دوید و گفت:

_معراج خان، جلسه تموم شد. کجایی شما؟ مهندس عصبانی شدن.

با دقیق شدن نگاه شهاب، الناهم کنجکاو شد. مرد جوان سری تکان داد و گفت:

_مثل همیشه دیر کردم. الان میام.

شهاب با کنجکاو گفت:

_مهندس معراج واحدی شماييد؟

مرد جوان لبخند زد و تایید کرد. چهره ی شهاب کمی باز شد. دست پیش برد و گفت:

_ارجمند هستم. یکی از زیر مجموعه های شرکت.

معراج دست شهاب را فشرد و گفت:

_خوشبختم جناب ارجمند. شما هم باید در جلسه ای که من از دست دادم حضور داشته باشید. متاسفم دیر شد.

_بخت یار بود تا اینجوری ملاقاتتون کنیم. انشالا جلسات بعدی.

معراج با خوشرویی گفت:

_حتما.

ورو به النّا افزود:

_بازم بابت برخورد متاسفم خانم.

النّا سری تکان داد و معراج به خاطر عجله اش ، زودتر رفت. وارد آسانسور شدند، شهاب به النّا نگاه کرد و پرسید:

_پات چیزی نشد؟

النّا باز با موهایش درگیر بود و گفت:

_یه کمی درد گرفت که مهم نیست. خوب میشه. این آقا چرا هم اسم شرکت بود؟

_پسر بزرگ جناب واحدیه. سرمایه گذار اصلی شرکت.

چشم های النّا گرد شد:

_پس چقدر خوش برخورد بود.

شهاب خنده اش گرفت:

_چرا نباشه؟

_ نمی دونم. آدمای خیلی پولدار، یه کم غرورشون بیشتره. لاقل اونایی که من باهاشون برخورد داشتم اینجوری بودن. اینا که ثروتشون بین المللی.

_ پول برات خیلی مهمه؟

النا نگاهش کرد و گفت:

_ بیشتر از اینکه پولدار بودن مهم باشه، برام مهمه که از چه راهی به دست بیاد.

شهاب تردید را کنار زد و گفت:

_ شنیدم با ارسلان نامی قصد ازدواج داشتی!

النا با تعجب نگاهش کرد و شهاب با لبخند گفت:

_ توشیراز بعد از اون حادثه فهمیدم. اشکالی داره؟

آسانسور به پارکینگ رسید. النا نتوانست جوابی بدهد. به سمت ماشین رفتند و به محض نشستن، النا مقنعه اش را رها کرد و گفت:

_ محیط اینجا اونقدر هم اسلامی نبود که شما به من تذکر دادید رییس.

شهاب پلکی زد و به او نگاه کرد:

_ النا خانم... ریاست بنده رو داخل شرکت به رسمیت بشناسید، نه به محض اینکه از محیط کاری، پابیرون می داریم.

النا با تخیسی گفت:

_ چشم. شما فقط توبیخ نکنید.

شهاب خندید و ماشین را روشن کرد. الننا لبش را جوید و گفت:

_ نکنه ارسلانو شما هم می شناسید؟

شهاب از گوشه ی چشم نگاهش کرد و گفت:

_ تادیشب خیلی نمی شناختمش. البته الانم نمی شناسم ولی محض اون موضوع پولداری و نوع درآمد برام جالب شد که چطور رابطه اتون تا نامزدی پیش رفته.

الننا بی رودرواسی موضوع را از حاشیه بیرون کشید و گفت:

_ شما هم از ورق ریختن و پول درآوردن خوشت میاد؟

شهاب جا خورد و نگاهش کرد. الننا لبخند تلخی زد:

_ چرا؟

شهاب اخم کرد:

_ چی چرا؟

_ واقعا این پول در آوردن لذت داره؟

_ همیشه همینجوری قضاوت می کنی؟

_ نه! همیشه حرفای طرف مقابلمو می شنوم ولی وقتی اینقدر دقیق به علت جدایی ما اشاره می کنید، یعنی از خیلی چیزا خبر دارید.

_اطلاعاتم اندازه ی همون میز وورقه هایی که اتفاقی دیشب دست ارسلان دیدم. همین. اونقدرم بیکار نیستم که از زندگی دیگران به طریق مختلف مثل رابطه ی پسرعه ام با دوستش سر دربیارم خانمروشن.

النا لبش را گزید و گفت:

_منظوری نداشتم شهاب خان.

شهاب تکانی خورد. یاد روز اولی که بایلدا نشست تا بعد از محرمیتشان کمی صحبت کند هم شهاب را صمیمانه تر نشنید. به النا نگاه کرد و بی اراده لبخند زد:

_می دونم. منم گفتم فکر اشتباهی نکنی.

النا آب دهانش را قورت داد و به روبرو خیره شد:

_ارسلان پسردایی دوستم بود وخیلی معمولی باهم آشنا شدیم ولی خب زود تصمیم به جدی کردن رابطه کردیم، اما ازاونجایی که خدا دوستم داشت ، با فهمیدن این موضوع از ازدواج منصرف شدم.

_به همین سادگی قبول کرد؟

_از نظر من همه چی تموم شد. ایشون شخصیت خودشو داره.

شهاب بی اراده اعتراف کرد:

_شخصیت محکمت خاصه النا. می دونستی؟

آن جرقه ای که باید زده می شد باین حرف شهاب یه وجود آمد. با نگاه مستقیم الننا ، چشم هایش را دزدید:

_رفتار خودت باعث ایجاد صمیمیت میشه. منظوری نداشتم.

الننا دست هایش را درهم فشرد، بلکه هیجانش میان آن فشار کشته شود. به راه دیگری زدو با لبخند گفت:

_خب چه اشکالی داره؟

_چی؟

_اینکه رییس و کارمند دوست باشن؟

شهاب پشت چراغ قرمز ایستاد و با لبخند گفت:

_هیچی. منتها ممکنه ترکشش بیرون از دایره ی کاری هم آزاردهنده شه.

الننا سربالا انداخت و گفت:

_نمیشه. شما آدم مهربونی هستی. میشه روی دوستیتون حساب کرد تا باعث کلی سواستفاده بشه.

شهاب دلش می خواست کف دستش را مقابل او باز کند و دستش را محکم بفشارد. به رابطه ای از این جنس نیاز داشت اما با سبزشدن چراغ و بوق ماشین های پشت سر، نگاه گرفت وگفت:

_صاف وسادگیت خیلی خوبه امامکنه یه روز به ضررت تموم شه.

_ مهم اینه که می تونم حفظ حریم کنه جناب ارجمند. سادگی رو پای بچگی نذارین.

شهاب نگاهش کرد والنا لبخند زد. این دختر درست نقطه ی مقابل یلدا بود و همین باعث هراسش شد. از احساس دخترک بی خبر بود که در کشمکش حس و کنجکاوی و نزدیکی به این مرد کم آورد و فقط خواست از آن حالت رسمی رها شود...

کلافه از گرمای هوا پیراهنش را ازتن بیرون کشید و گوشه ای پرت کرد. امیر یل گفت:

_ با عمه ات چرا قهر کردی؟

شهاب لیوان آب را لاجرعه سر کشید و نفسش را بیرون فوت کرد:

_ هرچی دورتر باشم، بهتره. اصرار بیجا نکن امیر.

امیر دست هایش را بالا گرفت و گفت:

_ خیلی خب. اصرار نمی کنم . می دونستم راه نمیدی؛ ولی مامان گفت یه جوری راضیت کنم که بیای.

شهاب لبخند کمرنگی زد و گفت:

_ دستت درد نکنه. قصد دلخور کردن عمه رو هم ندارم؛ پیام باز قراره یه سری حرفایی بشنوم که نباید تکرار شه.

امیر با شیطنت گفت:

_تازگی ها ؛ خیلی محکم جلوی بعضی مسائل ایستادی. از روزی که مامان دوباره بحث پیدا رو باهات پیش کشیده و زدی تو برجکش، بد جور مقاومت می کنی. قصه چیه؟

شهاب سری تکان داد وگفت:

_قصه نیست. تهشه. آخرشه. چون واقعا میخوام تموم شه.

آرام تر هم ادامه داد:

_شنبه ی دیگه هم دادگاهه.

به امیر یل نگاه کرد و سر تکان داد:

_برو دیگه تا دیرتر نشده.

_جون شهاب ، پای منم واسه رفتن لنگ میزنه ولی چاره ای نیست.

_می دونم. برو و اگه خواستی شب برگرد.

_عمه ام می مونه و من نباشم ؛ مامان دائم می خواد زنگ بزنه. امشب و می مونم و باز فردا میام.

سپس با او دست داد و خداحافظی کرد. شهاب در رابست و روی مبل ولو شد. دست میان موهایش برد و به روزهایی که گذشت ، فکر کرد. ذهنش همه چیز را مرور کرد تا به یک ماه پیش رسید و روزی که با الننا به شرکت رفت. باقی مانده ی روز دائم در فکر بود. پیشنهاد الننا و سادگی کلامش و نیازی که درونش به جوش و خروش افتاد. بی اراده رابطه اش با اون نزدیک تر و راحت تر شده بود. گاهی این مرز در تنهایی شکسته بود و از هجوم فکر و خیال مختلف به معجون های ممنوعه پناه برده بود.

هرچند این دختر طبق تمام حرف هایش رفتاری خارج از عرف نداشت اما مگر میشد با این همه احساسِ خلاء دختر طنازی مثل النا را نادیده گرفت. از لغزیدن زود هنگامش کلافه بود. نمی توانست تصمیم درستی بگیرد. گاهی وقت ها دلش می خواست بهانه ای بتراشد و او را اخراج کند ، اما فقط یک فکر مسخره و کودکانه به نظر می رسید. در این میان گاهی به خاطرات شیراز پناه می برد . تمام ذهنش را زیر و رو می کرد و فقط دنبال یک خاطره ی مشترک و دلگرم کننده می گشت ؛ افسوس که جز تلخی و تحقیر چیزی نصیبش نمی شد. وقتی به سرش می زد که یاد آن شبِ لعنتی و رابطه ی تحقیر کننده می افتاد. آن موقع بود که از هرچه اطرافش بود بیزار می شد و دلش یک خلوت مطلق می خواست. جایی که فقط خودش باشد و خدا و دل پر گلایه اش...

نفس سنگینش را بیرون فرستاد و دراز کشید. چشم بست و باز یک جفت چشم بازیگوش پشت پلکش پرید. صاف نشست و استغفاری زیر لب گفت. بلند شد و لباس پوشید. شاید قدم زدن کمی حالش را جا می آورد. باید این هوس را از میان نفس هایش می گرفت. جذابیت آن دختر و نیازهایی که در وجودش بود ، ممکن بود کار دستش دهد. نمی خواست اسیر دست هوس به نابودی کشیده شود. پاهایش به سنگ فرش های پیاده رو رسید . دست هایش را در جیب هایش فرو کرد و راه افتاد. می خواست آنقدر راه برود تا تکلیفش را بداند...

نفهمید چقدر راه رفت. پاهایش خسته شد و خواست به خانه بازگردد که گوشی تلفنش زنگ خورد. بادیدن یک شماره ی نا آشنا متعجب جواب داد:

_بله؟

_آقای ارجمند؟ شهابِ ارجمند؟

_بفرمایید...

_معراج هستم آقا شهاب. خوبی؟

شهاب با کمی تفکر ، ابروهایش از هم باز شد و متعجب گفت:

_ احوال شما جنابِ واحدی! اتفاقی افتاده؟

_ نه . نگران نباشید. فقط می خواستم بدونم این آدرسی که میگم ، آدرس شماست؟
تهران پارس، پارک پلیس و...

با تایید شهاب ، معراج گفت:

_ پس انگار منزل نیستید! چون من هرچی واحد شش و میزنم، کسی جواب نمیده.

شهاب حیرت زده پرسید:

_ شما منزل بنده هستی؟

_ با اجازه اتون...

قدم های شهاب در مسیر شهرک به راه افتاد و گفت:

_ شرمنده جناب واحدی. تا پنج دقیقه ی دیگه خونه ام . بمونید تا پیام.

معراج با گفتن "منتظریم" خداحافظی کرد. شهاب میان بهت و گیجی ، سریع مقابل ماشینی را گرفت و با گفتن در بست داخل ماشین نشست. تا به خانه برسد ، هزار مدل فکر عجیب و غریب به مغزش هجوم برد. نه تنها به نتیجه ای نرسید؛ بلکه کلافه تر هم شد. مقابل ساختمان از ماشین پیاده شد . نگاهی به اطراف انداخت و با دیدن پورشه ی مشکی ، چشم هایش کمی ریز شد. معراج بلافاصله در راباز کرد و پیاده شد . شهاب لبخند زد و پیش رفت. معراج دست اورا فشرد و احوالش را جویا شد. سپس با خنده گفت:

_انگار بد جوری از دیدنم غافلگیر شدی شهاب خان.

لبخند شهاب پر رنگ تر شد و صادقانه گفت:

_خودتون و بذارید جای من. نباید بشم؟

_البته. نمی شدی شک برانگیز بود. منتها تقصیر منم نبود. مقابل اصرار بابا همیشه مقاومت کرد.

بهت شهاب بیشتر شد و در ماشین باز شد. سرش چرخید. بادیدن مرد میانسال و قد بلندی که پیاده شد، تعجب کرد. وقتی او قدمی برداشت، فهمید که پایش را می کشد. معراج دست سمت پدرش کشید وگفت:

_مهندس محراب واحدی... پدر مشتاق بنده...

شهاب لبخند زد و دست پیش برد:

_خوشبختم جناب مهندس. فکرشم نمی کردم بتونم این جا زیارتتون کنم.

مرد با دو دست، دست پسر جوان را گرفت و با صدایی دو رگه گفت:

_اشتباهی درکار نیست. تو پسر ارسی... چهره ات و حتی صدات...

بغضی که صدای مرد را لرزاند، از بهت زدگی شهاب وقتی نام پدرش را شنید، بیشتر بود. محراب قدمی نزدیک تر شد و با خواهش گفت:

_بذار بغلت کنم پسر جون...

شهاب بی حرکت ایستاده بود که دست های لرزان مرد دور کتفش حلقه شد. چشم هایش به نقطه ای خیره مانده بود و فهمید چند قطره اشک، پیراهنش را خیس کرد...

شهاب سینی چای و شیرینی را روی میز گذاشت و گفت:

_شرمنده که وسایل پذیرایی مهیا نیست مهندس. خونه ی مجردی ایه و بی تجربگی...

محراب بدون آنکه چشم از او بردارد گفت:

_قصدم فقط دیدنت بود پسرم، نه هیچ چیز دیگه ایه.

شهاب لبخندی زد و گفت:

_شما لطف دارید.

_اگه می دونستم تهرانی و کنار گوش خودم، خیلی زودتر از اینا مزاحمت می شدم.

_اختیار دارین!

مکت کرد و آرام تر ادامه داد:

_حقیقتش هنوز خیلی متعجبم که پدرم چه رابطه ای با شما داشته ؛ اون قدری که باعث شده بعد از سالها هنوز تحت تاثیرش باشید و دنبال خانواده اش بگردید.

_بخاطر اینه که ندیدیش و درست نتونستی بشناسیش.

حال بدی به قلب شهاب مستولی شد. نه تنها او را یادش نبود؛ هرچه هم شنیده بود باعث شد دنیایی از نام ارس و سایه فاصله بگیرد. سوال بعدی واحدی مثل شوک عجیبی به شهاب بود:

_مادرت هنوز شیرازه؟

شهاب با تعجب تکرار کرد:

_مادرم؟ ایشون فوت شدن. همون سالی که پدرم ...

مکت کرد. نمی دانست اسم مرگ ارس را چه بیاورد. فوت! خودکشی! حادثه یا ...

با نگاه بهت زده ی محراب، بغض کهنه ی صدایش را پس زد و گفت:

_متاسفانه نتونستم از وجود هیچ کدومشون بهره ببرم.

محراب آه سنگینی کشید و گفت:

_تو اون یک سالی که من شیراز بودم، اون قدر علاقه بین پدر و مادرت دیدم که بعد از شنیدن خبر فوت ارس، فقط در فکر مادرت بودم. اینکه واقعا چطور این فاجعه رو تحمل کرده. متاسفانه من در اون برهه ی زمانی ایران نبودم و برای مداوا به آلمان رفتم. تو جبهه و طی عملیاتی که با پدرت و علی بودیم، مجروح شدم. اگه ارس و مردونگیش نبود، من اسیر می شدم و جنازه ی علی هم همونجا می موند. هردمونو به هزار بدبختی به دوش کشید و برگشت والا معلوم نبود چه بلایی سرمون بیاد.

شهاب کمی به جلو خم شد و دست هایش درهم قفل شد. با حالی عجیب به چشم های مرد زل زد و گفت:

_میشه بیشتر ازش بگین؟

محراب لبخند تلخی زد:

_انگار برعکس خانواده ی پدریت تو واقعا مشتاقی از قهرمانی هاش بدونی.

_متاسفانه هیچ وقت خاطره ی درستی ازش نشنیدم.

_می خوام به بهانه اش دعوت کنم منزل خودمون.

شهاب جاخورد و صاف نشست:

_لطف دارین مهندس اما...

_اما واگر نیار. تو استعلام من دیدم متاهل هم هستی . خانتم حتما بیار.

معراج در ادامه ی حرف پدرش گفت:

_باید همون خانمی باشه که اون روز همراهت دیدم دیگه. درسته؟

شهاب به معراج نگاه کردو گفت:

_ایشون هم کار هستن .

ابروی معراج بالا رفت و لبخند زد:

_جالب شد. نمی دونم چرا فکرکردم همسرت ایشونه.

شهاب چیزی نگفت اما حس خوبی نداشت. محراب چایش را خورد :

_با اینکه دلم میخواد خیلی بیشتر باهات هم صحبت بشم ، اما از شانس بد مهمون دارم و باید تا چند دقیقه ی دیگه منزل باشم والا بانو حسابی از خجالتمون درمیان.

وقتی بلند شد،شهاب هم به پایش برخاست و گفت:

واقعا از دیدنتون خوشحال شدم مهندس...

محراب میان حرفش دست به شانه ی او گذاشت و گفت:

_آخرین باری که دیدمت فقط یک سالت بود وتازه زبون باز کرده بودی.ارس یادت داد بهم بگی عمو و با کلی ناز و ادای بچگی گفتی. حالا گفتنش نباید سخت باشه پسرم... ارس برادرم بود. برادری که منه بی معرفت خیلی بهش بدهکار ومدیونم ...

بغض باز ته چشمهای مرد بیداد می کرد و قلب شهاب را به کوبش می کشید. معراج از شیطنت فاصله گرفت و دست پشت کمر پدر گذاشت:

_همونجوری که خودم برات پیداش کردم، محوش می کنما. پس فکر قلبت باش پدر من.

دستش را رو به شهاب گرفت و با لبخند ادامه داد:

_امیدوارم دوستای خوبی باشیم. بابا از ارس برای من اسطوره ساخته.

شهاب دستش را فشرد و دردش ماند که بگوید بت پاکی ارس را سالها پیش مقابلش زمین کوبیدند ..

بی خوابی شب قبل خسته اش کرده بود. دوشی گرفت تا حالش کمی جا بیاید. امیدوار بود یک روز را بدون فکر و خیال اضافه ، از سر بگذراند . از در آسانسور بیرون

رفت . با چند تن از همسایه ها احوال پرسى مختصرى کرد . شناختش از ساکنین آپارتمان ، فقط در حد دانستن اسمشان بود وبس . از در اصلی بیرون رفت و روز بخیرى به نگهبان گفت که او سریع از اتاقکش بیرون آمد و صدایش زد . شهاب ایستاد . مرد سلامى گفت و پاکتى را سمت او گرفت:

_دیروز صبح ، پست این پاکتو آورده . پسر م جای من بود و نمى دونسته دقیقا باید چه کنه . امروز اومدم و دیدم . شرمنده اگه دیر د .

شهاب با کنجکاوى تشکر کرد و پاکت را گرفت . بادیدن احضاریه ، احساس کرد که زیر پایش خالی شد . تمام حس های بد دنیا بر سرش آوار شد . تیر خلاص که مى گفتند همین بود . ته مانده ی دست و پا زدن برای احساسى که جز سرخوردگى نتیجه اى نداشت ، از قلبش بیرون رفت . حالا باید مى نشست و باز یک سنگ قبر برای زندگى اى که شروع نشد ، مى ساخت و یک عمر تماشايش مى کرد . نتیجه ی تمام این حس های بد ، پوزخند تلخ و زهر آلودى شد . تغییر چهره اش از چشم مرد دور نماند و حالش را پرسید . شهاب پوزخندش را وسعت داد و فقط تشکر کرد . کاغذ را تا کرد و خداحافظى کرد . آنقدر انگشتانش را محکم به هم فشرد که دلش مى خواست ، تمام احساس باقى مانده اش را میان آن کاغذ و مشتش له کند . چشم بست و سر به روى آسمان بلند کرد . روى اسم یلدا ، یک خط قرمز پررنگ کشید ...

سلام شیوا را آرام جواب داد و مستقیم سمت اتاق رفت . شیوا متعجب لب هایش را بالا کشید و سر جایش نشست . چند دقیقه بعد النا بیرون آمد و آرام پرسید:

_کدومشون بود؟

شیوا با چشم و ابرو به اتاق شهاب اشاره کرد . سپس با دست اشاره کرد که النا جلو برود . النا دست هایش را در آغوش جمع کرد . جلو رفت و با تکان سر پرسید:

چي شده؟

نمي دونم. باز يه چيزيش بود.

ابروهاي الننا به هم نزديك شد. دستش را روي ميز او ستون بدنش كرد و گفت:

منظورت چيه؟ مگه چطوري بود؟

نمي دونم. فقط خيلي توهم بود.

خنده ي بي صدائي كرد و كمی جلوتر رفت:

شاید يلدا خانم اومده و ديشب دعواشون شده.

الننا اخمي كرد و روي دست او زد:

مسائل و مشكلات خصوصي زن وشوهر خنده نداره. سرت بياد مي فهمي چقدر روي اعصاب و روان تاثير مي ذاره.

شيوا عقب نشست و شانه بالا انداخت:

به ما ربطی نداره. خواست زنشو طلاق بده، خواست نده.

چرا مزخرف ميگي شيوا؟

شيوا با كمی هيجان به در اتاق او نگاه كرد و سمت الننا برگشت:

باوركن جدي ميگم. امير گفت باهم مشكل دارن.

_به اون امیر خانِ فضولت بگو آمار دادن کار خوبی نیست، بعدم هر زن وشوهر جوونی باهم اختلاف دارن.

لبخند زد و ادامه داد:

_اصولا پنج سال اوله زندگی ، دوران جدال نامیده میشه.

شیوا پوزخندی زد و گفت:

_چه خوش خیالی تو.

النا شانه اش را بالا داد و به در اتاق او نگاه کرد. ته دلش احساسِ عجیبی داشت. انگار میان جدال خوبی و بدی گیر کرده بود. از احساسی که به این موضوع پیدا کرد، خوشش نیامد. دلش می خواست گلوی قلبش را بگیرد و محکم فشار دهد تا این طور نکوبد. کوبشی که نمی دانست و نمی خواست که بداند از چیست. لب پایش را گزید و سر چرخاند. با شیوا چشم در چشم شد . با چشم های ریز شده ی او صاف ایستاد و گفت:

_باز چرا اینجوری نگاه می کنی؟

_حواست هست خیلی به رد پای ایشون نگاه می کنی؟

النا باز اخم کرد:

_حواست هست خیلی چرت و پرت میگی؟

شیوا سرش را خم کرد و "باشه" معنا داری گفت. النا سمتِ اتاق خودش برگشت. با آمدن امیر یل لحظه ای ایستاد، صبح بخیری گفت و دیگر از اتاق بیرون نرفت. لب تاب را مقابلش روشن کرد و سعی کرد کارش را درست انجام دهد. بعد از آن قرار

داد، شرکت امور بین المللی بیشتری را به آنها واگذار کرده بود. سرشان شلوغ تر شده بود. باید در اسرع وقت با شهاب درمورد رسیدن پاییز و شروع شدن دانشگاه صحبت می کرد. ترم آخر مهم و سخت بود. شاید مجبور می شد، یک روز درمیان به شرکت بیاید. با این روش بهتر می توانست وقتش را تنظیم کند و کلاس بردارد. ذهنش را به این موضوع منعطف کرد تا از کنجکاوی درمورد شهاب و زندگی خصوصی اش دور شود. سرگرم کارش بود که شیوا وارد اتاق شد و گفت:

_الی من و امیر داریم می ریم پایین ناهار بخوریم، میای؟

النا نفس عمیقی کشید و دست به کمر عقب نشست:

_حالا بگیری و تو شرکت بخورید. باز می خوام یه چیزی بهت بگه؟

_اولا که وقت استراحته. درثانی منم همینو به امیر گفتم ولی گفت با خود رییس جان صحبت کرده.

قیافه اش را چپ کرد و با لحن مسخره ای افزود:

_اجازه گرفته .

النا خندید و بلند شد:

_حالا چرا قیافه اتو این شکلی می کنی؟

_همینجوری. یه خرده ازش حرصم می گیره.

_حرصو زمانی بخور که حقنو بخورن، نه وقتی که کارتو درست انجام نمیدی و توقع تذکر هم نداری.

شیوا دست به کمر و طلبکار گفت:

_میای یانه؟

النا خندید:

_نه قربونت. من ساندویچ سفارش میدم وهمینجا می خورم.

_تنها می مونی ها. رییس هم خودش بیرون رفت.

_بهتر. یه ذره روی کاناپه ی بیرون دراز می کشم.

شیوا اصرار بیشتری نکرد و النبا با سفارش به اینکه سرشان گرم نشود و زود برگردند، بدرقه اش کرد. با رفتن آنها، النبا ماند و یک شرکت خالی. میلی به غذا نداشت. به آشپزخانه رفت و قهوه ای برای خودش درست کرد. داشت قهوه را داخل فنجان می ریخت که شهاب گفت:

_میشه برای منم بریزی؟

النا کمی هل شد و سریع سر چرخاند که باعث شد قهوه روی مانتوی روشنش بریزد. آخی گفت و قهوه جوش را سرجایش گذاشت. شهاب نچی کرد و جلو رفت:

_عذر میخوام. سوختی؟

النا لبخندی زد:

_نه. اشکالی نداره.

به شهاب و اخم های درهمش نگاه کرد و افزود:

_ شیوا گفت نیستی، واسه همین یهو جاخوردم.

_ می خواستم برم بیرون ولی خب پشیمون شدم. ناهار سفارش دادی؟

النا سر تکان داد . شهاب گفت:

_ سفارش میدم. همیشه بیرون رفت و هیچ کس تو شرکت نباشه.

_ شما راحت باش. من خیلی هم گرسنه نیستم. یه ساندویچ سفارش میدم و...

_ حرفشم نزن. باشه؟

النا کمی از رفتار او تعجب کرد. اما لبخند زد و تشکر کرد. شهاب بیرون رفت. النا نگاهی به مانتویش کرد و سری تکان داد. دوقهوه ریخت و با سینی بیرون رفت . شهاب همان موقع تلفن را روی میز شیوا گذاشت و سمت او برگشت:

_ باید برم پایین. متاسفانه کسی نیست غذا رو بیاره.

_ خب شماره ی یه آشپزخونه ی رومن دارم.

_ تا بخوان بیارن، دیر میشه. زود برمیگردم. خورش یا کباب!

_ ممنون. فرقی نمی کنه.

شهاب سری خم کرد و از شرکت بیرون رفت. النا لب هایش را بالا کشید و با سینی به آشپزخانه برگشت. سینی قهوه را روی میز گذاشت و از فکرش گذشت که این قهوه هم پرماجرا شد ولی خورده نشد. فنجان ها را شست و سرجایش گذاشت. بیرون رفت و کمی روی کاناپه دراز کشید. گوشش به صدا در بود که فوراً بلند شود اما وقتی

ده دقیقه گذشت و خبری نشد، حوصله اش سر رفت. می خواست به سمتِ اتاق خودش برود اما نفهمید چرا بی اراده سمتِ اتاق شهاب کشیده شد. به عادت همیشه ضربه ای به در زد و وارد شد. از کار خودش خنده اش گرفت. نگاهی اجمالی به اتاق کوچک و همیشه مرتب او انداخت. باینکه کسی نبود تا کارهای نظافت را انجام دهد، اما از روز اول شهاب با لحن مودبانه ای خواست تا نظافت اتاق هایشان را خودش برعهده بگیرند تا شخصی را برای این کار استخدام کنند. در این چهارماه کسی به مشکلی نخورد. رعایت نظافت کارچندان سختی نبود. البته امیریل گاهی غرولند می کرد و این را هم از دهان شیوا می شنید. می خواست تا اونیا آمده بیرون برود اما بادیدن چند کاغذ و کیف مدارکی که باز بود، ناخواسته آن سمت رفت. بادیدن نامه ای که مهر دادگستری داشت، حیرت کرد. حرفهای شیوا در سرش تکرار شد. شیطان را لعنت کرد و برگشت برود اما باز کنجکاوی افسار عقلش را کشید و سمتِ میز رفت. نامه را برداشت. درست حدس زد. احضاریه بود. از بالای نامه خواند اما یک لحظه خشکش زد. نوشته شده بود خوانده "شهاب ارجمند زاده" فرزند "ارس"!

"ارس" ... بی اراده طوفانی درونش برپا شد و یادبغض های مریم افتاد. یک چیزی در این میان گم بود. چرا یادش نمی آمد که چه شباهتی وجود دارد؟ چند تکه ی کوچکِ پازل در ذهنش بود که نمی توانست تصویر را کامل بسازد. چشمش به نامه خشک بود و ذهنش میان حرفهای مریم، دنبال یک نشانی آشنا می گشت. برای دقایقی موقعیت را فراموش کرد تا با صدای شهاب سرش برگشت:

_ فکر نمی کردم اینقدر درمورد وسایل شخصی من کنجکاو باشی.

النا با گیجی گفت:

_ بله؟

شهاب نایلونهایی که دستش بود، روی میز گذاشت و برگه را از دست او گرفت:

_ به نظرت این نامه شخصی نبود؟

النا تازه به خودش آمد. لبش را محکم گاز گرفت و با شرمندگی نگاهی به اطرافش کرد:

وای... ببخشید... یعنی...

مکت کرد و سرش را پایین انداخت:

واقعا شرمنده ام. عذر میخوام.

شهاب پوزخندی زد و نامه را روی میز گذاشت:

مهم نیست. بشین غذا تو بخور.

مکت کرد و درحالِ بالا زدن آستین هایش نشست و گفت:

اگرم چیزی خواستی بدونی، ازخودم بپرس. لازم نیست تو وسایلم سرک بکشی.

النا دست هایش را درهم فرو کرد و با ناراحتی گفت:

در بد بودن کارمن تردیدی نیست، اما هیچ وقت سعی نکردم پنهانش کنم که جوابش طعنه باشه.

شهاب با اخم و تعجب نگاهش کرد و النا با عذر خواهی کوتاهی به سمت در رفت. مچش که گرفتار دست او شد، خشکش زد. پاها و قلبش حکم ایست داد و صدای او رای آخر راداد:

قهر کار دخترای لوسه. روی تو حساب دیگه ای باز کرده بودم.

تمام گرمای تن النا به مچ دستش سرایت کرده بود و تمام توان وانرژی اش را کوبش های قلبش گرفت. مکث دست شهاب، حالش را به هم ریخت. این کار از عمد بود، سهوی نبود. به او نگاه کرد و شهاب بالبخند دستش را رها کرد:

_حالا شدی دختر خوب. آدم به رییسش که نه نمیگه.

النا با وجود تمام قدرتش از این برخوردهای ناگهانی و عمدی هراس داشت. خم شد و ظرف غذایش را برداشت و باصدایی کنترل شده گفت:

_تو اتاقم میخورم. ممنون از زحمتتون.

به سمت در رفت و شهاب آرام گفت:

_النا...

لب گزید. کاش می توانست خودش رابه کری بزند و بیرون برود اما نشد. برگشت و با "بله" آرامی جوابش را داد که شهاب به مبل اشاره کرد و گفت:

_اگه میشه بشین همینجا. میخوام یه کمی باهات حرف بزنم.

_درمورد چی؟

شهاب به چشم های دختر جوان خیره شد و آرام گفت:

_زندگیم... یلدا... اون نامه...

دست های النا سست شد و شهاب سر تکان داد و روی مبل نشست... اما النا تا خواست بنشیند صدای درورودی آمد و به دنبالش صدای امیریل که شهاب را صدا زد. النا ظرف غذا را روی میز گذاشت و زودتر بیرون رفت اما بادیدن مرد میانسالی

همراه امیریل کمی متعجب شد. سلام کرد و روزبخیر گفت اما جوابش نگاه تیز مرد شد.

سلام عمو...

حیرت جای همه ی حس هایش را باصدای شهاب گرفت. این مرد پدر یلدا بود. از نگاه ناخوشایند اودچار حس بدی شد و فوراً به سمت اتاقش رفت. قلبش انگار زیر پاهایش میزد. نفس هایش بند آمده بود. به شدت از هر فکر مزخرفی هراس داشت. چشم بست و با آمدن شیوا سر چرخاند. شیوا هم هیجان زده بود. لب گزید و روی صندلی اش نشست. شیوا جلو رفت و انگشتانش را درهم چلانند:

الی ... پدرزنه شهابه. دیدیش؟

النا سعی کرد توانش را بازیابد:

آره. خب چیه مگه؟

هیچی. فقط امیرگفت ما بریم خونه.

النا با کمی مکث بلندشد و گفت:

بهتر. بریم...

و خودش جلوتر از شیوا راه افتاد. امیریل را درسالن دید. لبخندی زد و خسته نباشید گفت. چهره ی نگران او دلشوره راهم به حال بدش اضافه کرد. بی اراده پرسید:

اتفاقی افتاده؟

امیریل لبخند زورکی ای زد و گفت:

_نه. فقط شما برید. خسته نباشید.

النا سری تکان داد و با صدا زدن شیوا زودتر بیرون رفت. فضای عجیبی ایجاد شده بود. نگاه آن مرد مثل تیغ هایی سوزان در تنش فرو رفته بود. نمی دانست چرا از او ترسید...

نگاه نافذ و پرخشم آرش شبیه یک قاضی بود که برخلاف ادعای مجرم به بی گناهی، اسناد معتبری برای اثبات گناه، پیدا کرده است و حالا فقط منتظر ایستاده تا او زبان باز کند. شهاب بدون هیچ حرفی ایستاده بود و نگاه می کرد. خودش را برای هر نوع جدالی آماده کرده بود. امیر یل وارد اتاق شد که آرش دست بلند کرد. محکم و بلند گفت:

_تو بیرون باش.

امیر نگاهی به شهاب کرد. هیچ چیز از حالت نگاهش نمی فهمید. تازگی ها یک بعد ناشناخته از وجودش رو شده بود و امیر از آن سر در نمی آورد. باین احوال، نگران این رودر رویی بود. زبان خوش به کار گرفت تا بماند:

_دایی اگه اجازه بدی...

آرش با خشم، سمت اوبرگشت و با انگشت اشاره، به در اشاره کرد:

_با زبون خوش بیرون امیریل.

شهاب جلورفت. دست روی بازوی امیر گذاشت و با لحن خونسردی گفت:

_تو بیرون باش.

مکت کرد. گردنش کمی سمت آرش چرخید و با لحن معنا دار و گزنده ای افزود:

_شاید به حرفایی زده شه که برای شجرنامه خانوادگی! خوبیت نداشته باش. برای منی که مهره ی سوخته ام؛ دیگه هیچی فرق نمی کنه.

نگاه نگران امیریل میان آن دور چرخید؛ چاره ای نبود. انگار دراین بازی ای که شبیه رینگ بوکس بود، هر دو رقیب با تحکم، استقلال می خواستند والا آرش تنها نمی آمد و شهاب هم نمی خواست درخلوتی دونفره، مقابلش بایستد. به آرامی، نام شهاب را زمزمه کرد و قبل از اینکه چیزی بگوید، او چشم هایش را بست. امیریل عقب رفت و شهاب در رابست. برگشت و به چهره ی عصبانی آرش نگاه کرد:

_فکر نمی کردم، این قدر براتون مهم باشه که بخواید تا قبل از شنبه، به دیدنم بیاید.

آرش نگاهی پر معنا به اتاق و میز و غذاهایی که فویلش هم باز نشده بود، انداخت. سپس با حالتی تحقیر آمیز، به سر تا پای شهاب نگاه کرد و گفت:

_این قدر باعرضه بودی و رو نمی کردی. نه!... خوشم اومد ازت پسر... آب نمی دیدی والا شنا گر ماهری هستی.

شهاب با نگاهی مستقیم به چشم های عمو و بی پروا گفت:

_فکر می کنم مسائل خصوصی زندگی من به خودم مربوط باشه عمو، پس مرز احترامو نشکنید. چون این وسط خیلی چیزا عوض شده.

صدای آرش بالا رفت:

_مسائل خصوصی؟ هر غلطی دلت خواسته کردی و حالا ...

صدای شهاب کوبنده و محکم میان حرف آرش آمد:

_عمو!... به حرمت زحمتی که برام کشیدید سکوت کردم والا اونقدر دلم پره و ظرفیتم تکمیله که بتونم مرز همه چیو بشکنم.

چشم های آرش از خشم برق زد و جلو رفت:

_خوبه. بشکن. توکه بلدی... هرچی بهت نیست. پسر همون ارسی هستی که یه روز غرور و اعتبار منو زیر پاش گذاشت.

گوش های شهاب تیز و چشم هایش تنگ شد. یک واکنش غریزی وبی اراده زبانش را به تکاپو انداخت تا مقابل به مثل کند:

_شاید اشتباه شمام مث دخترت غیرقابل گذشت بوده. شاید خودتون تبر به ریشه زدین.

نمی دانست چرا رنگ چهره ی آرش تغییر کرد. چرا چشم هایش به دودو افتاد. نفهمید برای چند ثانیه در تونل زمان به گذشته برگشت. ارس شد. با همان لباس خاکی و چشم های نافذ. باهمان قدرت کلام... باهمان جسارت... صدای ارس درگوشش زنگ زد. آن روز هم رو به روی او ایستاده و محکوم به ریشه زدن معرفت شد

"بد کردی آرش. همه چیو خراب کردی. برادرم ، پشت وپناه من ، کسی و بی آبرو و بی پشت وپناه نمی کنه. اونم..."

چشم بست و یک دستش ، یقه ی شهاب را چنگ زد. دنددان به هم فشرد تا تمام آن حس های بد بمیرد. غرید تا صدای ارس در ذهنش ، میان این فاصله ی زمانی گم شود. شهاب نمی توانست این بار با دخترش او را تحقیر کند. شهاب نمی توانست دوباره غرورش را جریحه دار کند.

_دخترِ من بازیچه ی دست تو نیست که بخوای به این سادگی با زندگیش بازی کنی. اونم بایکی مَث این دختری که از قیافه اش معلومه زیر دستِ...

شهاب مچ دست آرش را گرفت و با خشم گفت:

_عمو... مسائل خصوصی من به خودم مربوطه...

یقہ اش را از چنگ او بیرون کشید و گفت:

_مثل گذشته ای که دیگه فقط به خودتون و خانواده اتون مربوطه. من همه چیو تو شیراز ، توهمون قبرستون چال کردم واومدم. دیگه دنبال هیچی نیستم . چون اگه بخوام دنبالش برم خیلی رسوایی ها به پا میشه که زندگی خودمو قبل ازهمه جهنم می کنه.

به نامه ی روز میزش چنگ زد و با دو انگشت ، آن را مقابل چشم های سرخ او باز کرد:

_امروز صبح که این احضاریه رسید دستم، فاتحه ی خیلی چیزا رو خوندم. حتی رگ و ریشه امو.. قید یلدا رو هم همون روزی زدم که هم دست شماها و برای پوشوندن خطاهایی که نمی دونم چیه و نمی خوامم دیگه بدونم؛ زدم. مهریه ای که بهم نداد و الان بااین برگه تاوانشو می خواید ، آخرین تیر خلاص به وجدانی بود که فقط نمی خواست یلدا رو درگیر این اختلافات کنه.

برگه را روی میز پرت کرد و با عصبانیتی کنترل شده گفت:

_اما خیلی خوب شد. خیلی کارا رو برام راحت کرد. شما با تبحر خاصی تو هجده سالگی وبه اسم قیومیت از من وکالت نامه گرفتی تا بتونی کارای اون کارخونه رو به

میل خودت انجام بدی، حالام لطف کن و سهمی که آقا جون محبت کرد رو به اسم دخترت برگردون تا منم پام به اون شهر نفرین شده باز نشه، اما...

به چشم های آرش زل زد و افزود:

_از سهم الارث پدرم نمی گذرم. چیزی بوده که برایش زحمت کشیده. اونو میخوام. بعد شما بمونید و دنیایی که بخاطرش یک عمر رو سوزوندی. اون دو دنگ سهم پشت اسم دخترت بذار و مطمئن یکی شبیه خودتون پیدا میشه که بی شوهر نمونه و...

با سیلی سنگینی که به صورتش خورد، سرش به سمتی پرت شد. به فاصله ی چند ثانیه در باز شد و امیریل همراه مادر و پدرش وارد اتاق شدند. آمنه با ناراحتی و حیرت جلو رفت و معترض، اسم برادرش را زمزمه کرد. نگاه شهاب برگشت. صورتش می سوخت اما حتی جای ضربه را هم لمس نکرد و فقط گفت:

_اینم مهر تایید نهایی روی توافق نامه امون عمو.

آمنه معترض و بلند گفت:

_بس کن شهاب. این بازیها چه معنی می ده.

شهاب جوابی نداد و فقط از کنار آرش گذشت که او بازویش را کشید. آرش انگشت مقابل چشمش کشید و گفت:

_بد بازی ای راه انداختی شهاب.

_نتیجه ی تمام محبتاییه که بهم کردین. جواب تمام دروغاییه که بهم گفتین. نتیجه ی یک عمر بی پدر و مادر کردنمه. جوری که حتی خجالت بکشم اسمشونو بیارم. نتیجه ی حسرتایی که به دلم گذاشتی عمو... باید فکر یاغی شدنمو می کردی، نباید دروغ می گفتی. نباید با بچگی و عمرمو باورام بازی می کردین. هیچ کدومتون حق

نداشتید از مردی که اسطوره‌ی رفقای جنگش بوده و زنی که به معصومیت شهره بوده، یه پدرومادر ضعیف النفس بسازید.

روبه روی آرش ایستاد و با تحکم افزود:

_حالا به آقا جون بگید اسم سایه رو از روی سنگ قبر پاک کنه .

آمنه دست روی لب هایش گذاشت و جلو رفت. خیره به شهاب باصدایی لرزان گفت:

_دیوونه شدی شهاب؟ تا دیروز...

_بیست وهفت ساله توگوشم خوندین مادرم بعد از مردن ارس گم شد و جنازه اشو پیدا کردین ، اما کجا دفن شده که اون قبر فقط یه طبقه اش پره؟

رنگ از رخ همه پرید. سر شهاب سمت آرش برگشت و گفت:

_آریا ارجمند زاده فرزند ارس ! این بچه کی بوده که درست روز و تاریخی که اسم سایه رو باطل کردین ، کنار قبر ارس خاک شده و هیچ نام ونشونی ازش نیست؟

آمنه بلند گفت:

_چی داری میگی شهاب؟ آریا اسم خودت بود که بخاطر آقا جون عوضش کردن. وقتی تو زنده ای چطور برات سنگ قبر ساختن؟ این حرفا دروغه. اسم تو عوض شد؛ بخاطر اینکه نمی خواست یاد سایه و حماقتش بیفته.

شهاب داد زد:

_نه عمه. واسه این بود که سایه رو دست به سر کنید. سایه زنده است والا اون قبر خالی نبود.

_ کی گفته قبر ارس خالیه؟

_ قبرستون شیراز . وقتی یه بار سنگ انداختم ومسوول باهام برخورد کرد که خلاف قوانینه تکون خوردم اماونقدر احمق بودم که دنبالشو نگیرم . وقتی دوست ارس با شنیدن خبرمرگ سایه جا خورد ، این فکر توسرم وول خورد. با یکی از رفیقام دیشب تماس گرفتم . شبانه برام استعلام گرفت که اون قبر خالیه و درعوض قبر کناریش با اسم آریا پره و...

نگاه همه به آرش بود و نگاه ماتِ او به شهاب. شهاب سر تکان داد وگفت:

_ دعا کنید حرفتون راست باشه و سایه طی این سالها مرده باشه والا

آرش میان حرف او گفت:

_ سایه همون سال رفت . جایی که دست هیچ کس بهش نرسید. دنبالش نگرد چون هیچ وقت هم برنگشت.

مردمک چشم های لرزانِ ودود گرفته ی شهاب، سمتِ آرش برگشت که او گفت:

_ حالا بگرد دنبال گذشته ای که حتی اندازه ی سنگ قبرم نیست.

قدم تند کرد و بیرون رفت. همه مات زده میان اتاق ایستاده بودند. پدر امیر دنبال او رفت . آمنه جلو رفت و بابغض گفت:

_ عمه برات بمیره شهاب، به خدا...

شهاب نگاه سرخش را برگرداند و گفت:

_لطفا همه اتون برید. دیگه هم سراغی ازم نگیرید.

_شهاب...

بلند و بغض دار گفت:

_خواهش می کنم عمه. برید. راحتم بذارید.

آمنه عقب عقب رفت و از شرکت بیرون رفت. سرشهاب میان دستانش معلق ماند و زانوهایش تا شد. روی مبل نشست و موهایش را میان انگشتانش کشید. امیریل کمی نگاهش کرد. حرفی برای گفتن نداشت. جلو رفت و آرام گفت:

_شهاب یه دستی زدی؟ تو اینارو کی فهمیدی؟ چرا هیچی به من نگفتی و...

_چی می گفتم؟ منتظر بودم همه چی تموم شه و بتونم با مدرک حرف بزنم. فکرشم نمی کردم که عمو ...

سکوت کرد. چه میخواستند بگویند برای عمری که فنا شد و کودکی که بچگی و دست نوازش مادر با دروغی بی شرمانه برایش رویا شد. امیریل دست میان موهایش کشید و تنهایش گذاشت. کاش کسی بود تا دراین آشفته بازار ناجی شهاب می شد...

زانوهایش را در آغوش داشت. ناخنش میان لب هایش بود و چشمش به صفحه ی تلویزیون. چیزی از برنامه ها نمی فهمید. از لحظه ای که شرکت را ترک کرد، صدای شهاب و حالت نگاهش تنها چیزی بود که برایش تکرار می شد. حتی پر حرفی های شیوا هم صدایش را در نیاورد. سکوت کرد تا به خانه رسید. از این همه کشش و شل شدن دست و پایش حس خوبی نداشت. شهاب و افکارش دامی بود که اعتقادات النا از نزدیک شدن به آن منعش می کرد. چشم بست و انگشتانش میان موهایش فرو رفت. سرازاین همه آشفتگی در نمی آورد. دلش می خواست فقط از حال او بداند. دل دل زدن ها اراده اش را دور زده بود. نمی توانست بی خیال باشد. با صدای آرام

مادر، سرش چرخید و نگاهش کرد. مریم بادیدن بیقراری چشم های او، کنارش نشست و نگران پرسید:

چى شده النّا؟

النّا پاهایش را رها کرد و چهار زانو روی مبل نشست:

مامان یه حس بدى دارم.

چرا؟

سرش را تکان داد. گفتنش ساده بود. با اینکه مریم در تمام سالهای عمرش، بهترین دوست و همراه بود اما سخت بود. حرف زدن از شهاب و این همه دلشوره ی بی ربط راحت نبود. مریم صدایش زد و باز النّا نگاهش کرد:

تا حالا شده بین مصلحت و اشتباه و کنجکاوی گیر کنی مامان؟

بستگی به دلیلی این حس ها داره.

النّا گوشه ی لبش را به دندان گرفت و نگاهش را به ناخن هایش دوخت. بی اختیار با ناخنش رنگ براق لاک انگشت دیگرش را خراشید و زمزمه کرد:

دلیلش ربطی به من نداره، امروز...

مکث کرد و همزمان تلفنش زنگ خورد. با عکس العملی سریع بلند شد و موبایل را برداشت. وقتی اسم شهاب را دید، انگار آتش زیر تنش روشن شد. داغ شدن تک تک سلولهای بدنش را حس کرد. با مکثش، مریم پرسید:

کيه؟

النا موبایل را میان دستش گرفت و به مریم نگاه کرد. آب دهانش را قورت داد و آرام گفت:

_آقای ارجمند...

پلک زدن مریم به خیال دختر از سر بهت بود اما نه! مریم از شنیدن اسم شهاب و آن هم میان این احوال آشفته ی الننا، شوکه شد و بی حرکت ماند. الننا لبش را جوید و برای رها شدن از نگاه خیره ی او که به خیالش استفهام آمیز بود، به سمت اتاق رفت. دست مریم روی قلبش سنگین شد. تکان خوردن قفسه ی سینه اش، محدود شدن نفس هایش و چرخیدن دنیا دور سرش، نتیجه ی یک ناباوری بود. محال بود دنیا این قدر بی رحم و کوچک باشد. شهاب یک مرد متاهل بود. الننا نمی توانست ربطی به او داشته باشد. تندتند نفس کشید. دنیا روی دور تند افتاده بود. بازی شروع شده بود. این بار دیگر تحمل نداشت. سایه را اگر بخاطر ارس و زندگی اش فراموش کرد، اگر از تعلقاتش گذشت و نقاب بی اعتنایی به چهره زد، گذشتن از الننا راحت نبود. اینبار بخاطر شهاب... نه! او جایی در زندگی دخترش نداشت. نباید داشته باشد...

درست لحظه ای که می دانست ممکن است، تلفن قطع شود؛ انگشت داغش را روی صفحه کشید و آب دهانش را قورت داد. با صدایی بازسازی شده، گفت:

_سلام آقای ارجمند. خوبید؟

صدای شهاب پر از خش بود:

_دیر جواب دادی.

النا لب تخت نشست و باز تمام تلاشش را به کار گرفت تا لحنش عادی باشد:

_عذر میخوام. گوشی نزدیکم نبود. چیزی شده؟

_آره.

قلب النا برای چندصدم ثانیه نتپید و باز با شدت بیشتری کوبش گرفت. آب دهانش را قورت داد. ترسید قلبش بالا بپرد و انگار به این طریق میخواست مقابلش را سد کند:

_نگرانم کردی آقا شهاب...

_میتونی بیای به جایی که ببینمت؟

همه ی حس های عجیب و غیرقابل درکِ النا، غافلگیرشد:

_منو؟

شهاب با صدایی که نفهمید چطور دلِ دختر جوان را به کوبش انداخت، گفت:

_یادمه گفتی می تونیم باهم دوست باشیم. الان من به یه دوست احتیاج دارم که یه کم باهاش حرف بزنم. هرچی ذهنمو زیر و رو کردم، کسی و جز تو پیدا نکردم. اگه...

عقل النا حکم داد تا زبانِ دلش به کار نیفتاده، میان حرفِ او بپرد:

_چرا با امیر تماس نمی گیرید، فکر نکنم نزدیک تر از ایشون، دوستی داشته باشی.

شهاب با لحن خاصی زمزمه کرد:

_النا...

_اگه تنهائید می تونید امشب تشریف بیارید منزلِ ما.بابا از دیدنتون خوشحال میشه و..

میان حرفش شهاب با صدای گرفته ای خداحافظی کرد و صدای بوق ممتد درگوشش پیچید. چشم های النا روی هم افتاد و دست سست شده اش پایین آمد. نامش با صدای شهاب در سرش اگو می شد. بغض ناخواسته ای که نمی دانست از کدام غم در گلویش ته نشین شده بود، آزارش داد. برای اینکه چانه اش نلرزد و سد غرور حسش نشکند، دستش را محکم روی لب هایش فشار داد. روی تخت ودر پهلو جمع شد. موبایل را بالای سرش گذاشت و دستش را زیر سرش گذاشت. به اشتباه نسیمی وزید و بذری میان آن جو ، روی خاک حاصلخیز احساسش افتاد. نباید اجازه می داد این دانه ی ممنوعه به ثمر بنشیند. چنگ انداخت تا از ریشه بیرونش بکشد. علف هرز ، درخت پرباری نمیشد. مثل پیچکی شوم دور قلبش را می گرفت و تمام زندگیش را مسموم میکرد. نزدیک شدن به شهاب اشتباه بود. فکرش را نمی کرد او اینقدر مستعد یک رابطه ی تعریف شده باشد. اشکش از گوشه ی پلکش چکید. چهره ی یلدا بی اراده ، پرده ی وجدانش را کنار زد و رونمایی کرد. بیشتر درخود جمع شد و زمزمه کرد:

"خدایا منو ببخش..."

مریم دست روی قلبش گذاشت و چشم از دخترک مچاله شده گرفت. نگاهش به روبه رو چسبید و چهره ی جوان او روی تمام باورهایش خط کشید. قلبش می سوخت. دست به دیوار گرفت و سمت آشپزخانه رفت. قرص صورتی رنگ را از خشابش بیرون کشید و خورد. اشکش چکید. صدایش رنگ التماس گرفت و روی صندلی نشست:

"خدایا... اینجوری نه! زندگیم از هم می پاشه. اینجوری نه!"

موبایل را با حرص روی میز کوبید و به درکی نثارش کرد. از این همه فشار و تنهایی در حال جان دادن بود. یقه ی پیراهنش میان پنجه اش گرفتار شد و پایین آمد. حتی نمی توانست بنشیند. موبایلش برای هزارمین بار زنگ خورد. باز امیر یل بود. جوابش را نداد. دلش آنقدر از همه پر بود که فقط می خواست خود را خالی کند. بدون آنکه گوشی را بردارد از خانه بیرون رفت. دلش یک معجون زمان می خواست. بخورد و به دنیایی دور سفر کند. کاش یک ماشین زمان بود تا این روزهای لعنتی روی دور تند بیفتد. بلیط شانسیش باخته بود و ضررش را تا آخر عمر باید پس می داد. اشتباهات و حماقت هایش فعلا دنبالش می آمد. همه ی اینها نتیجه ی چه بود. دلش عکس ارس را می خواست. یاد او را... یادی که گرفتند و حتی خاطره اش را پس ندادند. لبه ی پرتگاه اشتباه بود و کسی نبود تا دستش را بگیرد. به خودش که آمد یک ساختمان آشنا پیش چشمش بود. پوزخندش آنقدر تلخ بود که تمام رگ و پی جاننش سوخت. تا قدمی پیش رفت، صدای امیر راشنید. چشم بست و سرچرخاند. امیر نفس زنان خودش را به او رساند و با تشر گفت:

_ معلومه کدوم قبرستونی هستی؟ چرا جواب گوشیتو نمیدی؟ اومدم خونه هم نبودى و ... حالا تا از هرجا کم میاری میخوای بیای تواین خراب شده؟ من برای تفریح آوردمت باشگاه نه دائم الخمر شدنت و...

_ سوییچتو بده.

امیر سکوت کرد. شهاب کمی نگاهش کرد. بعد پوزخندی زد و از کنارش رد شد. امیر به پیشانی اش زد و دنبالش رفت. تا کسی را که مقابل شهاب ایستاد، رد کرد و سوییچ را به طرفش گرفت:

_ به قران نگرانتم شهاب. از ظهر دارم سخته می کنم. نه جواب میدی، نه حرف میزنی. دق می کنی آخرش. چرا به خاطر اشتباه دیگران...

_ دلم بابامو میخواد امیر. یه ذره از خاطره اشو... دلم یه زبون میخواد که بت نامردیه ارسو بشکنه و جاشو مثل همون اسطوره ای که محراب می گفت، پرکنه. دلم یه گوش شنوا میخواد که تموم دربه دری و طفیلی بودنم و براش داد بکشم. دلم مادریو میخواد که میگن دنبالش نگرد، نیست. دلم یه ذره آرامش میخواد. تومیتونی بهم بدی؟

با سکوت امیریل ، نفس پرآهش را بیرون داد وگفت:

_ولی شاید یکی بتونه.

به سمت ماشین رفت که امیر گفت:

_دنبال اون دختره نرو، اون...

_دلیلی نداره دنبال یه آدم غریبه برم.

داخل ماشین نشست.امیر به سمتش خم شد و گفت:

_پس چرا جواب تلفنای منو نمیدی وبه النازنگ میزنی؟

شهاب با نگاهی خیره به او گفت:

_نمی دونم.

امیر باز خواست چیزی بپرسد که شهاب گفت:

_میرم دیدن واحدی... اگه میخوای ،بیا باهم بریم.

امیریل نفس آسوده ای کشید ولبخند کم رنگی زد:

_برو داداش. توخونه منتظرتم.زودبیا.

عقب ایستاد.شهاب سری تکان داد و پاروی پدال گاز فشرد...

دست گوشه ی شالش کشید و خواست در بزند که صدای آرام امیر یل را شنید. برگشت و بله ی آرامی گفت. امیر با دست به اتاقش اشاره کرد و خواست که دنبالش برود . الننا با تکان سر قبول کرد. امیر لبخند دوستانه ای زد و تشکر کرد. الننا کمی جلو رفت و کنار میز شیوا مکت کرد:

_کاری،چیزی پیش نیومده؟

شیوا که چشم هایش کنجکاوی را هوار می کشید، سربالا انداخت و گفت:

_اگه مربوط به کار بود که اینجوری و یواشکی صدا نمی کرد. به گمونم این پسره دیروز فاز مازش سوخته.

_شهاب و میگی؟

_هیترلر ثانوی میگم. صبح پنج دقیقه دیر کردم ، جوری حرف زد که نزدیک بود خودمو خیس کنم.

الننا"بیشعوری " نثارش کرد و سمت اتاق امیر رفت.شیوا باصدای محتاطی گفت:

_به منم بگو چه خبره

النا بابلند کردن دست "خیلی خب" گفت. ضربه ای آرام به در نیمه باز اتاق امیر زد و وارد شد. امیر بلافاصله بلند شد. به سمت دررفت و در را بست. الننا با تعجب نگاهش کرد. امیر لبخند اطمینان بخشی زد و گفت:

_میخوام حرفامون همین جا بمونه.

النا ابرو درهم کشید و پرسید:

_چه حرفی؟

امیر به مبل اشاره کرد و گفت:

_بشین میگم.

النا بی حرف نشست و امیر کنار او به میز تکیه داد. کف دست هایش را به هم سایید و گفت:

_نذاشتم بری تو اتاق شهاب، چون الان خیلی عصبیه. یعنی از دیشب و اتفاقاتی که افتاده نشات می گیره!

النا با حالتی استفهام آمیز نگاهش کرد و گفت:

_اینا به من ربطی داره؟

_نه. شاید بی ربط ترین آدم این وسط تو باشی الننا ولی خب شهاب الان تو فشار روحی بدیه. نمی دونم شیوا چیزی بهت گفته یا نه، اما شرایط زندگی شهاب یه کم پیچیده و بغرنج شده. خصوصاً الان که داره از یلدا هم جدا میشه و...

النا می ترسید که او حرف غیر منطقی ای بزند. آن وقت سرکشی احساسش غیرقابل کنترل بود. آرام گفت:

_من نه وکیلیم، نه مشاور خانواده و ازدواج. نه آدم باتجربه ای که بتوانید ازش درچنین مواقعی کمک بگیرید. بقول خودت بی ربط ترین آدمم، پس..

_گوش کن الننا. من دیشب دنبال شهاب می گشتم و تلفنشو چک کردم. دیدم به جای اینکه با ما تماس بگیره، به تو زنگ زده. نمی دونم رابطه ای این وسط هست یا نه، اما...

النا با ناراحتی از روی مبل بلند شد و گفت:

_فکر نمی کنم رفتارم تا به حال خارج از عرف بوده باشه که بخوای چنین حدسی درموردم بزنی امیرخان.

امیر انگشت مقابل بینی اش گرفت و گفت:

_خیلی خب. من که گفتم از چیزی خبر ندارم. ببخشید.

النا با ناراحتی سر تکان و برگشت که امیر مقابلش ایستاد:

_شهاب خیلی تنهاست الننا. تو دوران بدی قرارگرفته. از همه طرف تحت فشاره. اگه ازش بدت نیاد...

النا عصبی اما با صدایی کنترل شده، گفت:

_واقعا متاسفم. فکر می کردم دوران این همه سطحی نگری بین روابط گذشته. حداقل از شما که در روابط مختلف حق ریش سفیدی داری و تحصیل کرده هستی بعیده. رابطه ی من با ایشون در حد همون چیزی بوده که هست و خواهد بود. بهتره

به جای پاک کردن صورت مساله به دنبال جوابش باشین. نه اینکه با فکرای بچگونه
اوضاعو خرابتر کنید. حتی از نگاه های پدرخانم شهاب میشه فهمید به همه باچه
سوء ظنی نگاه می کنه، اونوقت شما...

میان کلامِ النا در اتاق باز شد و شهاب بدون توجه به حضور النا داخل آمد و با برگه
هایی که در دستش بود و اخم هایی درهم گفت:

_دنبال این هماهنگیا تو برو که...

با بلند کردن سرش و دیدن النا لحظه ای مکث کرد و نگاهش متفاوت شد. با اخم
گفت:

_کاراتون تموم شده که گپ خصوصی می زنید؟

النا سرش را بالا گرفت و با لحنی قاطعی گفت:

_اگه برگه های پرینت رو دستم ببینید ، متوجه می شید که کارم تموم شده. به گفته
ی خودتون ؛ اینجا بوستان گفتگو نیست و قطعا هر صحبتی درخلال کار میشه.

شهاب دست هایش را انداخت و ابرویش را بالا داد:

_خوبه. همگی به قوانین واقف شدید. پرینتا مگه نباید دست من می رسید.

امیر یل مداخله کرد و گفت:

_من گفتم حوصله نداری، بیاره اینجا...

النا جلو رفت و برگه ها رابه طرف شهاب گرفت:

_ امیدوارم دوباره مشکلی نداشته باشه.

شهاب نگاهش کرد و برگه ها را گرفت:

_ از تو توقع کار بی نقص میره. مگه اینکه حواست پرت باشه.

_ سعی می کنم حواسمو جمع کنم که تذکر نگیرم. راستی میخواستم درمورد شروع کلاسا...

شهاب میان حرفش گفت:

_ فعلا کارا زیاده بعد حرف می زنیم.

_ اما کار من درحال حاضر تموم شده.

شهاب لبخند زد و گفت:

_ چه خوب. پس لطفا یه نگاهی به متن لیست درخواستی شرکت نوین بنداز. شما مسوول هماهنگی قراردادها هستی دیگه.

النا خواست چیزی بگوید اما لب فرو بست. معلوم بود که شهاب قصد وغرضی دارد. مثل بچه ها رفتار می کرد. با لحن خاصی چشم گفت و بیرون رفت. امیر با اخم گفت:

_ چته؟ مگه این شرکت منشی نداره که هماهنگیا رو النا انجام بده؟ چیو تلافی می کنی؟

شهاب مستقیم به او نگاه کرد و گفت:

_ دوست دارم. مشکلیه؟ میخوام زور بگم. می تونم.

امیریل ابتدا با تعجب نگاهش کرد، سپس انگشت کنار شقیقه اش زد و گفت:

_دادخواستِ طلاق اینم اومده. مهر این یکیو چطور میخوای بدی؟

شهاب پوزخندی زد و گفت:

_کارایی که بهت گفتم انجام بده. منو ول کن.

امیریل سرش را جلو برد و گفت:

_میتروسم ولت کنم، چمنزار سرخیابون و بخوری.

شهاب لبخند کم رنگی زد:

_نترس بدون تو جایی نمیرم.

برگه ها را روی میز گذاشت و بیرون رفت. شیوا در حال صحبت با تلفن بود. بادیدن او گوشه را گذاشت و گفت:

_یه آقایی به اسم واحدی بودن. میخواستم وصل کنم بهتون اما گفتن عجله دارن وبعد تماس میگیرن. فقط گفتن قرارپنج شنبه رو فراموش نکنید.

شهاب تشکری کرد و گفت:

_فردا صبح یه کمی زودتر بیا، چون قراره دونفر به کارمندامون بابت امور داخلی اضافه شن. یه آقایی هم برای نظافت میاد. درست نیست زودتر از شما برس.

به وضوح دید که اخم های شیوا درهم شد اما به روی خودش نیاورد. وقتی سمت اتاق رفت، صدای غرولندش را هم شنید. وارد اتاق شد و در را بست. بادیدن النا که روی مبل نشسته بود جاخورد. النا با لب تاپش ایستاد و گفت:

همه نمونه کار میخوان. گفتم خودتون علامت بزنید تا من کارو شروع کنم.

شهاب لب تاپ را گرفت و نگاهی به صفحه اش انداخت:

لیست تکمیل نیست.

آخه این امور جزء وظایف من نبود.

گوشه ی لب شهاب کج شد:

اعتراض نکردی که فکر کنم مظلومی و از خطات بگذرم؟

النا ابرو درهم کشید:

چه خطایی؟

بی معرفتی.

النا سر جایش خشک شد و چشم های شهاب بالا آمد. چند لحظه همان طور نگاهش کرد که با چرخیدن نگاه النا، لب تاپ را روی میز گذاشت و گفت:

یه دختر خانمی یه روز ادعای دوستی داشت. سکوت امروز و سر دواندن شب قبلشو پای چی میشه گذاشت؟

پای یه سری در خواستای غیرمنطقی.

شهاب لب میز لم داد ودست هایش را روی سینه اش جمع کرد:

چرا غیر منطقی؟

من با همه ی هم کلاسی هام رابطه ی دوستانه دارم اما جواب هیچ کدومشونو ساعت هشت شب نمیدم ، خصوصا وقتی دلشون برام تنگ شده باشه.

شهاب خنده اش گرفت:

حالا ازکجا میدونی دلم برات تنگ شده بود؟

دل زبان نفهم النا سر جیغ و داد برداشته بود وشهاب قصدبازی کردن داشت.این از شیطنت نگاهش معلوم بود. پس امیر یل از چه اوضاع آشفته ای حرف میزد؟ این مرد که دست شیطان را ازپشت بسته بود. با لحن جدی گفت:

شیطنت کلامتون و میذارم پای ریاستتون جناب ارجمند.

شیطنتی درکار نبود.

من برای راحتی خودم اینجوری فرض کردم

چرا؟

چون عادت ندارم دلتنگ آدمایی که ربطی به زندگیم ندارن ،بشم و همین طور بالعکس.

باسکوت شهاب جلو رفت و لب تاپ را برداشت:

_اگه همیشه فهرست کاملشو بهم بدید.

شهاب نگاهش کرد. النا از نگاه پر حرف او ترسید. برای گریز زبانش را به کار انداخت:

_هرموقع آماده بود، بگید پیام بگیرمش.

قبل از رفتنش شهاب گوشه ی لب تاپ را گرفت و گفت:

_من آدم بی ربطی ام؟

النا مستاصل ایستاد و گفت:

_بخاطر دیشب متاسفم اما رفتارت یه جوری شده که ترجیح میدم ازت دور باشم.

_چرا؟

_بخاطر راحتی خودم.

شهاب ایستاد و به چشم های او زل زد:

_اگه یکی بخواد به زندگی یکی دیگه ربط پیدا کنه، افعال ربطش چی میتونه باشه؟

دل النا لرزید اما عقلش هنوز کار میکرد. کنایه ی او را به خوبی گرفت:

_شما که فعل ربطی زندگیتو قبلا پیدا کردی، باید به من یاد بدی.

دختر جوان علنا تعهد و تاهل شهاب را درتخم چشمش فروکرد. شهاب آرام گفت:

_یلدا خیلی زود رسما هم از زندگی من بیرون میره.

_فکر نمی کنم گفتنش به من فرقی به حالتون داشته باشه.

شهاب حرفش را از حاشیه بیرون کشید و ساده گفت:

_دلم میخواست یلدا مثل تو باشه تا مجبور نباشم از خیلی چیزا بگذرم ولی نشد...
هرچی تلاش کردم، اون پایه پام نیومد.

النا سکوت کرد تا حرف او تمام شود. شهاب آرام گفت:

_دلم میخواد شانسم با تو امتحان کنم.

النا لب تاپ را روی سینه اش فشار داد تا قلبش بیرون نیپرد. بدون خجالت نگاهش کرد و حرفهایش را کوتاه کرد:

_این فضایی که تو رو درگیر کرده، تمایل، علاقه یا هرچیز دیگه ای نیست که بشه اسم شانسو روش گذاشت. به حماقت ها فرصت نمیدن. یه بار شکست خوردی، برای بار دوم چشماتو خوب باز کن تا روی سطحی نگری و احساسات بچه گانه اسم بدشانشی نذاری...

شهاب مات ماند و النا با روز بخیری که گفت از اتاق بیرون رفت. حقیقت مثل یک سیلی محکم به صورت شهاب خورد. جای شلاق حرفهای دخترک عجیب سوخت و کفرش را درآورد. گاهی دلش میخواست چشم به روی حقیقت ببندد و احمق باشد، اما این بار آدمی که مقابلش بود منطق راخرج احساس نکرد...

زن جلو رفت و کت آرش را از دستش گرفت. مثل همیشه خوشامد گفت. آرش زیر لب جوابش را داد و به سمت اتاق رفت. در همان حال دستور یک لیوان آب خنک را

داد. یلدا فورا شربت خنکی آماده کرد و از آشپزخانه بیرون رفت . مادرش آرام صدایش زد. یلدا ایستاد و نگاهش کرد. زن آرام و محتاط گفت:

_الان خسته اس یلدا. سوال وجوابش نکنی ها.

یلدا زیر لب چشمی گفت و به سمت اتاق رفت. پدرش لباس هایش را عوض کرده بود و روی تخت دراز کشیده بود. باصدای در دست از روی چشمش برداشت. یلدا سلام کرد و شربت را روی میز کوچک کنار تخت گذاشت:

_کاری ندارید بابا؟

آرش با نگاهی طولانی به او سر بالا انداخت . یلدا لب گزید . مستاصل بود چیزی بگوید یا نه. هرچه تلاش کرد بی فایده بود، جسارت سوال پرسیدن را در خود نمی دید. بیخشیدی گفت و خواست از اتاق بیرون برود؛ آرش نشست و لیوان شربت را برداشت . یلدا را صدا زد. دختر جوان ایستاد و منتظر نگاهش کرد. آرش جرعه ای از شربت خنک را نوشید؛ گویا مواد مذاب در گلو داشت که هیچ خنک کننده ای جواب این حجم داغ و نفس گیر را درونش نمی داد. نفسی گرفت و لیوان را سرجایش گذاشت:

_هفته ی دیگه شهاب میاد شیراز . میری محضر و تموم میشه.

دخترک درجا خشکش زد و چشم های ناباورش به صورت سرخ پدر چسبید. نگاه آرش به چهره ی بی رنگ دختر جوان طولانی شد و اخم هایش درهم شد:

_پس چرا وایسادی اینجا؟

یلدا دست زیر گلویش گرفت و آب دهانش را قورت داد. صدایش لرزش عجیبی داشت:

_ شما که گفتی ... میری و راضیش می کنی تا همه چی تموم شه، پس ...

آرش میان من و من کردن ها و بغض دخترک آمد و با بی رحمی گفت:

_ به غلط کردن می اندازمش. ولی دیگه واسه تو تموم شد.

اشک یلدا چکید:

_ بابا... من... نمی خوام ازش جدا شم.

_ نترس . اسمشم توشناسنامه ات نمی مونه. واسه تو هیچی فرق نمی کنه. ولی
نمیذارم آب خوش از گلوی این نمک به حروم پایین بره.

با شره کردن قطره های اشک یلدا ، انگار آرش را آتش زدند، عصبی از روی تخت
برخاست و داد کشید:

_ چته؟ من مردم که گریه می کنی؟

با صدای فریادش، همسرش وارد اتاق شد . انگار درجایی ؛ همان نزدیکی، گوش
ایستاده بود و حرفهایشان را شنید. با ترس گفت:

_ چی شده آرش؟ چرا داد می زنی؟

آرش جلو رفت و انگشتش را مقابل صورت یلدا تکان داد:

_ اشکتو نبینم، صدای گریه اتو نشونم. اونم واسه خاطر یه بی همه چیز که تو رو طلاق
نداده، یه بی پدرو مادر لنگه خودش ، بغل دستشه.

دست یلدا روی لب هایش چسبید ولی نتوانست مقابا گشاد شدن چشم هایش و فرو ریختن سد غرورش را بگیرد. صدای شهاب درگوشش تکرار می شد. عقب عقب رفت. آرش داد زد:

_شنیدی چی گفتم؟

دخترک میان گریه "چشم" گفت و بیرون دوید. زن حاج وواج میان اتاق ایستاده بود و آرش را نگاه می کرد. آرش عصبی گفت:

_به چی نگاه می کنی؟

زن آب دهانش را قورت داد وگفت:

_واقعا داره طلاقش میده.

آرش با چشم هایی سرخ گفت:

_نه. طلاقشو می گیرم.

زن پشت دستش زد و لب گزید:

_خاک عالم تو سرم، مردم چی میگن آرش، فردا جواب دوست و دشمن و چی بدم که...

_به سال نکشیده شوهرش میدم ولی دست از سر شهابم برنمی دارم. افعی شده ونیش میزنه. نیششو می کشم.

_آرش...

_آرش مرد. برو صدای زر زر دخترتو خفه کن.

زن بغضش را قورت داد و با دلی شکسته گفت:

_نه وقتی که به زور پسر و کشیدی تو خونه واسه ات مهم بود که یلدا میخواد یانه! نه حالا که دلبسته اش شده ، ازش میپرسی طلاق میخوای یانه! این چه بازی ای بود که راه انداختی؟

_برو بیرون سمیه، من خودم می دونم چه کنم.بیرون...

زن بغضش را برداشت و او را تنها گذاشت. مستقیم به اتاق یلدا رفت.وقتی او را درخود مچاله دید، بغضش شکست. صدای هق هق دخترک با دیدن مادرش بلند شد اما دستش را محکم مقابل دهانش گرفت تا اشک های مادرش هم سرازیر شود. زن ، دخترک را بغل گرفت و با شرمندگی گفت:

_نه من مادری کردم ونه بابات ،پدري... بمیرم که نصیب تو فقط ترس و گریه شد. هرکاری کردیم بدتر شد. زندگیتو خودمون خراب کردیم.اون پسرم تقصیر نداشت...

یلدا هیچ جوابی نداد.گریه کوچکترین تاوانی بود که برای حماقت هایش می داد. خودش می دانست در رابطه اش با شهاب خوب پیش نرفت ولی هیچ وقت ،فکر این روزهایش را نمی کرد...

آرش در اتاق را محکم به هم کوبید و تلفنش را برداشت. شماره ای را گرفت و گوشی را کنار گوشش گذاشت. با وصل شدن تماس ، عصبی گفت:

_آمار شهابو برام دربیار . یه دختره هم هست تو شرکتش که ازاین قرتی هاست. نمی دونم تو اون خراب شده چی کار می کنه ولی قدوقامتش متوسط بود ، اسم وآدرس باباشو برام پیدا کن.

_چشم آقا. تاکی می خواهید.

_هرچی زودتر، بهتر. فقط تا آخر هفته مهلت داری.

با چشم گفتن مرد، گوشی را روی میز پرت کرد و لب تخت نشست. آتش کینه ای قدیمی که با مرگ ارس، سرد شد؛ باز روشن شده بود. دندان به هم فشرد و غرید:

_کاری میکنم که مثل مادرت، گم و گور شی شهاب. نمی خواستم روح ارس عذاب بکشد اما خودت خواستی پسر. خودت خواستی...

معراج به پشتی صندلی تکیه داد و فنجان قهوه اش را دست گرفت:

_من اندازه ی کار به تفریح اهمیت میدم، بابا یه کم سر این مورد باهام می جنگه ولی خب بالاخره ایشون عقیده ی خودشو داره، منم صلاح خودمو می دونم.

شهاب لبخندی زد:

_همه به تفریح سالم نیاز دارن. زندگی به حد کافی سخت هست.

معراج کمی به سمت او خم شد و آرام گفت:

_تفریح سالم تو دوست داشتی منتها یه کم شیطنتم بزنی تنگش که هیجان بره بالا.

شهاب خندید:

_به شرطی که با مخ نیایم پایین، موافقم.

معراج خوشش آمد:

_پایه ای؟

_تا چی باشه؟

با صدای تق تق عصای پدرش ، سریع چشمکی گفت:

_باشه تا بعد درموردش مفصل حرف بزنیم. فعلا سیکرت بمونه.

شهاب سری تکان داد و معراج عقب نشست. شهاب به احترام مرد روی پا ایستاد که اودست بلندکرد:

_راحت باش پسر. بشین و ازخودت پذیرایی کن.

شهاب تشکر کرد و دوباره سرجایش نشست. محراب روی مبلی نشست و عصایش را کنارش گذاشت. شهاب یاد عصای چوبی پدربزرگ افتاد. دلش بیهوا تنگ شد ، اما جایی برای دلتنگی نمانده بود. انگار با جدا شدن از یلدا، به معنای واقعی تنهایی و بی کسی راباید تجربه می کرد ، چون به وضوح شنیده بود که حتی عمه هم حق پذیرفتن او را دیگر ندارد. هرچند که تا وقتی باد به گوششان نمیرساند و کسی نبود، عمه باروی باز پذیرا می شد اما باز هم حس بدی بود.

_چرا باخانمت نیومدی شهاب جان؟

شهاب با کمی تعلل گفت:

_ایشون شیرازه.

مرد لبخندی زد و گفت:

_پس درد همو می فهمیم. منم از موقعی که خانمم ودخترام رفتن غربت، اینجا خیلی احساس تنهایی می کنم اما بخاطر کارای شرکت نمی تونم برم وبمونم.

معراج پاروی پا انداخت وگفت:

_من که میگم همه رو واگذار کنید وبریم ولی شما گوش بده ، نیستی.

محراب باخم گفت:

_این همه سال زحمت کشیدم و خون دل خوردم که نتیجه اش و سرمایه کنم وببرم واسه غریبه ها؟ جوونای خاک خودم از بیکاری به هزار راه درست ونادرست کشیدن شدن. این حرفه تو میزنی معراج؟

معراج دست بلند کرد وباخنده گفت:

_شوخی کردم پدرمن.چرا عصبانی میشید.بخشید.

محراب نفس عمیقی کشید و به شهاب نگاه کرد:

_ازدست شما جوونا...

_شهاب که حرفی نزد بابا.چرا ایشونو دعوا میکنی؟

محراب خنده اش گرفت:

_میذارى به عذرخواهیم برسم یانه معراج؟

معراج"بفرمایید" گفت و شهاب پرسید:

_بابت چی مهندس؟

_اینکه چندروز پیش اومدی و من نبودم. کاش قبلش یه خبر میدادی.

شهاب یاد آن روز کذایی افتاد. نفس عمیقی کشید و گفت:

_من باید تماس می گرفتم. یک دفعه پیش اومد. شرمنده.

_دشمنت شرمنده باشه پسرم.

مکت کرد و ابرو درهم کشید:

_راستی من چندروز مدام فکر می کردم که اسم تو انگار چیز دیگه ای بوده. یه اسمی شبیه اسم خود ارس. اما گویا توهم زدم .

شهاب تلخ گفت:

_نه . درست یادتون مونده. اسمم آریا بوده که خب به دلایلی تغییر کرده.

معراج مداخله کرد:

_خودت عوض کردی؟

_نه. پدربزرگم وبعد از مرگ بابا اینطور صلاح دیده.

محراب درخواست قهوه به پیش کارش داد و گفت:

_جالبه. پس هنوز خیلی پیر نشدم.

شهاب لبخند زد و تعارفی کرد. محراب آهی کشید و گفت:

_مرتبه ی آخر که ارس و دیدم؛ به خوبی درخاظم مونده.

به شهاب خیره شد و افزود:

_بخت خیلی علاقه داشت. اونقدر درهمون چند مرتبه ای که من دیدمت دست به سروگوشت می کشید و باهات حرف میزد که درمرز یک سالگی حرف میزدی و همین باعث تعجبم شده بود.

شهاب مثل تشنه ای که به آب رسیده باشد، به لب های او زل زد. حرف هایی می شنید که هیچ زبان آشنایی برایش بازگو نکرد. محراب به پشتی مبل تکیه داد و دست روی پایش گذاشت:

_البته با قصه ی زندگی و عشقی که مادرت برای خانم من تعریف کرده بود، خیلی هم عجیب نبود که تو رو تااین حد دوست داشت.

شهاب آب دهانش را قورت داد و با کمی تردید پرسید:

_شما از زندگی پدرومادرم تاچه حد اطلاع داشتین؟

_درهمون حدی که مادرت برای خانم تعریف کرد و من ازایشون شنیدم. خیلی درجریاننش نیستم. فقط یادمه که ارس به خاطر مادرت از خانواده اش طرد شده بود.

مکت کرد و کنجکاو پرسید:

_چطور هیچ وقت از خانواده ی پدرت نخواستی که برات توضیح بدن؟

شهاب چندثانیه درمانده ماند و نمی دانست چه پاسخی دهد، اما با رسیدن فکری به ذهنش گفت:

_خب باینکه چندین سال گذشته اما دل خوشی از مادرم به خاطر ازدواجش با پدرم نداشتن. واسه همین هیچ وقت به سوالم درست جواب ندادن.

_مادرت زن فوق العاده ای بودشهاب. دراین موضوع شک نکن. اما خب رفتار خانواده ی پدرت هم طبیعی بوده. بالاخره چندماهی مادرت، محرم عموت بوده وهمین هم باعث اختلاف شد.

قلب شهاب لحظه ای ایستاد. صدای آرش در ذهنش پیچید.

"سایه زن من بود"

حس بدی به قلبش سرازیر شد. چشمش روی صورت محراب بود که او درادامه ناامیدش کرد:

_نمی دونم چه اتفاقی افتاده که جداشدن وبعد بارس ازدواج کرد اما خیلی خوشبخت بودن...

شهاب آهی کشید و دست هایش درهم قفل شد. محراب درقسمتی سکوت کرد که شهاب دنبال آن پازل گمشدن می گشت. دلیل این انفصال واتصال عجیب چه بوده؟

با اشاره ی انگشت مرد، آخرین امضا را زد و خودکار را رها کرد. دفتر دار، دفتر راعقب کشید و نگاهی به آنها کرد. برایشان آرزوی موفقیت و عاقبت بخیر شدن کرد. شهاب آرام تشکر کرد ولی یلدا فقط سرش را پایین انداخت و ازاتاق که بیرون رفتند، هیچ کس معطل نکرد و به سمت دررفتند اما شهاب قدم تند کردو یلدا را قبل از خروج صدا زد. یلدا برخلاف کشش دستش ایستاد. آرش عصبی گفت:

چرا وایسادی؟

دخترک با بغض نگاهش کرد و شهاب رسید. سنگینی نگاه آرش وزن عمویش را حس کرد؛ اما سعی کرد خونسرد باشد. وقتی یلدا به داخل برگشت، جلو رفت. آرش میخواست داخل بیاید اما با کشش دست یکی از شهود و زن عمویش به اجبار بیرون رفت. صدای آرام بحث کردنشان را شنید. سری تکان داد. به حد کافی از این موضوع ناراحت و رنجیده بود... پاکتی را که داخل جیبش بود، بیرون کشید و سمت او گرفت:

خودم به عمو گفتم که اون سندو به سمت برگردونه ولی هیچ ارزشی برام نداشت که فکرکنم دینم بهت ادا شده.

اشک یلدا چکید و صدایش لرزید:

من نمی خواستم اینجوری شه شهاب. اشتباه کردم ولی...

شهاب دست او را گرفت و پاکت را میان دستش گذاشت. صدایش گرفته بود:

به چیزی که تموم شده، دیگه فکر نکن. باشه؟

ریزش اشک های یلدا، خارج از اراده اش بود:

سخته شهاب. وقتی رفتی تازه فهمیدم چه اشتباهی کردم. همیشه یه بار دیگه بهم فرصت بدی؟

شهاب که نگاهش کرد، بالتماس دستش را گرفت و گفت:

میام تهران شهاب. قول میدم، فقط...

حس بدی روی قلب شهاب نشست. قلبش اندازه ی کوه سنگین بود. بغض بدی بود. کاش کمی احساس مانده بود تا بتواند بیخشد، اما نمی شد. دیگر نمیشد. یلدا باز نامش را زمزمه کرد و شهاب بغضش راقورت داد و دست روی صورتش کشید:

_بیخش یلدا ولی دیگه نمی تونم.

لرزش چانه ی دخترک باعث شد جلو برود و بی اختیار در آغوشش بگیرد:

_هرموقع بهم احتیاج داشتی هستم . مثل یه پسرعمو، برادر یا...

_خاک بر سرم...یلدا...

یلدا با شنیدن صدای مادرش ، با هل عقب رفت و ترس خورده نگاهش کرد. زن با نگاه شماتت بار و دلخوری پیش رفت و دستش را گرفت:

_نمیگی الان بابات می اومد و می دید چه جوابی میخواستی بدی؟

یلدا سرش را پایین انداخت و فقط گریه کرد. سمیه نگاهی به چهره ی درهم و گرفته ی شهاب انداخت و با دلخوری گفت:

_کار خوبی نکردی که با عموت دشمن شدی شهاب. ازت توقع نداشتم.

شهاب ساکت ماند و سمیه با تکان سر بیرون رفت. یلدا سرچرخاند و باز با التماس به شهاب نگاه کرد. انگار هنوز منتظر یک اشاره بود اما دیگر برای ماندن دیر بود. وقتی صدای ماشین آمد، بیرون رفت و دور شدن ماشین را نگاه کرد. احساس بد و گس ماندی آزارش می داد. چیزی شبیه مسمویتی کهنه. دیگر نمی دانست این سم از نیش افعی سوزاننده تر است. کینه و زیاده خواهی، روزی یک مرگ و آوارگی را رقم زده بود و شهاب هنوز در پس مهی غلیظ از گذشته درآینده رو به جلو می رفت ولی پایش هنوز در روزهای پیش جامانده بود. آنقدر خسته بود که وقتی به گورستان

رسید، کنار قبر زانو زد. اسم سایه نبود. دوباره سنگ عوض شده بود. آه دردآوری کشید. نگاهش سمت گور کوچک وبی نام ونشان کناری برگشت. دست روی خاک سخت کشید. سیمان سخت شده بود. کف دستش خراشید. باز نگاهش سمت قبر ارس برگشت و زمزمه کرد:

کسی بهم نگفت یه روزی عشق تو بودم، با خنده ام می خندیدی و جون می گرفتی، کسی نگفت که بالذت نگام می کردی چون مادرمو دوست داشتی. همه ی بچگی با قباحت خودکشی تو و خیانت و رسوایی مادرم گذشت. سایه ای که سایه اشم گم کردم. نمی دونم زنده است یا مرده. نمی دونم کی راست میگه و کی دروغ! حتی نمیدونم دنبالش بگردم یانه. بابا... میخوام برم و تا روزی که آروم نشدم اینجا برنگردم. یه توقع ازت دارم. یه پدری میخوام. یه دعا... یه حق... دعا کن که آرامشمو پیدا کنم. سرنخ زندگیم از دستم دررفته. نمی دونم چی درسته و چی غلط... به دلم افتاده که همه چی درموردتون دروغ بوده. دعا کن تا بفهمم، سرپا شم، زندگی کنم...

دست روی سنگ کشید و خم شد. روی اسم داغ ارس را بوسید. حس خنکی زیرپوستش رفت. انگار یک پدر به لب های کودکش بوسه می زد... کمی خسته بود؛ ولی برایش مهم بود که کارش را درست انجام دهد. درمقابل لحن پر رضایت نماینده ی خوزستان، گوشی را در دستش جابه جا کرد و دوباره پشت پنجره اتاق ایستاد و گفت:

باعث خوشحالیه که نمونه ها مورد رضایت قرار گرفته، شما کافیه لیست رو به شرکت تحویل بدید تا در کوتاهترین زمان، محصول به دستتون برسه.

میان حرفش ضربه ی کوتاهی به در خورد. به سمت در رفت و در همان حال حواسش را جمع کرد تا اشتباهی صورت نگیرد. در را باز کرد. النا منتظر ایستاده بود که با اجازه ی او وارد اتاق شود. ازدیدن شهاب کمی جاخورد اما فقط روز بخیر گفت. شهاب سری تکان داد و مشغول مکالمه و کمی جدی تر با دست به داخل اتاق اشاره کرد و به سمت میزش رفت. النا در را رها کرد و پشت سر او وارد شد. شهاب هنوز مشغول صحبت بود اما هراز گاهی نگاهی هم به او می انداخت. اشاره ای به نشستنش نکرد

ولی وقتی مکالمه اش طولانی شد،النا به سمت اولین مبل رفت و نشست که نگاه او را روی خود ثابت نگه داشت. حسی سرکوب شده، باز از زیر خاکستر، در حال شعله کشیدن بود، اما برداشتن نگاهش را، مثال همان فوتی می دانست که خاکستری گرگرفته می طلبد. فقط پلکی زد تا سدی بسازد مقابل حسی که قصد به زنجیر کشیدن دل و عقلش را داشت. باز کسی که کم آورد شهاب بود. خیرگی چشم های این دختر درعین جذابیت، روی اعصابش رفته بود. نگاهش را به برگه های مقابلش دوخت و بالاخره مکالمه را تمام کرد. گوشی را روی میز گذاشت و ابتدا نگاهش سمت در برگشت. نفهمید چرا پوزخند زد ولی این حرکت از چشم الننا دورنماند. سعی کرد مثل روزهای قبل که رفتار سنگین شهاب را نادیده گرفته بود، به روی خودش نیاورد و حرفش را بزند.

_اگه وقت دارید ، حرفمو بزنم!

شهاب انگشتانش را درهم فرو کرد و روی میز خم شد:

_بفرمایید...

_از اول پاییز کلاسای من شروع میشه.

_ربطی به بنده داره؟

_به شما نه ولی به شرکت بله.

_فکر نمی کنم. مگر اینکه بخوای به اسم کلاس از ساعت کاریت کم کنی.

_من موقعی که قرارداد بستم ؛ گفتم یه ترم از درسم مونده و مخالفتی باهش نداشتید.

_خب!

_از دهم مهر من باید سرکلاس هام حاضر باشم. سه روز رو کامل درگیرم.

_خب!

النا درمقابل قدم رو رفتن های او ، روی اعصاب وروانش، با خونسردی گفت:

_واضحه دیگه. سه روز باید از فعالیتت کم کنید.

ابروی شهاب بالا رفت ودست به چانه اش کشید:

_خوبه. و دیگه؟

النا با پرویی گفت:

_سلامتی شما.

شهاب خیره خیره نگاهش کرد وگفت:

_چون از اول این مورد رو در قراردادت گفتم ومتاسفانه امیر موافقت کرده،نمی تونم

نمی اش کنم اما با اوضاع کاری شرکت و فعالیت بالای نیمه ی دوم سال ، یه

شرایطی هست تا بتونیم همکاریو ادامه بدیم.

النا جاخورد و شهاب با خونسردی ادامه داد:

_اول اینکه دیگه نمی تونی از مرخصی استفاده کنی؛ دوم ساعتای کاری اون سه روز

در سه روز بعدی تقسیم میشه.

تا چشم های النا درشت شد ،دست بلند کرد و گفت:

_البته میتونم بخاطر این چندماه زحمتت بهت لطف کنم و به جای بیست وچهارساعت کاری ، دوازده ساعتشو با حقوق جبران کنم. اما هرشب باید تا هشت بمونی و کاراتو انجام بدی.

النا درسکوت نگاهش کرد. شهاب سر تکان داد:

_مشکلی که نداری؟

_من تو همون سه روز هم می تونم کارامو تکمیل کنم.

_صلاح دید من اینیه که گفتم.

النا پوزخندی زد و رکگفت:

_این شرایط یعنی حکم مودبانه ی اخراج آقای ارجمند. چون می دونید قبول نمی کنم.

شهاب لبخندی زد و خونسرد گفت:

_میل خودته. اگر نمی تونی ادامه بدی، بگو من یه فکری به حالِ شرکت بکنم. چون مترجم وهماهنگ کننده با قراردادی بین المللی خیلی مهمه.

النا ازروی مبل بلند شد و گفت:

_پس به فکر یک جایگزین باشید. متاسفانه من با این شرایط نمی تونم ادامه بدم.

حس بدی ته دل شهاب نشست. به روی خودش نیاورد و مخالفتی نکرد. انگار نه انگار که این دختر همانی است که شبهایش را به بند کشیده و روزها از فکرش در فرار است.

_پس تا پیدا شدن یک جایگزین مناسب بمون بعد آزادی.

النا باحالت خاصی نگاهش کرد. شهاب پلکی زد و برای گریز از تصمیم زود هنگامی گفت:

_البته اگه پشیمون شدی ؛ تا قبل از استخدام مترجم دیگه ای ؛ میتونی اعلام کنی و ...

النا میان حرفش گفت:

_خوشبختانه من همیشه تصمیمامو عاقلانه میگیرم که نیازی به پشیمونی نداشته باشه. من تا اول مهر می مونم، بعد از اون دیگه متاسفم.

شهاب باخم نگاهش کرد و النا برعکس درون آشفته اش، لبخند زد و روزبخیری گفت و بیرون رفت. درکه بسته شد شهاب باحرص زیر کارتابل که مقابلش بود زد و عقب نشست. چند بار دستش را روی ته ریشش کشید و عاقبت اهی گفت و برخاست. زندگی اش به هم پیچیده بود و هرچه میکرد تا بتواند اوضاع را کنترل کند، گوشه ای از کار در میرفت. النا برخلاف ظاهر راحت و آزادش، پوسته ی سختی داشت. عاقل بود و از هیچ دری نمی توانست وارد شود تا تحریک شود و بحث تمام شده ی رابطه را پیش بکشد. هرچه او دور تر شد، شهاب حریص تر شد. ازسوی دیگر قصه ی جدایی از یلدا سر دراز پیدا کرده بود. با اینکه مایل بود همه چیز زودتر تمام شود در این دو هفته، تمام فکرش درگیر صحبت مجدد بود و النا با رفتارش تمام راهها را به بن بست می رساند. برخلاف شهاب که رفتارش کاملا تغییر کرد، هیچ چیز رابه روی خودش نیاورد و خونسردانه به فعالیتش ادامه داد. هیچ کدام از تجربه هایش

درمقابل یلدا، جواب نداد. هیچ شباهتی ندید که بخواهد استفاده کند. فکر یلدا باز از پستوهای ذهنش سر کشید و یاد روزی افتاد که همه چیز تمام شد...

امیریل باتعجب نگاهش کرد و پرسید:

_واقعا همین جوری باهاش حرف زدی؟

شهاب گازی به سبیش زد، از گوشه ی چشم نگاهش کرد و شبکه ی تلویزیون را تغییر داد:

_قراره التماس کنم که بمونه؟ چیزی که زیاده مترجم!

امیریل با حرص گفت:

_تو یا واقعا خری یا خودتو زدی به خریت!

شهاب خودش را مشغول تماشای تلویزیون نشان داد و اعتنا نکرد. امیر به سمت تلویزیون رفت و خاموشش کرد، شهاب باختم گفت:

_مریضی؟

امیر دست به کمر مقابل تلویزیون خاموش ایستاد و گفت:

_نه. از نظر تو یه چیزی شبیه دسته تبرم که ...

_امیرچرت و پرت نگو که میزنم تودهنهت.

_آخه مرد حسابی این شرایط چیه واسش گذاشتی؟ معلوم بود نمیاد.

شهاب کمی نگاهش کرد و سپس گفت:

_منم میخوام دیگه نیاد. مستقیم که نمی تونستم عذرشو بخوام.

_که چی بشه؟

شهاب سیب نیم خورده را داخل بشقاب گذاشت و بی حوصله بلند شد:

_به خودم مربوطه. حوصله ندارم امیر. یه بحث بیخودو کش نده.

امیر دنبالش راه افتاد و گفت:

_می دونی مشکل تو چیه؟ اینکه جای حل کردن یه مساله، میزنی دهن صورت مساله رو سرویس می کنی. هرچی و نتونستی حل کنی، دمشو گرفتی و ازفکرت پرتش کردی بیرون. بعدم اسمشو گذاشتی بحث بیخود. دست خودتم نیستا. خاک توسر و بدون عقل بزرگ شدی.

شهاب عصبی صدایش را بالا برد:

_حرف دهنتو می فهمی یا همین جوری میخوای یاوه بگی؟

امیر جلو رفت و گفت:

_خوب می فهمم چی میگم شهاب. ضعیفی. اعتماد به نفس نداری والا رفتاری نمی کردی که از یه بچه ی ده ساله توقع میره. نمی دونمم یهو چه مرگت شد با النا چپ افتادی ولی رفتارت خیلی تابلو شد.

_صلاح کارمو، خودم بهتر میدونم. توکاسه ی داغتر از آس نشو.

_صلاح کارت این بود که چشمت به یه دختر ترگل ورگل بیفته و به سرت بزنه یلدا رو طلاق بدی؟

نگاه تیز شهاب به طرفش برگشت و امیر بی پروا افزود:

_رنگ ولعاب دختره رو دیدی و فکر کردی پا دادنش ملسه و...

میان حرفش، یقه اش میان دست شهاب مچاله شد و چشمش در چشم سرخ او قفل شد:

_من و مثل خودت عوضی فرض کردی امیر؟ اگه دندوناتو خورد نمی کنم واسه خاطر ترسم نیست، پس بفهم چی زر میزنی.

امیر پوزخندی زد و یقه اش را ازدست او بیرون کشید:

_لات شدی؟ لنگ و کلاه و کت یه کتیت کو ناصر خان. یقه می گیری و رگ گردن کلفت می کنی!

شهاب پشتش را به او کرد و آرنجش را روی کانتراستون سرش کرد:

_امیر امشب برو تا بخاطر اراجیفِت کار دستت ندادم.

امیر کنارش خم شد. کنار گوشش با لحنی مطمئن گفت:

_بهش پیشنهاد دادی وردت کرده، نه؟

سرشهاب چرخید و چشم درچشم شدند:

_بگم آره، خیالت راحت میشه؟ دلت خنک میشه؟

امیرلب هایش. رابالا کشید و سر تکان داد.

_نه. فقط میگم خاک تو اون سرت که تورتم جرواجر ول میدی وسط بازی.

شهاب دستش را برای او پرت کردو فاصله گرفت:

_گمشو بابا...

امیر پرید و لب کانتر نشست. خیاری را برداشت و گاز زد:

_فکرکردی من نفهمیدم؟ همون روز که زد تو برجکت شاخکای من تکون خورد.

شهاب از داخل اتاق بلند گفت:

_اون چیزی که تکون خورده شاخک نبوده امیرخان، چیز دیگه بوده.

امیر خندید و با لحن کش داری گفت:

_جوون. ازکجا فهمیدی؟

_ازجایی که یادت میره جاشو پاک کنی.

امیر دستی بر سروصورت وگردنش کشید و چشم گرد کرد:

_جون شهاب ، جای چیزی مونده؟

شهاب با بالش بیرون آمد و حرکت اورادید. سری تکان داد و گفت:

رو یقه ات مونده بود نه لب ولوچه ات.

امیر یل دستی بلندکرد وگفت:

اونو که عمه اتم دید. مهم نبود. فکرکردم امشبو میگی.

شهاب از پررویی او خنده اش گرفت . بالش را روی مبل انداخت و ولو شد:

دل که نیست ، گاراژه.

فکرکردم میخوای بگی کمر...

امیر...

د زهرمار و امیر. تویه سال زن داشتی و انگار خواجه بودی. نیازه بابا جان. یه جور عشقه. بذار دستت به گوشت برسه بعد میفهمی چه مزه ای داره.

عذاب وجدانم که نداری ؛ دختره رو گذاشتی سرکار و ازش استفاده می کنی؟

می خوام بگیرمش.

منم گوشام درازه و باور کردم.

امیر یل از کانتر پایین پرید و به سمت شهاب رفت:

به جون مامان آمنه ام راست میگم شهاب. والا صیغه اش نمی کردم.

با خشک شدن سرو چشم شهاب ، فهمید سوتی داده است. لبخند مزخرف و دندان نمایی زد و دست پشت گردنش کشید:

چیه؟ چرا مٹ مردای هیز نگاه می کنی برادر؟

صورت شهاب جمع شد:

صیغه اش کردی؟ شیوا رو؟

نه. النا رو... خب آره دیگه. البته کسی درجریان نیست. گاف ندی.

شهاب سیخ نشست و داد زد:

تو داری چه غلطی می کنی؟ دختره مگه کس وکار نداره که...

امیر با چشم های گرد شده عقب نشست و گفت:

چرا هوار می کنی بابا؟ گوش کن بهت میگم قصه چیه!

شهاب با عصبانیت میان موهایش چنگ زد و نشست:

اصلا نمی دونم چه اسمی باید روی کثافت کاریاتون گذاشت و...

خانواده اش درجریانن. منم به مامان گفتم. یه دقیقه زبون به دهن بگیر تا بگم.

شهاب پوزخندی عصبی زد:

شاخ دارم یادم که باور کنم؟

معاینه ات نکردم بفهمم ولی میدونم یه عمه داری که شماره تلفنش هست. زنگ

بزن ازش بپرس که چرا بچه اتو عاق کردی و طبق معمول شیرتو حرومش کردی؟

شهاب با ناباوری نگاهش کرد و امیر اخم کرد:

_میگم چندتا رگ دیوونگیت به خاندانت رفته که باور نمی کنی؟

_میخواهی بگی خواستگاری هم رفتی؟ بدون اینکه حتی من بفهمم؟

_خواستگاری که نه ولی با مادرش حرف زدم . موافقن. کلا خانواده سخت گیری نیستن . رفتم باذوق به عمه ت گفتم که گند زد به حالمون وجیغ و داد که شیرمو حرومت میکنم. به بابا گفتم اونم گفت خودت میدونی و مادرت. عمه ی شمام که مرغش فعلا یه پا داره.

_خب.

_خب نداره. دیدم اوضاع داره خطری میشه، به شیوا پیشنهاد دادم، اونم قبول کرد. البته فقط مادرش درجریانه.

_الاغ اگه عمه راضی نشه، چی؟

_چیم از تو کمتره؟ میرم یه خونه مجردی میگیرم و بعدش یه محضر رزرو می کنم و تمام.

_چندوقته؟

_یه ماهی هست. از همون موقع که تودرگیر یلدا بودی. گفتم سرت خلوت شه تابعت بگم. بلکه با عمه ات حرف بزنی و از خرشیطون بیاد پایی.

شهاب با بهت نگاهش می کرد که امیر یل اخم کرد:

_اینجوری نگاه نکن بابا. شرط وشروطمون زیاد بود.

_بازم چیزی از اشتباهاتون کم نمی کنه. نمی فهمم مادرش چطور قبول کرده؟

_اونشو خودمم نمی دونم ولی تا مطمئن نشدم این کارو نکردم.

_عمه میدونه که محرم شدین؟

_بدونه که از لنگ آویزونم میکنه. فقط میدونه دختره رو میخوام. بفهمه روزگارم سیاهه.

_احمقی امیر، احمق!

_تازه لنگه توام.

_آخه روی چه حسابی این قدر زود وارد رابطه شدین؟

_برخلاف ظاهرش ، دختر ساده وصادقیه شهاب. وقتی ازش پرسیدم قبل ازمن با چند نفر بوده، دورم نزد. وقتی گفتم میخوام بهت جدی فکر کنم دروغ نگفت. بااینکه بهم برخورد ولی حداقل اینو فهمیدم دوستی هاش حدومرز داشته، پاک تر از خودمه. پسر پیغمبر نیستم که برم دنبال دختره آفتاب مهتاب ندیده. همینم از سرم زیاده. دیگه خسته شدم از بازی کردن و هرروز یه رنگ شدن. شیوا لنگه خودمه و همین مصمم کرد .

شهاب به چهره ی جدی او نگاه کرد وگفت:

_عمه رو چطوری میخوای راضی کنی؟

_توباهاش آشتی کن تا من شیرینی آشتی کنون ازش بگیرم.

_بازمن سپر بلات شم؟

_توباعمه ت آشتی کن تا من بهت بگم چیکار کنی دختره تو تور جرواجرت بمونه.

_کدوم دختره؟

_النا دیگه.

شهاب دراز کشید و گفت:

_توبه فکر گندی باش که خودت بالا آوردی. واسه من لقمه نگیر.

امیریل روی مبل در نزدیکش نشست و گفت:

_شهاب ، النا هنوز خبر نداره که تو از یلدا جدا شدی. طبیعیه روی خوش بهت نشون نده.

_به درد من نمیخوره. زیادی عاقله.

_پس خودت میدونی چه خریدی کردی؟

_آره. خوشم میاد ازش. دوست دارم فقط یه دوره رو باهش طی کنم. فکرمیکردم قبولکنه ولی آدم رابطه ی بدون پایه نیست. تواین مدت خیلی جلو خودم و گرفتم که حرفی بهش نزنم اما سخت بود. الانم هر چی زودتر بره بهتره. چون دیدنش بی اراده باعث میشه بیشتر جذبش شم.

امیر روی صورتش خم شد و گفت:

_همینا رو به خودش بگو شهاب.

_نمی خوام اشتباهی که درمورد یلدا کردم، دوباره تکرار شه امیر. هنوزم درگیر التماسای روز آخرشم. اگه النا بمونه بی اختیار میخوام جای یلدا رو باهاش پر کنم و همیشه.

_مگه یلدا تاثیری هم تو زندگی تو داشت که بخوای جاشو پرکنی؟

به لحن پرتمسخر امیر، پوزخندی زد و گفت:

_برای تو که از دور تماشا کردی، نه! من یه سال هرکاری کردم به امید روزی بود که یلدا کنارم باشه.

_حالا که تموم شده امیدت کنده نشده؟

_چرا. ولی دیگه نمی خوام...

میان حرفش، تلفنش زنگ خورد. خودش را سمت میز کشید ولی بادیدن اسم النا در همان حالت ماند. امیر با دیدن مکثش، خم شد و اسم النا را دید. خنده ی موزیانه ای کرد و گفت:

_فکرکنم خودش دلش تنگ شد برات. جواب بده.

شهاب نشست و باچهره ای درهم گفت:

_بعد ازاون ماجرا دیگه به گوشیم زنگ نزده.

_حالا تا قطع نشده جواب بده.

شهاب تعلل نکرد و انگشت روی صفحه کشید.

_خوبی خانم روشن؟

النا فقط تشکر کوتاهی کرد . صدای گرفته اش ،شهاب را نگران وکنجکاو کرد:

_چیزی شده؟

_شاید. خواستم بگم بهتره از همین امشب به فکر جایگزین باشید چون من دیگه نمی تونم باهاتون همکاری کنم.

شهاب جاخورد و پرسید:

_نمیخوای توضیح بدی؟

_نه.چون هیچ توضیح وتوجیهی برای ارتباط نداشته ام با شما پیدانمی کنم. جز اینکه همین ارتباط کاری روهم قطع کنم تا پیش وجدان خودم و مقابل پدرم از یه تهمت شرمنده نشم. تا بی ربط ترین اتفاق که میتونه به زندگیم برگرده، جدایی شما از خانمتون نباشه. واقعا متاسفم آقای ارجمند..

شهاب لال شده بود. النا خداحافظی کرد وصدای بوق ممتد درگوشی پیچید. شهاب گوشی به دست خشک شده بود.امیر کنجکاو از ماجرا پرسید و شهاب همچنان به رو به رو خیره بود.

_چته شهاب.باتوام.

پلک های خشکیده اش تکان خورد وبه امیر نگاه کرد:

_یعنی چی؟ این حرفش یعنی چی؟

چي ميگي؟ كدوم حرف؟

سرشهاب تكان خورد و به سرعت شماره ي النا را گرفت ولي دستگاه خاموش بود. كلافه اهي گفت و انگشتش به لب هایش چسبید. گيج وگنگ بود. سر از حرف های او در نياورد. جدایی او و يلدا را النا از كجا فهمیده بود؟ درمقابل سوالهای امير برخاست و در طول سالن قدم رو رفت:

از حرفاش سر درنياوردم امير. فقط خيلي ناراحت بود. انگار...

يك مرتبه پايش به زمين چسبید و صدای آرش درگوشش تكرر شد. گویا کسی روحش را به چهارمیخ کشید. باز نیش از خودی خورد و...

زانویش لرزید. دل وروحش لرزید و تازه فهمید صدای دخترک گرفته نبود، لبریز از بغضی نشكسته بود.

اميرپيش رفت و نگران گفت:

نمیگي چي شده؟

شهاب با حالی خراب به امير نگاه کرد و گفت:

هیچی. فقط سنت خانوادگيمون نشكسته. همين!

كلافه برای چندمین بار، شماره را گرفت ولي باز همان صدای ضبط شده، پخش شد. گوشي را روی ميز پرت کرد. دو دستش با كلافگی و عصبانیت میان موهایش فرو رفت و پشت گردنش قفل شد. از شب قبل خواب به چشمانش نیامده بود و آرامش

، سراغی از وجودش نمی گرفت. مطمئن نبود که النا روی چه تصور و شنیده و حسابی ، حرف زد ، اما باید سر از ماجرا در می آورد . هنوز ته دلش امیدی بود که اشتباه می کند و این موضوع ربطی به آرش ندارد ؛ هرچندکه منطق و مدارک ذهنی اش جز این ، نتیجه ی دیگری نمی گرفت. تلفنش روی میز زنگ خورد . بی حوصله و کلافه نفسش را بیرون فرستاد و خم شد. گوشی را برداشت و شیوا خبرداد که یکی از نمایندگی های معراج ، قصد مذاکره دارد. فقط گفت قرار را برای روز شنبه تعیین کند و قطع کرد. تلفنش را میان انگشتانش گرفت و باز شماره را وارد کرد اما فایده نداشت. باحرص صفحه رابست و گفت:

_ همه اتون ازیه قماشید. حرفشو میزنه و ناز کردنش شروع میشه. آخه...

یک مرتبه مکث کرد. سریع تلفن را برداشت و دکمه ی ارتباط را زد:

_ شیوا خانم ، تو شماره ی منزل آقای روشن و باید داشته باشی، نه؟

شیوا متعجب گفت:

_ بله، چطور؟

شهاب سریع موبایلش را پیش کشید و گفت:

_ لطف کن شماره رو بگو.

_ آخه...

_ معذوریتی نداشته باش. چون معلومه قصدم چیه؟

_ آخه النا روابط دیگه اشو تا خونه پیش نمی بره . می ترسم ناراحت شه.

اخم های شهاب درهم شد و پرسید:

_مثلا چه ارتباطی؟

_خب... من نمی دونم چرا یهو تصمیم گرفته نیاد ولی الانا کم پیش میاد تا این حد ناراحت بشه و...

شهاب میان حرف او با ناراحتی گفت:

_فکر کنم از آدرسشون بهتر بشه استفاده کرد . شما کار خودتو انجام بده.

تا شیوا خواست حرفی بزند،گوشی را گذاشت. دست به صورتِ داغش کشید. وسایلش را همان طور بی نظم روی میز رها کرد و فقط تلفنش را برداشت. شیوا مقابل او برخاست و خواست چیزی بگوید که شهاب اعتنا نکرد و به سمت اتاقِ امیر رفت . از افکاری که ذهن آنها هم پرورش می داد ، خوشش نمی آمد. الان تمام دغدغه اش رفع این سوء تفاهم و فهمیدن دلیلش بود. عادت نداشت تقاص اشتباهش را دیگری بدهد. نمی دانست روزی یک انتخابِ اشتباه ، جاده ی هموار سرنوشت را پر از سنگلاخ می کند. به زمین خوردن عادت داشت. به تنها ایستادن و درد کشیدن عادت داشت ، اما تحمل رنج ناشی از سوتفاهم برای دیگری؛ شاید هم برای دختری مثل الانا را نداشت. گاهی نمی دانست باخودش و احساسش چندچند است.

امیر بادیدن او برخاست و گفت:

_کجا؟

به جای اینکه سوال او را جواب دهد،گفت:

_سوییچ ماشینتو میخوام.

_ چیزی شده؟

عصبی گفت:

_ حوصله ی بیست سوالی ندارم، میدی یا برم؟

امیر دست بلند کرد و از کشوی میز، سوییچ را برداشت و به سمت او رفت.

_ بگیر بابا. قاتی کردیا.

سوییچ را گرفت و برگشت که شیوا جلو آمد و برگه کوچکی را به سمتش گرفت:

_ النا خیلی ناراحته ولی بی ادب نیست. اگه گوشیشو خاموش کرده، حتما شرایطش خیلی بده.

شهاب برگه را گرفت و نگاه معناداری به شیوا انداخت. دختر جوان سرش را پایین انداخت و عقب رفت. شهاب خداحافظی کوتاهی کرد و از در بیرون رفت. امیر یل دست به کمر وسط سالن ایستاد و گفت:

_ خدا کنه بخیر بگذره که دعوا نشه.

شیوا به طرفش رفت و آرام پرسید:

_ به شهاب چیزی نگفتی؟

_ درمورد چی؟

_ همه چی!

امیریل ابرو درهم کشید:

چطور؟ چه ربطی داشت؟

آخه من به النا گفته بودم، نمی خوام یه موقع بشنوه و فکر بدی بکنه.

امیر دست به صورت او کشید و بالبخند گفت:

الان این قدر جنگ روانی زیاده که به مفتشی ما نمیرسن. خیالت راحت.

مکت کرد و باخم افزود:

قرار بود کسی نفهمه، نه؟

شیوا باچشم به اتاق حسابداری اشاره کرد و آرام گفت:

بعد بهت میگم چی شد؟ الان یهو یکی میاد بیرون و...

قبل اتمام شدن حرفش، امیر دستش را کشید و داخل اتاق رفت. مقابل چشم های گرد شیوا چشمکی زد و باشیطنت گفت:

توضیح و تنبیهت باهم، خوبه؟

شیوا اخم کرد و گفت:

حوصله ی غرغرای رییس محترم ندارم. ازشانس من الان یهو برمیگرده و بعد متلک میگه.

امیرسمنتش رفت و سربالا انداخت:

_تو نایبشو دریاب، به اونم میرسیم.

_چقدر بیخیالی تو امیر، من نگرانم بعد تو...

_نگران نباش. درست میشه.

شیوا با گفتن امیدوارم مثل همیشه خیلی زود خام شیطنت های اوشد...

نزدیک ساختمان پارک کرد. سر خم کرد و نگاهی به پنجره ها انداخت. نمی دانست کدام پنجره به اتاق او می رسید . سری تکان داد و گوشی و تکه کاغذ را برداشت. برای اطمینان خاطر یکبار دیگر شماره ی النا را گرفت ؛ وقتی جوابی نگرفت، با کمی تردید شماره ای را که شیوا داده بود، وارد کرد. فقط ته دلش آرزو کرد که پدر النا جواب ندهد. کمی منتظر ماند تا صدای آشنایی در گوشش پیچید. چقدر خوب این صدا را می شناخت. عجیب بود. آب دهانش را قورت داد و صدایش را صاف کرد. سلام کرد و صبح بخیر گفت. نفهمید آن سوی خط چه به روز زن آمد. نفهمید یک قلب چطور پشت به تعهد کرد. بغض کرد ولرزید . نفس از لحظه اش گرفت تا اشک رسوایش نکند. که دلش یک زمزمه ی تکراری بخواهد. یک صدا که باز نامش را زمزمه کند.

"کجای قصه جا ماندی که به خود آدمم و رد پایت شد همه ی هستی ام..."

تو دویدی یا من ؟

من جا ماندم یاتو؟

این رد پا کی پای بغض هایم مُهر شد؟

تو حرمت شکستی یا من؟

تو بی وفا شدی یا من؟

جناق محبت را که بامن شکستی،

شرط فراموشی را حسرت گذاشتی؟

که حالا بغض به جانم بتازاند؟

حالا من ماندم و تو و درد بی درمان هجرت...

حالا توماندی و یادت و یک خاطره ی بی شفقت...

حالا دنیا ماند و دل من و یک نشانی از حسرت..."

با غلتیدن آن حس عجیب میان سینه اش، باز صدای ویران کننده ی مرد جوان بر روح و جسمش تازاند تا دلش بلغزد و دست و پایش بلرزد.

_الو.خانم روشن. شماره رو درست گرفتم؟

گلویش را میان پنجه اش فشرد و سعی کرد تلخی ها و بازی های ناجوانمردانه ای که بر زندگی اش می تاخت را عقب بزند. تا پژواک صدای محسن روحش را نخرشد.

_سلام . بله. شما خوبی؟

شهاب نفسی گرفت و گفت:

_شرمنده ام که مزاحم منزل شدم، اما دخترتون گوشیشو جواب نمیده و من واقعا کلافه و سردرگم. حقیقتش ... نمی دونم چطور باید بگم ... اما گویا سوء تفاهمی پیش اومده و ایشون خیلی دلخوره.

این ضربات درپی هم بود و مریم اسیر دستِ سرنوشت. باز روزهای گذشته بود و سکوتی احمقانه...

سکوتش، شهاب را مجبور کرد تا دوباره به حرف بیاید:

_واقعا متاسف و شرمنده ام. اما واقعا درست نمی دونم جریان چیه و گیجم.

مریم آرام و بی حس گفت:

_کاری از دست من ساخته است؟

_اگه اجازه بدید با دخترتون صحبت کنم و ازاین سردرگمی نجات پیدا کنم.

مریم با کمی مکث گفت:

_النا حال خوبی نداره. بذارید برای بعد که...

_خواهش می کنم خانم روشن. خیلی برام مهمه. باورکنید اگر میشد تحمل می کردم اما واقعا نمیشه .

مریم دیگر نتوانست ادامه دهد:

_باشه. گوشو میدم بهش .

شهاب نفس عمیقی کشید و تشکر کرد. مریم لبش را گاز گرفت. باید ظاهرش را حفظ می کرد. هرچند حال النّا بابت بحثِ شبِ قبل آنقدر بد بود که متوجه نشود اما عادت داشت به ساختن نقاب هایی سنگین که جسم و روحش را آزار داد و دم نزد.

ضربه ای کوتاه به در زد. النّا کتابی مقابلش باز بود. ظاهراً سرش گرم بود اما دخترش را خوب می شناخت. بادیدن مریم، آرام سلام کرد. مریم دست به صورت او کشید و تلفن را دستش داد.

_نذار حرفی تو دلت بمونه. سکوت همیشه جوابگوی مشکلات نیست.

النّا نگاهش کرد. مریم خم شد، سرش را بوسید و از اتاق بیرون رفت. النّا به تلفن نگاه کرد. گوشی روشن بود. دکمه ای را زد و بادیدن شماره قلبش ریخت. حتی شماره ی او را از بر بود. دلش می خواست آن دکمه ی قرمز رنگ رافشاردهد و صدایش رانشوند اما این بار دستش را دل کشید، نه عقل...

گوشی را کنار گوشش برد و چشم بست تا از دنیای اطرافش خجالت نکشد. حس می کرد متهم به خطایی است که تکرارش کرد و تمام دنیا هم شاهدان عینی بوده اند. آب دهانش را قورت داد و آهسته سلام داد. از گرفتگی صدایش، چهره ی شهاب جمع شد. با ناراحتی گفت:

_نمی دونم چرا اینقدر ناراحتی و چی شنیدی! ولی بدجوری از دیشب منو به هم ریختی.

النّا سکوت کرد. شهاب پایین پیشانی اش را چند بار با انگشت ماساژ داد بلکه بتواند کلمات را درست، کنارهم بچیند.

_باید ببینمت و صحبت کنیم تا...

_متاسفم. دلیلی نداره.

شهاب تحت فشار، کمی عصبی گفت:

_اگه دلیلی نداره، دیشب هم نباید به من زنگ میزدی. نه اینکه کبریت زیر باروت بکشی و بگی آتیش گرفتنش بهت ارتباطی نداره.

النا بغض احساسش را دستِ بی رحمی منطقتش داد تا سنگ بر شیشه ی نازک آخرین امید بکوبد:

_حق داری؛ اشتباه از من بود . باید اول از نگاه ها مطمئن می شدم، بعد به قرار داد فکر می کردم تا گناه نکرده رو مثل اسید طرفم نپاشید.

_النا...

_شما اجازه نداری اسم منو صدا بزنی.

شهاب کلافه گفت:

_دست دوستی و توسمتِ من دراز کردی، حالا من متهمم؟

النا برآشفته گفت:

_این باعث شد تو زنتو طلاق بدی؟ من باعث شدم؟

_کی چنین مزخرفی گفته؟

_فرقی هم داره؟

_وقتی می پرسم یعنی داره.

_اما از نظر من نداره. مهم نیست کی بود. مهم نیست که چه خصومت شخصی بامن داشت. مهم نتیجه وفاجعه اشه. فاجعه ای که باعث شد، پدرم مقابلم بایسته و بخاطر اشتباه نکرده، اعتمادشو ازم بگیره.

نفسی گرفت و با بغض افزود:

_لطفا دیگه دنبال حل مساله نباشید. چون پرونده ی خیلی چیزا زودتر از اونچه فکر می کردم، بسته میشه. حتی آبرو ...

شهاب ناراحت اما مصمم گفت:

_برای تو بسته شده اما من نمی تونم کنار بایستم و بینم هر روز یه نسبت تازه بهم بدن تا از زندگی ساقط شم.

_این به خودت مربوطه آقای ارجمنده، نه من!

شهاب چشم بست. دستش روی فرمان ماشین مشت شد و گفت:

_به تو مربوطه چون بخوای، نخوای فکرم درگیرته.

قلب النا در سینه اش به جوش و خروش افتاد. صدای بی قراری می آمد. دهانش را باز کرد تا این بند بسته شده به قلبش را قیچی کند اما باز شهاب گره ی محکم تری زد:

_می دونم حق ندارم، می دونم بچگیه، حماقته یا هرچیزی که با منطق دختر کاملی مثل تو جور درنیاد؛ اما حقیقته.

سکوت دنبال دار النا جرات شهاب را بیشتر کرد:

_من نزدیک خونه اتونم. تو ماشین منتظرتم. باشه؟

_که همه ی تهمتا رو تایید کنم؟

صدای شهاب رنگ تمنا گرفت:

_نه! که شاید راهی برای شکستن طلسم بدشانسی های من پیدا بشه. که بفهمم یه عمره از کی دارم زخم میخورم وچرا؟

حال دل دختر جوان بد بود. بد به معنای واقعی... جنگی عجیب برپا بود. دستی از دوطرف قلبش را می کشید. چفت محکمی به دهانش خورده بود که حریف شکستنش نمی شد. بغض خفه کننده ای بود. سنگین تر از بغضی که دیشب بخاطر حرفهای پدر بر گلویش نشست. نمی خواست درگیر یک اشتباه باشد اما پایش در تله مانده بودو شکارچی قصد رها کردنش رانداشت. دست وپا زد. نفهمید اما صدایش هم رنگ بغض شد:

_کاری از من ساخته نیست. من اهل اشتباه کردن نیستم. خطاهام همیشه پشت سرم بوده و توجیهی براشون داشتم، اما نمی تونم چاهو ببینم و ازروش بپرم. چون میدونم شاید سقوط کنم.

شهاب تلخ شد:

_تشبیه قشنگیه. اعتماد به من چاهه. شاید جهنم تعبیر جذاب تری باشه.

_متاسفم .

_نباش . چون تاسف خوردن دیگه کمکی به حال من نمی کنه.

بدون آنکه فرصتی به النا دهد، گوشی را قطع کرد. قلب دخترک کم آورد. قطره‌ی اشک روی گونه‌ش چکید و سرش در بالش فرو رفت. خواب‌های خوش رنگی شبیه رویاهای دخترانه بود که گاهی مثل یک ابرک خیالی بالای سر بزرگ و بزرگ‌تر میشد. رویای النا شبیه یک حباب کوچک بود که با اولین ضربه ترکید. زیر پایش را نگاه نکرد تا ببیند این حباب نتیجه‌ی جوش و خروش چیست. فقط مقابل همه چیز یک نقطه‌ی پایان گذاشت.

ریموت را فشرد اما قبل از اینکه وارد پارکینگ شود، صدایی راشنید:

_شب بخیر جنابِ روشن.

سر محسن چرخید و بادیدن شهاب جا خورد. شهاب جلو رفت و با کمی فاصله از ماشین ایستاد. اخم‌های محسن را دید. توقع داشت برخورد تندی ببیند و درصدد عذرخواهی برآید اما او پیاده شد و درکمال احترام جوابش را داد. شهاب کمی آرام شد. دست پیش برد و محسن بی جوابش نگذاشت. سکوت سنگین بود و انگار وظیفه‌ی شهاب بود تا آن را بشکند. سعی کرد محکم باشد. حالا پای وظیفه درمیان بود؛ نه احساسی که سربرید و هنوز دردش تازه بود.

_اگه اشکالی نداره؛ چنددقیقه مزاحمتون شم.

_من ماشینو میبرم داخل پارکینگ وشما بفرمایید بالا.

شهاب مخالفتی نکرد و تشکر کرد. محسن لبخند کمرنگی زد و داخل ماشین نشست. شهاب به سمت ماشین رفت و منتظر آمدن او ماند...

دسته گل را روی میز گذاشت و گفت:

_ برای شرمندگيه. همين و بس. اينجا بودنم به هيچ قصد و غرضي نيست. حتى توقع برخورد محترمانه ي شما رو هم نداشتم آقاي روشن ولي وظيفم بود كه اينجا باشم و توضيح بدم. زندگي من پيچ و خمهاي زيادي داره اما دليلي نداره ديگران درگير پيچيدگي هاش بشن. يك انتخاب اشتباه، اداي دين ، سنت غلط يا هرچي كه بشه باهاش كارمو توجيه كنم باعث شد ازدواج كنم و خب دلایلی هم داشت كه نتونستيم ادامه بدیم. اين موضوع به مشكلات شخصي من و خانواده ام برمبگرده، نه خطای نكرده ي شخص سومي. من و دختر عموم مشكل داشتيم، اما مشكل ناپاك بودن چشم من يا روابط غلط با همكارام نبوده.

سر بلند كرد و به چهره ي درهم محسن نگاه كرد:

_ جسارت منو ببخشيد ؛ اما... دختر شما هيچ ربطی به اين موضوع نداشته. مطمئن باشيد من بي تفاوت هم از کنار اين موضوع رد نميشم.

محسن نگاهش را از چهره ي گرفته و ناراحت شهاب جدا نكرد اما از اينكه محكم و بااطمينان حرف می زد، دردل ، تحسینش كرد. شهاب با مكثي کوتاه گفت:

_ فقط اگر مطمئنم كنيد كه كار كي بوده و...

_ شما مگه ادعا نمی كني چنين موضوعی دربين نبوده؟

_ شك نكنيد.

_ همين كفايت می كنه. البته كه منطق هم ميگه شما بايد بدخواه خودتو بشناسی و مانع ادامه ي اين بحث ها بشی اما همين كه خودت اينجا نشستى و براى من توضيح دادى، كافيه. اگر هم شب قبل با النا حرف زدم بخاطر اين بود كه شناختی از شما نداشتم ولي دختر خودمو خوب می شناسم كه خطا نمی كنه.

شهاب لبخند كم رنگی زد و دسته ي مبل را لمس كرد:

_بی اعتمادیتون به من به جا وطبیعیه اما خوشحالم که حداقل باعث رفع سوء تفاهم شدم.

سپس از جا برخاست و افزود:

_بهتره بیشتر مزاحم نباشم.

محسن تعارفی به رسم ادب کرد اما شهاب فقط دست او رافشرد و خداحافظی کرد. شهاب از همراهی او ممانعت کرد و بیرون رفت. فضای آن خانه سنگین بود. انگار کسی روی سینه اش مثل بختک نشسته بود. دنبال یک آشنا می گشت که ندید. داخل ماشین نشست و نگاهش میان پنجره های روبه کوچه چرخید. نگاهش گوشه ی یک پرده میخکوب شد. سایه ای عقب رفت. قلبش تپید اما لعنتی نثار خودش کرد و سوییچ را چرخاند. باید صاحب این خانه و سایه اش را فراموش می کرد...

محسن به سمت اتاق النامی رفت که مریم بیرون آمد. رنگ و روی متغیرش ، باعث شد که چهره ی او درهم شود. مریم آنقدر غرق در حال و هوای خود بود که متوجه نشد و فقط گفت:

_تعارف می کردی برای شام بمونه.

محسن حال او را زیر نظر گرفت و گفت:

_تعارف کردم اما دلیلی نداشت اصرار کنم. خصوصاً که تو و النامی اینقدر ناراحت بودید که بیرون هم نیومدید.

زنگ خطر درگوش مریم به صدا درآمد و دست وپایش را کمی جمع تر کرد:

_من نیومدم که راحت تر باشید. گفتم شاید مردونه بهتر توجیهت کنه. الانم که از دیشب کلا بیرون نیومده. نهارم نخورده.

_پسر خوبیه. حداقل ثابت کرد که نظر سویی نداشته واین حرف وحدیثا از سر تلافی ودشمنیه.

مریم لبخندی زورکی زد و گفت:

_حالا برو وخودت از دل النادر بیار محسن. بچه ام از دیشب خیلی به هم ریخته.

محسن سری تکان داد. اما قدمی پیش نرفته برگشت و دسته گل را ازروی میز برداشت. بالبخند گفت:

_بدم دست صاحبش و...

مکت کرد و ابروهایش به هم نزدیک شد:

_تومطمئنی که حالت خوبه؟

مریم فوری دست به صورت سردش کشید و گفت:

_آره. چطور؟

_رنگت پریده. نکنه باز قلبت اذیت کرده؟

_نه. الانا چیزی نخورد، منم از گلوم پایین نرفت. فشارم یه کم پایین اومده.

_پس حاضر شو امشب بریم بیرون.

_شام درست کردم.

_بذارش واسه فردا...

مریم خواست اعتراض کند اما محسن فرصت نداد و به سمت اتاق النا رفت. با تک ضربه ای وارد اتاق شد. بالای تخت پاهاش جمع بود آموبایلش میان دستانش بود. بادیدن محسن فوری گوشی را جمع کرد و لب تخت نشست. از دیدن دسته گل تعجب کرد. محسن گل ها را روی میز گذاشت و گفت:

_رییست آورد و گفت به النا خانم بگو اینقدر لوس نباشه و بخاطر یه تشر کوچیک باباش قهر نکنه.

النا لب هایش را جمع کرد وگفت:

_کاش توگوشم میزدی ولی اونجوری تشر نمیزدی بابا. من...

محسن کنارش نشست و دست به موهایش کشید:

_لازم بود النا. لازم بود بفهمی که رفتارت باید تحت کنترلت باشه تا کسی اجازه پیدا نکنه فکر بدی هم درموردت بکنه.

_آقای ارجمند متاهله بابا. من فکر نمی کردم که... که بخواد اینجوری بشه و برای تلافی دیوار کوتاهتر از من پیدا نکنن.

_اصل درستی روانتخاب نکردی. راحتی و دوستی سالم باید به جای خودش باشه بابا جان. من نمیگم ایشون مرد بد یا مساله داریه. فقط میگم اگه دیگه دوست نداره چنین موضوعی تکرار بشه اول جوانبو بسنج بعد وارد رابطه ای که میخوای بشو.

خودت میدونی که من باروابط اجتماعی ودوستانه ات هیچ مشکلی ندارم اما دلمم نمیخواد یه روز برسه که ساده گرفتمن پیشمونم کنم.

_حق با شماست بابا. اشتباه از خودم بود.

محسن بلند شد و گفت:

_البته اگه میخوای کارتو تو اون شرکت ادامه بدی، مشکلی نیست. رییس بدی نداری. حداقل وجدانش قابل تحسینه.

دلِ النا به تکاپو افتاد. حقیقت درمورد شهاب همین بود. بااینکه او تلافیِ اشتباهِ عمویش را کرد ولی انگار خود را بدهکارش دید. محسن قبل از بیرون رفتن گفت:

_حاضر شو که قراره بریم برای شام رستوران... البته برای درآوردن از دل تو...

لبخند به لبِ النا آمد وهمان موقع صدای آیفون در خانه پیچید. النا با کنجکاوی بیرون سر کشید و دقیقه ای بعد صدای مادر آمد:

_آریاست...

النا بیرون دوید و آریا دست هایش را بالا گرفت:

_بوی گندمیدم. کسی جلو نیاد که شیمیایی میشه.

النا باخنده کلاهش را روی سرش زد و به سمت اتاق هلش داد:

_تنبلِ کچلِ بوگندو....

_دوست داشتم نهارو باهم بخوریم ولی طبق معمول روزای اول هفته ، بابا قرار ملاقاتای مهم داره و نهار مهمون هستیم.

شهاب بالبخند گفت:

_اتفاقا شب برای هر برنامه ای بهتره.

معراج سر تکان داد:

_ موافقم، واسه همین تا سه وچهار به خودم سختی میدم و به جاش تا نصف شب انرژی ذخیره می کنم.

_نصف شب؟

معراج لب هایش را بالا کشید و جرعه ای از شربتش را نوشید:

_بابام میگه. والا یک ودو که تازه سرشبه. البته استثنائاً شبای تعطیلات کاری بهم نداره.

_انگار طرز فکرتون خیلی متفاوته.

معراج دستش را به نشان تایید بلند کرد:

_توهیچی، غیراز اداره ی شرکت تفاهم نداریم شهاب. اگه بخاطر شرایطش ومرضیش نبود ، منم ایران نمی موندم. البته کمی بگذره و نتونم رضایتشو بگیرم از مامان میخوام برگرده . چون سخته .

ابروهای شهاب به هم نزدیک شد:

_سخت؟ اونم تو خاک خودمون؟ جالبه.

_شاید واسه تو که کل عمرتو اینجا بودی، سخت بیاد اما برای منی که در بندِ خیلی چیزا نیستم و اینجا مجبور به رعایتم، راحت نیست. من از یازده سالگی تا چهار سال پیش اونجا بودم. با خانواده مادریم بودم. از اولشم دائم تو رفت و آمد بودیم. چون مادر و پدرم تو دوران بمب و موشک آشنا میشن. مادرم دوره ی انترنی تو بیمارستان می گذرونده که عاشق بابای مجروحم میشه. خانواده هاشون مخالف ازدواجشون بودن. چون کلا پدر بزرگم قصد مهاجرت داشته؛ اما خب زور مادرم می چربه و بعد از ازدواجشون، خانواده اش میرن کانادا. بابام که شیمیایی میشه دوسه سالی میرن و میمونن. تو این رفت و آمد من هم به دنیا میام. دیگه از یازده سالگی پدر بزرگم پیشنهاد موندنه منو میده و اونجا موندگار میشم.

شهاب بالبخند گفت:

_عشقای اون زمان هم حماسه ای بوده.

_آره. خیلی. اما انگار عشقم دیگه با جوونای اون دوره، شیمیایی شده. مفهومی نداره.

_چون ظرفیت و نوع نگاهمون تغییر کرده معراج.

معراج ابرو بالا انداخت و باشیطنت گفت:

_نوع نگاهتو دوست داشتم، چون واقعا همیشه دیگه همه رو به چشم خواهری دید.

شهاب خندید. معراج ورژن جدیدی از امیر یل بود. شاید با جهشی بالاتر... معراج لیوان شربت را روی میز گذاشت و بلند شد:

_خیلی شربت خنک و خوشمزه ای بود. ولی یه بار یه قهوه خوردم معرکه بود.

بگم آقای رضانی زحمت بکشه؟

نه بابا. شربت و قهوه چی میشه! البته اون دفعه همکارت زحمتشو کشید.

ابروهای شهاب کمی به هم نزدیک شد. معراج سرشانه اش زد و با لبخند گفت:

زیادبهبش فکر نکن. مترجمتو میگم. اون موقع همون دوسه تا کارمند و داشتی.

ابروهای شهاب باز شد. باز آن حس بد به سراغش آمد. جای الننا خالی بود و همه چیز دست به دست داده بود تا این موضوع را بیشتر به رویش بیاورد. حرفهای روز قبل او درگوشش زنگ می زد. توقع این همه سرسختی رانداشت و باز حس آشنایی اما از نوع دیگری آزارش می داد. بهای لبخند زدن با او زیاد بود. شاید اصلا لایق نبود. پوزخند تلخی زد. یادش رفته بود که شرایطش خاص! است.

دست معراج را فشرد و از زحمتش تشکر کرد.

راستی؛ شایدبابا بخواد یه سفر بفرستت اونور. کارت جهش عجیب و موفقی داشته. بری؛ هم واسه خودت خوبه، هم واسه شرکت نوپات. منتها مترجمتم بپر. کارش خیلی قویه. چون تو شرکت توئه، دعوت نشد برای مرکز. والا نیروهای خوبو جذب مرکز می کنیم.

شهاب خیلی خوشش نیامد اما چیزی هم نگفت. سروصدای مبهمی از سالن آمد. شهاب با کنجکاوی همراه معراج رفت. بادیدن الننا و پسر جوانی همراهش، حقیقتا جا خورد. با شیوا و بقیه مشغول احوال پرسوی بود. صدای باز شدن در باعث شد بچرخد و با شهاب چشم درچشم شود. برق نگاه دخترک، نیشی به دل لغزیده ی مرد جوان زد تا نگاهش را بگیرد و سلامش را پاسخ دهد. معراج با تعجب به الننا گفت:

_مرخصی بودی شما؟

النا لبخند زد و بانیم نگاهی به شهاب که از زیر چشم و کنجکاوانه نگاهش میکرد، گفت:

_مرخصی فصلیه جنابِ واحدی. بخاطرِ فصلِ درس و دانشگاهه.

_نیمه وقت کار می کردی خانم. شرکت که نباید خالی بمونه.

النا لبخند زد و نگاه معراج از صورتش تکان نخورد:

_باید با ریسم کنار بیام.

معراج نیم نگاهی به شهاب انداخت وگفت:

_اگه اخراج شدی، ناراحت نباش. ما هوای دانشجویهای مملکتو داریم.

کلامش ظاهرا طنز داشت اما لحنش باعث شد، النا اول به شهاب نگاه کند و بعد لبخندش را مهار کند:

_لطف دارید شما.

معراج این بار سمتِ شهاب چرخید و با دیدن اخم او خندید:

_هوای کارمنداتو داشته باش، جناب رییس .

شهاب به زور لبخندی زد و دوباره دست اورافشرد و با گفتنِ به " پدر سلام برسون!" وانمود کرد که حرفهای او همه جنبه ی شوخی داشته واین از صمیمیتشان نشات می گیرد. معراج بالاخره رفت. شهاب به سمت آنها چرخید که النا گفت:

_ با اجازه اتون اومدم یه سر بزنم برم. البته همراه برادرم.

آریا پیش رفت و دستش را جلو برد.

_ خوشبختم آقای ارجمند. آریا هستم.

قلب شهاب، با شنیدن اسم آریا دچار حال عجیبی شد. سعی کرد به روی خودش نیاورد. دست او رافشرد و لبخند زد:

_ خوشبختم ازدیدنت آقای روشن. راحت باشید. متاسفانه فعلا سرمن شلوغه. برای ناهار مهمون شرکت باشید.

آریا تشکر کرد. شهاب از گوشه ی چشم به النا نگاه کرد. باز آن لبخند همیشه روی لبش بود. همان نیم نگاه را تشری بر احساس خود کرد و سمت اتاق رفت. آریا دست به کمر ایستاد و ابرو بالا داد:

_ چه رییس باحالی النا. بیخود نبود بابا ازش تعریف کرد.

شیوا سرجایش نشست و گفت:

_ شمر شدنشو ندیدی آریا. بد اخلاقی هاش همیشه مال منه.

آریا خندید:

_ حتما باز کارات اضافه بر سازمان بوده.

النا ضربه ای به بازوی آریا زد و گفت:

_خوبه خودت عضو رسمی اون سازمانی.

آریا با پررویی گفت:

_برمنکرش لعنت.

النا چپ چپ نگاهش کرد. آریا قربان صدقه اش رفت تا او بخندد و زیر لب "خواهرشوهر" گفتن و واه واه او را بشنود. النا برایش خط و نشان کشید و به شیوا گفت:

_راستی امیر کجاست؟

_بعد از اومدن واحدی رفت بیرون. کارای مربوط به شرکت و چک کردن شرایط قراردادای داخلی رو نصف کردن.

_آگهی دادن واسه مترجم؟

_نمی دونم. به من که چیزی نگفتن.

مکت کرد و گفت:

_الی ... جدی دیگه نمیخواهی بیای؟

النا سرش را بالا انداخت . آریا گفت:

_ایشون اهل کار نیست شیوا. اهل دله. کلاشه پس معرکه است.

شیوا لب هایش را کج کرد و با گفتن "واقعا"، آریا را تایید کرد. النا انگشتی برایشان تکان داد و گفت:

_ حال جفتتونو جا میارم. صبرکنید. آریا تو چنددقیقه بشین، من با آقای ارجمند، کار دارم و زود میام که بریم.

آریا روی مبل، راحت نشست و شیرینی را ازروی میز برداشت:

_ کجا بریم؟ ناهار بخوریم بعد.

شیوا فوری گفت:

_ راست میگه الی. بمون تاظهر.

_ هتل که نیست.

آریا گفت:

_ هتل چیه؟ خودِ رییس گفت.

النا "هیس" گفت و با تکان دست اعتنایی به غرولندشان نکرد و به طرفِ اتاق رفت. بعد از ضربه ی کوتاهی به در وارد اتاق شد. شهاب مشغول کار با لب تاپ بود که باورود او سر بلندکرد. الننا لبخند زد و روز بخیرِ مجددی گفت. شهاب تمام تلاشش را کرد که رفتارش مثلِ خودِ او حساب شده و منطقی باشد. سر تکان داد و با دست به مبل اشاره کرد:

_ خوشحال شدم دیدمت، بشین.

النا تشکر کرد و برعکس همیشه که روی مبل انتهایی می نشست، نزدیک میز رفت و روی اولین مبل نشست. به چهره ی او نگاه کرد. بااین عینک مطالعه و قاب مشکی اش، جدی تر به نظر می رسید، اما به چهره اش می آمد.

_ فقط وقتی با کامپیوتر کار می کنی، عینکمی زنی؟ کم دیدم به چشمت باشه.

لحن همیشگی الننا شهاب را آزار می داد . مقابله با این حس های سرکش سخت بود. عینکش را برداشت و روی میز گذاشت:

_ آره دیگه. پیرشدم.

الننا بالبخند گفت:

_ مردا هرچی سنشون میره بالاتر،خوش تیپ تر میشن.

شهاب برای جمع شدن جوی که رو به صمیمیت دوباره می رفت، دستهایش را جمع کرد و گفت:

_ به شرطی که تو جوونی پیر نشیم،آره.

الننا هم جدی شد:

_ سخت گرفته هرچیزی باعث سخت تر شدنش میشه.

شهاب بحث را از حاشیه بیرون کشید وگفت:

_ فکر نمی کنم اومده باشی که درمورد ابعاد روان شناختی حرف بزنیم.

_ نه. اومدم چون یه تشکر بهت بدهکار بودم.

_ بابت؟

رفع سو تفاهم.

شهاب پوزخندی زد و عقب نشست:

خیالت راحت شد که سوتفاهم بوده؟

نبود؟

چرا. بود. یک اشتباه و توهین افتضاح بود. نیازی هم به تشکر نیست چون وظیفه ام ایجاب می کرد حداقل از تو رفع اتهام کنم که هیچ ارتباطی به من نداشتی.

حرفش دو پهلو بود. توقع داشت النا نگاه بردارد یا مثل همیشه با تیزترین جواب پاسخ بدهد اما سکوت او و طولانی شدن نگاهش، برایش جای سوال داشت. باین احوال چیزی نپرسید. النا بعد از مکث کوتاهی گفت:

ممنون که اینقدر ارزش قائل شدی.

شهاب لبخند تلخی زد.

آدمای خودشون برای شخصیتشون ارزش گذاری می کنن. حرفمو بذار به حساب دوستی النا، نه حسی که نمی دونم چرا یه دفعه بهت پیدا کردم. ارزش تو خیلی بالاست.

نگاهش را از دخترک گرفت و بلند شد. سنگینی نگاهش را حس کرد. پشت کرد و روبه پنجره ایستاد. احساس می کرد، هوا کم و سنگین شده است. پنجره را باز کرد و آرام گفت:

قرارنیست گوشت هر چی رو شنید، به صرف شنیدن قبول کنه. قرارنیست باورت به شبه عوض شه. اما

بامکت کوتاهب آرام ادامه داد:

_ خودخواهی محضه اگه بخوام بگم جای خالی یلدا تو زندگیمو میخوام بایه آدم فوق العاده پر کنم. تو یه آدم فوق العاده ای .

_ چرا وقتی اینقدر بهش وابسته بودی، جدا شدی؟

شهاب دست هایش را لب پنجره گذاشت و کمی خم شد:

_ وابسته نبودم. دلبسته نبودم ولی دلم میخواست کنارم باشه، اما...

نفس سنگینش را ازسینه رها کرد و آرام ادامه داد:

_ یه چیزایی هست که گفتنش راحت نیست. اما تیرخلاصو به رابطه ی ما یلدا و کاراش زد والا حاضر نبودم همه چیو خراب کنم.

_ پس پشیمون شدی!

_ نه! چون روزی که جدا شدیم یلدا قصد برگشتن داشت اما وقتی ریشه ی یه چیزبویونی، اعتباری به ریشه کردنِ مجددش نیست. خصوصا وقتی سم بی اعتمادی به خورد ساقه ها رفته باشه.

_ اعتماد کردن راحت نیست، خصوصا برای آدمی مثل من که یه بار زود خواست نتیجه بگیره.

شهاب فکر کرد که اشتباه متوجه شده است. حتی برنگشت سوالی بپرسد. حضور النّا را نزدیکش حس کرد. صدای آرامش را شنید:

_دیروز تو خونه ی ما یه چیزی جا گذاشتی.

سر شهاب چرخید. نگاهش به یک غنچه ی رز سفید وبسته افتاد. منظور الننا رانفهمید و کامل طرفش برگشت. چیزی درچشم های او بود. الننا گل را کمی بالاتر گرفت و به گلبرگ های چسبیده اش انگشت کشید و آرام گفت:

_اعتماد کردن با ادعای طرف مقابل شروع میشه. جوونه میزنه، غنچه می کنه. درست مثل این رز سفید. باید زمان بگذره. باید آبیاری بشه. روی شاخه ی فرصت جون بگیره. نور صداقت بگیره تا آرام آرام ولایه لایه باز بشه. تبدیل بشه به گلی که همه رو حیرت زده میکنه. میدونی زیباییش چقدر چشم گیرتره؟ تا زمانی که بخوای این غنچه رو به صرف زیبایی کوتاه مدتش خیلی زود از شاخه جدا کنی؟

آب دهانش را قورت داد. سربلند کرد و به چشمهای منتظر او نگاه کرد:

_اعتماد من به ارسال مثال همین غنچه ای بود که بادست خودم زود از بوته جداش کردم. یه مدت عطرش اون قدر گیجم کرد که حتی نفهمیدم غنچه ی یه گل سمی بوده. اما بهم درس داد که دیگه زود دستمو سمت نتیجه ها وقضاوتام نبره. چون هنوز جراحتهای اون اشتباه روی روحم هست.

شهاب سرش را کمی خم کرد و گفت:

_اگه این غنچه تو خاک محبت، خوب پرورش پیدا کنه چی؟

الننا لبخند محوی زد:

_نتیجه ی محبت واعتمادی که بارور شده، چیزی غیر از خوشبختیه؟

ابروهای شهاب باز شد. الننا دست او را گرفت و گل را کف دستش گذاشت:

_این همون چیزی بود که خونه ی ما ولابلای دسته گلی که آوردی جامونده بود.

شهاب غافلگیر شده نگاهش کرد. النا سرش را پایین انداخت و برگشت که شهاب مچ دستش را گرفت و با لحنی آرام و پرخواهش زمزمه کرد:

_فرصتتو بهم میدی؟ پشیمون نمیشی! قول میدم.

النا به طرفش برگشت و گفت:

_من دوست ندارم جایگزین کسی باشم. حسود نیستم ولی..

_منم واسه همین فرصت میخوام.

لبخند النا ، برقی درچشم های پررنگ شهاب انداخت. چلچراغ امید روشن شد. قدمی پیش رفت که النا انگشتش را بالا گرفت:

_حدومرز روابطمم خوب میدونم.

شهاب به چشم هایش خیره شد و لبخند زد:

_این یه قدمو بذار پای همون اولین قدمی که برداشته شده. انگار فاصله خیلی زیاده...

_من برم دیگه. طولانی شد.

_برنمی گردی؟

النا محکم جواب داد:

_نه! باین شرایطی که شما گذاشت وپیش اومده، دیگه نه!

_میخوای بیکار بمونی؟

_میخوام فقط درسم تموم شه.

_بعدش که برمیگردی؟

_اگه پیشنهاد وسوسه کننده جناب واحدی تکرار نشه، بهش فکر می کنم.

با نگاه شهاب خندید.

_پیشنهاد نهار سرجاشه؟ آریا بیرون منتظره.

_باکمال میل.

دربعداز ضربه ی کوتاهی باز شد. امیریل بالبخند سلام کرد . النا باخوشرویی جوابش راداد و ازشهاب فاصله گرفت. نگاه معنادار امیریل میانشان چرخید. النا بعداز احوالپرسی مختصری با امیریل، بیرون رفت. امیر درراست دست به کمر سمت شهاب برگشت و گفت:

_پشتِ میز چیکار می کردی؟

شهاب لبخند زد و گفت:

_زندگی...

_رو میز یا زیر میز؟

شهاب ابتدا منظور اورانفهمید اما لحظه ای بعد چشم گرد کرد و باخنده ی امیر، کارتابلای که دم دستش بود را به طرفش پرت کرد و با جا خالی دادن او و خنده اش مرگی نثارش کرد ...

_دیر نکرده؟

_نه .گفت شب شامو با دوستاشون می خورن .

_برنگشت شرکت؟

_نه .گفت بهونه ای پیدا کرده که فقط به درسش فکرکنه . البته من فکر می کنم بهونه است .

محسن کنار مریم ایستادو گفت:

_چشای این پسره اون شب توخونه خیلی دو دو میزد .

مریم باتعجب به محسن نگاه کرد و گفت:

_راضی نبودم النا برگرده تواون شرکت ولی نخواستم بیشتر دلخور بشه .

مریم آب دهانش را قورت داد وگفت:

_یعنی میخوای بگی ...

_یه حسی بهم گفت این مرد جوون بی دلیل اینجا نبوده ولی تو گوش النا زمزمه کن که بهتره فکری تو سرش نباشه .

نفس های مریم کمی تند شد. باور کردنی نبود. فکرش هم. برای دیوانه کردنش کافی بود:

_محاله النا چنین اشتباهی کنه محسن. شهاب متاهل بوده و قطعا النا به خودش چنین اجازه ای نداده.

محسن با مکت معناداری گفت:

_شهاب!

مریم لبخند زد:

_خب آقای ارجمند.

ابروی محسن بالا رفت:

_نکنه النا درموردش اینقدر صمیمی باهات حرف زده؟

_نه. همینجوری زبونم چرخید. جدی بگیر.

مکت کرد و برای عوض شدن جو میانشان، ظرف خورش را داخل سینک گذاشت:

_کاش یه کاری می کردی که آریا تهران بمونه محسن. از موقعی که اومد و رفت حسابی جاش خالی شده.

محسن بالبخند نگاهش کرد:

_میخواوی براش زن بگیرم؟ متاهل باشه؛ تو محدوده ی خودش خدمت میکنه.

مریم لبخند عمیقی زد:

زوده برایش. والا دلم میخواد زودتر ازدواجشونو ببینم.

میبینی. دیرنمیشه.

قلب مریم درد گرفت. آرزوهایی ته دلش مانده بود که داشت سربرمی داشت .
نگاهش را از محسن جدا کرد و گفت:

بچه ها به ثمر برس، منم سبک میشم.

دلم نمی خواد اشتباهی که درمورد النّا کردم، دوباره تکرار شه. کم کم همه چی داره
عجیب میشه.

مریم لیوان نیمه پر خود را برداشت و داخل سینک خالی کرد:

چطور؟

چندشب پیش تازه فهمیدم اسم همکاره النّا، شهاب ارجمند زاده است.

لیوانِ دوغ از دست مریم سُر خورد. دست محسن بی حرکت ماند و رنگ کبود
چشمانش روی صورت بی رنگ زن ثابت ماند. نگاه مریم دست پاچه شد و محسن
تیر دیگری را رها کرد:

می دونستی؟

مریم سریع عکس العمل نشان داد:

– چيو؟

– اينکه اين جوون شيرازي ، بر حسب اتفاق شهرت ارس و داره و ...

تيرها درست به هدف اصابت کرده بود. نفس های مريم یکی درميان شد و محسن باقی جمله اش را رها کرد. مريم چندبار پلک زد ، دست به صورتش کشيد. اگر توانش را داشت شيرازي در گلويش می کشيدتا نفس اينقدر در گلويش با بغض بازی نکند. بغضی که قسم خورده بود ديگر با اسم ارس مقابل محسن نشکند:

– اتفاقه محسن. ارجمند زاده یکی از شهرت های معروف شيرازي هاست. کم نيستن.

محسن نگاه معنادار و طولانی اش را از او گرفت و آرام گفت:

– منم همین حدسو زدم والا بايد ...

مريم دستش را پس کشيد. ليوان روی زمين افتاد و صدای شکستنش باعث شد از جا برخيزد. مريم سريع عقب رفت. محسن دستش را گرفت:

– اون قصه روتوموم نکردم، چون نداشتی. بهونه پيدا کردم تا همه چيو ازت بگيرم. حتی ياد اون ادمارو... سايه....

مريم با بغض گفت:

– سايه مرده محسن. اينقدر باهاش عذابم نده. اون آدم رفت. گم شد. برای من مرد. خاطره هاشو ميخواي چيکار؟

– ميخوام تمومش کنم وبسوزونمش.

چشمهای مريم به صورت او چسبيد.

_بسوزونم و خیالم راحت شه که باشنیدن شباهت یک شهرت اینجوری به هم نمی ریزی.

دست او را گرفت. تن خشکیده ی مریم جلو کشیده شد و میان آغوش او فرو رفت:

_خواسته ی زیادیه مریم؟

چشمهای مریم بسته شد و سرش روی سینه ی او آرام گرفت. برعکس دلش که از همیشه بی تاب تر بود.

_من که گفتم باشه. تو مدام دنبالی ...

_دست خودم نیست. می ترسم که بالاخره یه روز همه چیو ول کنی وبری.

مریم سرش را بالا گرفت :

_دیوونه شدی؟

_نه. یهو به خودم اومدم و دیدم که از مرز عشق رد شدم.

مریم چیزی نگفت. خودش را کنار کشید و آرام گفت:

_دستام کثیف بود. لباست ...

_مهم نیست.

مریم از نگاه او فرار کرد و محسن تلفن را برداشت. وقتی فهمید با النا حرف میزند تا مطمئن شود تا چندساعت دیگر نمی آیند، قلبش تپش گرفت. ترفندهای محسن را

می شناخت. خصوصا وقتی شنید که گفت "هرموقع اومدید مهم نیست، فقط مراقب باشید" دست وپایش شل شد. جارو را برداشت تا شیشه خورده ها راجمع کند اما محسن رسید. جارو را ازدستش گرفت و کنار کابینت گذاشت:

_بذارش واسه بعد.

مقاومت همیشه محسن را حساس میکرد. خصوصا دراین روزها که فکرش هم به تعهداتش خیانت می کرد. شاید به یک تلنگر نیاز بود. بی اختیار ذهنش به سالهای دور برگشت. به تنها شبی که الکل روی خون محسن تاثیر گذاشت تا خیلی چیزها عوض شود. فاصله که از میانشان برداشته شد، زندگی رنگ دیگری گرفت.

کتاب را ورق زد ولی هنوز حالش خیلی خوب نبود. احساس میکرد آرام میشود اما محسن که خوابش برد، آشفتگی هایش شروع شد. حس خوبی نداشت. سرش از فکرهای مختلف پر بود و نمی دانست چطور باید این ذهن ودل پر را خالی کند. گاهی ذهنش سمتِ النّا می رفت و باز برخوردش تشر می زد که محال است. النّا را می شناخت. درگیر یک حس و رابطه ای که می دانست خطاست، نمی شود. غرق در افکارش بود که دستی دور گردنش حلقه شد و النّا محکم گونه ش را بوسید.

_چرا نخوابیدی مامانم؟

دست های النّا را گرفت. آه بی صدایش را بیرون داد و سعی کرد لبخند زد.

_خودت چرا نخوابیدی عروسک خوشگله؟

النّا خندید و کنار او نشست:

_آخ اینقدر دلم واسه این مدلی حرف زدنت تنگ شده بود مامان. کلا دلم واسه خیلی چیزا تنگ میشه. مث خرگوشی کردن موهام. ست شدن گل سرام بااون دامن کوتاها. بعد سفت بغلم میکردی میگفتی عروسک خوشگله. نمی دونی چه کیفی داد که الان دوباره گفتم.

مریم دست به صورتِ ناز او کشید و گفت:

_به جای اینکه ازمن توقع کنی، برو خودتو توآینه نگاه کنی که ببینی چه دلبری شدی عزیزم.

النا ابروهایش را بالا داد و نچی گفت:

_تو بگی فرق داره.

سرش را جلو برد و آرامتر گفت:

_تازه امشب هوس کرده بودم که محکم بغلت کنم وبخوابم ولی دیدم بابام امشب مزاحم نمیخواد، اینه که سنگین ورنگین رفتم و خوابیدم. انگار شیطنت من وبابا جونم باهم سر میره.

مریم بااخم گفت:

_فضولی موقوف دختر.

النا خندید:

_اینقدر بامزه بود وقتی زنگ زد وگفت دیرتر بیا ، کلا دلم ضعف کرد واسه این همه هوایی شدنش.

مریم خنده اش گرفت. سرشانه ی او زد و گفت:

_پاشو برو بخواب. شیطونی نکن نصف شبی. صبح کلاس نداری؟

_نه. گفتم که سه روز درهفته است.

_خب پس تعریف کن ببینم تا ساعت یازده بهتون خوش گذشت یانه؟

_جات خالی مامان. خیلی خوب بود.

_فکرکنم بعد از مدتها دوری با هم کلاسی هات، حسابی حرف واسه گفتن داشتی.

_راستش غروب از بچه ها جدا شدم.

_پس شام با کی بودی؟

_با شیوا و همکارای سابق!

ابروهای مریم کمی به هم نزدیک شد. الانا سریع گفت:

_سوری بود که امیریل داد. بالاخره مادرش راضی شده. تا یه مدت دیگه نامزدیشون رسمی میشه.

مریم نفس عمیقی کشید و گفت:

_به سلامتی ولی کارشون عاقلانه نبود.

_اوهوم. ولی خب شیواس و حماقتاش دیگه. می شناسیش مامان.

_انشالا خوشبخت بشه.

مکت کرد و سعی کرد بدون آنکه لحنش را تغییر دهد، بپرسد:

_خودتون سه تا بودید؟

حالت نگاه الننا تغییر کرد. چشمانش مسیر را عوض کرد و آرام گفت:

_خب نه. شهابم بود...

ندید که حال چشمهای مریم چه شد و آرامتر گفت:

_راستش باید باهات حرف بزنم مامان. واسه همین بود که خوابم نبرد.

صدای مریم تحلیل رفت:

_درمورد چی الننا؟

الننا سکوت کرد و مریم درگیر زمانی که بختک شد و روی سینه اش می نشست، در انتظاری کشنده ماند. کم درانتظار نمانده بود و ثانیه ها ناز نکرده بودند؛ اما این دقایق کشنده تر بود. می ترسید؛ آرزویی که تمام وجودش درتمنائش بود، رویای دخترش باشد. بالاخره طاقتش طاق شد. نام الننا را زمزمه کرد و دختر جوان غافل از حال او اعتراف کرد:

_یه فرصت تازه به خودم دادم بابت زندگی.

چشمهایش بالا آمد. سرخی نگاه مادر را به حساب هیجان و ناباوری گذاشت و ادامه داد:

_دست خودم نبود ولی یه کشش عجیبی بهش داشتم مامان. ازهمون اول که دیدمش انگار برام آشنا اومد. عجیبه که اونم همین حرفو میزنه. ازترس اینکه تب نباشه، به دهنه ی احساسم افسار زدم. هرچی دورتر شد ، فکرش بیشتر توذهنم اومد. هرچی نه گفتم، دلم بیشتر بهونه کرد. انگار یه حسی شبیهه... دوست داشتن غافلگیرم کرده. نشد مقابل دلم وایسم. تقصیر اصرار اونم بود که ...

مریم بی نفس زمزمه کرد:

_کی الننا؟

ودخترک تیرخلاص را زد:

_شهاب.

چشم های مریم روی هم رفت. الننا توضیح داد که آن تهمت ربطی به این وابستگی ودلبستگی ندارد. توجیه کرد که تا یلدا واسمش بود، قلبش رابه چهارمیخ کشید. که خطا نکرد! اما باهرجمله اش قلب زن کم توان تر شد. بازی بدی راه افتاده بود وتقصیر هیچ کس نبود. رنگ پریده ی مریم لب هایش را به هم دوخت. نیم خیز شد و گفت:

_مامان...

مریم با تضرع دست بلند کرد :

_هیچی نگو الننا.... دیگه هیچی نگو...

بغضی ناگهانی به گلوی الننا پرید. مریم دست به صندلی گرفت تا بلند شود اما پاهایش وزنش را تحمل نکرد تا قلبش هم بهانه بیاورد و نصفه نیمه بکوبد. الننا جیغ

خفه ای از ترس کشید. محسن هراسان از خواب پرید و بیرون آمد. گریه النّا و تن نیمه جانِ مریم کابوسش را معنا کرد...

پتو را روی بدن مریم مرتب کرد. با بغض دست روی صورت بی رنگش کشید و لب برچید:

_آخه یهو چی شدی مامانم؟

مریم دست روی دست او گذاشت و لای پلکش را باز کرد:

_بابات کجاست النّا؟

_پایین. نمیذارن یه نفر بیشتر کنارت بمونه.

مریم به سختی آب دهانش را قورت داد و گفت:

_باهاش تماس بگیر بگو رضایت شخصی بده که بریم خونه.

_مامان..

_اینجا بمونم می میرم. خودم می دونم مشکل چیه؟ با یه روز بستری شدن چیزی عوض نمیشه.

النّا بعد از مکث کوتاهی گفت:

_من بهش میگم اما فکر نمی کنم قبول کنه.

مریم چشم بست و النا بیرون رفت. پشت سرش را نگاه نکرد تا افتادن قطره اشک مریم واستغاثه اش را به درگاه خدا ببیند. سخت بود. بیش از آنکه کسی تصورش را کند. سکوت میان یک دنیای پر زخم، مثل سوختن میان شعله هایی سرکش بود. تماشایت می کردند. دلسوزی راحت بود اما احساس سوختن رانمی شد تصور کرد. النا رفت و دعایی پشت سرش بود که دلت را پس بگیر. قدم ها دور شد و زبانی زمزمه کرد، رد پایت را روی مهر دیگری جا نگذار. یک عشق ممنوعه، تاوان تمام دربه دری ها بود. تاوان سکوتی که یک عمر وبال گردنش شد و طلسمش را نشکست.

حاج خانم دست روی دست مریم گذاشت و با مهربانی گفت:

_آخه چرا مراقب نیستی مادر؟ توکه می دونی قلبت ناز می کنه، باهاش مدارا کن.

مریم به تلخی گفت:

_مراقب چی باشم حاج خانم؟ قلبه. گاهی کم میاره. خسته میشه. مٹ منم فولادِ آب دیده نیست.

حاج خانم اخم کرد:

_این چه حرفیه؟!

النا مداخله کرد:

_جدیدا حرفای بد زیاد میزنه حاج خانم؛ دعواش کنید.

نگاه مریم روی صورت النا طولانی شد. چشم هایش عجیب بود. آنقدر تیز که دختر جوان حس می کرد؛ شمشیر داخل مردمک هایش می کشد. شمشیرهایی ازجنس

خواهش و شماتت و بغضی که نمی توانست معنایش کند. فقط هرتیزی اش بی رحمانه ، وجودش را نشانه می گرفت.

النا طاقت نیاورد. نگاهش را پایین انداخت و سعی کرد با احیای لبخندروی لب هایش میزبانی را خوب به جا بیاورد. چند دقیقه بعد به بهانه زنگ خوردن تلفنش ، سمت اتاق رفت. بادیدن شماره ی شهاب، دراتاق را بست و تلفن را جواب داد.

_از شبی که جدا شدیم ؛ دیگه خبری ازت نبود. تواین دوسه روزم ، دوسه بار زنگ زدم و خاموش بود. تا شیوا امروز گفت حال مادرت خوب نیست.

_آره. یه کم قلب مامان اذیتش می کنه ولی تاحالا اینجوری حالش بد نشده بود. دوروز بیمارستان بودیم. منم شارژ تلفنم تموم شده بود. یه بارم که اومدم خونه، جاش گذاشتم و باز رفتم بیمارستان.

_الان حالشون چطوره؟

_خداروشکر بهتره.

شهاب نفس عمیقی کشید و شکر گفت. سپس با کمی تردید پرسید:

_اشکالی نداره برای دیدنش پیام؟

النا کمی جاخورد:

_اونوقت میگی از کی شنیدی؟

_مسلمه. راستشومیگم. از شیوا شنیدم. یادت که نرفته داره میشه عروس عمه ام

النا لبخند زد:

_راست میگی، اما خب راستش چون با مامان درموردت صحبت کردم، یه کم اوضاع پیچیده است.

ابروی شهاب بالا رفت:

_جالب شد. چی گفتی؟ راستشو بگو.

_نترس. اعتراف نکردم که عاشق شدم

شهاب خندید و باشیطنت گفت:

_نشدی؟

_نه!

باتحکم گفت:

_میشی. من سر حرفم هستم.

لبخند النا عمیق تر شد. حسش به شهاب عجیب بود. دلش میان خواستن و نخواستن این فاصله گیر کرده بود. درعین راحتی، کنارش معذب بود. به شخصیتش اعتماد داشت اما دوست داشت فاصله را رعایت کند. یک تکه ی پازل هنوز پیدا نشده بود. آن هم دلیل این همه حس آشنا و دوست داشتن بود. شهاب را دوست داشت اما هنوز از نزدیک شدنش می ترسید. اعتراف هایش به محبت را دوست داشت اما از نزدیکی به تپش قلبش می ترسید. شیطنت هایش مزه ی شیرینی داشت اما انتهایش یک طعم گس مانند داشت. به تلخی میزد. این عشقِ نوپا به کامش شیرین بود و به قلبش تلخ.. نمی دانست درتله ی کدام بی رحمی گیر کرده است...

سکوتش، شهاب را به حرف آورد:

_النا... دیروز یه عروسک خریدم خیلی شبیه توئه.

النا خندید و لب تخت نشست:

_اینقدر خوشگلم؟

_شک داری؟

_نه. اعتماد به نفسم خوبه. خریدی که هدیه بدی به من؟

_اگه بیای مهمونی آره.

_مهمونی، کجا؟

_اینجا!

_اونوقت اینجا کجاست؟

_خونه ای که شاید قبول کردی و خانومش شدی؟

النا اخم کرد و گفت:

_زود جدی شدی!

_ازاولش بودم. منتها تو ناز می کنی.

_شهاب، ببین...

شهاب خندید و میان حرفش گفت:

_می دونم عزیزم. تیربود توتاریکی. آرزوشو به گور می برم تو زودتر از موعد مقرر پاتو اینجا بذاری.

_حالا فرض کن گذاشتم. چی عوض میشه؟

_روزی که بیای اینجا یعنی به من اعتماد کردی الننا. اون موقع میشه ته خط شرط و شروطا.

حرف دوپهلو و معنادارش باعث شد الننا تکانی بخورد. عادت شهاب بود. درلفافه حرف میزد و الننا معنا را خوب می فهمید. مکمل خوبی بودند و همین گاهی لبخند شیطنت رابه لب هردو می آورد. عجیب بود که این کشش خیلی زودتر از موعد مقرر عمل میکرد.

_این دوماه خیلی بیشتر از اون شیش ماه شناختمت شهاب. ولی باید خیلی چیزا برام روشن شه.

_نمی ذارم چیزی پنهان بمونه. خیالت راحت باشه. راستی فردا میری دانشگاه؟

_نه. ترجیح میدم چندروزی بیشتر مراقب مامان باشم. الانم مهمون داریم که اومدم نشستم و با تو گپ می زنم.

_پس خیلی مزاحمت نمیشم، فقط من چهارشنبه عازمه شیرازم الی. تونستی یه روز وقتتو آزاد کن که ببینمت.

الننا بی اختیار حساس شد:

چیزی شده؟

حال مادر بزرگم چندروزه خوب نیست. مدام تماس می گیرن که برم. چهارشنبه برم تا شنبه برمیگردم.

النا باناراحتی گفت:

این روزا از بس خبر مریضی شنیدم؛ خسته شدم. ایشون دیگه چرا؟

خواب بابامو دیده!

النا با تعجب پرسید:

چی؟

شهاب به تلخی گفت:

هیچی؛ مهم نیست. خب دیگه بیشتر مزاحمت نمیشم. برو کنار خانواده و بهشون سلام برسون. من بتونم یه سر میزنم.

النا تشکر کرد و تماس را با خدا حافظی قطع کرد. وقتی بیرون رفت؛ پدرش را دید که مشغول احوالپرسی با حاج خانم بود. سلام کرد و محسن با خوشرویی جوابش را داد و کنار مریم روی مبل نشست. الننا سمت آشپزخانه رفت و با سینی چای و کیک بازگشت و بعنوان عصرانه پذیرایی کرد.

حاج خانم دست او را گرفت و کنار خودش نشاند:

_مریم باید هوای دخترتو حسابی داشته باشی. منم براش خواهان پیدا کردم ولی خب گفتم چندوقت دیگه باهاتون صحبت کنن. الان وقتش نیست.

النا خندید:

_حاج خانم این جه حرفیه. مامان باید استراحت کنه. من درخدمتم.

محسن با اخم ولبخند نگاهش کرد:

_آهای دخترخانم. اجازه صادر شد.

النا لبش را گزید:

_ببخشید بابا ولی خب نمی خواید ترشی بندازیم که.

مریم بالحنی که ازهمیشه آرامتر بود، گفت:

_من خوبم حاج خانم. اگه آدمای خوبی ان ومحسن تاییدشون کنه، چرا که نه!

لبخند النا کم رنگ شد و نگاهش در نگاه عجیب مریم قفل شد. دچار حس بدی شد. خصوصاً که مطمئن بود مریم تمام حرفهایش را درک کرده. می دانست رابطه ای باشهاب دارد. چهره اش هم نمی گفت که قصد شوخی دارد. هرچه دنبال دلیل قانع کننده ای گشت جز گیجی چیزی نصیبش نشد.

_حالا سرپا شو بعد مهمون دعوت کن مریم جان.

_نه محسن؛ هرچی بیشتر استراحت کنم بدتره. باید زودتر به کار بیفتم.

حاج خانم با دلسوزی گفت:

هیچ وقت به فکر خودت نیستی. نترس. دیر نمیشه.

مریم لبخندی زد و دوباره به النا نگاه کرد. دخترک باخم به نقطه ای خیره شده بود. قلب مریم باز متلاطم شد و دردش التماس کرد که به شهاب فکر نکن. ساعتی بعد حاج خانم عزم رفتن کرد. مثل همیشه محسن اجازه نداد آژانس بگیرد و گفت خودش او را می رساند. حاج خانم اجازه نداد مریم بدرقه اش کند اما النا لباس عوض کرد و همراهشان رفت.

داخل اتاق، روی تخت نشست و سرش رامیان دست هایش گرفت. کم مانده بود دوباره بغض خفه اش کند. نتوانست برای رفتن به سمت صندوقچه مقاومت کند. دلش میخواست همه چیز رابه النا بگوید. صندوقچه رامثل یک شیء مقدس در آغوش گرفت و لب تخت نشست. ارس درون آن عکس هنوز به رویش لبخند می زد. اولین قطره ای اشکش چکید. لب هایش لرزید. انگشتش روی عکس سر خورد و اشک دیگرش چکید:

تامیام آروم بشم همه زنده میشه ارس... تو ویادت ویادگاریهات نمیذاره آروم باشم. ولی گفتم قبول کن که سهم من ازبودنت همین بود و گفتم باشه. حالا با شهاب... با آریای تو چه کنم؟

یه عمری رازمو با گریه پوشوندم

ولی هنوز توکار عشق تو موندم

تواین بارون دلتنگی و تنهایی

بهم چیزی بگو؛ بفهمم اینجایی

اشک صورتش را خیس کرد. درست مثل روزی که ارس رفت، از نفس هایش بیزار بود. پیشانی اش به عکس چسبید و گریه کرد:

_این حس تبر برداشته تا ریشه ی ایمانو بزنه ارس. دیدن شهاب مٹ روزی که تو رفتی سخت شده. از این همه بغض خسته شدم. دیگه بریدم. شهاب روبرومه. توروبرومی و محکوم به سکوت. قلبم دادمی زنه ارس... نمی تونم ... دیگه نمی تونم سرقولم باشم. توگفتی بالاخره اروم میشم ولی بااین نشونی چطور ساکت باشم و هیچی نگم. نمی تونم چشمو روی حسم به شهاب ببندم ارس. نمی تونم...

عکس از لابه لای انگشتانش بیرون کشیده شد. بوی عطر محسن بود، نه النا. فوری سرچرخاند. طلسم شکست. طلسم نگاه و صندوقچه ای که بک عمر به روی محسن بسته شده بود بالاخره شکست. نگاه محسن به عکس ارس چسبیده بود و چشم های ناباور و بهت زده ی مریم به چشم هایی که سیاه شده بود و خبر از طوفان می داد. دست هایش سست شد و صندوقچه روی زمین افتاد. پلک محسن پرید. سکوت مثل یک طوق بلا؛ دور گردنش بود. می ترسید حرفی بزند و این طوق بالا کشیده شود. تا متهم شود که پای تعهدش نمانده است. رگ های برجسته ی دست محسن ولرزش آن عکس کوچک میان دست هایش، مثل وردهای یک جادوی کهنه سمت مریم برمی گشت تا مرگش را نزدیک ببیند. زهری درعین ناباوری درکامش سرازیر بود و کم مانده بود مقاومتش را بشکند. مریم با بغض اسم محسن را زمزمه کرد. چشم های او بامکت و سنگینی عجیبی به طرفش برگشت. انگار از چشم هایش کوهی سنگین روی سینه ی زن ریزش کرد. انگشتان محسن چرخید، عکس سمت مریم برگشت. صدایش انگار از زیر اقیانوسی طوفان زده به گوشش رسید:

_کدومشونه؟ ارس یا شهاب...

حس ازتن مریم رفت. سوزن سوزن شدن قلبش را حس کرد. صورت محسن جمع شد و گوشه ی چشمش چین خورد:

_کدوم عشقت صاحب این عکسه؟ خودش یا همزادش؟

لب خشکیده مریم تکان خورد:

_محسن...

عکس توی صورتش خورد و روی پایش افتاد ولی صدای بالا رفته محسن مثل برق به تن مریم وصل شد تانتواند تکان بخورد:

_حالا می فهمم که قبرارس وهوای شهرش به همه ات نریخت... فرار کردن نگاهت ازاون جوون واسه همین بود. خوب نشناختمت مریم. گول خوردم. توهمون اسمی هستی که...

مریم بالتماس گفت:

_محسن...

صدای فریادش زمین را زیر پایش خالی کرد:

_مُرد.

مریم دست روی لبهایش گذاشت وچشم هایش رابست. محسن جلو رفت. سر مقابل صورت مریم خم کرد و با لحنی شبیهه کسی که حکم اعدام میخواند زمزمه کرد:

_دلت اون جوونو میخواد؛ آره؟ من جواب خاطره هاتو ندادم که توخونه ی من و روی تخت خوابمون میشینی و بهش فکر میکنی؟

مریم مرگی آنی را تجربه کرد. خشکش زد. زمان برایش ازحرکت ایستاد. سرمحسن جلوتر رفت. نفسش مثل سیلی توی صورتش خورد:

_دلت خاطرات جوونی و آتیشتیو بایه عشق تازه شبیه ارس می خواد؟ بایه کپی ای که معلوم نیست چه نسبتی باهاش داشته؟

چشم های سرخ مریم درچشم های دودگرفته ی محسن باز شد واو ادامه داد:

_باشهاب...

تمام تنش لرزید و نفهمید چه زمان دستش از سیلی که به صورت اوزد سوخت. محسن مچ دستش را کشید. مثل یک عروسک بی اراده به دیواری محکم خورد که جان داشت ولی انگار روحی نمانده بود. انگار داشت جنازه میشد...

_اگه مریمو نکشتم، اگه گذاشتم بره، اگه بی غیرت شدم. دیگه نمیشم سایه! تورو می کشم چون عاشقت شدم...

سایه با گریه داد زد:

_تمومش کن. عذابم نده محسن. از خدا بترس... شهاب... شهاب...

نفسش از سنگینی سینه و سوز گریه اش بند آمد. صورتش بستر اشک های حسرتی شکسته شد:

_شهاب آریای منه... شهاب پسر مه.

دنیا میانشان ایستاد. محسن خشکش زد. زانوی سایه لرزید. صدای گریه اش در اتاق پیچید. ارس گوشه ای ایستاده و با بغض تماشایش می کرد. شاید سایه آرام می گرفت؛ صدایش را می شنید:

"گفتم نترس سایه؛ گفتم بمون؛ گفتم آریاهست اما نشنیدی... مثل حالا که نمی شنوی تا یه کم آرام بگیری"

کفش هایش را درآورد و از همانجا با صدای بلند سلام کرد و بعد گفت:

_بابا ماشین چرا بد استارت میخوره؟ وقتی حاج خانومو رسوندم و پیاده شدم تا با حاج آقا احوالپرسی کنم، دیگه استارت نمی خورد، شانس آوردم والا...

اما وقتی وارد سالن شد و محسن را در آن حال و روز دید، ادامه ی جمله در دهانش ماسید. روی مبل نشسته بود. سرش به پشتی مبل چسبیده و نگاهش به اتاق خواب بود. جلو رفت و نگران پرسید:

_بابا! چی شده؟

نگاه محسن با حالتی خاص به طرفش چرخید. النا سر تکان داد و سوالش را تکرار کرد. سر محسن میان دستانش گیر کرد و باز النا سیگاری سوخته را تماشا کرد. این بار حتی محسن پنهانش نکرد. آنقدر مچاله و درخود فرو رفته بود که حواسش از پدری کردن، پرت بود. النا ترسید. به سرعت سمتِ اتاق رفت. اولین چیزی که توجهش را جلب کرد، چمدان کوچکی بود که پر می شد و بعد از آن صندوقچه ی شکسته و پرارزش سایه !

با چشم هایی درشت شده نگاهش کرد:

_مامان!

سایه به او نگاه کرد. چشم هایش خیس و صورتش بیرنگ بود. دست و پای شلش را جمع کرد و جلو تر رفت. مقابل سایه ایستاد و باترس و بغضی که از پریشانی نشات می گرفت، التماس کرد تا توضیح دهد:

تو دوساعت چه اتفاقی افتاده مامان؟ چرا اینجوری شدید؟ مامان...

سایه مدارک را روی مختصر وسایلیش گذاشت و زیپ چمدانش را کشید. النا با زانو روی تخت رفت و گفت:

مامان آخه...

یک مرتبه لال شد. عکسی قدیمی روی صندوقچه مچاله بود. دست پیش برد و عکس را برداشت. به چشم هایش فشار آورد. احساس کرد اشتباه می کند، اما نه! هرچه به چشم هایش التماس کرد تا نشانی برای انکار بیابد، ناامیدتر شد. انگار خودش بود. سایه متوجه شد. به نیمرخ مات النا نگاه کرد. پیر شالی النا از سرشانه اش افتاد و نیمی از عکس را پوشاند اما نگاه درون عکس پوشیده نشد. ارس خیره نگاهش می کرد. سایه دست جلو برد و عکس را گرفت. نگاه خشکیده ی النا تکان خورد و دنبال عکس رفت. مریم صندوقچه را برداشت و ایستاد. النا مثل یک خواب زده از کابوس فقط نگاه کرد. اشک سایه چکید. چهره ی بی رنگ النا مثل یک خنجر سمی در قلبش فرو رفت. چمدانش را رها کرد و خم شد. سر او را بوسید.

قرار نبود رد پای عشق کهنه ی من، باعث زجر شهاب باشه عزیزدم اما نشد. بیخوش مامانو دخترم.

النا با ناباوری نگاهش کرد. سایه راحت گریه می کرد. دسته ی چمدانش را کشید و از اتاق بیرون رفت. انگار شوک به تن النا وارد شد. شهاب مقابل چشمش آمد. آن تصویر قدیمی ... اسم ارس ... صحبتش بامادر و پیش آمدن اسم ارس و شباهتش با نام عشق قدیمی او، ارجمند ... ارجمند زاده ... ارس ارجمند زاده ... شهاب ارجمند زاده ... قلبش داشت می ایستاد. زیر لب تکرار کرد. "نه... نه... امکان نداره" مثل تیر از چله رها شده بیرون دوید. محسن هنوز سر جایش نشسته بود و سیگار دود می کرد. النا بانفسی نیمه جان بیرون دوید. سایه در ماشین را باز کرده بود، بنشیند. النا نفس زنان صدایش کرد. این نفس نفس زدن از دویدن نبود. از بهت و ناباوری بود. از بغضی بود که مثل بختک روی سینه اش نشست. از گذشته ای که قرار بود به آینده

ی او گره بخورد، به وحشت افتاده بود. دنبال سایه ای می دوید که داشت می رفت و تمام رویاهایش را تا کابوس می کشاند. شهاب چه نسبتی با ارس داشت؟

سایه ایستاد. آسمان غروب پاییزی رعدِ خفیفی زد. سرما به تن داغشان دهن کجی میکرد. الننا دست روی سینه اش گذاشت و مقابل سایه ایستاد.

_کجا میری مامان؟ اون عکس... اون عکس...

سایه دست روی صورت الننا گذاشت. صدایش می لرزید و باز چشم های پرش سر رفت:

_اسم ارس و تو بهم گفتی الننا والا شک داشتم که...

دست یخ زده ی الننا روی لب هایش فرود آمد و با بغض گفت:

_من اشتباه کردم مامان؟ شهاب به اون عکس ربطی داره؟ یعنی... یعنی...

سایه زیپ ساکش را کشید و دفترچه ی دیگری را بیرون کشید. چیزی شبیه همان دفترچه ی آبی بود. آن را میان دستهای الننا گذاشت و درآغوشش گرفت:

_میخواستم بهت بگم ونشد الننا. میخواستم بخاطرت چشممو روی آریام ببندم ونشد عزیزدلم. میخواستم بهت بفهمونم که دوری کن و قلبم باهام راه نیومد دخترکم.

الننا چشم بست و اشک هایش سرازیر شد. سایه صورتش را بوسید. لب هایش به شوری اشک او چسبید. داشت کم می آورد. رهایش کرد و داخل ماشین نشست. الننا با چشمهایی خیس و ناباور هنوز به رد تایرها نگاه میکرد. باران نم نم شروع به بارش کرد. به دفتر نگاه کرد. قطره های باران روی جلدش سُرمی خورد. دیگر دلش نمی خواست طلسم این راز بشکند. دوست نداشت ارس را بشناسد. سایه ی گذشته

را نمی خواست، اما روزگار بادلش سرسره بازی میکرد. بایدبه گذشته سفر میکرد. واین یک اجبار بود...

دفترآبی:

آخرین نگاه را درآینه به خودانداخت. لبخندی به لب آورد. این روزها همه چیزخوب بود. برخلاف سه ماهه پیش که کنار آرش با تردید نشست، این روزها تردیدی نداشت که او می تواند تکیه گاه خوب و محکمی باشد. بااینکه گاهی اوقات رفتار و اعتقاداتش، باعث آزار دخترک می شد اما وقتی به آن همه تنهایی که از سر گذراند، فکر می کرد؛ روزهای الانش با تمام پستی، بلندی ها حتی کنار نگاه های ناخوشاینده خانواده ی آرش، خوشبختی رابه رویش می آورد.برایش فعلا همین احترام ظاهری کافی بود. لایلا بارها کنار گوشش گفته بودکه یک زن می تواند به بهترین نحو با خانواده ی همسرش ارتباط برقرار کند. کمی صبوری و متانت می طلبد. بااینکه از نظرش سخت می آمد؛ اما اعتمادش به لایلا هم زیاد بود. آرش هم نشان داده بود که تنهایش نخواهد گذاشت. بااینکه زیاد اهل ابراز علاقه ی ظاهری نبود اما سایه رفتار پرمهر و همراهی اش را پای دوست داشتن می گذاشت و بیش از این هم توقع نداشت. تمام این مدت وسایلی را که آرش رابیشتر مقابل چشمش می آورد را مقابل خود گذاشته بود.روزهای ابتدایی تامرز افسردگی وغم زدگی رفت. اما وقتی ارس حتی برای سرزدن هم نیامد و در جواب همه گفت خود راتاعروسی آنها می رساند، یادش کم کم کمرنگ شد و با حضور پرننگ آرش کاملا به حاشیه رفت. اجازه نداد فکرش به خطا برود وبه احساسش گوشزد کرد که آن محبت زودگذر تبی بود که زود هم عرق کرد. باهمین افکار به روزهایش اجازه داد تا رنگ خوشی بگیرد.چیزی که حق خود می دانست وچشم روی تمام نداشته ها بست. با سهمش از زندگی زود خو گرفت وراضی بود.

_سایه آماده شدی؟ بارون گرفته و آرش خان هم داخل نیامد.

سریع دست به روسری اش کشید و برگشت.

_آماده ام. ظاهر مناسبه لیلاجون؟

لیلا پیش رفت و درآغوشش گرفت. صورتش را بوسید و با لحن پرمهری گفت:

_خوشبخت باشی عزیزم. همه چی عالییه. راستی سایه علی یه مقدار پول برات گذاشت. صبح گذاشتم تو کیفیت که یادم نره. حواس که ندارم. اگه کم بود زنگ بزن که...
WWW.ROMANSARA.NET

_نه لیلاجون. من هنوز اون حسابمو دارم. نیازی نیست.

_اونو که گذاشتی برای وسایلت. حالا خریدت هدیه ی ماباشه.

لبخند سایه محو شد و سرش را پایین انداخت. تا خواست چیزی بگوید، لیلا دست زیر چانه اش گذاشت و صورتش را بالا آورد. باختم گفت:

_بغض کردی، نکردی سایه. الان فقط وقت خوشحالی و شادیتیه. انشالا این دوهفته هم خیلی زود میگذره و میری سر زندگی خودت. اونوقت می فهمی مزه ی خوشبختی چیه.

_نمی دونم جواب این همه محبتو چطور بدم. تا آخر عمرم مدیون شما.

_خداکه به من بچه نداد. توشدی دخترم. پس این حرفونزن.

سایه لبخند زد و صورت زن را بوسید:

_چه مامان جوون و خوشگلی دارم. دست خدا درد نکنه.

لبخند لیلا عمیق تر شد:

– بیا برو و اینقدر خودت و لوس نکن. اون پسر منتظره.

سایه بالاخره دل کند و خداحافظی کرد. بادیدن آرش، درسلام دادن، مثل همیشه پیش قدم شد. جوابش را گرفت و داخل ماشین نشست. آرش راه افتاد و وارد خیابان اصلی شد. حرفهای معمولی بینشان رد و بدل شد و بعد سکوت میانشان حاکم شد. احساس می کرد که آرش ناراحت است. بالاخره دل به دریا زد و آرام و محتاط پرسید:

– چیزی شده؟

آرش نگاهش کرد و با تکان سر پاسخ داد. سایه مثل همیشه اصراری نکرد. وقتی وارد خیابان آشنایی شدند، سایه تعجب کرد. دوباره به حرف آمد:

– می ریم خونه اتون؟

آرش درحال رانندگی جوابش را کوتاه داد:

– آره.

– مگه قرار نبود بریم خرید کنیم؟

– می ریم. باید دنبال مامان و خاله ام برم.

– میخوان خرید کنن؟

– شاید.

سایه گیج شد:

پس کجا میخوان برن؟

با ما میان واسه خرید دیگه. پرسیدن نداره سایه.

سایه ناراحت شد اما به روی خودش نیاورد. فقط آرام گفت:

چرا عصبانی میشی. من که چیزی نگفتم.

آرش کلافه دست به موهایش کشید و توضیح داد:

هرچی صحبت کردم که اومدنشون بیجاست اما به خرجشون نرفت. میگن رسمه.

می دونم. منم قبلا دیده بودم.

آرش چیزی نگفت. تازمانی که به خانه رسیدند دیگه حرفی نزدند. آرش به او گفت منتظر بماند تا بیاید. سایه هم مطیعانه اطاعت کرد. سرش را پایین انداخت و مشغول بازی با بند کیفش شد. زمان زیادی سپری شد تا کم کم حوصله اش سر رفت. سر که بلند کرد، یک لحظه لرزش قلبش را حس کرد. ارس مقابل خانه ایستاده بود و دست بالا برده بود تا زنگ بزند. انگار سنگینی نگاهی را حس کرد که چشم چرخاند. بادیدن سایه، دستش بعداز لحظه ای مکث پایین افتاد. سایه بی اراده پیاده شد. ارس لبخند زد و قدمی پیش آمد تا دختر جوان جلوتر برود و سلام کند. ارس با مهربانی احوالپرسی کرد و پرسید:

چرا داخل نرفتی؟

سایه از زیر چشم نگاهش کرد. فکر می کرد دیدن او دیگر دگرگونش نمی کند اما لرزش قلبش چیز دیگری می گفت.

راستش قراره بریم خرید. منتظرم که بقیه بیان.

ارس با کمی مکث گفت:

به سلامتی خرید عقد و عروسیه؟

سایه نفهمید صدای او غم داشت یا بغض بی هوا به دل خودش سر کشید که پشت پلکش سوخت. سرتکان داد و با صدایی خفه تایید کرد. ارس برخلاف او لبخندش را پررنگ تر کرد و گفت:

چقدر خوب. مبارک باشه. آرش و خوب کله پا کن سایه. یه کم خسیسه. بینم می تونی یانه!

سایه سرش را بالا آورد. یک لحظه از ذهنش گذشت که باز کاش ارس جای او بود اما به ثانیه نکشید باتشر بر خود لبخند زد و تشکر کرد. همان موقع هم در باز شد و آرش با چهره ای کمی عصبی بیرون آمد. اما بادیدن ارس جاحورد و باتعجب نگاهشان کرد. ارس زودتر جلو رفت و برای درآغوش کشیدن او پیش قدم شد. لبخند کم جانی به لب آرش آمد و محبت او را بی جواب نگذاشت. ارس متوجه عصبانیت او شد. با کنجکاو پرسید:

چی شده؟

آرش سرتکان داد:

هیچی. حالا فعلا عجله دارم. میام خونه ومفصل حرف می زنیم.

خیلی خب. کمک نمیخوای؟

_امروزنه ولی فردا باید خونه رو جابه جا کنیم و حسابی به کمکت نیاز دارم. البته مادر گفته کارگر میاد اما نمی دونم بازم بشه اتاقای بالا رویه هفته ای جمع وجور کرد یانه.

ارس اخم کرد:

_اونجا واسه چی؟

آرش نیم نگاهی به سایه انداخت وگفت:

_تو برو عقب بشین سایه. الان مامان اینام میان.

سایه فهمید که قرارنیست چیزی درمورد اتاق ها بداند. از ارس خداحافظی کرد و داخل ماشین نشست. از پشت شیشه به آنها نگاه کرد. با درهم شدن های ارس نگران شد. دلش میخواست پایین برود و ماجرا را جویا شود اما مقابل کنجکاوی و دل نگرانی اش را گرفت. احتمالاً هرچه مربوط به آنها بود، آرش بی خبرش نمی گذاشت. چنددقیقه بعد که مادر وخاله ی آرش از در بیرون آمدند، پیاده شد تا سلام کند. قربان صدقه رفتن مادر را برای ارس شنید. لبخند به لبش آمد و فقط از دور نگاهشان کرد.

ارس صورت مادرش را بوسید و گفت:

_حالا وقت دارید قربون صدقه من برید مادر، آرش چی میگه؟

اخم های زن درهم شد و خاله گفت:

_بده میخواد اول زندگی نزدیک خودشون باشن. حالا که تو نیستی ولی آرش میگه زنم معذب میشه و سخته و...

آرش مداخله کرد:

بعد بحث می کنیم. فعلا دیرشده.

سپس مادر وخاله اش را به سمت ماشین راهنمایی کرد. سایه سلام کرد اما سرد جوابش را گرفت. در قسمت عقب کنار خاله نشست. کمی گیج شده بود اما خیلی طول نکشید که مادر آرش سر حرف را باز کرد و برای سایه شروع به صحبت کرد. دلسوزی خودشان و کم تجربگی سایه رابهانه کرد تا برای زندگی مشترکشان با آنها بهانه ی خوبی باشد. کلی نصیحت و بزرگتری هم تنگش چسباند و در آخر اضافه کرد که چون مادری بالای سر سایه نبوده تا زندگی کردن را یادش دهد، بهتر است کنار آنها باشند. سایه از این تصمیم ناگهانی که در واپسین روزها به گوشش میرسید جاخورد اما حرف آخر او بغض به گلویش نشاند. سرش را پایین انداخت و چیزی نگفت که زن او را مستقیم مخاطب قرار داد:

من بد تورو میخوام عروس؟ دیگه نه نیازی به جهاز داری، نه بی تجربگی کار دستت میده. عروسی کنید و بیاید همین جا. فردا هم من و پسر اناقای بالا رو خالی می کنیم که مختصر و سایلنو بیاری. مخالف که نیستی؟

دلش میخواست بگوید باین حق به جانب حرف زدن، مگر میشود مخالفت کرد اما چیزی نگفت. آرش از داخل آینه نگاهش کرد و گفت:

مامان پیشنهاد بدی نداده سایه. به نفعمونه.

سایه سربلند کرد و لبخندی زورکی زد:

پس حرفی نمی مونه. تصمیمتونو که گرفتید.

مادر با اخم گفت:

_کنایه زن دخترجان. الان تواین آشفته بازار جنگ و قحطی و هزاریدبختی که وقت خونه خریدن نیست. صدتومنو باهاتون هزارتومن حساب می کنن. والا واسه این پول زحمت کشیدن. شماها فقط ظاهرو می بینید.

سایه بغ کرد و چیزی نگفت. آرش باخم و ناراحتی گفت:

_سایه که چیزی نگفت. قبول کردیم دیگه. بحث نکنید دوباره. فقط وقتی ارس و دخترخاله خواستن برن سر زندگیشون من خونه میخرم.

خاله باخم گفت:

_ارس که فعلا جبهه رو ول نمی کنه. نفیسه رو هم معطل کرده.

بحث خیلی راحت به وادی دیگری کشانده شد، بدون آنکه حتی نظر آخرسایه را بابت خانه ای که قرار بود زندگی کنند، بپرسد. برخلاف روزی که شروع کرد به سختی تا غروب گذشت. خیلی درمورد وسایلی که خریده شدن نظر نداد. ازهرچه خوششان می آمد می گرفتند و دست سایه می کردند. او هم فقط تایید میکرد. درمقابل آنها ضعیف بود و قدرت مخالفت نداشت. نزدیکه غروب که خریده ها تمام شد. باز داخل ماشین نشستند. خاله درگوش سایه آرام گفت:

_فردا صبح من ومادرشوهرت میایم دنبالت باید بریم دکتر.

سایه باتعجب نگاه کرد ووقتی زن کنار گوشش توضیح داد تا بناگوش سرخ شد. احساس می کرد دود از گوش هایش بیرون می زند. تابحال این حرفها رانشنیده بود. اینها سنت بود یاشکنجه. فقط دلش می خواست زودتر آن روز کذایی به پایان برسد وراحت شود. آنقدر هم که فکر میکرد، قرار نبود ساده بگذرد....

_واسه ساعت چند قرار دارید؟

سایه بدون آنکه سربلند کند، آرام جواب داد:

_گفتن ساعت چهار با شما برم به آدرسی که دارم.

لیلا ناراحتی او را درک کرد. کنارش نشست و دستش را گرفت:

_این جور چیزا رسمه سایه. بین خانماس . مردا خودشونو درگیر نمی کنن. پس از آرش دلخور نباش.

سایه برای چندمین بار از شدت شرم و ناراحتی سرخ شد. از کنار او برخاست و گفت:

_من که حرفی نزدم. انگار همیشه حق با بقیه است.

لیلا سری تکان داد و رفتن او را تماشا کرد. کمتر خانواده ای به چنین موضوعی، اینقدر حساس بود. همیشه همان رسمی بود که از قدیم الایام مانده بود و روز عروسی اجرا می شد اما انگار خانواده ی ارجمند زاده بیش از حد حساس بودند. خودش هم ناراحت بود اما ترجیح داد بحث را برای سایه عادی تر جلوه دهد تا کمتر باعث ناراحتی اش شود. با دیدن او که آماده از اتاق بیرون آمد، متعجب برخاست و گفت:

_کجامیری؟

_از قبل واسه امروز قرار نذاشته بودن. منم برنامه ریزی کرده بودم که یه سر برم پیش بچه ها تا برای روز عروسی با مسوولشون صحبت کنم. میرم وزود میام.

لیلا لبخند زد:

_چقدر کارخوبی می کنی. خیلی خوشحال میشن.

_ شما میای؟

_ زودتر می گفتمی ، می اومدم اما الان دیگه دیرمیشه. علی بیاد خونه ونباشیم نگران میشه. سلام منم بهشون برسون.

سایه با لبخند چشم گفت که لایلا دوباره صدایش زد:

_ با آرش تماس می گرفتی که خودش بیاد دنبالت وتنها نری.

_ گفتم که امروز میخواستن اتاقای خونه اشونو جابه جا کنن. وقت نمی کنه.

_ پس مراقب خودت باش. دیر نکنی.

سایه سر تکان داد و خداحافظی کرد. خودش هم می دانست که میتواند روزهای دیگر هم به دیدن بچه ها برود اما دلش گرفته بود. غم عجیبی آزارش می داد. خانواده ای نداشت تا برای جدایی از آنها غصه بخورد. عادت به تنهایی داشت و دلش سوخت برای این همه بی کسی. از خانواده ی آرش می ترسید. با او فرق داشتند. خیال می کرد با پیوستن به آن جمع، تمام کمبودهایش جبران می شود اما تازه می فهمید که شاید عجله کرده. پوزخند درد آوری به لبش نشست. از چاله ی دربه دری نجات پیدا کرد و داشت به چاه بدبختی و وصله ی ناجور بودن، می افتاد. تمام حس های بد دنیا در آن لحظه به سراغش آمد. دلش بیخودی شور میزد. دائم منتظر یک اتفاق بود. از خیابان که رد می شد، احتیاط بیشتری کرد. در پیاده رو که قدم زد از گوشه ی دیوارها می رفت. افکارش او را دنبال خود می کشیدند و سایه ، باختگی می رفت. چاره ای نبود. تقدیرش همین بود. مقابل مرکز که رسید، لبخند به لبش آمد. جعبه ی شیرینی را که گرفته بود، در دست جابه جا کرد و داخل رفت. کنار این بچه ها کمی آرامش می گرفت.

ساعتی که کنار آنها بود ، همه چیز را فراموش کرد. انگار غم هایش را پشت در جا می گذاشت و وارد موسسه می شد. مسوول وقتی این همه تمایل و علاقه ی او در ارتباط با بچه ها دید ، پیشنهاد داد به همکاری فکر کند. سایه لبخندزد و تشکر زد. قول داد که فکر می کند . شاید آرش با این موضوع مخالفتی نمی کرد. هرچند که قبلا گفته بود درمورد ادامه تحصیل یا کار کردن بحثی نکند، اما این بار فرق داشت. از نگهبان تشکر کرد و بیرون آمد. نزدیک یکی از اعیاد بود. خیابان ها شلوغ بود. پسر بچه ای ظرف کوچکی از کیک را مقابلش گرفت . سایه دست به سرش کشید و تشکر کرد. گرسنه بود. کیک کوچک را به دهان برد و سمت کوچه ای فرعی که به خیابان منتهی می شد رفت. برعکس خیابان، این کوچه همیشه خلوت بود. هنوز میان کوچه نرسیده بود که احساس تهوع شدید و ناگهانی باعث شد دست به دیوار بگیرد. احساس میکرد معده اش به گلویش هجوم آورده. به یکباره تنش خالی شد و روی زانوهای لرزانش زمین خورد. دستش به دیوار خیس مجاور چسبید. نفس هایش به خس خس افتاد. انگار آن کیک جام شوکران بود و غافل سرکشید. دست زیر گلویش گرفت. چشمانش سیاهی می رفت. هیبت آشنایی نزدیک شد. چندبار چشمانش را باز و بسته کرد. تنش یخ کرده بود . فرشته ی مرگ و عذاب اینقدر برایش آشنا بود؟ پیش چشمانش که سیاهی رفت ، خدا رابه کمک طلبید...

با احساس گیجی مفروطی پلک گشود. چندبار چشم هایش را بهم فشار داد و باز کرد. کمی هوشیار تر شد. چشمانش در اطراف چرخید. چهار دیوار سیاه و ترسناکی بود که پر از کارتن های نیمه پر و وسایل آهنی بود. تکانی خورد و درد در دست و پایش پیچید . با ترس به خودش نگاه کرد. طناب ضخیمی دست ها و پاهایش را به بند کشیده بود. سخت بودن نفس هایش و فشاری که به دهانش می آمد، باعث شد چشم پایین بکشد. دستمال سیاهی هم مقابل دهانش را بسته بود. ته دلش خالی شد. سعی کرد تکانی به خودش بدهد. موهایش روی صورتش ریخت. مانند تنش نبود. روسری اش را هم برداشته بودند. چه خبر بود؟ این دخمه و زندانی شدنش چه معنایی می داد. با هزار بدبختی خودش را تکان داد. پایش به وسیله ای خورد و صدای یک چراغ علاءالدین وزمین خوردنش آمد. با ترس پاهایش را جمع کرد. بوی

نفت دراتاق پیچید. بغض وترس و تنهایی و سرما محاصره اش کرده بود و هنوز نمی دانست چه خبر است؟ صدای قیژ باز شدن نگاه ترسیده اش را به سمت پایین برگرداند. سایه ای سیاه از پشت کارتن ها پیدا شد. زمان در آن واحد متوقف شد و چشم های ناباورش به مرد کربهی که دست به کمر مقابل تن بسته و زمین خورده اش ایستاد، خیره ماند. نفسش پشت آن پارچه ی سیاه، ترسیده از آن انسان نمای سیاه جاماند. فقط بی حرکت و باترس نگاهش کرد. آن قدر فضا سنگین و نفس گیر بود که ظاهرش را فراموش کرد. مرد به طرفش خم شد. سایه درخود جمع شد. خنده ی وحشت آور او از دندانهای زرد و تهوع آورش کویه تر بود. بیشتر به طرفش خم شد. بوی گندی درمشام سایه پیچید و صدای نحسش را شنید:

_فکرکردی من و لوبدی، دیگه همه چی تموم میشه؟ گفتم پا رو دم من نذارجونور.

اشک از گوشه ی چشم سایه چکید. میخواست فریاد بکشد و بگوید حیفا از اسم حیوان که روی تو بگذارند اما صدایش خفه بود. فقط صدایی گنگ به گوش کمال رسید. روی زانو، کنار سایه نشست. دست به موهایش کشید و با لحنی مضمئن کننده گفت:

_گفتم اگه دوست داری مٹ هما و آرزو دخترم باشی، لب تر کن. بادشمنی که خوش نمی گذره.

سایه تکان خورد. به نفس نفس افتاده بود. او مثل یک شیطان فقط نگاه می کرد و قهقهه میزد. وقتی خسته شد و از تکاپو افتاد، دست کمال میان موهایش چنگ شد. درد تا مغزاستخوان سایه پیچید. آنقدر بی رحمانه موهایش را کشید که احساس میکرد از ریشه کنده خواهند شد. صدای نحس او کنار گوشش، حالش را به هم زد:

_فکرکردی شدی ناجی اون بی پدر و مادرا؟ تو خودت از همه بدبخت تری، بدبخت. یه مشت که معلوم نیست ننه، باباهاتون کین، بعد واسه من ادای زاهدا رو درمیاری؟ میخواستم کار خوب و پر درآمد یادتون بدم که بعدا وانمونید بدبختا.

موهای سایه را بیشتر کشید :

_تو این قاراشمیش اونقدر راحت از دست مامورا فرار کردم که به ذهنتم نمی تونست برسه. من خودم خدام. عزرایلم. جون میدم ومیگیرم. منتها جون تورو کم کم میگیرم.

درد وترس و بدبختی داشت جان سایه رامی گرفت. نگاهش رنگ درد گرفت . کمال با خشم و کینه و عقده نگاهش کرد :

_ولی وقتی شنیدم عروسیت نزدیکه ، اونم بایه آدم سرشناس ، نتونستم بذارم عوض دربه در کردن من راحت بتمرگی و زندگی کنی. درسی بهت میدم که هر وقت خودتو توآینه نگاه کنی ، حالت از دختر بودنت به هم بخوره. تایاد بگیری با بزرگتر از خودت شوخی نکنی. تامث یه سگ باهات رفتار کنن. که دیگه نتونی سر بلندکنی واطرافتو ببینی چه برسه به دیگران وکارهاشونو. منو نشناخته بودیو ودممو لگد کردی.دیگه هیچ کس رغبت نمی کنه نگات کنه. هرزگی یواشکی بهتر بود تا این رسوایی که گوش این شهرو پر می کنه.

موهایش را رها کرد.سرسایه زمین خورد. چشمان وحشت زده وگشاد شده اش به گرگی درقالب آدم خیره مانده بود.می ترسید چشم بگیرد و دنیا معلق شود. دست اوکه سمت کمر بند کهنه اش رفت،چشمانش گشادتر شد.احساس میکرد الان است که مردمک هایش از حدقه های پاره شده اش بیرون بجهد.به تقلا افتاد.صدایش پشت سیاهی بسته شده جاماند. صدای جر خوردن بلوزش راشنید. تنش خیس شد. بوی نفت پیچید. دردی وحشتناک درتنش پیچید. آن قدر فریاد هایش پشت آن دستمال وزیر دست یک کفتار خفه شد که درعین زندگی بارها جان داد. جان داد و دنیا نگاهش کرد.حرف های وحشت آور او درسرش اکو می شد. هرزگی ،رسوایی... چه می گفت.؟؟؟ ضربات یکی یکی پیکرش را مچاله کرد و آسمان غرش کرد. سوخت و زمین سرجای خود ایستاد. فقط یک سوال در ذهنش پیچید"خداکجا ایستاده وسکوت کرده،فقط تماشا می کند"...

لیلا دست هایش را به هم می پیچاند. علی قدم رو می رفت. آرش دائم میان موهایش چنگ می زد و به ساعت نگاه می کرد، اما ارس فقط گوشه ای ایستاده بود و تماشا می کرد. تلفن زنگ خورد. علی بدون مکث به سمت تلفن رفت. با برهم خوردن پلک هایش و قطع شدن تلفن، باز معلوم شد که خبری از سایه نیست. ساعت دوازده شب بود. آرش دست به صورتش کشید و به لیلا نگاه کرد:

_ فقط میخواست بره موسسه؟

لیلا تسبیحش را درمشت جمع کرد و سر تکان داد. ارس جلورفت و آرام گفت:

_ وقتی تا این موقع نیومده، صد درصد اتفاقی افتاده. بهتره به پلیس خبر بدیم.

سر آرش فوری چرخید:

_ پلیس؟

ارس دست روی شانه اش گذاشت:

_ من آشنا دارم. نمیذارم کسی بفهمه. ولی همیشه دست روی دست گذاشت داداش. دختره مردم نزدیکه پونزده ساعته که گم شده.

آرش با ناراحتی و استیصال سر تکان داد. ارس سرخم کرد:

_ تو اینجا بمون. من میرم کلانتری. شاید برگرده. اگه تو رو خواستن به همینجا زنگ می زنم.

_ بابا اگه بفهمه ..

ارس سری تکان داد و فقط شانه اش رافشرد:

_ فقط دعا کن سالم باشه. جواب بقیه بامن .

این را گفت. بانگه گذرای بی به لایلا و علی ، آهسته خداحافظی کرد و بیرون رفت. باران تندی در اوایل پاییز می بارید. صورتش راست آسمان گرفت. غوغا و آتش ممنوعه ای بردلش افتاده بود. دائم زیر لب ذکر می گفت؛ بلکه براین دل آشوبه ی گریبان گیر فائق آید ، اما حسی درونش می گفت یک فاجعه، رخ داده است. ماشین راروشن کرد و راه افتاد. در پیچ کوچه ، نور ماشین برای لحظه ای به یک جسم مچاله شده افتاد. پایش بی اراده روی ترمز کوبید. شیشه را پایین داد و سرش را بیرون برد. تاریکی کوچه درست اجازه نمی داد تا ببیند چه چیزی گوشه ی دیوار درخود جمع شده است. چشم هایش را کمی ریز کرد. اشتباه نکرد. یک انسان بود. قلبش حکم ایست داد و پاهایش فرمان رفتن گرفت. لب هایش از عقل و شرع اجازه نگرفت و نام سایه را زمزمه کرد. بی مکث از ماشین پیاده شد. دخترک بانزدیک شدن صدای پای درخود بیشتر جمع شد. ارس بالای سرش رسید و خم شد . خشکش زد. لباس های تکه پاره و گلی حالش را بد کرد. کنار او زانو زد و زمزمه کرد "سایه" دست لرزان او را روی سیمان دید که فشار آورد تا بلند شود. هنوز صورتش راندریده بود. بازویش را گرفت و بلندش کرد. اما خشکش زد. یک جسم متلاشی شده شبیه سایه بود. انگار فقط سایه اش بود. نگاهش روی صورت متورم او بی حرکت ماند. باران روی خون ها گرفت و صورتش را پر کرد. آب دهانش راقورت داد و صورتش را نزدیک صورت او برد. آشفته و ناباور زمزمه کرد:

_سایه... نفس می کشی؟

قطره اشک از گوشه ی پلک او چکید و ارس بلند شد. سمت ماشین دوید . صدای پاهایش با شلپ شلپ آب باران قاتی بود. فکرش راهم نمیکرد فاجعه ای که رخ داده، چیست!

تلفن را گذاشت و پشت در اتاق رفت. این رژه رفتن ها و بی خبری، دست کمی از مقاومت‌های چندروزه در بدترین شرایط مقابل ارتش بعثی نداشت. حال دلش بد بود. وحشت لحظه ای رهایش نمی کرد. وقتی درروشنایی بیمارستان صورت سایه را دید، آثار ضرب و شتم به خوبی معلوم بود. شبیه تصادف نبود. آن لباس های تکه پاره و گلی . موهایی که هر تکه اش سمتی رفته و از روسری بیرون افتاده بود و...

دست روی صورتش گذاشت و به دیوار تکیه داد. چه کسی با یک دخترک بی پناه دشمنی داشت تا بخواهد به این روز بیاندازتش. خیلی نگذشت که صدای پاهایی راشنید. کمرصاف کرد و ایستاد. آرش به محض رسیدن، پرسید:

_کجاست؟ تصادف کرده؟

ارس نگاهش رادزدید و آهسته گفت:

_نمی دونم.

آرش عصبی گفت:

_یعنی چی ارس؟ پس اینجا چیکار میکنه؟

ارس از زیر چشم نگاهش کرد و شرمنده گفت:

_از وسط کوچه ی خودشون پیداش کردم. حالش خیلی بد بود. فقط رسوندمش بیمارستان. بعدم به شما خبر دادم.

نگاه هر سه آدم روی لب های او ثابت ماند و ارس فقط سر تکان داد. تازه نگاهشان به لباس های نامرتب او افتاد. آرش بازویش را کشید و خواست چیزی بگوید که

در اتاق باز شد و دکتر بیرون آمد. همه سریع به طرفش رفتند. زن با عصبانیت و ناراحتی گفت:

پدر و مادر این دختر کجان؟

سکوت برقرار شد. در لحظه قدرت تمرکز از همه گرفته شده بود. آرش تکانی خورد و جلو رفت:

نامزدمنه. چی شده؟

نگاه زن روی صورت آرش ثابت ماند و دست در جیب هایش کرد:

خانواده خودش کجان؟ مادریاخواهرش. برادری... پدری...

علی این بار گفت:

خانم دکتر نگرانی نفس مارو گرفت. سایه دخترمنه. بفرمایید.

زن نگاه خاصی به علی انداخت. کاملاً مشخص بود که این مرد نمی تواند پدر دخترک نگون بخت باشد. سرتکان داد و گفت:

باید برای خانواده اش توضیح بدم اما وقتی شما اینجایی یعنی نزدیک ترید.

به لیلا نگاه کرد و گفت:

شما بامن بیا.

لیلا نگاهی به آنها کرد و دنبال دکتر راه افتاد. آرش عصبی دکتر را صدا زد. ارس بازویش را گرفت اما آرش اعتنا نکرد. راه دکتر را سد کرد و طلبکار گفت:

_تو این خراب شده نباید کسی جوابگو باشه. زن من لت وپار بوده، پس..

_برای این خانم توضیح میدم.

_من شوهرشم. واسه کی توضیح میدی؟

زن برآشفته گفت:

_چون فاجعه رخ داده. طاقتشو داری بشنوی یا نه؟

آرش لال شد. چشم های ترس خورده اش به زن چسبید و او با ناراحتی ادامه داد:

_فاجعه که میدونی چیه؟

صورت آرش جمع شد و سرش به سمتی متمایل شد. گوشش تیزشد و جمله ای بعدی ریشه ی امیدش رازد:

_بهش تجاوز شده. به بدترین شکل ممکن. همراه با وحشی گری و ضرب و شتم، تو مرز مرگه...

دنیا را سکوت گرفت. سیاهی آسمان از این کبودی تن شرافت، خجالت کشید. دست مغرور مرد افتاد و نگاه خشکیده اش به روبرو ثابت ماند. پشت شکسته اش به دیوار یخ کرده، چسبید و صداهایی مبهم دورش را گرفت. فاجعه گاهی یعنی تمام شدن دنیا...

"چشم های اشک بار فرشتگان را کجا دیدی؟"

آن زمان که توتن پیشکش گلوله کردی ...

حفظ مرزکردی...

سربند یازهرا بستی و لبخند بر لب ...

بر آن سر بی تن...

امیدبه طلوع روزهای طلایی بستی ...

خبرنداشتی که از درون ...

گاهی زالوها خون را می مکند...

می مکند تا منفجر شوند...

تلخ بود...

مثل یک سم کشنده...

و برای من جای سوال است...

کسی قدرت رادانست؟

میشود امیدبست به برگشتن خورشید؟

هنوز هوا تاریک است و ساعت زمان می گوید که روزگار چرخیده...

نمی دانم این کبودی راپای چه بگذارم.

مظلومیت تو...

یا معصومیت های به تاراج رفته...

کاش خورشید با روزهایم آشتی کند...

شاید نورش مرهمی براین کبودیها باشد"

صدای چیک چیک ناودون پشت پنجره ، تنها صدایی بود که سکوت مرگ آور آن اتاق سرد و سیاه را می شکست. روزها بود ؛ دراین اتاق حبس بود و حتی طاقت دیدن نورخورشید رانداشت. احساس میکرد دنیا تمام شده و او در وقت اضافی سر می کند. زمانی که هرچه جلوتر می رفت وزخمهای جسمش راروبه بهبود می برد؛ ناخنی بی رحمانه بر زخم های عمیق روحش می کشید. خیلی وقت بود که سکوت را همدم لحظه هایش می دانست. اشک هم گاهی به روزهای سیاهش سر می کشید، اما نه اندازه ی سکوتی که دنیایش را پر کرد. بغض پس زدنی نبود. غم انکار شدنی نبود. کابوس ها محو شدنی نبود، اما احساس و پاکی اش راحت حراج خورد. آنقدر ساده که وقتی انگشتی را بعد از نیامدن های آرش کنار ظرف دست نخورده ی غذا گذاشت، لایلا بغض نکرده، به گریه افتاد. سعی کرد به حرفش بیاورد اما نمی خواست عفونت های آن همه جراحت بیرون کشیده شود. مرگ گاهی آرزوی قشنگی می شد. وقتی دورتادور زن بودن را انگشت های اتهام بگیرد، درعین سکوت، نجابت را سر ببرند و طعمه شدندت را جنایت بدانند و به جای همدردی با نگاه هایی معنادار و تیغ دار ، مجازات کنند ، مردن کامروایت می کند. فریادهایش را درسینه خاموش نگه داشت. نگاه های پر گلایه اش را پشت پلک هایی بسته حفظ کرد. دائم میان کابوس هایش ، آن لحظات پر شکنجه را مرور کرد تا روزی که به خدا برسد. تا روزی که گلایه کند زن را به جرم خطای حوا به بند مردان کشاندی ؟ گناه آدم را برای چیدن یک سیب فقط از زن گرفتی؟ که تا دنیا، دنیاست بخاطر یک اشتباه، بخاطر یک سست ارادگی، گوش به فرمان و برده ی آفریده ی دیگری شود؟ قرار بود خودت

آدمیزاد راتنبیه کنی و درس ایمان و اعتقاد رابه خوردش دهی اما چرا نصیب زن همیشه ته مانده ی مرحمت ها شد؟ چرا دوباره مرد سوار بر مرکب غرور تازاند. عنوان جنسیت برتر را گرفت. نگاهش با باری که خودش بردل زن می گذارد، فقط به خاطر جنسیت عوض شود. تحقیر شود. تکذیب شود و درنهایت فاجعه ای برای از هم دریدگی نجابتش رخ دهد و باز انگشت اتهام به سمتش باشد!

دنبال یک جواب بود. مقصر این همه سقوط و به قهقرا رفتن چه کسی بود؟ قرار بود خدا از این همه جور بگذرد؟ یانه جوابی برای این بی رحمی خلقتش داشت...

سرش را در بالش فرو برد. چشم هایش درد می کرد. از بی اشکی درد می کرد. دستش کنار بالش را به چنگ گرفت و درد درتنش پیچید. یاد آن ضربات هربار که تکرار شد، دردش را هزاربرابر کرد. اما...

کاش فقط یکبار آرش سراغش را می گرفت تا شاید دردهایش مرهم کمی بگیرند. تا صدایش جان بگیرد. تا نفس هایش یکی درمیان نشود. نفس لجبازی کرد. درسینه اش جا خوش کرد. حتی به گلوی چنگ نزد تا به تن پردردش رحم کند. داشت تمام میشد. لرزیدن تنش و نازکردن نفس هایش لبخند به لب خشکیده اش آورد. اشتباه نکرد. بمب بعثی ها باز وسط حیاط خانه خورد. اما اینبار خودش زیر آوار ماند. آواری که تکه تکه اش کرد و باز بی رحمانه راه برای جان دادن هرروزه اش باز کرد...

پتو از روی بدن داغ و تب دارش عقب رفت و لغزیدن هوا را روی پوست پایش حس کرد. درخودش جمع شد و پتویش را میان چنگ گرفت. دکتر مچ دستش را گرفت و آرام گفت:

_بذارمعاینه شی. شاید بدنت عفونت کرده باشه.

چشمهایش را بست و باز پتو را نگه داشت. دکتر روی صورتش خم شد و با مهربانی گفت:

_ببین حالت چقدر بده؟ آگه به موقع نمی رسوندت بیمارستان؛ ازدست رفته بودی. دنیا که به آخر نرسیده. باید قوی باشی تا اون بی شرف و معرفی کنی و ...

سایه فقط سر تکان داد. پرستار آرام کنار گوش دکتر پیشنهاد داد که از آرام بخش استفاده کنند تا بتوانند کارشان را انجام دهند. دکتر سر به نشانه ی مخالفت نشان داد و فقط گفت:

_ازش آزمایش بگیرین که تو خونش عفونت نباشه. نگرانیمون اینجوری کم میشه. دست روی بازوی سایه گذاشت و افزود:

_نمیتونم حالتو درک کنم دخترم ولی به حد کافی شکنجه شدی. واسه همین نمی خوام مجبورت کنم. به خودت کمک کن. نمیخوای که زیر دست و پا بیفتی. هر موقع خودت اجازه دادی دست به کار میشم والا اجباری نیست. حتی مرخصت می کنم.

منتظر ماند بلکه سایه جواب دهد اما مثل روزهای قبل سکوت بود و سکوت. با تاسف سر تکان داد و بیرون رفت. لیلا جلو رفت و با نگرانی پرسید:

_چرا این قدر تشنج می کنه؟

دکتر با تاسف گفت:

_احتمال عفونت تو بدنش زیاده ولی اجازه نمیده کسی بهش دست بزنه.

نگاهی به مردی که پشت سر لیلا بود کرد. کمی به لیلا نزدیک شد و آرامتر کنار گوشش موضوعی را زمزمه کرد. رنگ از رخ لیلا پرید. دست روی گونه اش فشرد و

زمزمه ی یا فاطمه(س) بغض واشکش را یکی کرد. دکتر تحت تاثیر دست به صورتش کشید.

_اینم من همون ده روز پیش فهمیدم. خونریزی داشت و نشد که درست معاینه کنم. یعدازاونم که اصلا همکاری نکرد. خیلی خطرناکه. ممکنه آسیب داخلی دیده باشه. جراحتش عمیقه که بعد از ده روز هنوز اینجوری تشنج می کنه. کمکش کنید تا زبون باز کنه و با اینکه سخته ولی همکاری کنه.

لیلا باگریه گفت:

_آخه من چیکار می تونم بکنم؟

_یه روانشناس شاید بتونه کمکش کنه. متاسفانه با پس زده شدن از طرف نامزدش عمق فاجعه چندبرابر شده و کاروسخت تر کردن اما نباید امیدو ازدست داد. تلاشتونو بکنید. انشالا خدا کمکش میکنه.

سپس دست روی شانه ی لیلا گذاشت و ازکنارش رد شد. لیلا چندبار محکم روی دست خودش زدوبی حس و حال روی صندلی نشست. علی جلورفت وکنارش نشست. زبانش نچرخید چیزی بپرسد. انگار کسی جرات نمی کرد این فاجعه را یادآوری کند. صدای پاهایی توجهشان را جلب کرد. با دیدن ارس برای لحظاتی فقط هر دو نگاهش کردند. سر پایین افتاده ی او علی را به واکنش واداشت. بلند شد و جلو رفت اما لیلا نگاهش را بابغض پایین انداخت و یاد روزهای تردید واشتباه سایه به قلبش چنگ زد. ارس دست پیش آمده ی علی را فشرد و با صدایی تحلیل رفته گفت:

_شرمنده ام علی. فکر نمی کردم که...

_توچرا شرمنده ای؟ توکه اشتباهی نکردی!

ارس خواست چیزی بگوید که لیلا باصدایی لرزان گفت:

_کاش برادرت یه کم مردونگی خرج میکرد و کنارش می موند تا هرشب تشنج نکنه و تادم مرگ نره و بیاد. بعد خودم تو گوش سایه زمزمه میکردم که آبروی شماوسطه و حلقه اشو پس میداد. نه اینکه...

علی میان حرف لیلا آرام نامش را صدا زد تا سکوت کند. لیلا دست به صورتش کشید و بلند شد. خواست برود اما کنار ارس مکث کرد و گفت:

_یه چیزایی منو به شک انداخت ارس خان. ولی وقتی برادرت پاپیش گذاشت گفتم اشتباه کردم. سایه قبول کرد چون من از مردونگی تو براش گفتم. تو رو دید و برادرتو قبول کرد. فکرشم نمی کردم یه روز بی پناهی این دختر بشه نقطه ضعفی برای ظلم کردن بهش. توی مردونگی تو نمی دیدم که اینقدر زود بخواین زیر پاشو خالی کنین.

ارس سرپایین افتاده اش را بالا نیاورد و لیلا با بغض گفت:

_حالا میفهمم که درمورد تو سوتفاهم نشده بودم. اشتباه اصلی من این بود که توگوش سایه خوندم آرش هم شبیه توئه. خدامنو بیخشه... همه امونو بیخشه.

قدم تند کرد و رفت. ارس ماند و کوله باری از عذاب. علی دست روی شانه ی ارس گذاشت و گفت:

_بیخش ارس. لیلا...

. نگاهش رد پای زن را دنبال کرد و آهسته گفت:

_حق با خانمته علی.

علی جاخورد و باناباوری نگاهش کرد. ارس نایلونی که دستش بود را به دست مرد داد و گفت:

_ فقط یه چیزو بدون علی. هرچند که از اشتباه من کم نمی کنه ولی...

مکت کرد و آهسته تر افزود:

_ فکرنمی کردم بعد از حرفایی که بهش زدم، دست رد به سینه ی آرش نزنه.

علی زمزمه کرد:

_ ارس...

واو باهمان سرپایین افتاده دوباره گفت:

_ منتظر بودم که همه چی کنسل شه اما خودش خواست. چشم بست و اشتباه منو دنبال کرد. در جازدن من و تندروی اون اشتباه بود که حالا بخاطر زخم دومی که از طرف برادر من خورد، من بیشتر عذاب بکشم. فقط شرمنده ام... هیچی برای گفتن ندارم.

برگشت برود اما باز ایستاد. برگه ای را از جیبش بیرون کشید و سمت علی گرفت:

_ ده روزه به هرکی تونستم رو انداختم تا فقط اون بی شرف پیدا شه. باقیش باخودت. به حرفش بیارین. بذارین بگه کی بوده .

علی آرام گفت:

_ کجا میری ؟

صدای ارس لرزید:

_میرم خط... شاید اونجا یه کم آروم شم.

اشکی که از گوشه ی پلکش لغزید را ندید ولی غم صدایش انگار زمین رازیر پایش
لرزاند...

یک فصل گذشت. فصلی که انگار یک عمر بدبختی را به دنبال داشت. روزها به هم
دوخته شد و زمستان سردی که سر برداشته بود روبه پایان می رفت. دردهای بدن
سایه کم شد. با مشتی قرص و آمپول و دارو توانستند جسمش را احیا کنند اما
روحش هنوز بین روزهای سیاهی که از سرش گذشت، سرگردان بود. کبودی دور مچ
دست و پایش بهبود یافت. زخم های روی پوستش مرهم گرفت اما روانش باهیچ
مرهمی کنار نیامد. از خانه بیرون نمی رفت. جز شب های پنج شنبه که در شاهچراغ
مراسم کوچکی برای دعای کمیل برقرار بود. اقوام لیلا و علی که می آمدند، خودش را
در اتاق حبس می کرد. هرچند که خیلی هم به او سر نمی زدند اما ترجیح می داد
در هیچ جمعی شرکت نکند. سکوتش ترک های کوچکی برداشته بود اما هنوز
حصارش را باز نکرده بود. انگار منتظر یک تلنگر بود تا این طلسم شکسته شود. فقط
یکبار علی و لیلا مجبورش کردند تا همراهشان به کلانتری برود و تازه آنجا بود که
فهمیدند کمال دوباره دستگیر شد. این بار حکمش خیلی زود صادر شد و در انتظار
اعدام نشست. آن شب برای باردوم سایه دیروقت و با سروتنی گلی بازگشت. برای
این همه جنایت، بافتن یک طناب دار کافی بود؟ دلیل کشته شدن رعنا، سلاخی
شدن کودکی هما و به چهار میخ کشیده شدن جوانی و آینده ی سایه دستگیر شد
و فقط یکبار نفسش گرفته می شد. نفسی که از همه ی ادم ها گرفته می شد. برایش
قابل هضم نبود. دردش را انگار بیشتر کرده بودند. به خانه آمد و فقط تا صبح گریه
کرد. حرفهایی که سرخاک رعنا زد راهزار بار برای خود تکرار کرد و آرام نگرفت. شب
سیاهی بود و به صبحی خاکستری پیوند خورد.

دست هایش ارتعاش کمی پیدا کرده بود. درست نمی توانست وسایل را در دستش
نگه دارد و تمرکز کند اما گل دوزی را انتخاب کرد. هزار بار برای دوختن یک

گلبرگ، سوزن زخمی ش کر اما طاقت آورد تا نیوسد. سرش گرم بود که صدای زنگ در راشنید. سرش بلند شد و نگاه لیلا رابه ساعت دید. وقت آمدنه علی نبود. بلند شد و قبل ازاینکه لیلا حرف بزند به اتاق رفت و در رابست. گوشه ی اتاق نشست. پارچه را روی پایش انداخت و کارگاهش را تنظیم کرد. سوزن رابیشتر از آنکه در پارچه فرو کند، درپوست خودش فرو می برد. این آشفتگی ها ولرزها دست از سرش برنمی داشت. چنددقیقه بعد ضربه ای به در خورد ولیلا با صورتی هیجان زده به اتاق آمد. سایه حتی سربلند نکرد که نگاهش کند اما لیلا کنارش نشست و آهسته و شمرده گفت:

_پاشو بیا بیرون سایه. مهمون داری!

باز سوزن در انگشتش فرورفت و این بار قطره ای خون روی پارچه چکید. انگشتش را محکم گرفت و پارچه را رها کرد. لیلا چهره درهم کشید و دستش را گرفت :

_باز چه بلایی سر خودت آوردی؟

سایه چیزی نگفت و بلند شد. انگشتش را محکم نگه داشت و آرام گفت:

_میشه تنها باشم لیلا جون؟

لیلا کنارش رفت و گفت:

_میگم مهمون داری سایه! تو...

با بغض نگاهش کرد:

_بازم دختر همسایه است که...

_آرشه.

سایه در همان حالتی که بود، باقی ماند. بدنش بی حس شد. اما جای چند زخم هنوز می سوخت و درد می کرد. رنگ پریده اش حالش را لو داد. لیلا فوری دستش را گرفت و گفت:

_بگم بره سایه؟ اگه نمیخواهی ببینیش اجباری نیست.

سایه بغضش را قورت داد ولی صدایش هنوز می لرزید:

_بگوبره لیلا جون. نمی خوام دردام یادم بیاد.

لیلا با بغض فقط نگاهش کرد و دست به صورت معصوم او کشید:

_باشه. توبشین همین جا... بذار برات یه لیوان آب قند بیارم .

سایه بی مقاومت روی زمین نشست. هنوز هنگام نشستن و برخاست عذاب می کشید اما هیچ عذابی بیشتر از دیدن دوباره ی آرش نبود. سرش را روی زانوهایش گذاشت و اشکش چکید. شش ماه هم نشده بود. او پی چه آمده بود؟

صدای قیژ در آمد و به دنبالش صدای لیلا راشنید:

_باورکنید حالش خوب نیست. بذارید برای یه موقع دیگه. الان...

_سایه...

باشنیدن صدای آرش یخ کرد. انگار جان از تنش رفت. حتی قدرت آن رانداشت که سربلند کند. پارچه ی دامنش میان مشتش جمع شد. حضور آشنایی را نزدیکش حس کرد و باز صدای لیلا را شنید:

_آرش خان. تازه سرپا شده. دوست ندارم به مهمونم بی احترامی کنم.

انگار گوش آرش به حرفی بدهکار نبود. دستش که انگشتان سایه را لمس کرد، دختر جوان با وحشت از جاپرید و خود را عقب کشید. از گرمای دستهای مردانه متنفر بود. قفسه ی سینه اش به جهش افتاد و چشم های ترسیده اش در چشم های خیره ی او قفل شد. آرش روی زانو نشسته بود و فقط نگاهش می کرد. سایه تندتند نفس می کشید و لیلا نزدیک تر آمد:

_سایه. خوبی؟

سایه آب دهانش را قورت داد و دست زیر گلویش گرفت. دست دیگرش را به دیوار گرفت و به زحمت برخاست. نگاهش هنوز به چهره ی ساکت او بود. درک نمی کرد. حضورش را بعد از این همه مدت درک نمی کرد و حالا فقط دلش میخواست فرار کند. از گوشه ی دیوار به سمت در رفت که آرش ایستاد و متوقفش کرد:

_خیلی وقته میخوام پیام ببینمت اما نمی ذارن. یه بار از جلوی همین در ارس با کلی بحث برم گردوند. حالام که نیست، چندبار اومدم و رام ندادن.

سایه با صدایی خفه گفت:

_وقت تماشا کردنه من گذشت. دیر رسیدی. چالم کردن.

نفس نفس زدنهایش حال آرش را بد کرد. قدمی پیش رفت تا سایه باعجز والتماس بگوید:

_توروخدا نزدیک من نیا.

اشکش سرازیر شد و ادامه داد:

_لابه لای همون روزایی که بهت احتیاج داشتم ونبودی دفتت کردم. ازاینکه دوباره ببینمت حالم بد میشه.

آرش سر تکان داد وگفت:

_سایه اون موقع حال من از تو بدتر بود. حلقه رو خودت پس فرستادی. من نیومدم دنبالش. یعنی من...

_باشه. راست میگی. اصلا حق داشتی. هیچ کس از یه سیب کرم خورده خوشش نمیاد. بخورتش هم مجبوره بالا بیاره والا خودش مسموم میشه.

آرش غرورش را کنار گذاشت و آهسته گفت:

_نشد که فراموش کنم. معذرت میخوام سایه.

_قبوله. حالا برو.

آرش قدمی جلوتر رفت و گفت:

_اومدم دوباره با هم قرار بذاریم . هیچ فرقی نمی کنه . فقط دیگه کسی نمی فهمه. باشه؟

چشمهای سایه به لب های آرش چسبید. نفسش داشت بند می آمد. سکوتش را آرش به خیال واهیه غافلگیز شدن گذاشت و کمی جلو رفت:

_مایه بار محرم شدیم. دوباره هم میشیم. لازم نیست کسی دخالت کنه. فقط خودمون می دونیم.

سکوت سایه را هرکدام به تعبیری برداشتند. لیلیا معترض و ناراحت گفت:

_معلوم هست شما چی داری میگی؟

آرش نگاه کوتاهی به لیلا کرد وگفت:

_ما قرار بود شیش ماه پیش ازدواج کنیم. حالا این کارو می کنیم. اشکالش چیه؟

_اشکالش اینه که دیگه اعتمادی بهتون نیست. اشکالش اینه که ممکنه دوباره دلتو بزنه. این چیزی که شما رو تا اینجا کشیده محبت نیست. یه هوسه والا..

با روی زمین نشستن سایه، لیلا ساکت شد و به طرف او رفت. لرزش تنش مشهود تر شده بود. آرش با ناباوری نگاهش کرد و سایه خیره به دست چپ او فقط با صدایی لرزان، شبیه آدمی رو به احتضار فقط زمزمه کرد:

_برو... برو...

لیلا سربلند کرد و با التماس گفت:

_لطفا برو آرش خان. برو خرابترش نکن.

آرش زمزمه کرد "سایه" و نگاه سایه هنوز به شی براق و طلایی رنگ میان انگشتان او بود. با آمدن صدای در، لیلا بلند علی راصدا زد. علی بادیدن آنها حیرت زده ایستاد. لحظاتی بعد اخم هایش را درهم کشید و با لحنی عصبی گفت:

_شما بعد از عقدت اینجا چی میخوای؟

ته مانده ی قوای سایه رفت و بیشتر به آغوش لیلا چسبید. لیلا با ناباوری به آرش نگاه کرد و انکار نکردن او بهتش را بیشتر کرد:

_اون انتخاب خانواده ام بود اما سایه رو دوست دارم. قرار نیست کسی بفهمه
ومزاحم زندگیم شه، فقط...

علی درست روبه روی مرد جوان ایستاد و با تشر و تحکم گفت:

_عادت ندارم مهمونمو از چهارچوب بیرون کنم ولی داریم حرمت ناموس منو می
شکنی آرش. برو که اگه بیرون نمی کنم بخاطر مردونگی و رفاقت ارسه نه ارزش
خودت...

اخم های آرش درهم شد.نگاهی یه سایه کردو گفت:

_بامن بیا بریم سایه.تاکی میخوای سربارو...

وقتی علی هلش داد ،حیرت زده لال شد.اشکهای سایه روی صورتش ریخت.صدای
بحث دومرد آمد و فقط سربه سینه ی لیلا چسبانندو چادرش را چنگ زد:

_من بدنیستم.من دم دستی نیستم. من مقصر نیستم...

صدای نیمه جانش میان گریه ی لیلا گم شد ودرساختمان چنان به هم کوبیده شد که
زمین زیر پایشان لرزید...

نفس هایی متعفن میان موهایش فرو رفت. صدای وحشتناکی شبیه زوزه ی گرگ
کنار گوشش ، به زبان آدمیزاد رسیده بود. باز موهایش کشیده شد. باز تنش بوی
الکل گرفت. درد مدام تکرار میشد. همراه صدای آن گرگ...

_خودت، خودتو آتیش میزنی... از دختر بودنت لذتی نمی بری. با درنده شوخی نمی کنن چون تیکه پاره میشی. زنده زنده می بلعنت. دیگه جایی واسه دلسوزی نمی مونه. زجر بکش. جهنمو تجربه کن.. تجربه کن...

درد بی رحم بود. حتی دست وپایش باز نبود تا راحت جان دهد. داشت زنده زنده می مرد. دوباره می مرد. هزار باره و...

انگار کسی دست دور گلویش گذاشته بود و قصد خفه کردنش را داشت. نفس هایش به خس خس افتاده بود. نیمخیز شد. به یقه اش چنگ زد. لیوان آبی خنک به لب های تب دارش نزدیک شد. سه روز بود دوباره درتب می سوخت. سه روز بود که به ازای هر دقیقه بسته شدن پلکهایش، کابوس برروان زخمی اش می تازاند. سه روز بود که دوباره خورشید قهر کرده بود. تاریک بود. سرد بود. زمستان از روزهایش دل نمی کند. صدای آرامی را می شنید. سر چرخاند. لیلا با بغض نگاهش می کرد. گلویش را میان انگشتان ضعیفش فشرد و با صدایی خفه گفت:

_چرا نشد زندگی کنم؟

لیلا اسمش را زمزمه کرد. اشک سایه چکید:

_گفت بلایی به سرم میاره که مثل یه دستمال کثیف باهام رفتار کنن. من ...

لیلا سر او را به آغوش گرفت و نفس های نیمه جان سایه روی سینه ی او پخش شد. دوباره سکوت کرد و لیلا از حکمت خدا گفت. اشک هایش چکید و لیلا از صبر خدا گفت. تنش مچاله شد و لیلا از نتیجه ی تراش خوردن روح با تیزی های روزگار شد. کنار گوشش زمزمه کرد که شاید قرار است او با این همه غم، مرهمی بر زخم های دیگر باشد اما... کاش سایه فقط یک مرهم داشت.

سر از آغوش او جدا کرد و آرام گفت:

_یادته گفتی علی آقا یه عمو وزن عمو داره که تهرانن؟

لیلا حیرت زده نگاهش کرد. سایه اشک ریخت و با بیچارگی گفت:

_خدمتکار نمی خوان؟ یه کنیز که هیچی نمی خواد جز یه جای خواب! یه بدبخت که هیچی نداره حتی آبرو و آرامش و..

_سایه بس کن.

اشک ریخت والتماس کرد:

_میخوام ازاین شهر دور باشم. ازاین هوایی که نفس هم بهم امانتی میده، می ترسم. میخوام برم . برم جایی که دست کسی بهم نرسه. نگاه کسی محکوم نکنه. جایی که اسمو ندونن. مثل خانواده و آبرویی که ازم غارت شد، هویتمم گم شه. میخوام برم... تورو خدا کمکم کن...

لیلا گریه اش گرفت. او را بغل کرد. نوازشش کرد. قبول کرد. خیلی راحت قبول کرد. این دختر دراین غربت هرروز جان می داد. خوشبختی نگاهش را برگرداند وزجر وغم مهمان سمج بختش شد...

به ساک تیره رنگ و کوچکش خیره شد. همان کیفی بود که در روز آمدنش همراهش بود. چیزی به داشته هایش اضافه نشد. فقط خیلی چیزها را جا می گذاشت تا برود. آرامشش را... احساس و جوانی اش را... قلبش را... بغض داشت دیوانه اش می کرد. زیپ کیفش را کشید. بلند شد و دسته ی کیفش را گرفت. لیلا که در چهارچوب اتاق ایستاده بود و تماشایش می کرد، جلو رفت و مقابلش ایستاد. سایه دسته ی کیف را رها کرد. گردن کج کرد و آهسته گفت:

میشه منو ببخشید که این همه...

انگشتان زن روی لب های او مَهر سکوت زد و با صدایی لرزان گفت:

تو باید مارو ببخشی که حتی نشد درست مراقبت باشیم.

سایه برای درآغوش رفتنش پیش قدم شد. دست های زن دور بدن نحیف دخترک حصار کشید و محکم او را به خود فشرد. به هم وابسته و دلبسته شده بودند. جدایی سخت بود. حرفش هم سخت بود. هیچ جمله ای پیدا نمیشد که بتوانند یکدیگر را آرام کنند.

نمی خوامی قبل از رفتن یه زیارت کنی؟ پنج شنبه است و دعای کمیل به راهه. اتوبوسم که اخر شب حرکت می کنه. وقت هست.

سایه به علی نگاه کرد. مرد لبخند زد. سایه چادرسیاه رنگش را برداشت و بغضش راقورت داد:

تنها میرم.

علی چشم بست. سایه راه افتاد. لیلیا خواست چیزی بگوید اما دست علی به نشان سکوت بالا رفت. در که بسته شد. دستش پایین افتاد:

بذار آرام شه. تنهایی خودشو پیدا می کنه.

آخرین فرازهای دعای کمیل هم خوانده شد. آنقدر اشک ریخته بود که حس می کرد، چشم هایش درست جایی را نمی بیند. دلش رامیان همان محوطه ی کوچک وساده، کنار گنبد فیروزه ای و این دعاها و فضاها ی معنوی جا می ماند. سینی بزرگی از

ساندویچ های نان و پنیر و سبزی مقابلش آمد. دست پیش برد بردارد اما مثل تمام دفعات قبل دستش میان راه ماند. پلک هایش با تعارف مجدد زن به هم خورد. آب دهانش را قورت داد. ساندویچی را برداشت و لبخند کم رنگی زد. ساندویچ را میان انگشتانش نگه داشت. بیرون رفت و کفش هایش را پوشید. سر چرخاند و نگاهی به گنبد فیروزه ای رنگ انداخت. اشکش را از گوشه ی چشمش پاک کرد و دست روی سینه اش گذاشت. هنوز برنگشته بود که صدای آشنایی با لحنی آرام و دلنشین کنارش زمزمه کرد:

"السلام علیک یا احمد بن الموسی(ع)"

ماه ها بود که تکه ای گوشت داخل سینه اش بی جان و تقلا افتاده بود و هیچ تپشی نداشت. فقط وظیفه ی خودش را انجام می داد و به هیجان نمی آمد. سرش که چرخید و نیمرخ آشنای ارس را دید، قلبش تکاپو را آغاز کرد. دست ارس از روی سینه اش سُر خورد اما نگاهش هنوز به ضربی بود که گاهی از گوشه ی پرده ی سرمه ای رنگ و ضخیم انگار جواب سلامش را پس می داد. قدرتی عجیب پاهای سایه را به چهار میخ آن زمین مبارک کشیده بود و چشم هایش را به نیمرخ آرام مرد بی نظیر کنارش... سرمایی که تا دقایقی پیش مغز استخوانش را می سوزاند الان معنایی نداشت. انگار سنگری محکم مقابلش ایستاد و اجازه نمی داد که آن گزندگی آزارش دهد.

یه روز کنار همین ضریح و بارگاه ایستادم و از خدا صلاح کارمو خواستم. اینکه دلم به خطا نتهیه. وقتی بایه دل امیدوار بیرون اومدم و تورو دیدم، فکر کردم تموم دلواپسیام فقط یه خاطره میشه اما نشد. تیر خلاص و تو زدی.

لرز کم جانی به تن سایه افتاد. پایش عقب کشید. ارس سر چرخاند و نگاهش کرد:

اشتباه کردم که به نگاه خودم و حرفایی که برات هیچ خاصیتی نداشت اعتماد کردم. اشتباه کردم که خیال کردم فهمیدی دل خودمو پیشکش کردم و برادرم پاپیش گذاشت و اعتنا نکردی. اشتباه کردم که درست نایستادم و حقمو نخواستم.

باز آن باد سرد می وزید و سایه یخ کرد. دوباره قدمش پس رفت و او پیش کشید:

_اشتباه کردم که خیال کردم اگه ازت بگذرم خوشبخت تری.

سایه چشم از او برداشت و اشکش چکید:

_توی اون مرزهایی که جونتون و گذاشتید کف دستتون و شب و روز زیر بارون بمب و تیر و گلوله اید یاد نگرفتید که فداکاری و دلسوزی هرجایی خوب نیست؟

چهره ی ارس جمع شد. سایه باصدایی شکسته تر ادامه داد:

_هنوز نمی دونی که یه آدم روبه احتضار فقط دلش یه قبر میخواد، نه سپری که جلوی جون دادنشو بگیره؟ هنوز نمی دونی قدم هاتو به جای دریا تو مرداب فرو نکنی که ممکنه غرق شی؟ خودکشی بخشش نداره مردِ جنگ. دلسوزی هم نداره. من خاکت نیستم که بهش تعهد داشته باشی و جونتو پاش بذاری. من همون مردابم که کافیه پا توش بذاری. چشمه ی پاکی ای که چشمای تو دید، گل الود شد، مسموم شد. لجن گرفت. هرچقدر دست تکون بدی این بوی متعفن کنار نمیره. پس اگه خداشناسی که میدونم هستی دیگه هیچی نگو.

صورتش از اشک خیس شد و راهش را کشید و رفت. سینه اش سنگین بود. قلبش درست پشت پاهایش جاماند و رفت. اما انگار قدمهایی تند پشت سرش می آمد. می آمد که دیواری مقابلش سد شد. نفس هایش به شماره افتاد و سربلند کرد. انگشت ارس بالا آمد و اجازه ی حرف زدن را از او گرفت:

_فرصتِ دفاع بده بی انصاف. دشمن شبیخون هم که بزنه باز ما آماده باشیم. توکه خودی هستی.

سایه بالتماس نگاهش کرد:

_به حد کافی برادرت اومد و ته مونده ی هویتمو له کرد. تودیکه چی میخوای؟

رنگ از پیشانی ارس پرید و ناباور زمزمه کرد:

_آرش؟

_رسوایی منو شهر برداشت ولی بخدا...

_هیس!

انگشت او مقابل بینی اش و چهره ی کبودی که درهم بود لالش کرد. نگاهش میان ابروهای درهم پیچیده و خط عمیقی گیر کرد و دلش برای کمی غیرت مردانه تپید. نگاهش کرد و ارس لحظاتی در همان حالت ماند. چشم که باز کرد رگه هایی سرخ رنگ، روی سفیدی چشمانش نقش زده بود. صدایش آرام بود:

_یه کم حرف بز نیم سایه. بعد اگه خواستی بری، برو...

پایش پس رفت اما دلش پیش کشید. میان این پس و پیش کشیدن ها اخم او گره ای تازه ای به دلش زد. ایستاد. دستش سست شد. آن لقمه نان هنوز میان پنجه اش بود...

گوشه ای از صحن روی پله ی کوتاهی نشستند. شب جمعه بود و حرم شلوغ بود. تا پاسی از شب همین رفت و آمدها بود. سایه آن ساندویچ را میان دستانش نگه داشته بود و نگاهش به کفش های ساده و کمی خاک آلودش بود. ارس آرنج روی زانویش گذاشت و به رو به رو خیره شد:

_وقتی باهات صحبت کردم و رفتم خونه؛ صدای بحث تا توی حیاط می اومد. طبق معمول آرش بود و مادرم. وقتی رفتم تو هنوز جواب سلاممو نگرفته بودم که آرش با

انگشت نشونم داد وگفت "من عقلم پاره سنگ برداشته و به قول شما جمال دختره، خامم کرده، ارس خوب می شناستشون!"!

مونده بودم چی جواب بدم که آقا جون تیرخلاصو زد وگفت که اگه من تایید کنم؛ بی حرف اضافه ی دیگه ای پاپیش میذارن. اونقدر حالم بعد از دیدنت خوب بود که فکرشم نمی کردم قصه چی باشه. مثل همیشه با خنده وشوخی پرسیدم مگه دختره کیه؟ که فهمیدم ای دل غافل. جنگی که درست وسط خونه ی پدری من برپاست بخاطر توئه. غافلگیر شدم. زبونم یاری نمی کرد چیزی بگم تا وقتی که آرش اومد و روبروم ایستاد.

مکث کرد. انگشتانش مشت شد و سرش پایین افتاد:

_وقتی گفت تورو تایید کنم، وقتی خواست آبروی علی رو به روی آقا جون بیارم انگار دنیا برام ایستاده بود. حال بدی بود. اما من با تو حرف زده بودم. همین یه بارقه ی امید بود که آرشو قبول نمی کنی. نمی تونستم واقعیتو نگم. نمی تونستم سکوت کنم تا آرش عقب بشینه. چون اونوقت محال بود بعدش بتونم به تو نزدیک بشم. دوئل بدی بین دل و عقلم بودو بالاخره تاییدت کردم. آرش که نفس راحتی کشید، نفس من حبس شد. مجبورم کردن خودم با علی تماس بگیرم...

به نیمرخ سایه نگاه کرد و آه کشید:

_آرش یه خصلتی داره که از هرچی منع بشه، بیشتر به طرفش جذب می شه. اونقدر اصرار می کنه تا بتونه به دستش بیاره. می دونستم درمورد تو هم اینقدر مصمم میشه اما تصمیم داشتم با اولین نه تو قدم جلو بذارم و بگم سوتفاهم شده. اما وقتی علی گفت آرش اومده باهات صحبت کرده و تقریباً قبول کردی معلق شدم. آروم و قرار نداشتم. تاروزی که خودتو همینجا دیدم.

چشم بست و دست پشت گردنش کشید. باز نگاهش را گرفت:

_ حال بدی بود سایه. امیدم کامل از بین رفت. نتونستم بمونم. موندن وسط بیابون و بین اون همه مین، عملیات های شیونه. شنا کردن بالباسی بسته ی غواصی زیر معبر دشمن، راحت تر بود. چون اونجا هدف مبارزه با دشمنی بود که دست طرفم ناموسمون دراز کرده بود. اماموندن اینجا و مبارزه با خواستن تو کارمن نبود. یه طرف تو بودی و یه طرف برادرم. قابیل نبودم که بخاطر ت خون برادرمو بریزم. ترسیدم بمونم و تاریخ کهنه ی آدمیزاد تکرارشه. رفتم تا یادت کهنه شه و برنگشتم تا دلم آروم شه.

آرش مرد حساسی بود. کافی بود بفهمه نگاه من به تو چیزی فراتر از یه آشنایی ساده بوده. اخلاقش درست مثل مادرمه. از کوچکتترین مساله نمی گذرن. ترجیح دادم نقاب روی صورتم بزنم تا کسی به حسی بدبین نشه.

دنبال بهونه بودم که برگردم. درست دوزخ بعداز مرخصیم که اون اتفاق افتاد .

به نیمرخ سایه نگاه کرد. رنگش پریده بود. صدای ارس گرفت و ناخن هایش کف دستش فرو رفت.

_ وقتی اونجوری پیدات کردم، وقتی دکتر گفت چه بلایی سرت اومده، وقتی فهمیدم اون بی همه چیز فقط به تاوان نجات جون چندتا بچه ازت کینه کرده و حرمتتو گرفته، آتیش گرفتم. سرم رفت توی یقه ام. از خداو زمین و زمان ... ازتو شرمنده شدم. که گوشت جلو گلوله شدم و نتونستم از ناموس خودم دفاع کنم. جریم کرد. دیوونه ام کرد تا مقابل برادرم بایستم و یقه اشو بکشم . داد زدم که شرمنده ام کرده. که عشق و هوسش منو بیچاره کرده. میخواستم بکوبمش به درودیوار و بگم مرد باش ولی ...

سیبک گلوش میان آن همه فشار بالا و پایین شد:

_ شش ماهه نتونستم پا طرف خط بذارم سایه. شیش ماهه شب و روزم به هم گره خورده. یه لحظه آرامش نداشتم. فهمیدم دوباره آرش هوایی شده. خصوصاً وقتی که

ازدواج کرد حالش و بیشتر لو داد. چندبار بحثمون شد چون فهمیده بودم ولی چشمای اون هنوز بسته بود. خداخدا میکردم دوباره پنهانی کاری نکنه و...

چشم بست و کامل به سمت سایه چرخید. اشک در آن سرما روی صورتش جامانده بود. دلش می خواست انگشت پیش ببرد و برای همیشه نگاهش را از آن بغض ها خالی کند اما انگشتانش بیشتر درهم فرو رفت و آهسته گفت:

_ نیومدم تو گوشت زمزمه کنم و شعار بدم که هیچی عوض نشده. نیومدم برات رویا بیافم. فقط اومدم ازت خواهش کنم که قبل از رفتنت یه کم به من فرصت بدی. شایدتونستیم دست همو بگیریم و راحت ازاین روزای سخت بگذریم.

سایه سر چرخاند. چشمهای براق ویکرنگ ارس میان موجی از خواستن می درخشید. سخت بود اما زمزمه کرد:

_ شمادینی نداری که بخوای جبران کنی. بقول خودت همه چیز عوض شده. هیچی سرچاش نیست.

بغض صدایش را لرزان و ادامه داد:

_ یه آدم شکسته رو دیگه زمین نمی کوبن. خودش خورد میشه وگوش عالم اذیت میشه. خیالتون راحت. هیچ باری روی دوش نیست.

بلند شد اما ارس گوشه ی چادرش را گرفت. همان طور که نشسته بود به گنبد فیروزه ای خیره شد و زمزمه کرد:

_ پاپیش گذاشتم از دین نیست. از عشقه.

چشمهای سایه روی هم افتاد و ارس ایستاد:

_اونیکه بدهکاره تویی. میتونی دلمو پس بدی؟ اگه میتونی که برو. اگه میتونی یه عمر زیر بار یه احساس زندگی کنی، برو. من مثل تو بخشنده نیستم. تاقیامت زیر دین احساس می مونی.

صدای گریه ی آرام و سر فرو افتاده ی سایه به ارس جرات داد تا روبرویش بایستد:

_قسم میخورم تازنده ام نذارم آسیبی ببینی. مثل یه حصار دورت می پیچم. فقط بذا ریشه ام تو خاک تنت محکم شه. بذار گل کنه. ثمر بده. دنیا رو عطر خوش آرامش بر میداره. زندگی آفتاب سوخته ی من به سایه خنک وجودت نیاز داره. این یه خواهشه. یه نیازه.

سایه میان هجوم احساسش گم بودو سرارس کمی نزدیک رفت:

_قبوله؟

چشمهای خیس سایه باز شد. چشم های سیاه او پراز امید بود. برق نگاهش طاقتش را کم کرد. قدمی پس رفت. چرخید و روبه گنبد ایستاد. آهسته وبا صدایی لرزان زمزمه کرد:

_وقتی به یاد تو و کنار برادرت رفتم حافظیه. فالمو مچاله کردم. باور نمی کردم مهتر ریشه دار باشه و...

ارس کنارش ایستاد و با آرامش گفت:

_قرارمون هنوز سر جاشه. حضرت حافظ هم منتظره. بریم؟

سایه نگاهش کرد. ارس سربالا داد و زمزمه کرد:

_الایایها الساقی...

سایه لبخند زد و او مصرع بعد را زمزمه کرد:

_که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلاها.

لبخند زد و گوشه ی ساندویچ پیچده را گرفت.

_منم ازاین سهم دارم؟

سایه به ساندویچ نگاه کردوآن را به طرفش گرفت اما ارس گوشه ی دیگررامحکم تر گرفت و آن را دونیم کرد. دل سایه قرص شده بود.دیگر ترسیدی از بلعیدن لقمه نان نداشت...

علی نگاهی به دو جعبه ی کوچک روی میز کرد و دست به ریش مرتب وجوگندمی اش کشید:

_اینجوری که همیشه آخه پسر خوب. بعد خانواده ات...

ارس دست روی پایش گذاشت و کمی به سمت جلو متمایل شد:

_من خانواده امو خوب می شناسم علی جان. می دونم دارم چیکار می کنم. بهم اعتماد کن.

_بحث اعتماد نیست. بحث احترامه. من نمی تونم چشممو روی احترام پدرت بیندم وبعد خجالت زده اش بشم.

_وقتی می دونم یه بحث بیجا راه می افته و ممکنه هزار مدل سنگ جلوی پام بندازن، چپو بهشون توضیح بدم. اما وقتی مقابل عمل انجام شده قرار بگیرن، کاری دیگه از دستشون برنمیاد.

لیلا چادرش را مرتب کرد و آهسته گفت:

_وقتی آرش خان با وجود تمایل ظاهری خانواده اون طور عقب کشید، پس ...

نگاه ارس روی صورت زن ماند و او کمی خجالت کشید:

_می دونم خیلی با برادرت فرق داری اما سایه یه بار ضربه خورده، ممکنه این بار از طرف خانواده ات...

_تاوقتی من هستم نمی ذارم نگاه کسی بهش خط بندازم. به شرافتم قسم!

دل زن و مرد از لحن و قسم محکم او پایین ریخت. سایه کنار در ورودی اتاق نشسته بود و زانوهایش را درآغوش داشت. گاهی از شنیدن صدای محکم او ذوق می کرد و گاهی لب برمی چید. دلش آرامش را هرچه زودتر در کنار او می خواست ولی عقلش حرفهای علی و لیلا را تایید میکرد. خصوصاً که دیگر سایه ی زمان پاپیش گذاشتن آرش نبود. از فشار فکر و خیال سر روی زانویش گذاشت. سکوتی سنگین بر فضای بیرون حکم فرما بود. انگار ارس با حرف ها و دلایلیش عقل آنها را ساکت کرده بود، هرچند که قانع شدن برای این ازدواج سخت بود. علی خانواده ی ارجمند زاده را می شناخت. اوضاع معمولی نبود. ارس سراغ نامزد سابق آرش آمده بود. رک و راست اعتراف کرده بود که از روز اول اشتباه کرده و اجازه داده تا کار به اینجا بکشد. حرفی برای قانع کردنش نبود تا مدتی را صبر کند بلکه خانواده اش رضا دهند. چون منطق و تجربه می گفت امری غیر ممکن است و ارس فقط هدف خودش را مقدس و محترم می دانست. تنها آمده بود اما انگار پشتش به دنیایی دیگر و تکیه گاهی محکم قرص بود.

چند دقیقه گذشت. سایه با دستی که روی شانه اش نشست، سربلند کرد. بادیدن لیلا لب هایش لرزید و گفت:

_رفت؟

لیلا کمی نگاهش کرد. نگرانی چشم های او بی اراده لبخندی به لبش آورد. سربالا انداخت و گفت:

_نه! منتظره جوابه.

سایه دست هایش را درهم چفت کرد و بابغض گفت:

_واسه من که فرقی نداره، ولی ارس...

_اون حساب همه چیو کرده که اینجا نشسته سایه. قرارم نیست چیزی پنهان بمونه. چون میگه بعد از عقد می برتت خونه ی پدرش .

سرسایه عقب رفت و تکان خورد:

_من می ترسم. آرش... اون حتما اونجا زندگی می کنه. من نمیتونم. یعنی...

_سایه! می برتت که بگه عقد کردین. خودش میگه یه خونه کوچیک گرفته. وسایل توهم که آماده است. باید ببریم و فقط بچینیم.

_این قدر همه چی ساده نیست! اونا به من مثل یه طاعون زده نگاه می کنن. دوستم ندارن. قبولم نمی کنن.

لیلا دست روی دست او گذاشت و به چشم های سرخش خیره شد:

_موقعی که ارس و قبول کردی، این چیزا رو میدونستی. نمی دونستی؟

نگاه سایه خیس شد و پایین افتاد. لیلا بعد از کمی مکث گفت:

پس اول خودتو بسپار به خدا و بعد هم به ارس.

سایه چیزی نگفت. لیلا پیشانی او را بوسید و بلند شد. دست دخترک را گرفت و گفت:

پاشو بریم بیرون. انگار هیچ جوری همیشه جلوی قسمتو گرفت.

روی پاهای لرزانش ایستاد. لیلا روسری او را مرتب کرد. لبخند زد. گونه اش را بوسید و برای چندمین بار از ته دل آرزوی سعادتش را کرد.

بیرون که رفت، لبخند بی اراده روی لب های همه نشست. ارس ایستاد و نگاهش کرد:

برم دنبال زندگیم یا همین جور بست اینجا بشینم و منتظر جواب بمونم.

صورت سایه سرخ شد. جرات نمی کرد سر بلند کند ولیلا با لبخند و شعف گفت:

انشالا به پای هم پیر بشید. سایه هم حرفی نداره.

لبخند ارس دیدنی بود. دنیا دیدنی بود. انگار کائنات میان آن خانه ی کوچک جمع شدند تا در این جشن سهیم باشند. این پیوند، یک پیوند ساده نبود. انگار چند روز آینده یک جشن بزرگ برپا بود.

برای چندمین بار لیلا صورتش را بوسید و تبریک گفت. سپس با خوشحالی گفت:

برای فردا ظهر و ناهار منتظرتونم. اولین نفری که پاگشاتون می کنه، میخوام خودم باشه.

ارس لبخند به لب تشکر بلند بالایی کرد اما سایه فقط لبخندی در ظاهر زد. آنقدر استرس داشت که دچار حالت تهوع می شد. گاهی غبطه می خورد به این همه خونسردی ارس در صورتی که نمی دانست او فقط به خدا توکل کرده والامی داند چه آشوبی در راه است. داخل ماشین نشست و ارس در رابست. خودش هم نشست و ماشین را روشن کرد. نگاهی به نیمرخ سایه انداخت. وحشت در صورتش بیداد می کرد. دست پیش برد و دست یخ زده ی او را گرفت. انگار تلنگری به سایه خورد. سربلند کرد و نگاهش کرد. ارس فشاری به دستش آورد و با لحن آرام و دلنشین همیشگی گفت:

_از هیچی نترس. قرار نیست چیزی تغییر کنه. من کنارتم، حتی اگه همه ی دنیا مقابلم بایسته.

صدای سایه لرزید:

_میشه فردا یا یه روزدیگه بریم؟

_نه!

از جواب محکم ارس، دلش تکان شدیدی خورد. اشکش چکید:

_من می ترسم ارس. اگه فکر کنن که من ، تو رو...

اخم های ارس باعث شد لب ببند و دستش راعقب بکشد اما ارس دستش را محکم تر نگه داشت و باز نگاه او را سمت خود کشید:

_اگه امروز می برمت واسه اینه نمی خوام بی خبری شون رو پای پنهان کاری بذارن.

_چه فرقی می کنه؟

_فرق داره سایه. اگه قبل از عقد چیزی نگفتم واسه این بود که نمی خواستم جلوی پام سنگ بندازن و اذیت شی ولی الان میگم چون خطایی نکردم که از معلوم شدنش بترسم. توهم برای آخرین بارت بود حرفی درمورد احمق فرض شدن من زدی. اشتباه من فقط زندگیمو چندماه عقب انداخت والا خودت خوب می دونی از روز اول انتخابم بودی.

سایه سر به زیر انداخت و سکوت کرد. ارس سرش را کمی جلو برد و گفت:

_حالا یه لبخند خوشگل بزن که من نیرو بگیرم وراه بیفتیم.

سایه از زیر چشم نگاهش کرد. لبخند کمرنگی زد و ارس چشم هایش را محکم روی هم فشار داد. این مرد یک ستون محکم بود که فرو ریختنش برای سایه فقط یک کابوس وحشتناک بود.

کلید را در قفل انداخت ولی سایه عقب رفت. ارس برگشت و به صورت رنگ پریده ی او نگاه کرد. سایه با بغض و دلشوره التماس کرد:

_خودت برو ارس. من نمیام.

ارس در را رها کرد و فقط دستش را سمت او دراز کرد. چیزی نگفت. نگاهش کرد و منتظر ماند. دست او میان هوا معلق مانده بود و سایه از سقوط دوباره می ترسید. او مصمم نگاهش می کرد و سایه تردید را در پی پایه های زندگی اش حس می کرد. او منتظر بود و سایه میان پس زدن باترس و خواستن دلش گیر کرده بود. اشک رهایش نکرد و باز روی صورتش قل خورد. ارس چشم بست و دستش را تکان داد.

_بیا سایه. ازهیچی نترس.

سایه آب دهانش را قورت داد. دست به صورت خیشش کشید و دست در دست او گذاشت. ارس لبخند زد و پلک گشود که همان موقع صدای ناباور آرش راشنیدند.

_ارس...

قلب سایه ریخت. بلافاصله دستش را پس کشید اما انگشتان محکم ارس دور دستش قفل شد و او را سمت خود کشید. انگار نه انگار که اتفاقی افتاده است. لبخند زد و با صدایی محکم سلام داد. نگاه آرش به قفل دست آنها افتاد. پاهایش پیش نمی رفت اما آنها را به دنبال خود کشید. نگاهش میان آن دو مرتب در رفت و آمد بود و دنبال حل کردن یک معما بود که جوابش کاملاً مقابلش خودنمایی می کرد. فقط انگار دلش می خواست خودش را به کوری بزند و نفهمد. چهره اش از فشار جمع شد. به سایه نگاه کرد و با لحن تند و طلبکاری پرسید:

_تو اینجا چیکار میکنی؟

قلب سایه برای چند لحظه از کار افتاد. زمین وزمان برایش یخ بست اما فشار انگشتان ارس مثل یک شوک درعرض چندثانیه دوباره احیایش کرد. صدایش را باتحکم از ورای غیرت و کوه مستحکمی که به خوبی نقش یک تکیه گاه را داشت، آمد:

_جای تبریکته داداش؟ از مهمون اینجوری پذیرایی می کنن؟

صورت آرش کاملاً درهم شد. رنگش تغییر کرده بود و این حال ارس راهم بد می کرد. مردی که مقابلش ایستاده بود و چشم از همسرش برنمی داشت، برادرش بود نه یک غریبه تا راحت بتواند یقه اش را بکشد. صدای او برنده به گوشش رسید:

_تبریک واسه چی؟

_برای ازدواجم. قرار بود بعد از تو من اقدام کنم. انگار یادت رفته.

نرمشی در صدایش نبود. کلید را در قفل چرخاند و دست سایه را کشید و تعارف کرد داخل شود. انگار سایه را به شکنجه گاه می کشیدند. اولین بار نبود که وارد این خانه می شد. هربار هم به عنوان عروس این خانواده اما موقعیتش خیلی فرق می کرد. آرش سرجایش خشک شده بود. ارس با خونسردی در راباز گذاشت و گفت:

_سرده داداش. ما می ریم داخل. انگار تو بیرون کار داری.

دست سایه را کشید و قدم تند کرد. در ورودی را باز کرد. آمنه و سمیه مشغول سفره انداختن بودند. پدرش هم روی مبل نشسته بود و فیلم تماشا میکرد. حتما مادرش هم داخل آشپزخانه بود. سلام بلند و رسایی داد. نگاه همه در مرحله ی اول با لبخند به طرفش برگشت اما انگار در یک لحظه برق همه را گرفت و در همان حالتی که بودند، ماندند. فقط جهت نگاه ها عوض شد و به دختر جوانی رسید که بالباس سفید پشت سر ارس ایستاده بود و دستش میان پنجه ی محکم او زندانی بود. صدای سلام ضعیفش به گوش کسی نرسید. شاید هم رسید و کسی به حال خود نبود. سکوت سنگین بود. انگار هرکس دنبال یک سنگ محکم می گشت تا طلسمش را بشکند و زورش نمی رسید. مادرش از آشپزخانه بیرون آمده بود. حالش دست کمی از بقیه نداشت که بدتر هم بود. بالاخره صدای به هم کوبیده شدن در ورودی طلسم را شکست و صدای بلند و عصبی آرش آن سنگ بزرگ شد تا به هدف بخورد:

_معلومه چه مسخره بازی ای راه انداختی ارس؟ دست اینو گرفتی و آوردی اینجا که...

ارس انگشت مقابل آرش بالا گرفت و باختم و تحکم میان حرفش گفت:

_حرمت زنم و نگه دار آرش. چون یاد نگرفتم حرمت شکنی کنم.

صدای ضعیف شبیه ناله از گوشه ی دیگر خانه آمد:

_زنت؟

ارس به مادرش نگاه کرد و سایه را کمی جلو کشید:

_با اجازه ی شما. سایه روهم خوب می شناسین . نیازی نیست معرفی کنم.

_آره. همه خوب می شناسنش . اما دلیل اینکه کنار تو ایستاده رو نمی فهمیم.

سر ارس دوباره چرخید:

_گفتم که آقا جون. ازدواج کردیم، حالام...

_حالام حتما منتظری تا بهت تبریک بگیم؟ جمع کن این سیاه بازیه مسخره اتو ارس تا خودم جمعش نکردم.

ارس با اخم گفت:

_زندگی شاید واسه تو سیاه بازی باشه که هر دقیقه خواستی یه رنگ و یه شکل باشی داداش. اما واسه من یه معنا دیگه داره. یه رنگ دیگه که شاید خیلیا درکش نکنن و با یه مشت اعتقاد پوچ به مسخره بگیرنش.

آرش درحال انفجار بود:

_معناش اینه دست اینو بگیری و بیاری جلو چشم منوبگی زنته؟ یهو؟ منو چی فرض کردی که...

_آرش... گفتم مراقب حرفات باش داداش.

آرش مثل گرگی زخمی جلو رفت که پدر بازویش را کشید و نگهش داشت. عقب پرتش کرد و روبروی ارس ایستاد:

_زننه؟

ارس به چهره ی خشمگین پدرش نگاه کرد. سرش را کمی بالا گرفت و آهسته گفت:

_با اجازه ی شما آقاجون ...

پایان حرفش برابر شد با صدای سیلی ای که در خانه پیچید. سایه با وحشت سربلندکرد و عقب پرید. نفس هایش یه شماره اقتاده بود. ارس به او نگاه کرد و باز دستش را محکم گرفت و کنارخودش نگهش داشت. دوباره سربلند کرد و آرام گفت:

_حقم بود چون ازروز اول نباید می داشتم برادریم جای عشقی که داشتمو بگیره. بیشتر حقمه چون زندگی خودمم خراب کردم. حقمه آقاجون... چون می دونستم اگه بیام دست بوس و بگم برام پدری کن و دل به دلم بده، نمی دادی. بیشتر ازاین حقمه چون ارزش سایه رو اول من با پیش کشیدن وپس زدنش خدشه دار کردم. اما دیر نشده. فرصت واسه جبران هست. میشم غلام حلقه به گوشت تا حلالم کنی. یکی کمه، هزارتای دیگه هم که بزنی زبونم نمی چرخه به گلایه اما از کاری که کردم پیشمون نیستم.

صدای بلند ولرزان مادرش آمد:

_ارس تو که بی آبرو نیستی، یعنی میخوای بگی...

_ساکت زن...

صدای بلند پدرش، مادرش را ساکت کرد. روبروی ارس ایستاد و باچشم هایی خشمگین گفت:

_تو این خانواده جایی برای میوه های گندیده نیست. یه خریت کردی وبخاطر یه عمر خلف بودنت می بخشم ارس ولی همین الان این میوه ی کرم خورده رو میذاری پشت در و برمیکردی تو خونه. خونه ی من نمی تونه بوی گندیدگی تحمل کنه. آبروی من چشمه است نه جویی که لجن بگیره.

چشم های سایه فقط سوخت.تنش می سوخت. حرفهای کمال میان صدای این پیرمرد می پیچید. تنش به ارتعاش افتاد.داشت به وضوح می لرزید. چیزی نمانده بود نقش زمین شود که دستهای ارس دور تنش پیچید و نگهش داشت. صدای ارس را میان به هم خوردن دنیایش شنید.میان ضربات پرصدای دندانهایی که بهم می خورد. میان یک تب و لرزی که شبیه مرگ بود.

_حق داری آقا جون.تا وقتی داس نامردی تو این خونه هست فرصتی نمی مونه تا محبتی به ثمر برسه. اسم ثمره ی یه زندگی و میذاری میوه ی کرم خورده اما دیگه دهن من از طعم گس میوه های کال اینجا به هم خورده.

صدای بلندی را شنید:

_پس برو هر قبرستونی که میخوای ارس. بااین زن جات تواین خونه نیست بی آبرو.

چشم های سایه روی هم افتاد. دندانهایش به هم میخورد. صدای ارس را می شنید اما مفهومی برایش نداشت. له شده بود. تمام توانش رفت. دیگر چیزی برای شکستن نماند ...

به سکوت سنگین آن خانه ، صدای تیک تاک ساعت تلنگر می زد. انگار حرفی برای گفتن نداشتند. داشتند! کلمه ای پیدا نمی کردند تا حال بدشان را به روی دلواپس دیگری نیاورند. سکوت ارس ، سایه را بیشتر آزار می داد. بدون آنکه لباس عوض کند

؛ گوشه ی سالن کوچکِ خانه نشسته بود و بیصدا اشک می ریخت. ضعف کرد و وقتی کمی به خودش آمد درخانه بود. خانه ای که عروسش بود و هیچ بزرگتری دعای خیر بدرقه راهشان نکرد. اول زندگیش بود و پیشش فریاد یک پدر و بغض یک مادر و نفرت یک خاندان بود. حرفهایی در رد پایش جاماند که برای هر دختری ننگ بود. غروب زمستان زودتر از هرروز به رویش آورد که هرچه روزگارش را بشوید، باز سیاه و کدر است. این زندگی؛ ضعف کردن و بغض و بیحالی نداشت. انگار چاره اش فقط مرگ بود که روبروی ارس؛ زیر یک سقف بود و باز اشک و غصه رهایش نمی کرد.

بالاخره سکوت کشنده ی خانه را صدای آرام ارس شکست:

_تموم نشد؟

انگار حفره ای تازه به احساسش زدند و باز اشکش جوشید و بیرون ریخت. ارس دست از روی پایش برداشت و کامل سمت او چرخید. لحنش آرام تر و تاثیر گذارتر بود:

_سایه. خسته نشدی؟

سرش روی زانوی بغل گرفته اش پناه گرفت و باصدایی گرفته گفت:

_چرا. خیلی هم خسته شدم. کی تموم میشه تا راحت شم؟

ارس جلو رفت و مقابلش نشست. سر او را از روی پایش بلند کرد. چشمهای خیس و سرخ او را از نظر گذراند و آرام درآغوشش گرفت. قلبش درست زیر گوش سایه می کوبید. دست به موهایش کشید و سرش را بوسید:

_هرموقع خودت بخوای این تلخی ها تموم میشه. هر بار که زمین بخوریم میتونیم یا علی بگیریم و بلند شیم. پایان همه چیز یک نقطه است. اونم مرگه. ولی نه برای من و تویی که تازه میخوایم لذت زندگیا تجربه کنیم.

سایه سرش را محکم به تن او فشار داد. این تکیه گاه را دوست داشت. میترسید که فرو بریزد. گوشه ی پیراهن ارس میان مشتش چنگ شد و باگریه گفت:

_امروز باسیلی که بخاطر من خوردی...

_بخاطرتو نبود. حقم بود که دیگه همه چیو به بازی نگیرم.

_من تو اوج بی کسی بزرگ شدم ارس. نمی خوام توهم مثل من شی. سخته. درد داره.

_من رهاشون نمی کنم سایه. پدر و مادر من. خانواده ام هستن. اما گاهی فاصله لازمه تا قدر داشته هامونو بیشتر بدونیم. شاید این فاصله یه حکمتی داره که من وتو ازش بی خبریم.

آهی کشید و صورت او را بالا گرفت. حسی در چشمهایش موج میزد. سایه اشتباه نمی کرد، شرمندگی بود. چشمانش دو دو زد و ارس دست به صورتش کشید:

_آقا جونمو حلال کن سایه. به من ببخشش. من قول میدم یه روز ثابت بشه که چقدر خودشونو مدیون تو کردن.

اشک به اختیار خود، از گوشه ی پلک سایه قل خورد. ارس چشم بست و جای خیزی اشک او را بوسید:

_به من ببخششون عزیزم. میدونم راحت نیست. می دونم حق نیست اما... یه ساعته دارم فکر می کنم باچه رویی ازت بخوام. بخوام که یه کم دلم آروم شه. خودخواهی وقتی دل تو رو اینجوری شکستن من ازت آرامش طلبکار شم ولی..

انگشتان سایه بالا آمد و روی لب او نشست.

_بسه ارس.

ارس نگاهش کرد و سرخم کرد:

_تلافیشو سرمن دربیار . هرجوری که دلت خواست. اونقدر که خالی شی. اونقدر که اگه فردا پشیمون مقابل دراین خونه ایستادن بزرگی روحتو تماشا کنن. بزرگه، سخته، شاید محاله اما دلم بدجوری آشوبه. توببخشی میتونم آروم باشم. میتونم آرومتم کنم. اما الان مثل این جندساعت گوشه ی خونه کز می کنم و نمی دونم از شرمندگی چی باید بگم. اینجوری نمیتونم بایستم و دستمو بالا بگیرم که من وتو برنده ایم. نه زمین وزمانی که همه جوره ساز مخالف زد. شرمنده ی اشکاتم فقط...

_زندگیمو بخشیدم به تو، یه حقیقت و نگرانی و بغض خانواده ای که حقه رو نتونم بهت ببخشم؟

چشمهای ارس برق افتاد. سایه نگاهش را پایین انداخت و کمی از او فاصله گرفت:

_بخاطر اینکه تو رو به دنیا تحویل دادن ، همیشه ممنونشونم. قول میدم یه کم زمان بگذره همه جی از دلم پاک شه. قول میدم ارس.

ارس خم شد و پیشانی اش را بوسید. تن سایه از حرارت لبهای او داغ شد. جای بوسه اش روی پیشانی اش می سوخت اما...

یک مرتبه عقب کشید. ارس در همان حالتی که بودماند وبا تعجب نگاهش کرد. رنگ و روی دخترک پریده بود. آرام اسمش را صدا زد اما سایه روی پا ایستاد و مانتویش را از روی پشتی برداشت:

_دوست داری شام چی درست کنم؟

ارس پلکی زد و دست میان موهایش برد. حس بدی داشت. حال سایه را فهمید اما دلیل این پس زده شدن را نفهمید. سعی کرد لبخند بزند. بارها برای خودش یادآوری کرده بود که سایه فاجعه ی بزرگی را از سر گذرانده و باید مهلت بدهد تا به خودش بیاید اما نه تا این حد که در آغوشش بکشد و پس زده شود! ایستاد و گفت:

_ساده شروع کن. دو تا تخم مرغ، دوتا گوجه.

سایه لبخند زد:

_زود آماده میشه. منم خیلی گرسنمه.

_پس منم حمامو روشن می کنم که بعدش یه دوش بگیریم و خستگیمون دربیاد.

سایه به سمت آشپزخانه رفت و باشه ای گفت. اما دلش درهول و ولا بود. حالش از همیشه بدتر بود.

رختخواب های گلدوزی شده را لیلا قبل از برگشتشان به خانه میان اتاق پهن کرده بود. سایه دقایقی را به دیوار تکیه داد و فقط نگاه کرد. نمی دانست آن شب چطور سپری می شود اما نمی خواست ناگفته ای میانشان باقی بماند. وقتی صدای سرشرب بند آمد. برق اتاق را زد و زودتر از او به رختخواب رفت. نور کمی از چراغ حمام داخل اتاق افتاد. سرش را زیر پتو برد. سرد بود. انگار تک تک سلول هایش در حال یخ بستن و مجادله با زندگی بودند. اعتنا نکرد. صدای کلید برق را نشنید اما حضور ارس را نزدیکش حس کرد. سنگینی نگاهش را روی پلک های بسته اش دید و چشم باز کرد. ارس لبخند زد:

_خودتو زدی به خواب؟

سایه آب دهانش را قورت داد و گوشه ی پتو را در پنجه اش مچاله کرد:

_نه. منتظر بودم که بیای.

باز شدن ابروهای ارس و حالت خاص نگاهش را دید. چقدر خوب بود که تاریکی اتاق اجازه نمی داد تا رنگ و روی پریده اش لو برود. اما لرزش صدایش پنهان شدنی نبود. ارس دراز کشید و دست زیر سر او گذاشت. سایه مقاومتی نکرد و پیش رفت. چشم هایش رابست. صداهای درون سرش را تپش قلب ارس خفه کرد و... تمام قول و قرارهای ارس را باخودش، سایه برهم زد.

ارس میان رختخواب نشست و تن لرزان او را درآغوش گرفت. حالش دست کمی از سایه نداشت:

_اینقدر بهم بی اعتماد بودی که وانمود کردی و...

سایه اشک ریخت و خودش را به تن او چسباند:

_چی می گفتم؟ چه فرقی می کرد وقتی همه ظاهرمو دیدن و خودشون حکم دادن. اون.. اون... شب...

_سایه... آرام باش. نمیخواه چیزی بگی.

گریه کرد و خواهش کرد تا اجازه دهد آرام شود. ارس لب به هم فشرد و سر او را محکم به سینه اش چسباند. سایه اشک ریخت و از شکنجه ی جسم و روحش گفت. دست او را گرفت و درست جای سوختگی تنش گذاشت. تعریف کرد که حرمتش را چطور از بین برد و باقهقه ای شیطانی برایش از شکنجه کردن کودکان گفت و بلایی که مشابهنش را سر سایه آورد. از گفتار وحشی ای گفت که حتی تجاوزش از حیوان بدتر

بود. تنش لرزید و زمزمه کرد که حرمت انسانیتش را باضربه های محکم یک کمربند کهنه و تیزی یک شیء گرفت نه باکرگی اش را... به روح و جسم و حرمتش تعدی شد، درست مثل یک حیوان. کتک خورد. درد کشید و صدایی وحشت آلود و حیوانی برایش گفت که او یک طعمه است. طعمه ای که درعین باکره بودنش زجر می کشید.

از دردی گفت که دچارش شد. از وحشتی که حمله های وحشیانه ی ادمی که نام مردانگی را لکه دار کرد تا فقط قدرت و هوسش را به رخ بکشد. ازاینکه می شود زن را طعمه کرد، بختش رابه زنجیر رسوایی بست، هوس را بالابرد و به لذت خود برسد، بدون آنکه کسی لحظه ای بیاندیشد، معنای تجاوز فقط دور شدن از دخترانگی ها نیست بلکه باختن رویاهایی است که دریده شدند. از زمزمه هایی گفت که واژه ی تجاوز را به معنای واقعی در جسم و روحش هجی کرد. اینکه می تواند پاک باشد و نباشد. اینکه جسمش را بدرند و برای به اسارت بردن بیشتر دخترانگی هایش، نشانه ی عصمتش را باقی بگذارند و انگ بی حرمتی روی پیشانی اش بچسبانند. زجر داشت آن همه درد جسم و جان و روح و ننگی که بود و نبود...

چیزی از زشتی رفتار و عمل شنیع آن مردک شیطان صفت کم نشد بلکه بیشتر هم شد. کنار حرف های سایه ارس درخود فرو رفت. دندان به هم فشرد و باهرقطره اشک او هزاربار ناخن درگوش دستش فرو برد تا خودش را جای آن حیوان از بین نبرد. قفسه ی سینه اش به شدت کوبید و دلش هوار کشیدن خواست. اما اجازه داد او تمام دردهایش را بیرون بریزد. انگار می دانست باید او را برای فداکاری ها آماده کند. وقتی پلک های سایه بسته شد. پتو را روی تنش مرتب کرد. فقط نگاهش کرد و سکوت دورش را گرفت. قلبش پر بود و خونش می جوشید. تصورش هم کشنده بود. دست روی شانه ی او گذاشت. جای یک سیگار خاموش شده هنوز روی پوستش بود. خم شد و جای زخم او را بوسید. فشاری عجیب روی سینه اش بود. زمزمه ای تکراری است که "عجب صبری خدا دارد..."

با شنیدن صدای در حیاط، از پنجره سر کشید. دیدن ارس در هر ساعتی از روز حالش را خوب می کرد. سریع دست هایش را شست و به استقبالش رفت. در شیشه ای باز شد و سلام بلندبالای ارس را با خسته نباشید جواب داد. خریدهای او را ازدستش گرفت. بوسه ای که روی موهایش نشست، انتظارش را تمام کرد. عادت کرده بود که در این دوماه عشق بگیرد و محبت تحویل دهد. نفس بگیرد و جان در جوابش بگذارد. انگار تمام دنیا کار خود را تعطیل کرده بودند و فقط این زندگی ساده و عاشقانه را تماشا می کردند. فقط خلاء خانواده ها آزارشان می داد. ارس درخودش می ریخت اما سایه گاهی بروز می داد و می خواست او نزد خانواده اش برگردد. ارس درپاسخ فقط سکوت می کرد. درآغوشش می کشید و بحث را عوض می کرد. نمی توانست بگوید می رود و هر بار پشت در بسته می ایستد. نتوانست تهمت آرش را به رویش بیاورد که شاید اصلا ربوده شدنی درکار نبوده و تمام اینها نقشه ای بوده تا زندگی او را به مسخره بگیرند. نتوانست بگوید مقابل دوست و آشنا خفیف شده است و پدرش رو برگردانده که تا رسوایی اش را جمع نکند، نگاهش نمی کند. حتی خبر داده بود برود و سهمش را از کارگاه بگیرد اما نتوانست. درکارگاه دیگری مشغول کار شده بود تا اموراتشان بگذرد. نمی توانست گریه های مادرش را همراه با لعن شیطان مجسمی که برای او فقط حکم یک فرشته را داشت، تعریف کند. سکوت می کرد به حرمت سایه و عشقش. دیگر نمی دانست روزی خواهد رسید که سایه آرزو می کرد حرف پنهانی به خیال آرام ماندنش نماند.

_امروز زود اومدی.

ارس حوله را ازدستش گرفت و سرو صورتش را خشک کرد. بالبخند نگاهش کرد وگفت:

_ناراحتی برم و شب بیام؟

سایه اخم کرد:

_فقط تعجب کردم ارس. هیچ وقت زودتر از دومی اومدی.

ارس دست به صورتش کشید وگفت:

_دلم میخواد دوسه روز حسابی کنارهم باشیم که وقتی می رم دلم زیاد بهونه اتو نگیر.

چهره ی سایه دلواپس شد:

_کجا بری؟

_جبهه...

دل سایه را انگار به چنگ کشیدند. نگاهش به او خیره ماند وارس پای سفره ی کوچک نشست . ترب ریز و صورتی رنگ را داخل دهانش گذاشت و با اشتها گفت:

_به به. کدبانو چه کرده. چه بویی داره.

باسکوت سایه سرچرخاند و گفت:

_پس چرا نمیای؟

سایه تکان کوچکی خورد. آرام گفت:

_برات سالاد نیاوردم. الان میام.

_پس زحمت نارنجم بکش. با این قیمه می چسبه.

سایه سرخم کرد و به آشپزخانه رفت. دلش آشوب بود. اصلا نمی خواست روزهای خوبش تمام شود. تازه داشت مزه ی خوشبختی را زیر دندانش حس می کرد.اگر

ارس می رفت باز تمام آن روزهای سخت شروع می شد. اشکی که از گوشه ی پلکش چکید ؛ فوری با انگشت گرفت. نارنجی را قاچ کرد و همراه با ظرف سالاد بیرون رفت. وقتی فهمید او مثل تمام مردم شهرش به سالاد محبوبشان علاقه ی خاصی دارد، کناره ر غذایی آماده اش گذاشت. دوظرف کوچک را داخل سفره گذاشت و کنارش نشست. ظرف غذای او را پر کرد و مقابلش گذاشت. ارس قاشقش را برداشت و باخنده گفت:

_امروز حاج محراب می گفت پربار شدی جوون. وقتی شنید یه کدبانوی هنرمند به زندگیم اضافه شده کلی خندید و سریه سرم گذاشت که تا خانمی زیادت خونه نشینم نکرده، دست بجنبونم.

سایه کمی برنج برای خودش کشید و به اونگاه کرد. لب برچید و گفت:

_حاج محراب همون آقایی که میگی فرمانده اتون بود؟

_آره. امروز رفتم که بگم میخوام برگردم، دیدمش دوباره.

_پیره؟

_نه بابا. شاید یکی دوسال بامن تفاوت داشته باشه ولی بچه ها تو خط حاجی صداش می کنن. کارش درسته. زن وبچه اش تهرانن. اتفاقی اینجا دیدمش. دیگه وقت نشد بپرسم که اومده چیکار. شایدم بخاطر کارش باشه.

_به تو چی میگن؟

ارس خندید:

_بولدوزر..

سایه باتعجب نگاه کرد و ارس بیشتر خندید.

_بهش فکر نکن. فعلا غذاتو بخور که بعدش خوب استراحت کنی. شب میخوام بپرمت بیرون.

_شب میخواستم بگم لیلا وعلی آقا بیان پیشمون.

_چه فکر خوبی. پس باشه که فردا بریم.

سایه سعی کرد آرام باشد اما نمی شد. به سختی خودش را تا پایان غذا و شکر گفتن ارس نگه داشت و بعد بلافاصله بلند شد. به بهانه ی جمع کردن آشپزخانه دقایقی آنجا ماند. درخودش بود. به خودش حق می داد که بهانه ای بگیرد و او را از رفتن باز دارد اما نمی دانست چطور. با دستی که دور کمرش حلقه شد هینی گفت و برگشت. ارس بالبخند گفت:

_فکر نکن نفهمیدم هیچی نخوردی. چی شده؟

سایه سر بالا انداخت. ارس اخم کم رنگی کرد:

_خرابکاری کردی؟ پشت سرم گفتی این پسره بدبختم کرده و...

_ارس...

ارس خندید:

_خب حرف بزن خانمم. چرا بغ می کنی؟

_برو بشین میوه بیارم. الان میام.

_میوه رو بذار واسه بعد ، من الان زنمو میخوام. مشکلی که نیست؟

شیطنت نگاه وکلام ارس ، اشکش را درآورد تا او با تعجب نگاهش کند. خودش را عقب کشید و بیرون رفت. ارس کمی همانجا ایستاد. دلیل رفتارش را به خوبی می دانست اما چاره ای نبود. با این آرامش، احساس گناه داشت. چند دقیقه بعد باظرفی از میوه بیرون رفت و آن را مقابل سایه گذاشت که روبروی تلویزیون کوچک نشسته بود و دست هایش دور زانوهایش بود.

_شوهرت مرده که زانوی غم بغل کردی؟

سایه فوری زانوهایش رارها کرد وبا اعتراض و بغض نام او را صدا کرد. ارس بالبخند کنارش نشست و به ظرف میوه اشاره کرد:

_بخور تا من بعدا زنمو بخوام. هوس گوجه سبز کرده بودی. خریدم برات.

سایه نگاه کرد وناخودگاه دلش ضعف رفت. در عین ناراحتی دست پیش برد و اولین گوجه را برداشت که همان مساوی شد با دانه های دیگر و نهایتا آخرین گوجه...

آنقدر به دلش چسبید که برای دقایقی غمش را هم فراموش کرد.

_چه خوشمزه بودن.

ارس خنده اش گرفت:

_نوش جان. ی کیلو هست. تعارفم به من نکن. همه اش مال خودت.

سایه به خودش آمد. به ارس که نگاه کرد غصه اش یادش آمد ودوباره چشم هایش پر شد. ارس نچی گفت :

_نخواستم بابا برم بقیه اشو بیارم؟

سایه با بغض گفت:

_منو مسخره نکن ارس.

_من کی مسخره کردم؟ بیجا کردم!

سایه ظرف را پس زد و سرش را پایین انداخت. ارس حاشیه رفتن را بیهوده دید و دست او را گرفت. آرام گفت:

_سایه ... منو نگاه کن.

سراو که بالا آمد، لبخند زد:

_من باید برم سایه. می دونم اذیت میشی ولی این یه بار روی دوشم. هشت، نه ماهه که از خط دورم. نمی رفتم چون نمی تونستم. چون حس می کرد دیگه جای من اونجانیست. اما حالا که زندگیم سرو سامون گرفته باید حقمو هم به کشورم ادا کنم. توکه نمی خوای مانعم بشی؟

سایه میان گریه ای آرام گفت:

_توچندساله رفتی. هنوز حقت ادا نشده؟

_تاوقتی این کشورو خاکمون تو خطر، من متعهدم. معلوم نیست این جنگ تاکی طول بکشه. قرارباشه اینجوری فکر کنیم که ممکنه جبهه با این همه عملیات سنگین و شهدادومجروحایی که میده، نیرو کم بیاره. اونوقت میدونی یعنی چی؟ یعنی خدایی نکرده تکرار مصیبت خرمشهر... یعنی درد و بدبختی ورای جنگ زده بودن و زیر یوغ اسارت رفتن.

_اگه شهید شی چی؟

_مگه بده؟

سایه با چشم هایی وحشت زده نگاهش کرد:

_نه ارس. نمیدارم بری دیگه. نمیخوام بری. بذار بگن من بودم. گنااهش گردن من. نمیخوام بری.

ارس دست جلو برد و او را درآغوش گرفت.

_میخوای منو از یه دنیا سعادت محروم کنی؟

_نه ولی خسته شدم از تنهایی و دربه دری. تازه دارم زندگی می کنم ارس. تورو خدا اصرار نکن.

_قرار نیست برم وبرنگردم سایه. من چند ساله توجبهه ام. تا حالام اتفاقی نیفتاده خداروشکر. ولی ممکنه همین جا باشم و یه اتفاق...

_بس کن دیگه.

_دارم حقیقت زندگیو می گم. اگه بخوای به زندگی فقط اینجوری نگاه کنی، آخر همه یک نقطه ی پایان به اسم مرگه. اما حرف و اصرار من الان برای ارزشهای دیگه ایه. می دونی وقتی عشقتو میداری ومیری چقدر سخته؟ می دونی دور بودن از زندگی و آرامش چقدر آزار دهنده است؟ اما وقتی هدفت، ارزشت، آرمانت بالا باشه. وقتی بدونی میری تا یه روز آرامش خونه ات نصیب همه باشه، تا بالاخره یه روز آژیر قرمز زده نشه وبچه ای از ترس نلرزه، تا یه روز اسم کشورت وپرچمش بر بالاترین نقطه ی یک قله ی جهانی بشینه، پاهات قوت می گیره. سایه... میدونی برای رسیدن به این

هدف چقدر رفقام جلوی چشمم پرپر زدن؟ می دونی چند نفر مٹ من پشت معبر دشمن اسیر باتلاق شدن ومیون یه زمستون سخت، برای لو نرفتن عملیات ها سیاه شدن ویخ زدن وهنوز جنازه اشونم پیدا نشده؟ جوونایی که فقط صدای بچه اشونو تلفنی شنیدن وحتى فرصت نکردن ببیننشون. حالا رواست که من بخاطر خودم بذارم سنگرشون خالی بمونه؟ فردا جواب رفیقامو چی بدم؟ از اون گذشته خدا رو چطور قانع کنم که فقط بخاطر جوون بودن وعاشق بودنم، از انسانیت وشرافتم گذشتم؟

سایه درسکوت و گریه سربه زیر انداخت. ارس سراورا محکم به سینه اش فشرد و آرام گفت:

_دوری از تو واقعا برام سخته اما برای اینکه یه روز با آرامش کامل کنارهم باشیم ، مجبورم برم. نذار پام سست شه. توبزرگتر ازاین حرفایی.

_قول میدی مراقب خودت باشی و به منم فکر کنی؟

_مگه میشه به تو فکر نکرد؟

سایه اشک ریخت و ارس کنار گوشش زمزمه کرد:

_میخوام یه یادگاری برات بذارم. شاید روزای نبودنم طولانی شه.

تن سایه را لرز خفیفی گرفت. اشکش بند آمد و با ناباوری نگاهش کرد. ارس لبخند زد و صورتش را بوسید:

_دلم یه میوه ی رسیده ازاین نهال عشقومیخواد. می ترسم دیر بشه.

سایه با گریه گفت:

_داری منو می ترسونی ارس. میخوای وصیت کنی؟

_نه! میخوام واسه ناموسم بپا بذارم. تامن نیستم آریا خان مراقب مامانش باشه.

سایه فقط شوکه نگاهش کرد و ارس لبخند پرمعنایی زد. خواب آن کودک را فقط خودش دید...

گرمای هوادر اواسط روز کم کم آزار دهنده می شد. شربت های بهارنارنج را داخل سینی گذاشت و بیرون رفت. لیلا چادر نماز را جمع کرد و بادیدن او لبخند زد:

_دستت درد نکنه. الان حسابی می چسبه.

سایه لبخند کم جانی زد و سجاده را از مقابل او برداشت. از اتاق بیرون آمد و تلویزیون را روشن کرد. لیلا باچشم رفت و آمدش را نگاه می کرد. بااینکه به روی خودش نمی آورد اما بیقراری و بغض در حرکات و چشم هایش پیدا بود. سری تکان داد. پنهانی باعلی صحبت کرد که ارس را قانع کند تا فعلا کنار سایه بماند اما انگار حرف زدنتان بیهوده بود. چون ارس به روش خودش رضایت سایه را ظاهرا گرفته بود. وقتی اوداخل آشپزخانه رفت و با ظرف میوه ی کوچکی باز گشت ، گفت:

_چقدر راه میری سایه. چرا نمی شینی؟

سایه نفس عمیقش را بیرون داد و آهسته گفت:

_دلم شور میزنه. اگه اتفاقی براش بیفته چی؟

لیلا با لبخند و لحن آرامش دهنده ای گفت:

_بسپارش به خدا. هرچی صلاح باشه همون میشه.

سایه بغ کرده نشست و به لیوان نیمه خورده زل زد. لیلا لیوان او را به طرفش گرفت و گفت:

_خیلی خوش طعم شده. خودت بخور...

سایه آب دهانش راقورت داد:

_نمی تونم...

خودش را کمی جلو کشید و به لیلا زل زد:

_اونجا هوا خیلی گرمتره، نه؟ وسط بیابون که هیچ کولر و پنکه ای نیست. مریض میشن. دیروز تو تلویزیون دیدم . بااون لباسا... تو اون گرما... غذا هم که معلوم نیست درست بخورن یانه... یعنی...

_سایه... آروم دختر. دفعه ی اولشون که نیست.

سایه با بغض گفت:

_امادفعه ی اوله که من باید چشم انتظار بشینم تا برگرده. یعنی...

اشکش چکید. لیلا استغفاری زیر لب گفت و دستش را گرفت:

_سایه جان؛ تو خودت گفتی بره.

_چون می خواست بره. اصلا از اونجا که حرف می زنه، لحن صدام عوض میشه. یه جوری میشه. نتونستم اصرار کنم که تنهام نذارم. انگار دهنمو بستن.

_می دونی چند نفر الان تو این شهر و کشور مثل تو هستن؟

_نه ولی می دونم همه م من تنها و بی پشت و پناه نیستن!

گفت و به گریه افتاد. لیلا بغضش گرفت. سر او را بغل کرد و سایه با التماس گفت:

_میشه تا وقتی برگردن بیای پیش من؟ م من همون روزا که علی آقا نبود و تو موسسه می موندی. فکرکن هنوز تو موسسه ایم. منم یکی از همون بچه هام لیلا جون. همون درد دارو دارم. منتها درد اضطراب و دلواپسی هم بهش اضافه شده. بخدا از تنهایی نمی ترسم ولی انتظار می کشتم.

لیلا دست روی موهای او کشید و آرام گفت:

_اتفاقا ارس قبل از رفتنشون اومد پیش من و گفت تنهات نذارم. علی هم که داشت می رفت باز سفارش کرد ببرمت خونه، قصد خودمم همین بود. پس...

_پس شما اینجا بمون. بعد از ظهر بریم وسایلتو بیاریم؟

لیلا لبخند زد:

_امشب و تویا بریم خونه ی ما تا من کارهام تموم شه، بعد برمی گردیم اینجا. نوبتیش می کنیم. خوبه؟

سایه با خوشحالی صورت او را بوسید و تشکر کرد.

_پس من یه چیزی واسه نهار درست کنم. امروز تنبلی کردم. اگه ارس بود الان باید تو خواب ظهر باشیم ولی...

_اتفاقا خوب استراحت کن تا میاد بتونی بهش انرژی بدی. الانم گرمه، آب دوغ وخیار می چسبه.

_اتفاقا وسایلم دارم. اما آخه شما مهمونمی،...

_مهمون بازی نداریم سایه. باید دلمونو به همین چیزا خوش کنیم دیگه.

سایه لبخند زد و بلند شد. وسایل را آماده کرد. در حال شستن کشمش بود که زنگ خانه را زدند. باتعجب نگاهی به لیلا کرد که مشغول خوردن سبزی ها بود. لیلا متوجه اضطراب نگاه او شد.

_من میرم باز می کنم.

سایه فوری دست هایش را خشک کرد . بیرون رفت:

_نه خودم میرم.

چادرش را از چوب لباسی برداشت و طول حیاط را به سرعت طی کرد. پشت در نفسی گرفت و در را باز کرد. از دیدن دو زنی که پشت در بودند، حسابی جا خورد. آنقدر که زبانش بند آمد و فقط بهت زده تماشایشان کرد. آمنه زودتر از مادرش متوجه حال سایه شد و لبخندش را وسعت داد:

_سلام زن داداش. خوبی؟

سایه پلکی زد . نگاهش سمت مادر ارس برگشت. هنوز نگاهش مثل دوگوی یخ زده بود. هنوز آن برق نفرت بود اما انگار امواجش آرامتر بود. به سختی گفت:

_سلام... خوش اومدید... بفرمایید... ببخشید ...

ازمقابل در کنار رفت. اول مادر داخل آمد و بعد آمنه پشت سرش وارد شد. دست سایه را گرفت و صورتش را بوسید. از رفتار صمیمانه آمنه، حس خوبی به سایه تزریق شد. بابت جعبه ی شیرینی که به دستش داد، تشکر کرد و با هیجان تعارفشان کرد تا داخل شوند. لایلا هم از دیدن آنها جاخورد. سایه بلافاصله پشتی ها و رویه های گلدوزی شده اش را مرتب تر کرد. هیجان زده و دست و پاگم کرده دوباره خوش آمد گفت. وقتی آنها نشستند بی مکث سمت آشپزخانه رفت. دور خودش چرخید و نمی دانست اول باید چه کاری انجام دهد که لایلا به کمکش آمد. دستش را گرفت. اول مقداری شربت به خوردش داد و آرام کنار گوشش گفت که خودش و آبروی ارس را حفظ کند. همین باعث شد سایه با کمی مکث، سمت عرق نعنا و بهارنارنج برود تا شربت درست کند. لایلا کمکش کرد و شیرینی ها را در ظرف کوچکی چید. وقت برای معطل کردن نبود. ظرف میوه ای را هم مرتب کرد و با بسم الهی بیرون رفت. با دیدن دوباره ی آنها، باز دست پاچه شد. دست هایش لرزش محسوسی گرفت. شربت ها را تعارف کرد. مادر حتی نگاهش هم نکرد اما آمنه به گرمی تشکر کرد و گفت:

میخوایم زود بریم، بشین سایه جان.

چشمی گفت و با فاصله از آنها نشست. زیر ذره بین نگاه مادرشوهش درحال له شدن بود. انگار اشعه ی نگاه او قصد ذوب کردنش را داشت. کمی جابه جا شد و با صدایی تحلیلی رفته تعارف کرد تا از خودش پذیرایی کنند. باز آمنه بود که تشکر کرد. آرزو کرد تا حرفی هم از مادر بشنود اما وقتی او زبان باز کرد، دلش می خواست با همان نگاهش شلاق بزند، نه حرف هایش!

مهمونی نیومدیم. محض دلواپسی بچه ام اومدم. والا هیچ کس چشم دیدن آشوبی که به زندگیش افتاد و نداره.

سایه یخ کرد. صدای "مامان" گفتن آهسته ی آمنه را شنید. حسی خرچنگ به قلبش چنگ زد و دردش آمد اما سرپایین افتاده اش را بالا نیاورد.

زن نگاه شماتت بار و پرحرصی به دخترش انداخت و دوباره گفت:

_حقیقت و خود این دخترم قبول داره پس تو ساکت باش آمنه.

آمنه لبش را گاز گرفت و به سایه نگاه کرد. دلش برای زن جوان سوخت اما نمی توانست حرفی بزند. لایلا با دیدن جو سعی کرد میانه را بگیرد. هرچند با شناختی که از سایه داشت، بعید می دید او حرف اشتباهی بزند و گفت :

_ شما که بزرگواری کردید و تا اینجا تشریف آوردید منت روی سر بچه ها گذاشتید. سایه خیلی خوشحال شده و...

_ خودش قبلا خوب حرف میزد، کم حرف بود اما صداش می اومد. فکر میکردم مظلوم و ساده است اما انگار حرفاشو میدونه کجا و چطور بزنه که حالا منه مادر مجبور بشم بین پسرام یکی و انتخاب کنم .

اشک از چشم سایه چکید. سینی را میان دستش فشار داد. انگشتان و ناخن هایش رنگ عوض کرد. آمنه ناراحت به مادرش نگاه کرد و گفت:

_خواستید بیاید که این حرفا رو بزنید مامان؟ هرچی بود تموم شد. آرشم خودش می دونه بارس. شما مادر هردوشونی دیگه.

مادر دندان به هم فشرد و از داخل کیفش بسته ای پول را بیرون کشید و روی زمین گذاشت:

_بخاطر اشتباه و خدانشناسی تو که نمی تونم از بچه ام بگذرم. خصوصا که انگار بدجوری عقل و دلشو بردی که سفارشتو به خواهر و شوهر خواهرش کرده. راضیش کن برگرده خونه و دست آقا جونشو بیوسه. اگه ازمون برای همیشه کنده شه هیچ وقت حلالت نمی کنم سایه.

بلند شد اما سایه همان طور سرجایش نشسته بود و اشک می ریخت. زن نه سلام داد و نه خداحافظی کرد. آمنه جلو رفت و کنار سایه نشست. دست زیر چانه اش گذاشت و با ناراحتی گفت:

_من می دونم تقصیر تونیست. ارس از اولم به من گفته بود تو رودوست داره یعنی بعد از خواستگاری آرش که خیلی بهم ریخت فهمیدم والا محال بود بگه. منتها هرچی گفتم نذاره اشتباه وسوتفاهم شه گوش نکرد وحالا اینجوری شد. به مامان حق بده. درست حرفاش خیلی بد بود. من خجالت می کشم بخدا نگات کنم وفردا جواب ارسو بدم اما خب دلش شکسته. مقابل خونواده خواهرشم یهو سرشکسته شد. قرار خواستگاری رسمی گذاشته بودن که ارس باتو اومد و...

_کجا موندی آمنه؟

با صدای بلند ومحکم مادر، آمنه لب گزیدوتند تر گفت:

_اومدم بیرمت پیش خودم که مامان اومدخونه امون والانمی خواستم بیارمش. می دونستم ناراحت میکنه. حالا بعد میام دنبالت.

به لیلانگه کرد وگفت:

_داداش خیلی سفارش کرده و...

لیلا میان حرفش گفت:

_خودتونو اذیت نکنید. من قراره پیشش بمونم. تنها نمی مونه.

_خداخیرتون بده. سایه جان... چیزی احتیاج داشتی بهم تلفن بزن. شماره امونو برات رو کاغذ نوشتم.

سپس بلند شد برود که سایه دستش را گرفت. آمنه نگاهش کرد. سایه بسته ی پول را در دست او گذاشت و با صدایی گرفته گفت:

من به پول احتیاج ندارم. فقط یه کم محبت میخوام. به مادرت بگو منو ببخشه آمنه. بخدا...

آمنه بغلش کرد و با بغض گفت:

_می دونم قربونت برم. بذار این باشه. تنهایی که نمی تونی از پس خرج بریبای .

_ارس برام گذاشته. نیاز ندارم. اگه مشکلی داشتم بهتون زنگ می زنم.

با بلند شدن دوباره ی صدای مادر، آمنه هل کرد:

مطمئن باشم؟

سایه سرتکان داد. آمنه صورتش را بوسید و گفت:

_فعلا باید زود برم ولی حتما دوباره میام می بینمت. تو و داداشم هر دوتون عزیزید.

سایه هرچه کرد نتوانست لبخند بزند. فقط تشکر کرد. آمنه باعجله خداحافظی کرد و بیرون رفت. درحیاط که بهم خورد. بغض ترکیب و اشک هایش سیل آسا روان شد. لیلا از پشت سر بغلش کرد و دلداری اش داد. دقایقی بعد که کمی آرام شد و نشست. لیلا با آرامش گفت:

_حرفاش بد بود. تلخ بود. قبول دارم سایه که چقدر اذیت شدی اما همین که اومد اینجا و این حرفا رو زد یعنی دلش طاقت نیاورده دور باشه. انشالا درست میشه.

سایه چیزی نگفت. فقط به عکس روی دیوار نگاه کرد و دعا کرد روزها زودتر بگذرند و ارس برگردد. فقط همین آرامش می کرد...

با دو خودش را به سالنی که راهنماییش کردند، رساند. بادیدن لیلا که در انتهای سالن بود و کتاب دعایی در دست داشت، نگرانی به وجودش چنگ زد. صدای پایش زن را متوجه کرد. سربلند کرد و بادیدن ارس فوراً برخاست. ارس پریشان و نگران نگاهش کرد:

_سایه کجاست؟

لیلا بالبخندگفت:

_اتاق زایمان. نگران نباش. حالش خوب بود.

ارس دست به صورتش کشید و به سمت درهای سبز رنگ رفت. از میان شکاف باریک بین درها فضای داخل را نگاه کرد اما جز یک در شیشه ای و مات چیزی ندید. اضطرب و استرس به شدت روی سینه اش سنگینی میکرد و آرامش نداشت. سمت لیلا برگشت و گفت:

_من دوزخ پیش زنگ زدم که گفت دکتر احتمال دوسه هفته دیگه داده.

لیلا تسبیح دانه درشتش را در دست چرخاند و گفت:

_بچه هر موقع که وقت باشه به دنیا میاد. حرف و حدس دکتر همیشه هم درست نیست.

_الان من باید چیکار کنم؟

هیچی. دعا کن بهش راحت بگذره.

با شنیدن صدای آمنه برگشت و لبخند کم جانی زد. آمنه به طرفش رفت و درآغوشش گرفت. بعد از احوال پرسی مختصری پرسید:

کی اومدی؟

یه ساعتی هست. رفتم خونه دیدم هیچ کس نیست. داشتم به خونه علی تلفن می کردم که همسایه روبرویی امون اومد و بهم گفت که سایه رو آوردن بیمارستان.

خدا خیرش بده داداش. به بهونه آتش نذری نرفته بود خونه اتون که معلوم نبود کی به داد سایه میرسید و...

با "آمنه خانم" گفتن لیلیا، زن جوان سریع سر برگرداند و نگاه سرزنش بارش را دید. ارس چهره درهم کشید و با استرس گفت:

تنها بود؟ مگه خونه شما نبود لیلیا خانم؟

چرا. صبح اومد خونه اتون که منم پیام اما دردش شروع میشه. همسایه اتون میاد براش آتش بیاره که میفهمه حالش خوب نیست. فوری تلفن زدن به ما و منم خودمو رسوندم.

سرارس تکان خورد و عقب رفت. حالش بافهمیدن این موضوع به هم ریخت. چندروز پیش محراب اصرار کرد که بازگردد و علی گفت مرخصی اش رابه او می دهد اما نتوانست از آن عملیات چشم پوشی کند. بعد از شناسایی قصد داشت در عملیات جدید هم حضور داشته باشد اما وقتی باسایه تماس گرفت، ترجیح داد کنار همسرش باشد. عذرخواهی کرده و برگشته بود و حالا می دید که بازهم دیر رسیده است. از

تنهایی سایه بغض عجیبی به گلویش افتاده بود. خدا خدا می کرد که غفلتش باعث یک عمر پشیمانی اش نشود.

آنقدر طول و عرض سالن را راه رفته بود که پاهایش درد گرفت. به دیوار تکیه داد و دست هایش پشت گردنش قفل شد. هیچ مرد وهم جنسی کنارش نبود تا کمی دلداری اش دهد. شاید میان این حال غریب باید درد و تنهایی سایه را حس می کرد. عقربه های ساعت انگار به صفحه چسبیده بودند و تکان نمی خوردند. زمان برای دل دلواپس آن مرد سخت، دوئل راه انداخته بود. انگار یک عمر می گذشت و وقتی صفحه ی زمان رانگاه می کرد فقط تاتی تاتی کردن دقیقه شمار را می دید و بس. هر دقیقه شده بود یک گره در راه نفسش. هیچ کس حرفی نمی زد. لایلا کتاب دعا میان دستانش بود. آمنه صلوات می فرستاد و ارس فقط راه می رفت. با آمدن همسر آمنه و سعی اش در به حرف گرفتن ارس هم بیهوده بود. چندبار دکتر و پرستاری به سرعت رفتند و آمدند و هر بار سوالشان را بی جواب گذاشتند. شب از نیمه گذشت و نزدیک سحر بود. ارس خیس عرق بود. انگار درد سایه از میان این فاصله ها به سمت او شلیک می شد. وقتی دوباره پرستاری بیرون آمد بی قرار پیش رفت و ملتمس گفت:

_خانم من کجاست؟ الان هجده ساعته هیچ خبری ازش نمی دید و ...

_تو بخش زایمان آقا.. آمبول زدن نیست که زود تموم شه. باید درد بکشه و وقتش بشه تا بچه به دنیا بیاد.

عرق سردی روی تن ارس نشست.

_سایه ضعیفه. چطور تحمل می کنه؟ این همه ساعت و ...

زن سپید پوش نگاهی به لباس او کرد. لحنش نرمتر شد و گفت:

_ فقط خانم شمانیست. همه ی خانما این مرحله رو رد می کنن. فقط دعا کنید زودتر براش بگذره. شما که مرد جنگی باید به بقیه هم قوت قلب بدین. این درد کاملا طبیعیه. بالاخره تموم میشه.

این را گفت و رفت. ارس به بقیه نگاه کرد. تازه فهمید غیر از خودشان تعدادی دیگر هم در سالن انتظار به سر می برند که شرایطی مشابه دارند اما شاید هیچ کدام مثل سایه ترس تنهایی و درد را باهم تحمل نکرد. به دیوار تکیه داد و به دست هایش نگاه کرد. هنوز جای آن سیم خاردارها در زیر آب کف دستش مانده بود. روی بند بند انگشتانش رالمس کرد و تسبیحش را پیدا کرد. چیزی به اذان صبح نمانده بود. چشم هایش رابست و لب هایش تکان خورد. نفهمید چقدر گذشت که صدای اذان را شنید. چشم باز کرد. آرامش خاصی دور قلبش را گرفت. صدای در آمد و به دنبالش پرستار و خواندن اسم همراه سایه. مکث نکرد و جلوتر از همه خودش رابه زن رساند.

_ مبارک باشه. حال خانم وپسرتون خوبه. یه کمی که بگذره می برنشون بخش.

لبخند به لبش آمد. تشکر کرد. چند دقیقه بعد که کودک را میان پتوی آبی رنگ نشانش دادند، حس کرد تمام دنیا در زیر آن چشم های بسته و لبخند عجیب کودکش جا مانده است. پسرک را در آغوش گرفت و لبخندش وسعت گرفت. صورتش را جلو برد و کنارگوشش زمزمه کرد:

_خوش اومدی بهونه ی آرامش من...

صدایی نازک و نامفهوم از میان لبهای کودک آمد و کمی بعد گریه ی عجیبی را از سر گرفت. ارس نفهمید چرا قلبش مچاله شد و پشت پلک هایش سوخت اما لیلا جلو رفت و باخنده گفت:

_پسرتون گرسنش. سایه رو منتقل کردن. تحویلش بدید که زودتر بریم اون طرف.

کودک را از آغوش ارس گرفتند و چشم هایش باز شد. حال غریبی بود. تکه ای از وجودش را کنار گریه های معصومانه ی او جا گذاشت...

آریا را آرام داخل گهواره اش خواباند و رویش را پوشاند. به سمت ارس برگشت که بعد از آن تلفن هنوز درهم بود و حرف نمی زد. فقط به آریا نگاه می کرد. حواسش به شیر خوردنش بود. بغلش می کرد. دست و پایش را ماساژ می داد. به سایه غرولند میکرد که قنداقش نکند. میگفت معنایی ندارد و پاهای بچه اذیت می شود. عاقبت هم حرفش به کرسی نشست. سایه هم عادت نداشت مقابل او مخالفت محکمی نشان دهد. همیشه به حرف هایش اعتماد عجیبی داشت. دلش قرص بود که او هست و نمی خواست لحظه ای از این بودن در رنجیدگی سپری شود. وقتی روبه رویش ایستاد و پرسید که چایی می خورد یا نه! ارس فقط سرتکان داد و تشکر کرد. سایه کنارش نشست و بالاخره دل به دریا زد:

_اتفاقی افتاده ارس؟ چرا اینقدر ناراحتی؟

ارس آه سنگینی کشید و به سایه نگاه کرد:

_حاجی بود که باهاش حرف میزدم.

_خب!

_یادته گفتم به عملیات داشتیم که شناسایی اش با ما بود؟

_آره. خب چی شده؟

سر ارس به پشتی چسبید و گفت:

_تله گذاشتن که عملیات لو نره اما همه بچه ها قتل عام شدند.

چشم های سایه با وحشت به صورت ارس چسبید و او بغض کرده گفت:

_هیچ کدومشون برنگشتن سایه. هیچ کدومشون... معلوم نیست چه بلایی سرشون اومده. یه تعدادیو میخوان که برن تو دل خطر بلکه بشه ردی از بچه ها پیدا کرد ولی اوضاع اون طرف خیلی به هم ریخته است. علی دیروز رفته. به من نگفتن که نرم. اگر امروزم اتفاقی نبود. متوجه نمیشدم. به پشتیبانی نیاز دارن و... از همه جا داره نیرو میره. مرخصی درکارنیست ولی اسم منو رد نکردن که جز بچه های اون قسمت بودم و...

_ارس... یعنی میخوای دوباره بری؟

ارس نگاهش کرد. چشم بست و سرتکان داد:

_لیلا تازه بهم گفت تواین مدت چقدر اذیت شدی وصدات درنیومده. نمی تونم ... ساخته که...

_وقتی تونیستی سخت می گذره اما اگه میخوای بری، برو. من هیچ وقت مانعت نمیشم.

ارس نگاهش کرد و سایه اشک هایش را پاک کرد:

_من یه بار همه کسمو ازدست دادم. یه بار یه خمپاره اومد و درست وسط زندگیم خورد. طعم بدبختیو دربه دریو کشیدم و می دونم ازچی حرف میزنی. مدیون خون خانواده ام میشم اگه بخوام جلوتو بگیرم.

ارس صاف نشست و دستش را سمت او دراز کرد. سایه آرام به آغوشش چسبید و میان گریه گفت:

_ فقط یادت باشه تو تنها پناه منی . خدمت کن ولی به منم فکر کن. پشتیبانی کن
ولی تکیه گاه منو نگیر. ارس اونجا اندازه ی جون من وآریام مراقب خودت باش.

اشک مرد روی موهای اوچکید و سرش خم شد. دلی که دونیم شد عقل را هم به
جنون می برد. درست و غلط را سخت تشخیص می داد اما وقتی سایه هلش داد نه
نگفت. این مجوز برای او کافی بود.

کلاه بافتنی آریا را روی سرش مرتب کرد. خاطرات سال قبل پیش چشمهایش رژه
رفت. پاهایش پیش نمی رفت و ایستاد. بازوی ارس را گرفت. زمستان سردی بود اما
لرزش صدای سایه دلیل دیگری داشت. ارس ابرو درهم کشید و نگاهش کرد. سایه با
صدایی تحلیل رفته گفت:

_میشه خودت آریا رو ببری؟

_یعنی چی؟

_من همینجا منتظر می مونم تا توییای.

اخم ارس بیشتر شد:

_باتو نیومدم که حالا تنها بایه بچه برگردم. زندگی من به تو وآریا گره
خورده. هرکدومتونو نخوان، منو نخواستن.

سایه بابغض والتماس گفت:

_نمی تونم ارس. بخدا سخته.

ارس به احوال غریب او نگاه کرد. از شب قبل که مادرش تلفن زد و گفت منتظر دیدن آریا هستند و خواست بچه را نزدشان ببرند؛ تا ساعتی پیش که سایه سکوتش را شکست، نمی دانست این ترس روبه رو شدن با خانواده اش هنوز او را رها نکرده. آریا را از آغوش او گرفت. دست او را گرفت و آرام گفت:

_ نمی خوام آزارت بدم سایه. به حد کافی کشیدی. برمی گردیم خونه.

سایه خشکش زد. ارس مسیرش را تغییر داد اما سایه او را نگه داشت:

_ صبرکن ارس.

ارس ایستاد و نگاهش کرد. سایه بغضش را قورت داد و سعی کرد لبخند بزند:

_ باشه میام .

ارس سر خم کرد و گفت:

_ مطمئنی؟

سایه سرتکان داد. ارس لبخند زد و دستش رافشرد. دوباره به سمت خانه ی پدري اش برگشت. هنوز کلید آن خانه را داشت اما زنگ در رافشرد. خیلی معطل نشدند که آمنه در را به رویشان باز کرد. با آغوش باز پذیرایشان شد. نگاه سایه روی صورت و چشمهای او بود. دنبال ردی از ناراحتی و غم می گشت اما چیزی جز برق خوشحالی ندید. آریا را از آغوش ارس گرفت. مدام قربان صدقه اش می رفت و به آنها تعارف می کرد. نزدیک در ارس، آریا را از آغوش آمنه گرفت و با مهربانی گفت:

_ تودیکه خواست به خودت باشه. خواهرزاده ی من باید قوی و سالم باشه.

درجا صورت زن جوان گل انداخت و لباس گشادش را کمی جلو کشید. آمنه هم ماههای آخر را می گذراند و بارها گفته بود دلش پسر میخواد تا هم بازی آریا شود. دوباره به آنها تعارف کرد. مادر پشت در منتظر بود و به محض دیدنش پش رفت. آریا را از آغوش ارس جدا کرد. سر ارس را بوسید. به سایه نگاه کرد اما جلو نرفت و فقط خوشامد سردی گفت. قلب سایه گرفت اما همین هم برایش غنیمت بود. قبل از آنها کودک دست به دست چرخید. نبودن آرش همان چیزی بود که سایه آرزو می کرد اما وقتی سمیه را دید، مطمئن شد که اوهم خواهد آمد. اضطراب داشت. استرسش زمانی بیشتر شد که مادر ارس، آریا را نزد پدر برد و پیرمرد فقط به صورت بچه نگاه کرد. سایه ترس از شکستن دوباره ی ارس داشت. به نیمرخش نگاه کرد. چیزی از حالش نفهمید. دلش شور می زد. انگار یک انبار سوزن به جان تنش افتاده بود. با استرس به پیرمرد نگاه کرد. نگاهش از آریا کنده شده بود و به ارس خیره بود. جواب سلامشان را هم نداد. نمی دانست چه کند. پیش رفتن درست بود، برگشتن یا درجا زدن؟ نگاهش درپی یک جرقه بود تا این سکوت کشنده، شکسته شود. بابلند شدن پیرمرد بی اراده قدمی عقب رفت و پشت ارس پنهان شد. ارس سر چرخاند و نگاهش کرد. برخلاف سایه او کاملاً آرام بود. آنقدر آمده بود و رو گرداندن دیده و باز گشته بود که دردش دیگر بیچاره اش نمی کرد. فقط آزارش می داد اما گلایه نمی کرد. نگاهشان به هم بود که صدای محکم پدر، نگاه هردو راست خود کشید:

_این بچه مال کیه؟

سایه یخ کرد. رنگ از رخ ارس پرید و نگاهش به چهره ی پدر ثابت ماند. پیرمرد جلوتر آمد و گفت:

_اگه بچه ی توئه چرا خودت عقب وایسادی و پسرتو جلو فرستادی؟ فکرکردی از اشتباهت چیزی کم میشه؟

نفس عمیق ارس، بغض به گلوی سایه انداخت. تا مرز مرگ رفت و برگشت تا منظور او را بفهمد. ارس آرام گفت:

_من اشتباه کردم آقاجون. اونم موقعی که بخاطر یه موضوع بی اهمیت سکوت کردم نه وقتی که باسایه ازدواج کردم.

سایه دلش می خواست بالتماس از ارس بخواهد کمی از موضعش پایین بیاید بلکه این ماجرا ودوری تمام شود اما نمی توانست ... قدرت تکلمش دربرابر قدرت نگاه ولحن برنده ی آنها هیچ بود. ضعف داشت و همیشه ارس این ضعفش را به رویش می آورد ویادش می داد تا اعتماد به نفسش را حفظ کند و بتواند حقش را بگیرد . حقی که همیشه دلش می خواست دیگران رعایتش کنند و همین باعث شکستش می شد.

پدر پوزخند صدا داری زد:

_خوبه. هیچ وقت از حرفت برنگشتی ارس. غرورت و زیر رفتارت پنهان کردی و لجبازیتو بروز ندادی. تازه دارم می شناسمت.

ارس قدمی پیش رفت و آرام گفت:

_کدوم غرور آقاجون؟ من اومدم دست بوسی. می دونم ناراحتید ازم ولی خب منم یه بار زندگی می کنم. حق زندگی داشتم.

نگاه پیرمرد از ورای شانه ی ارس به سایه افتاد که سر به زیر انگشتانش را درهم می چلانند:

_چرا انتخابت ممنوع بود ارس؟

ارس به سمیه نگاه کرد. زن جوان رنگ به رو نداشت. رفتارش استرس و ناراحتی اش را لو می داد. یک سر این موضوع به همسر او برمی گشت و هیچ کس توجهی نمی کرد. خصوصا که به گوشش رسید ؛ آرش وسمیه در رابطه با بچه دار شدن هم به مشکل خورده اند . سری تکان داد و به پدرش نگاه کرد:

_اگه قراره این موضوع ادامه پیدا کنه برگردم. چون نمی خوام بحث همه امون و اذیت کنه.

پیرمرد با حالتی خاص نگاهش کرد. متوجه نگاه او به سمیه شد. به سمت مبل برگشت. مادر پیش آمد. آریا به نق نق افتاده بود. پدر کمی کنار همسرش ایستاد و گفت:

_نمی خوام دیگه از این خونه بری ارس. پسرت باید همینجا و بین خودمون بزرگ شه.

قلب سایه برای لحظه ای ایستاد. در این خانه؟ چگونه؟

پیرمرد آریا را از آغوش همسرش گرفت و صدای گریه ی کودک بلند شد:

_اتاقای اونور حیاطو براتون درست کردم. آماده است. برید وسایلتونو بیارید.

ارس به سایه نگاه کرد و نگاه آشفته ی او را درک کرد. چشم روی هم گذاشت که یعنی آرام باش. سپس به طرف پدرش برگشت و گفت:

_من چندساعت دیگه برمی گردم خط آقاجون. باشه برگشتم درموردش...

_پس بذار سایه و بچه ات بمونه مادر. اینجوری تنها هم نمی مونی.

ارس درتله افتاده بود اما قصد تسلیم شدن نداشت.

_نمیشه مادر. خونه زندگی ما جای دیگه است. وسیله های بچه خونه است. شما...

مکت کرد. به سایه نگاه کرد و دوباره سمت خانواده اش چرخید:

_باتفاقاتی که افتاده سایه اینجا معذبه. بذارید برگردم تادرموردش تصمیم بگیریم.

پدرش روی مبل نشست. آریا هنوز گریه می کرد. قلب سایه در حال ایستادن بود. چرا کودک را بر نمی گرداندند. جرات نمی کرد حرفی بزند. بالاخره ارس جلو رفت و خواست آریا را بگیرد که پدرش مچ دستش را گرفت. نگاهش کرد و باتحکم گفت:

_بخاطرت پسرت از عاق کردنت گذشتم ارس، این بار هم بری دیگه بخششی درکار نیست.

ارس خشکش زد. صدای گریه ی کودک اوج گرفت. سایه تاب نیاورد و پیش رفت. نگاه دومرد به طرفش برگشت. بابغض و بیقراری گفت:

_میشه بچه رو بدید؟ گرسنشه!

مادر ارس با بغض گفت:

_توفقط چندروز زحمتشو کشیدی سایه ونمی تونی دور باشی، بین من چی کشیدم دختر.

اشک سایه چکید. نبض شقیقه ی ارس کوبید. هنوز مچش گرفتار دست پدرش بود. نمی خواست بی احترامی کند. چشم بست و گفت:

_دستمو ول کنید آقاجون.

_ارس...

_نمی دونستم این مهمونی تله است که بچه امو گرو بگیرد والا...

_باشه . من حرفی ندارم .

نگاه همه روی صورتِ خیسِ سایه میخکوب شد . دست پدر از مچ ارس سست شد. زمزمه ی نام سایه از زبان ارس را شنید. سایه آریا را در آغوش گرفت و خواست برود که پیرمرد این بار او را نگه داشت:

_اومدنت اشتباه بود ولی حالا که اومدی و ناموسم شدی، باید زیر سایه ی خودم باشی.

سایه با چشمهایی گریان و ملتمس به پیرمرد نگاه کرد. قلب او تاثیر گرفت:

_نمی ذارم حضور کسی بهت لطمه بزنه. بشین وزندگیتو بکن. میخوام نوه ام مثل همه ی بچه هام زیر سر خودم باشه وبزرگ شه.

ارس خواست چیزی بگوید که پدرش باز پیش افتاد:

_نمی خوام دیگه پشت ناموست حرف باشه ارس. پس ساکت شو وبذار تموم شه. خودشم قبول کرد.

_شرط داره آقاجون. همسایه ی هم باشیم نه هم خونه.

پیرمرد لبخند زد:

_سفره ی نهارو پهن کنید.

ارس بااستیصال به سایه نگاه کرد. با تکان سر او چشم بست. سایه خودش به اشتباه سکوت کرد. صدای گریه ی آریا تا ساعتی بعد هنوز در آن خانه می پیچید. نه دل سایه قرار گرفت نه صدای آن کودک...

آن سکوت یکی از بزرگترین اشتباهات زندگی اش بود. آن خانه تاوقتی آرامش داشت که ارس کنارش ماند و از حضور آرش نترسید.

میان خطوط آبی رنگ آن صفحات قدیمی گم شد. زمین وزمان رامیان تونل دوران سختی که برسایه گذشته بود، جا گذاشت. مات بود. این همه مصیبت برای مادرش بود؟ عاقبتش را با کدام خط نوشتند که حتی نتوانست روی کاغذ ثبتشان کند. در آن خانه ی نفرین شده چه گذشت که ارس مرد، سایه آواره شد و آریا... مغزش ایست داد. قلبش جیغ کشید. خط های دنیا صاف شد. حتی چشمه ی اشکش خشکید. فقط حسی وحشتناک وجودش را دوره کرد. شهاب، آریا بود؟ دفتر از میان انگشتان سست شده اش روی پایش افتاد. قرار بود دراین میان او و قلبش تاوان اشتباه چه کسی را بدهد؟ سکوت سایه و بغض های پنهانش را؟ یانه! آرزو می کرد دست تقدیر بشکند؟ میان این غم هجوم آورده ودلی که در ماتم سرای غصه های سایه گیر افتاده بود، دلش را چطور ساکت می کرد؟ انگشتش روی صفحات دفتر لغزید. دوباره دستانش لرزید و دفتر را بالا گرفت. چانه اش ازبغض لرزید وشکست. هنوز باران به شیشه می کوبید، شاید دلش را دلداری می داد که آرام... هنوز برای عزاداری زود است...

رنگ وروی پریده اش زن را نگران کرد. سلام داد. حاج خانم پادرد را زیر نگرانی اش چال کرد و قدم تند کرد:

چی شده النا جان؟

آب دهانش را قورت داد. گلویش هنوز درد می کرد. هنوز آن بغض خالی نشده بود. سعی کرد نقشی به لبش بزند، بلکه ظاهرش حفظ شود. هرچند که بی فایده بود.

_هیچی حاج خانم. بیخشید مزاحم شما شدم.

حاج خانم صورت دختر جوان را بوسید و بامهربانی گفت:

_این چه حرفیه دختر قشنگم. وقتی می بینمت دلم باز میشه .

مکت کرد و وقتی النا روی مبل نشست ، دست روی زانویش گذاشت و با آخی نشست:

_حقیقتش نگرانم مادر، چیزی شده؟ مامانت چشه؟

النا لبش را محکم گاز گرفت تا اشکش نچکد. آب دهانش را با بغضش قورت داد و سعی کرد باز یکی از آن لبخندهای مسخره اش را تحویل دهد:

_راستش یه کم با بابا بحثش شد.

حاج خانم ابرو درهم کشید و صدایش آرامتر شد.

_چیزی فراتر از بحثه النا. مریم بچه نیست که فوری چمدون جمع کن و قهر کنه.

النا با تکان سر گفت:

_می دونم حاج خانم. حق دارید شمام باور نکنید اما به جون خود مامان منم نمی دونم درست جریانش با بابا چیه ، فقط...

سکوت کرد. حاج خانم کمی منتظر نگاهش کرد. وقتی چشم های دختر جوان پایین افتاد، اصراری بردانستن نکرد. به بهانه ی آوردن چای بلند شد که النا آرام پرسید:

_مامانم کجاست حاج خانم؟

_تواتاق خوابه. دیروز یه کم حالش بد شد و دکتر اومد بالای سرش.

رنگ الننا بیشتر پرید. نیم خیز شد. به طرف اتاق پاتند کرد که حاج خانم دستش را گرفت:

_الان حالش خوبه. دکتر گفت فشار عصبیه. نداشت شمارو خبر کنیم که نگران نشید.

الننا دست روی دست پیرزن گذاشت. حاج خانم لبخند کم جانی زد و رهایش کرد. الننا تقریباً سمتِ اتاق دوید. پشت در نفسی گرفت و سپس آرام در را باز کرد. سایه روی تخت آرام خوابیده بود. رنگ و روی پریده اش قلبش را زیرو رو کرد. جلو رفت. تابه تخت برسد تمام مصیبت هایی که از سر او گذشت پیش چشمانش رژه رفت. کنار تخت زانو زد. اشکش چکید. چشم بست. دست روی دست او گذاشت و لب هایش به صورت نرمش چسبید. گرمای اشکش روی پوست سرد سایه خط انداخت. بوی تن دخترکش همیشه مثل یک مرهم بود. دستش بالا آمد و روی صورت او نشست. سرالنا عقب رفت. بالبهایی لرزان زمزمه کرد:

_بمیرم برات مامانم. من...

انگشت سایه روی لب او نشست و آرام گفت:

_حرف بد نزن الننا.

اشکش چکید:

_چه طوری این همه مدت عذاب کشیدی و دم نزدی؟

سایه نشست. الننا پایین پایش نشست و دست هایش را گرفت. با بغض گفت:

_مامانم...

سایه به النا خیره شد و باصدایی گرفته گفت:

_هیچ دردی اندازه ی روزی که به جای ارس ، جنازه اش برگشت، داغونم نکرد النا. میان اوهمه داغ وقتی آریامو از بغلم گرفتن بیچاره نشدم. وقتی بهم گفتن مرده و...

آه کشید. چشم هایش بیقراری کرد. نفس هایش داغش کرد. صورتش خیس شد. النا کنارش نشست. باگریه گفت:

_مامان. نیومدم بقیه اشو بگی. نمی خوام دیگه بگی... نمی خوام باهیچی عوض کنم.

سایه بادرد گفت:

_همه ی زندگیم و ازم گرفتن النا. اونقدر راحت و بی مکث که حتی نفسام خنثی شد. ازدرد تنم بی حس شد. وقتی دوباره آریا رو دیدم، ترسیدم. باور نمی کردم یه نفر اینقدر بتونه شبیه ارس من باشه. ترسیدم. از لرزیدن قلبم ترسیدم. از روزی که سر خاک ارس دیدمش دلم آروم نگرفت. تا موقعی که تو گفتی اسم پدرش ارسه و...

سرش از شدت غم به دو طرف تاب خورد:

_درد مرگ ارس باز تازه شد. درد روزی که بهوش اومدم و گفتن تنها امیدت توتصادف ازبین رفته. آریای من یه عمر بود و من نبودم. پاره ی تنم... یادگاری که ارس گفت برام گذاشت تا یه روز آروم کنه و...

با گریه ی سایه و این حال بیقرارش النا بی تاب شد. انگار یک عمر درد تازه خودش را نشان می داد. تازه این همه بغض سرباز کرده بود. تازه می فهمید کم آوردن چیست. داشت له شدن او را زیر بار این همه غم می دید. دست و پاگم کرده قسمش داد آرام

باشد. اما انگار او درحال خود نبود. وقتی بی حال شد، باترس صورتش را میان دستانش گرفت و صدایش زد:

_مامان... غلط کردم اومدم... مامان...

وقتی جوابی نگرفت، با گریه و داد حاج خانم راصدا زد. سر او را بغل گرفت و به حال خودش و این همه بدبختی گریست. نمی دانست برای کدام درد عزا بگیرد. اما نمی خواست مادرش را از دست دهد. بالتماس فقط دلش را نذر بازگشت او کرد...

"نفسم را نذر بودنت کرده ام..."

کفاره ی این گناه را باقلبم می دهم...

توفقط بمان..."

_چی شده الننا؟

چشمهای خیسش سمت پدرش برگشت. محسن جلو رفت. رنگ چهره اش از دلواپسی بی رنگ بود. وقتی سکوت الننا را دید، باهراس گفت:

_با توام دختر، چرا جواب نمیدی؟

الننا با بغض ودلی گرفته گفت:

_بابا توحق نداشتی اینجوری عذابش بدی. تو که می دونستی نباید...

محسن داد زد:

_درست حرف میزنی یا نه؟ قصد دیوونه کردن منو داری.

پرستاری سریع از اتاق بیرون آمد و تشر زد:

_چه خبره آقا؟ اینجا بیمارستانه ها.

محسن سمت پرستار رفت:

_خانم اینجاست؟ حالش چگونه؟

_مریم آذین؟

محسن تایید کرد. پرستار گفت:

_دکتر داره معاینه اش میکنه. خودشون میان توضیح میدن. فعلا رعایت کنید. اگر خونه اتون هم همین برنامه باشه که بیخود نیست همسرتون روبه کماست.

محسن دست به موهایش کشید و عقب رفت. چشمش به النا افتاد که مدام گریه می کرد. جلو رفت و دست دختر جوان را گرفت که النا دستش را پس کشید و به سمت خروجی رفت. تلفنش داخل جیبش برای هزارمین بار زنگ خورد. از بیمارستان بیرون دوید. دلش کمی هوای تازه میخواست. شاید هم دلش دق کردن میخواست. یک فضای خالی میخواست که فقط یاصدای بلند گریه کند. هیچ کس را نداشت تا کمی غمش را سبک کند. تنهایی سایه را حالا درک میکرد. اشک ریخت و زیر باران روی یک نیمکت سرد نشست. دیگر پاییز رادوست نداشت. دیگر طاقت دل دل زدن نداشت. پربود. کاش طلسم این بی کسی می شکست و یک تکیه گاه از راه می رسید. کسی که بتواند با دلش راه بیاید. اصرار تلفنی که مدام میان دستهایش می لرزید نگاه خیسش را پایین کشید. دیدن اسم شهاب عقلش را زایل کرد. گریه اش شدت گرفت. درد روی دردها می گفتند همین بود. نفهمید چرا ولی جواب داد:

سلام الننا.. نگرانم کردی، چرا...

شهاب ... مامانم... یعنی...

مامانت چی شده؟

الننا کم آورد. فقط بی اراده میان گریه ی آرامش گفت:

میشه بیای؟

شهاب بی مکث گفت:

آره، کجا؟

الننا اسم بیمارستان را گفت و گوشی را قطع کرد. شهاب هرکسی که بود. هرنسبتی که داشت الان تنها کسی بود که دلش میخواست کنارش باشد. شاید وقتش بود تا خیلی چیزها روشن شود. نفهمید چه مدت گذشت. چشم هایش دیگر درست نمی دید. زمان روی دورتند افتاده بود. وقتی شهاب رسید، انگار تمام دنیا مقابلش قد علم کردند. اشکش از چشمش سر خورد. شهاب با نگرانی نگاهش کرد:

چی شده؟ چرا اینجا نشست و اینقدر گریه کردی؟... الننا....

صدای سایه در سر الننا اکو شد. "شهاب، آریای منه..." لب هایش لرزید. توجهی به اطرافش نکرد. فقط قدم هایش پیش رفت و وقتی به خودش آمد که درآغوش او بود...

شهاب شوکه شد. گرمای عجیبی زیر پوست تنش بازی را شروع کرد. دستهایش آرام دور تن او حلقه شد و فهمید که انگار گریه ی او بند آمد. نمی دانست حال عجیبش را

پای چه حسی بگذارد. دلش میخواست او را محکم درآغوشش نگه دارد و آرامش کند اما یک اتفاقی عجیب بود. چشم بست و سر او را بوسید. آرام کنار گوشش گفت:

_آروم عزیزم. بگو چی شده؟ ... النّا...

النّا لرز خفیفی گرفت. گرمای تن او داشت به سلولهایش سرایت می کرد. خودش را کمی عقب کشید. سربلند کرد. باران تندبود و نگاه خیره و گرم او کشنده! به حال کدامشان گریه میکرد؟ کدام حال را توصیف می کرد. این همه نزدیکی محکوم به دوری را؟ یا نسبتی که میانشان خط قرمز می کشید؟!...

اشک ها رهایش نمی کرد...

باز، دوباره فکر تو

باز، ادامه ی غمت

این درد یه عمره بامنه

ای کاش، ندیده بودمت...

دست شهاب آرام روی صورتش کشیده شد. النّا عقب رفت و دست او افتاد و همزمان صدایی عصبی سرشان را برگرداند.

_النّا...

النّا سرجایش ایستاد و تن گر گرفته اش را سرپا نگه داشت. شهاب گیج و سردرگم و شرمنده به محسن نگاه کرد و خواست چیزی بگوید که او جلو آمد و باخشمی عجیب روبه روی او ایستاد:

_دیگه هیچ وقت اطراف دخترم و زندگیم نبینمت .

شهاب خشک شد. زبانش نمی چرخید چیزی بگوید. الانا جلو رفت و روبروی پدرش ایستاد:

_من ازش خواستم بیاد.

نبض شقیقه ی محسن به تندی کوبید. به جای اینکه جواب الانا را بدهد روبه شهاب بلند تر گفت:

_نشیدی چی گفتم؟

شهاب به سختی گفت:

_آقای روشن، من...

_هرکسی هستی پات از گلیمت درازتر شده. تامجبورم نکردی بعدا از خودم بیشتر طلبکار شم، برو.

شهاب به الانا نگاه کرد. دلش مانده بود اما باین اوضاع فعلا نبودنش بیشتر کمک می کرد. الانا نگاهش کرد. شهاب چشم بست و باعذرخواهی کوتاهی از همان راهی که آمده بود، بازگشت. سر الانا از مسیر قدم های او گرفته شد و سمت پدرش برگشت که صورتش از شدت سیلی سنگینی سوخت. انگار دنیا روی سرش خراب شد. انگشت محسن مقابل چشم او کشیده شد:

_آزادی بیش از بی صاحبی کرده که باید کنار این پسره ی ...

اننا دست روی صورتش گذاشت و سربلند کرد. میان حرف محسن گفت:

_کدوم قانونی منو با جرم نزدیکی به برادرم، به دار می کشه؟

دنیا دور سر محسن چرخید. الننا با گریه گفت:

_نمی ذارم بخاطر خودخواهی شما مامانم بیشتر از این داغون شه بابا. من آریای مامانمو بهش برمی گردونم. حتی اگه خودم مجبور شم برای همیشه عزادار دل خطا کرده ام بمونم بابا. شاید به جای گناه همه، منم که باید تقاصشو بدم ولی ...

گریه مهلت نداد حرفش تمام شود.

محسن عکس العملی نشان نداد و الننا از کنارش رد شد. شب سیاهی بود. نه ستاره داشت و نه آرامش... زنجیر به پای دل همه کرده بود. هردلی یک گوشه داشت جان می داد و کسی رحم نمی کرد. شام غریبان تلخی بود...

هنوز صدا درگوشش می پیچد. هنوز آرامش صدای ارس همراهش بود که صدایی ظریف از دنیای خیال بیرونش کشید. لای پلکهای داغ و خسته اش باز شد. الننا سر کج کرد و بالبخند پر بغضی گفت:

_قربون چشات برم. بالاخره بازشون کردی.

دهانش خشک خشک بود. آب دهانش ، طعم زهرمار می داد. پلکی زد و زبان روی لب خشکش کشید:

_توهنوز اینجایی الننا؟

الننا لب تخت نشست. دست او را بوسید و میان دستهایش نگه داشت:

_دلمو بذارم اینجا و کجا برم آخه؟

_بروخونه مامان جان. اینجا مریض میشی.

_تو نباشی مریض میشم. بیست و دو سال تو تروخشکم کردی، باید بمیرم دوروز نتونم کنارت بشینم و فقط نگات کنم و نفساتو بشمارم.

کمی خم شد و دست به صورت زرد او کشید:

_بخدا عاشقتم مامان.

مریم با عشق نگاهش کرد.

_خدا هرچی و ازم گرفت به موقع بهم شماها رو داد که زنده موندم.

النا چندبار پشت هم دست او را بوسید و سعی کرد بغضش را پس بزند تا فضا از این سنگین تر و آزار دهنده تر نشود. دیگر به فکر احساس زخم خورده ی خودش نبود. دلش دیگر بسته شدن چشم های مادر را نمی خواست. چندبار پلک زد و نگاهش کرد. سایه درچشم های او دنبال حالی عجیب می گشت اما فقط چشمه ای می دید که صخره هایی سخت مقابلش را گرفته اند تا نجوشد. کنکاش نگاه بیمار سایه از درک النا دور نماند. آب دهانش را قورت داد و گفت:

_راستی آریام اومده مامان. اومد دیدت و رفت لباس عوض کنه. نمی دونم چطور اینقدر مرخصی بهش میدن. میگم اونجا پسر خوبی ام اما من که بعید می دونم و...

با پر شدن چشم های مریم ادامه ی حرفش را رها کرد. لبش را محکم گاز گرفت. این آریا آریا گفتن ها نمک روی زخم دل سایه بود. النا لب برچید و بابغض عذرخواهی کرد. خواست بلندشود که مریم دستش را نگه داشت.

_بگو آریا بیاد بینمش الننا. دلم براش تنگ شده .

الننا چشم بست و چشم گفت. سایه زبان روی لبش کشید و دوباره گفت:

_الننا یه قولی بهم بده.

_جونم. چه قولی؟

_نذار شهاب چیزی بفهمه.

قلب الننا چند ثانیه نتپید. اشک از گوشه ی چشم سایه چکید. الننا گیج و بهت زده چندبار دهان باز کرد حرفی بزند اما نتوانست. سایه فشاری به دست او آورد و چشم بست:

_یادت باشه قول دادی الننا.

_اما مامان... آخه ...

با جمع شدن. چهره ی سایه، الننا ازجا پرید و سریع گفت:

_چشم . هرچی تو بگی. الان خوبی مامان؟

سایه سر تکان داد. چند نفس عمیق کشید. وقت تزریق آمپولهایش بود که پرستار روزبخیری گفت ووارد اتاق شد. الننا عقب ایستاد. حال معلقی داشت. این حرف مریم یعنی دوری کامل از شهاب... اما چرا؟ سکوتش را چطور توجیه می کرد و عقب می نشست. یاد شب قبل که می افتاد، حالش به هم می ریخت. پدر راهم از شب قبل ندید. خودش را به آنها نشان نمی داد. درخلوت خودش دنبال یک دلیل برای این همه پیچیدگی زندگیشان می گشت و به چیزی نمی رسید جز تقدیر...

سایه خواب بود که آریا آمد. جلو رفت. النا آرام تذکر داد که مزاحم آسایشش نشود. آریا نزدیک تر رفت و سر تکان داد. فقط دست به صورت مادرش کشید، خم شد و پیشانی اش را بوسید. خواست عقب برود که چشم سایه باز شد. آریا لبخند پهنی زد:

_عشق من چگونه؟

سایه با بغض دست به موهایش کشید. نیم خیز شد او را محکم درآغوش گرفت. آریا بی خبر از همه جا دست هایش را محکم دور تن او حلقه کرد و سرو صورتش را بوسید. اشک های حسرتِ مادرش را ندید و قربان صدقه اش رفت. قلب النا درحال ایستادن بود. به یقه اش چنگ زد و رو برگرداند. باصدایی که به سختی حفظش کرد از آریا خواست بماند تا بازگردد. آریا نگاهش کرد و چشم بلند بالایی گفت. بدرقه ی چشم های مریم را پشت قدم های تندش حس کرد. شاید فقط حال هم دیگر را آن دو می فهمیدند. این زندگی دیگر آرامش را به خود نمی دید. یک غم بزرگ سربرداشته شده بود. غمی که یک عمر روی شانه های یک زن سنگینی می کرد، حالا قرار بود همه را از پا دربیآورد.

تلفنش را روی سایلنت گذاشته بود. روی همان نیمکت شبِ قبل نشست. موبایلش را درآورد. فلش قرمز رنگ نشان از تماس های بی پاسخ داشت. شک نداشت میان آنها شماره ی شهاب را هم خواهد دید. وقتی لیست را باز کرد، قلبش درد گرفت. میان تماس های انبوه شهاب، فقط چند شماره محدود بود. سرش را تکان داد. انگار می خواست مثل یک مادر برای قلبش لالایی بخواند بلکه خوابش کند و بهانه ها را از بغض هایش بگیرد اما نه! نمی شد. گریه ها اوچ می گرفت و دل میزد. می سوزاند و شلاق وار حس سرکشش را به رویش می آورد. لرزش گوشی و به دنبالش آمدن پیامی بهانه را دستش داد.

"یه لحظه خودتو بذار جای من النا. از شب قبل آرامش ندارم. خواهشم برات مهمه؟ خواهش می کنم جواب بده تا ببینم چرا از طرف پدرت با اون همه بی رحمی رونده شدم. میدونم عصبانی شده اما می تونم برات توضیح بدم. باهمه ی اینا تابا خودت حرف نزنم قلبم آرام نمی گیره. لطفا جواب بده. منتظرم"

نگاهی به اطرافش کرد. شماره ی آریا را گرفت و وقتی او جواب داد ، سرفه ای کوتاه کرد و گفت جایی کار دارد و باید برود و برگردد. آریا کمی پایپچش شد که کجا می رود اما النا اعتنا نکرد و فقط پرسید می ماند یانه که آریا قول داد تا زمان باز گشتش بماند. خیالش از بابت سایه که راحت شد، برای شهاب پیام فرستاد:

"آدرس خونه اتو برام بفرست"

شهاب بادیدن این پیام جا خورد. سر امیر یل رسماً داخل گوشی اش بود که بادیدن پیام "جون" غلیظی گفت. شهاب با عصبانیت سر او را عقب پرت کرد و گفت:

_این دختره یه چیزیش میشه از دیشب تاحالا.

سپس بلند شد که امیر یل مقابلش ایستاد و گفت:

_خب تو خونه که راحت ترین بخواین صحبت کنین. شاید باباش اینور اونور آشنا زیاد داره و نمی خواد ببینتتون. معطل نکن بفرست آدرسو.

شهاب او را سمتی هل داد و شماره ی النا را گرفت. وقتی او جواب داد ، بعد از سلام کوتاهی گفت:

_چرا درست نمیگی چی شده؟

النا داخل تاکسی نشست و گفت:

_باید تکلیف این رابطه روشن شه شهاب.

حس حرفهای النا قلب شهاب را ترساند. داخل اتاق رفت و از دست امیر یل که رهایش نمی کرد، در را محکم به هم کوبید:

تکلیف چی روشن شه؟ آخه با رفتار و عصبانیت دیشبِ پدرت...

اگه دلت نمیخواد بیام اونجا یه جای خلوت قرار بذاریم شهاب والا اصلا نیام.

خیلی خب. آدرسو برات می فرستم . منتظرم.

النا تشکر کرد و تماس قطع شد. شهاب هنوز تردید داشت ولی آدرس را تایپ کرد .
امیریل در را باز کرد و سرش را از میان در داخل برد:

دادی یانه؟

شهاب گیج و منگ گفت :

چیو؟

امیریل کمی نگاهش کرد وبعد زیر خنده زد. شهاب با عصبانیت نگاهش کرد:

زهر مار. چه مرگنه؟

_به سه کردنات می خندم الاغ. اینجوری جلو دختره حرف نزن، بعد فکر می کنه
ترسیدی بهت تجاوز کنه و..._

شهاب دم دست ترین وسیله که گوی کنار اتاق بود را برداشت و سمت او پرت کرد.
امیریل باخنده جا خالی داد و گفت:

تخت به هم نریزه بقیه جاها مهم نیست.

امیربرو گمشو یه خرده ریخت و پاشاتو جمع کن و اینقدر ور ور نکن.

امیر یل در حال برداشتن ظرف تخمه ، پوست هایی را هم که روی میز ریخته بود، با کف دست داخل ظرف ریخت و گفت:

_میگم شهاب چه ضدحالی میشه یهو دایی بو بکشه و بیاد. اسمت و سردر شهر به عنوان رسواترین شیرازی میده بکنن. شایدم رو یکی از تخته سنگای تخت جمشید برای عبرت دیگران به چهار میخت بکشه. تیغش می بره ازش بعید نیستا. حالا شانس آوردی النا ریزه میزه است. زیر تختم می تونی پنهانش کنی...

_امیر...

با داد شهاب ، ظرفها از دست امیر یل افتاد و روی زانو با چشم هایی گرد شده نشست:

_درد بی درمون . چرا هوار می کشی؟

_به گند کشیدی همه جارو. پاشو برو گمشو خودم جمع می کنم. فقط دهنتم می بندی و به شیوا حرفی نمی زنی. ببینم این دختره چشه که این قدر زیاده روی کرده.

امیر یل ایستاد و با لبخند اعصاب خورد کنی دست به ته ریشش کشید و گفت:

_مرگ امیر دیشب چی شد؟ زیر بارون و اون حال خراب تو و آب سرد که الکی نبود...

شهاب دست روی سرش گذاشت و این بار به جای دادکشیدن با تضرع گفت:

_امیر جون عمه اینقدر رواعصاب من نرو. می دونی که این روزا کم مونده همه دیوونه ام کنن.

امیر یل دست از شوخی برداشت. انگار واقعا اوضاع قمر درعقرب بود. خیلی خبی گفت.

_شوخی می کردم حالت جا بیاد. الان جنگی اینجا رومرتب می کنم ومیرم. فقط مطمئنی شر نمیشه؟

_نمی دونم. دلم که بدجور شور میزنه.

_چیزی نیست. خدابخواد به خیر می گذره. باباشم عصبانی بوده وآروم میشه. شاید میخواد حرفای آخرو بزنه .

شهاب فقط سر تکان داد وچیزی نگفت. امیر یل دستمال را ازدست او گرفت وگفت:

_تو برو یه دوش بگیر تا من اینجا روجمع می کنم.قیافه ات بدجور هپلیه.

_می ترسم الان برسه.

_رسید زود بیا بیرون. برو سه سوت کار داری دیگه.

شهاب کارها را به اوسپرد وسمت حمام رفت. به یک دوش آب گرم نیاز داشت. دلش شور می زد. اوضاع اصلا عادی نبود. وقتی بیرون رفت، امیر یل لباس هایش را هم لب تخت گذاشته بود. پوشید و بیرون رفت. خانه هیچ ربطی به آشفته بازار نیم ساعت پیش نداشت. امیریل ظرف میوه را هم روی میز گذاشت و بادیدن او لبخند زد. تاشهاب خواست حرفی بزند، آیفون بصدا در آمد. امیریل فوری کتتش را برداشت و بادیدن النا گفت:

_من ازپله ها میرم که نبینتم. کاری داشتی زنگ بزن.

شهاب تشکر کرد و با بیرون رفتن امیر، آیفون را برداشت:

_بیا طبقه ی سوم النا...

دکمه را زد و همانجا ایستاد. نگاهی به فضای خانه انداخت. نمی دانست این همه آشفتگی را پای چه چیزی بگذارد. بانفس عمیقی دست به موهایش کشید و در راباز کرد. آسانسور درست مقابل در واحد آپارتمانِ او بود. عدد سرخ رنگ که سه را نمایش داد کمی جلو رفت. در فلزی باز شد و النا را دید. سرپایین افتاده ی دخترک با سلام آرامی بالا آمد و شهاب باز همان النای آشفته ی شب قبل را دید. لبخند زد و جواب سلامش را داد. النا جلو رفت و نگاهی به درنیمه باز آپارتمان انداخت. شهاب دستش را پیش برد و دست ظریف او را به نرمی فشرد و دیگر رهایش نکرد. اولین بند به پای النا بسته شد. محکم تر و کورتر... برای لحظه ای از آمدن پشیمان شد اما دست شهاب که در خانه را تا انتها باز کرد اولین چیزی که به چشم النا خورد بغض درگلویش نشانده شد. درست شبیه آن عکسی که داخل صندوقچه ی سایه بود روی دیوار نصب شده بود. تردیدش را کنار گذاشت و داخل رفت. درپشت سرش بسته شد. اوماند، تصویری از واقعیت در روبرویش و عشقی که پشت سرش بود و باید پشت سرش می گذاشت بماند و میرفت...

نگاه النا میان فضای نقلی و ساده ی خانه چرخید. برخلاف تصورات گذشته اش نه به هم ریخته بود و نه آشغال از دیوارهایش بالا می رفت. وسایل مختصر داخل سالن بیست و چندمتری، یک دست مبل بود و وال ای دی روبرویش درانتهای دید... همین. یک قالیچه ی کوچک هم روی کف پوش پهن بود. شهاب به او تعارف کرد روی مبل بنشیند و لبخند زد:

_چیو اینجوری نگاه می کنی؟ با خونه ی شیک پدرت وچیدمان عالی مادرت قیاس نکن النا.

النا لبخند کم جانی زد:

_اتاق آریا رو هرروز جمع می کنیم و بازم شبیه دیوونه خونه است، مگه اینکه نباشه و اتاقتش مرتب باشه. برعکس تصورم خونه ات خیلی تمیز و ساده است.

شهاب روبرویش نشست و گفت:

_ازمن گذشته دنبال پوسترای عجیب غریب باشم . زندگیمو بکنم ، هنر کردم.

نگاه النا سمتِ عکس بزرگ روی دیوار برگشت . حس عجیبی از نگاهِ مرد روی دیوار می گرفت. انگار تصویر زنده بود. شهاب مسیر نگاه او را دنبال کرد و گفت:

_شبیه بابامم؟

قلب النا تکان خورد. آب دهانش را قورت داد و سر چرخاند:

_خیلی زیاد. انگار فقط یه عکس قدیمی از خودته.

لبخند شهاب محو شد:

_تنها خاطره ی منم ازش همین عکسه.

النا احساس می کرد اگر نپرسد دلش می ترکد. چشم های خیس سایه، مدام مقابل نگاهش بود وبادلش بازی می کرد.

_مادرت... چی؟

شهاب کمی مکث کرد. تغییر حالش ، دستش را برای النا رو کرد اما قبل ازاینکه بگوید لازم نیست حرفی بزند، شهاب گفت:

_بعد از مرگ پدرم...

_مگه پدرت شهید نشده؟

شهاب آه سنگینی کشید و تلخ گفت:

_نه! کی گفته؟

النا سرفه ی آرامی کرد.

_خب...عکسش مال یه رزمنده است.

شهاب سر تکان داد و آرام گفت:

_میگن مشکوک به خودکشی بوده. بعد از مرگش هم مادرم منو سپرده دست خانواده ی پدریم و رفته دنبال زندگی. تاهمین چند وقت پیش فکرمی کردم فوت کرده اما تازگی ها فهمیدم زنده است. یعنی دیگه بود و نبودشم مهم نیست. که اگه بود تو این سی سال یه بار سراغم می اومد.

النا معلق شد. حالش با شنیدن این حرف بهم ریخت. لحن شهاب تلخ، پر از گلایه و دلخوری بود. لب باز کرد و صدای سایه خفه اش کرد:

"قول بده به شهاب حرفی نزن"

باسکوت او شهاب بلند شد و گفت:

_چایی می خوری یا قهوه؟

النا به کمی تنهایی نیاز داشت تا دلش را ساکت کند. تصمیمش را گرفت که پا به این خانه گذاشت والا آمدنش بی معنا بود.

_هرکدوم که ساده تره. فرقی نمی کنه.

شهاب "خیلی خبی" گفت و به طرف آشپزخانه رفت که پشت سر النا بود. دختر جوان دست هایش را درهم فشرد و چشم بست. دائم برای دلش تکرار کرد که آرام باشد. اگر میخواست بنشیند و بیاندیشد، نمی توانست اینقدر ساده از احساسی که با دور شدنش بیشتر بال و پر می گرفت، بگذرد. کمی عقب برگشت و گفت:

_شهاب هیچی نمی خوام. میشه بیای؟

_میخواهی بعدا سرکوفت بزنی که اولین بار اومدی خونه ام و پذیرایی نشدی؟ من اینقدر خجالتی نیستم.

النا آب دهانش را قورت داد و با قلبی که می لرزید، گفت:

_نمیگم چون قرار نیست این دیدارا تکرار بشه. قرار امروز همه چی تموم شه.

لحظه ای سکوت برقرار شد و بعد صدای افتادن ظرفی فلزی آمد ... فوراً بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت که با شهاب برخورد کرد. هین آرامی گفت و عقب کشید. توقع دیدن او را با چنین سرعتی نداشت. قدمی پس رفت که شهاب جلو رفت:

_من شوخی کردم النا. چرا جدی گرفتی؟

دودو زدن مردمک چشم هایش از نگرانی بود نه نتیجه ی یک شوخی و بازی بچه گانه. النا برگشت و سرجایش نشست. شهاب جلو رفت و بالای سرش ایستاد:

_تو از دیشب یه چیزیت شده النا. اون از تماس یهویی و برخورد خودت و پدرت توبیمارستان، اینم از اومدن اینجا وقتی قبلاً گفتی تا موضوعی رسمی نشه، پاتو توش نمیذار.

روبرویش لب مبل نشست و به جلو خم شد:

_اومدنت بعد از اون اولتیماتوم پدرت عجیب نیست؟

النا سرش را بالا گرفت و به چهره ی درهم ونگران ومنتظر او نگاه کرد:

_دیشب بهت گفتم بیا چون فکر می کردم میشه برای همیشه بمونی. بایه نسبت نزدیک. کنار هم ولی ... ولی امروز خودم اومدم تا توضیح بدم، معذرت بخوام و خداحافظی کنم.

ابروهای شهاب باز شد و ناباور نگاهش کرد:

_یعنی چی؟

النا سر بالا انداخت وگفت:

_معنی خداحافظیونمی دونی.

شهاب با ناراحتی گفت:

_نه . چون این گرم و سرد شدن یهوپی عجیبه النا. آدم آهنی نیستم که یه شب..

_رفتار دیشب من احمقانه بود. چوبشم تو خوردی، معذرت میخوام ولی من منظوری نداشتم شهاب. حال مامانم بد بود، دستم رفت روشماره ی تو و...

_چی میگی النا؟ من بهت زنگ زدم وجواب دادی؟ انگار اصلا حالت خوش نیست.

النا لبش را محکم به دندان گرفت و فشار داد . چندبار دهان باز کرد اما چیزی که داشت بالا می آمد فقط جانش بود. با کمی من و من کردن، عاقبت بلند شد و به دسته ی کیفش چنگ زد قلبش راه نفس هایش را بسته بود. نمیشد دراین چشم ها زل زد و دروغ گفت. کار دلی که پر از بغض و خواستن بود، پس زدن نبود.. سمت دررفت. شهاب شوکه نگاهش کرد اما وقتی منظور او را فهمید بی مکت بلند شد و از پشت سر آرنجش را کشید. الننا بی تعادل به او برخورد و برگشت. شهاب عصبانی بود اما سعی کرد با لحن ملایمی صحبت کند:

_لحنم تند بود! ببخشید ولی...

النا دستش را کنارکشید اما شهاب اصرار برنگه داشتنش کرد:

_بگو چی شده الننا. تو دختر منطقی ای هستی. یه دلیل بیار که میدونی من باهات قانع میشم بعد به جون خودت قسم دیگه مزاحم زندگیت نمیشم. باشه؟

النا با بغض سرتکان داد. نمیشد. نمیشد به این همه حس دروغ گفت:

_دلیلشو نپرس شهاب. شاید ... شاید..

_آخه چی شده که توبه تته پته افتادی؟

_یه چیزایی هست. تو گذشته. من... من خواستم فراموش کنم ولی شواهد میگه همیشه.

_خب بگو به من...

_نمی تونم...

_النا اینجوری فکر می کنم داری باهام بازی می کنی! حس می کنم شعورمو به مسخره گرفتی. خودت داری میبری و می دوزی و تن من می کنی. بهت ثابت شده که من آدم آنرمالی نیستم. قصدم ندارم بهت صدمه بزنم که وحشت کردی زودتر بری... خودت خواستی بیای. پس ازچی می ترسی؟

اشک النا چکید وساده گفت:

_ازاینکه نتونم ازت دل بکنم.

ابروهای شهاب باز شد و هاج وواج نگاهش کرد. النا کاملاً سمتش چرخید و جلو رفت. دریک قدمی اش ایستاد. دلش فقط یکبار دیگر تکرار شب قبل رامیان غفلت میخواست اما شدنی نبود. خواهش های درونش را باید خفه می کرد. این خط قرمز شکستنی نبود. گذشتنی نبود. سخت شده بود. دنیا وشرایط برایش سخت گرفته بودند. دستش بی اراده بالا رفت وروی صورت او نشست. زمزمه ی سایه در سرش پیچید. بغضی که درآغوش آریا نشست یادش آمد. نگاهش خیس شد، سر رفت. لب هایش تکان خورد و آرام زمزمه کرد:

"دوستت دارم ولی قول بده ببخشی... همیشه... من خواستم ونشد ... تودیکه نخواه که نتیجه ی شکستن جز رسوایی نیست"

انگشتانش مشت شد. زیر نگاه خیره و حالت گرفته ی او درحال له شدن بود. سر خم کرد و اشکش سر خورد. قبل از اینکه دستش پایین بیفتد، پنجه ی شهاب دور دستش پیچید:

_معادله ی حل نشده برای من زیاده النا. تو بهش اضافه نشو...

_همه چی معلومه. هیچی لاینحل نیست. من نمی تونم بمونم. باید برم.

شهاب اوراسمت خودش کشید

_میخوام یه بار خودخواهی کنم و دودستی نگهت دارم. بگو بدم. بی لیاقتم اما نمیدارم بی دلیل و وقتی که اعتراف می کنی اندازه ی خودم دلت گیره بری.

. النا از حرارت تن و فشار دست او یخ کرد . لرزشی زیر پوستی به جانش افتاد. سفیدی چشم های پرحرف شهاب رنگ التهاب و خواستن داشت. از این همه نزدیکی ترسید. نباید این مرز شکسته می شد. پیش زد اما ...

آغوش او و حرارت بوسه ای که فاصله را شکست ، حلقه ی آتشی شد که دور تنش را گرفت. میان سوختن یخ کرد. در فاصله ی چندثانیه چندین صدای مختلف در سرش به دوران افتاد. آتش تنش تند شد و داغ یک گناه قلبش را سوزاند. دست او که پشت تنش سخت شد و از زیر شال رها شده اش میان موهایش رفت، اشکش چکید و ته مانده ی توانش کف دستش نشست تا روی سینه ی او بنشیند و عقبش براند اما دستی که مثل یک پیچک دورش پیچیده بود قصد رها کردنش را نداشت و شاید تازه فهمید کجای بازی با احساس ایستاده است

. شهاب محکم در آغوشش کشید. حس عجیب و نفس بری، افسارش را گرفته بود. میان خواستن و ترس از خطای بیشتر و رفتن او گیر کرده بود. انگار کسی هلش میداد که دست و پای تنها خواهشت را ببند . هنوز تنش داغ بود و می سوخت. تب ، عرق به پیشانی اش نشانده چشم بست. نمی دانست بی حرکت ماندن النا را در آغوشش به چه حسابی بگذارد . نفس بریده کنار گوشش زمزمه کرد:

_اسم این اشتباهو هرچی میخوای بذار اما نمیدارم راحت سُر بخوری و...

النا با گریه میان حرفش گفت:

_اسمشو هیچی نمیدارم جز اینکه تا آخر عمر خودمو برای این اشتباه لعنت کنم.

شهاب اورا مقابل خودش نگهش داشت. مغزش درحال انفجار بود دستهای اورا محکم فشار داد. سر او پایین بود و عرق گرمی را که از شقیقه اش سر خورد را ندید. حالش بد بود و از همین می ترسید. سرش پایین رفت و بالحنی متفاوت گفت:

_من الان خر شدم. یه رفتاری نکن که بیشتر ازاین پشیمونی بار بیاد. .

چشم های الانا بالا کشیده شد. صدا و لحن دورگه و عجیب او داشت، کار دست جفتشان می داد. دستش را پس زد و عقب رفت. جلو آمدن شهاب باعث فرار شدن قدم های او شد:

_وایسا سرجات شهاب. نمی خوام بتی که ازت تو ذهنم ساختم با یه اشتباه دیگه بیفته پایین.

_آب از سر من گذشته دیگه. یا زبون باز کن یا...

_هیچی عوض نشده. هیچی! فقط رفتنو راحت تر کردی. دل کندنو سخت تر... همین.

بی مکت دیگری در خانه را باز کرد. شهاب دنبالش رفت. آسانسور بسته شد و سمت پله ها دوید. قلبش محکم می کوبید. همزمان با رسیدن او به در خروجی ساختمان، شهاب پایین رسید. دنبالش دوید و صدایش زد. الانا بند کیفش را محکم نگه داشت و از میان درخت های چیده شده مقابل آپارتمان ها رفت و سعی کرد ردپایی نماند اما میان بلوار او از پشت سر دستش را کشید. سر چرخاند و با بغض گفت:

_بخدا اومدم یه چیزایی رو بگم ونشد. می خواستم قولامو بشکنم ونشد.

_چه حرفی؟ چه قولی؟

_نمی تونم بگم.

_پس واسه چی اومدی تا ...

مکت کرد . باد به کله اش خورده بود وتازه فهمید چه گفته وچه کرده. چشم بست و آرام گفت:

نمی خواستم از اعتمادت پشیمون شی...

نگاهش کرد و چشمش روی قطرات اشک او ثابت ماند:

حال منو تونمی فهمی.

النا دستش را از میان پنجه ی سست شده ی او عقب کشید و گفت:

بخاطر چیزی که مقصرش خودم بودم،تو رو سرزنش نمی کنم.

شهاب با ناباوری نگاهش کرد. النا سرش را پایین انداخت و قدم درمسیر روبه رویش گذاشت که اتومبیلی دریک قدمی اش ترمز گرفت. باترس قدم عقب کشید. شهاب جلو رفت ،اما هردو بادیدن ماشین ورائنده سرجای خودشان خشک شدند. ارسلان با لبخند عجیبی پیاده شد و گفت:

به به! چه تصادفی... پارسال دوست،امسال آشنا...

نگاهش چرخ میانی چهره آنها زد. آنقدر مار خورده بود که افعی شده بود. دقیقا می دانست چه اتفاقی افتاده و التهاب نگاه ها واین همه شوکه شدن از چه نشات می گیرد. پوزخندی زد ونگاهش روی صورت النا ثابت ماند:

جدیدا زیادی خوش به حال بابات شده الی. واسه من که خوب شاخ وشونه کشید که...

النا با عصبانیت گفت:

_حرف دهننتو بفهم. تو اینجا چه غلطی می کنی؟

ارسلان دست هایش را بغل زد، به کاپوت ماشین تکیه داد و گفت:

_فرض کن محض مچ گیری از کار وزندگیم زدم.

شهاب که مستعد هر هیجان و حماقتی بود قدمی پیش رفت اما النا روبرویش ایستاد:

_تو، توی زندگی من دخالت نکن.

شهاب دندان به هم فشرد و با حرص گفت:

_مسخره بازیو تموم کن النا.

_تموم شد.

سمتِ ارسلان برگشت و باحرص افزود:

_توهم هرچی اون وجدان نداشته ات میگه انجام میده. برام مهم نیست که میخوای چیکار کنی ولی به اون عوضی بگو من دیگه النای شیش هفت ساله نیستم.

قدم هایش تند شد و به سمت خروجی شهرک پاتند کرد. ارسلان با پوزخند به شهاب نگاه کرد:

_انگار قضیه بدجوری براتون جدی بوده، نه؟

شهاب می دانست اگر بایستند ممکن است کار دست او دهد. نگاهی به مسیر رفتنِ
النا کرد و آن طرف رفت که ارسلان گفت:

_حاضرم شرط ببندم که بخاطر یه خیریت پست زده و ربطت داده به گذشته.

پاهای شهاب به آسفالت خیابان چسبید. ارسلان لبخند پر شیطنتی زد. آرنجش را به
کاپوت تکیه داد و سمت او چرخید:

_تواز چیزی خبر نداری که واسه من مثل یه دفتر مشق کهنه است.

شهاب به طرفش برگشت و با چهره ای درهم گفت:

_از چی حرف میزنی؟

ارسلان بالای ابرویش دست کشید و گفت:

_نه دیگه. نشد رفیق. بدونی که من برگ برنده امو باختم.

شهاب باعصبانیت پیش رفت و یقه ی او را کشید. ارسلان خندید.

_رم نکن، خوبیت نداره، مردم نگات می کنن. انگار آدم آبرو داری هستی .

شهاب به سخره گرفتن شخصیت و ابرویش توسط ارسلان را به خوبی حس کرد. لب
به هم فشرد و عقب پرتش کرد.

_جز زر زدن و حرف مفت زدن چیزی واسه گفتن نداری.

برگشت و باز زبان او سنگ مقابل پایش انداخت:

_میگم ولی شرط داره.

سر شهاب چرخ خورد. ارسلان یقه اش را صاف کرد و ایستاد:

_پنج شنبه سربه بازی ... اونجا هرکی بردوباخت، هرچی خواست میگه.

شهاب تکان سختی خورد. قمار! ... سر چه چیزی؟

ارسلان جلو رفت و دست در جیب ایستاد:

_النا یه گذشته داره که شاید بد نباشه بدونی واز این تب وتاب بیفتی.

_چی به تو می رسه؟

_اونشو بعدا می فهمی. شرطم همونه که گفتم.

خط قرمز های گناه یکی یکی داشت برای جوانی که خطاهایش فقط ازجنس گلایه بود می شکست. شیاطین دوره اش کرده بودند وکسی نبود تا زمزمه ی نام خدا به یادش بیاورد. وقتی بعد از سکوتی کوتاه ساعت و آدرس باشگاه را پرسید. ابلیس با ارسلان درخندیدن هم دست شد. او حالا درست لب پرتگاه بود... کاش کمی سرش را پایین می گرفت و می دید وعده های شیطان پایین آن دره ودر دوزخ بدبختی انتظارش را می کشد، نه در بهشتی که از دور نشانش دادند...

بالش را پشت سایه مرتب کرد و نگاهش کرد:

_الان خوبه مامان؟ راحتی؟

سایه سرتکان داد و تشکر کرد:

_ تو چرا خونه نمیری الننا؟

الننا کمی نگاهش کرد و آرام گفت:

_ با بابا قهر کردم.

ابروهای سایه به هم نزدیک شد. الننا لبخند بی جانی زد:

_ خواستم یه کم خودمو لوس کنم. نمیشه؟

سایه آب دهانش را قورت داد و دست روی دست او گذاشت:

_ لازم نیست اینجا بمونی. برو خونه. به حد کافی محسن تحت فشار هست الننا.

الننا بادلخوری گفت:

_ ازش دلخورم ماما. نمی تونم.

هنوز ضربه ی آن سیلی را فراموش نکرده بود اما بغضش از جای دیگر بود. لب برچید و از جا برخاست. پشت پنجره ی باران خورده ی اتاق ایستاد و با بغض گفت:

_ سه روزه اومدی خونه حاج خانم و یه سر نیومده. باز تو به فکرشی؟

_ این یه چیزیه بین من و بابات الننا. تودخاله نکن.

_وقتی می بینم اینجوری زندگیتو پای خودش و بچه هاش بی هیچ چشم داشتی گذاشتی و به جای تشکر...

_النا این بحثو باز نکن.

النا برگشت و پرده رامیان مشتتش فشرد:

_چرا مامان؟ از چی می ترسی؟

سایه کمی نگاهش کرد. صدایش رنگ بغض گرفت و تلخ تلخ شد:

_چیزی واسه ترسیدن وجود نداره. نمی خوام آرامش ظاهری بقیه هم به هم بخوره.

النا جلو رفت و لب تخت کنارش نشست:

_به فکر خودت باش مامان. اینقدر به بقیه فکر نکن. دستمزدتو کی داده که هنوز مصری خوب باشی.

_من ادای خوب بودنو نخواستم دربیارم که براش دلیل داشته باشم. فقط خلاهای خودمو پر کردم. نمی خوام جای چیزی که تو زندگیم گرفته شده باز برای شماها خالی بشه.

النا به چشم های نم دار او زل زد و با عشقی که همیشه به او داشت گفت:

_بخدا تو فرشته ای . دونستن وندونستن آریا فرقی به حالت نمی کنه مامان. مگه من که می دونم عاشقت نیستم. برات نمی میرم که...

_النا مادرت میخواد ببرتتون.

النا لال شد. انگار بیهوا پتک محکمی بر فرق سرش خورد و گیج شد. با ناباوری نگاهش کرد. اشک سایه چکید:

_ارسلان از طرف مادرت اومده، نه داییت. خسرو همون چند سال پیش که از مرز خارج شده، به بدترین شکل ممکنه مرده.

النا بی حرکت مانده و به نقطه ای زل زده بود که سایه دست به پیشانی اش گرفت و با بیچارگی گفت:

_همون موقع که بابات فهمید ارسلان دلیل دیگه ای برای نزدیک شدن به توداره، برخلاف اصرار ما میره تنبیهش کنه که تازه اونجا میفهمه پای مادرت وسطه نه برادرش. باهم صحبت کردن. کارشون به جنجال کشیده. مریم الان تنها شده. شماها رو میخواد. اگه آریا بفهمه و سودای رفتن تو سرش بیفته... کسی نمی تونه نگاهش داره. مریم میتونه... میتونه قانعتون کنه که برید. آریا بره، توهم نمی تونی وابستگی تو بهش انکار کنی. رفتن تو هم قطعی میشه و...

سر النا با حالت عصبی تکان خورد. انگار برق به تنش وصل شد. لرزید و شوک وارد شده عمل کرد:

_واسه این مقابل شهابم سکوت کردی.

_النا... من تا چندروز پیش ...

النا باحرص بلند شد وگفت:

_می دونی درموردت چی فکر می کنه؟ می دونی چقدر کمبود تو زندگیش داره؟ مامان واسه همین به منم گقتی ازش دور باشم؟ واسه اون...اون زن که منوکرد دستمال هوس برادر نامردش؟

مریم نیم خیز شد . انگار داشت جایشان عوض می شد. صورت گلگون دخترک نشان از فشار عصبی و حال خرابش داشت:

_النا آروم مامان... ببین منو؟

النا میان نفس هایی که تیغ بی رحمی زخمی اش می کرد، چشم بست و دست روی قلبش گذاشت. تصویرهایی خاکستری مقابل چشمش می رفت و می آمد. میان یکی از همان روزها که مادر، دخترکش را برای دوئل با پدر برد و خودش برای خوش گذرانی رفت، به جنون کشیده شد. همان روزی که دست یک محرم حرمت کودکی اش را درید. وقتی خودش را داخل حمام حبس کرد فقط جیغ کشید تا مریم باز گشت. وقتی به خانه رفت و سه روز زیر دست سایه درتب سوخت . وقتی صدای گریه ی آریا می آمد و محسن سرش را هم از اتاق بیرون نمی آورد. وقتی که هیچ کس نبود و فقط سایه ی خنک یک زن بر سرش پهن شد تا آرام شود . وقتی برایش تعریف کرد و اوپابه پایش اشک ریخت و آرامش کرد. زمانی که هم بازی اش شد و آرامش رایادش داد و قول داد که اجازه نمی دهد دیگر کسی به او صدمه بزند و دل دخترک آرام گرفت. و باز هفته ی بعد که سایه ، آریا را برای واکنش برد و پدر بی خبر از همه جا النا را دست همسرش سپرد تا دوباره بازی متعفن خسرو با دخترک آغاز شود و ...

_خدا مرگم بده. النا..

. خنکای آبی روی صورتش باعث شد پلک هایش بلرزد . بادیدن چشم های خیس مریم و چهره ی دلواپس آریا و حاج خانم لب باز کرد. اما مثل ماهی بیرون افتاده از آب فقط لب زد . نفس نفس زد. قلبش کمک نمی کرد. باز آن کابوس ها برگشته بود. باز اسم مریم آمده بود. این بار ترفند روانشناس برای آرام کردن و عادت کردن او بنام مادرش جواب نداد. این بار مامان مریم دوست داشتنی اش نبود. این بار زنی بود که تمام کودکی دخترک را با سهل انگاری، خوش گذرانی و رها کردن زندگی اش بخاطر مرد دیگری تباه کرده بود. قفسه ی سینه اش درد می کرد. مریم بالای سرش نشست. آریا دست انداخت زیر سر او و آرام به صورتش زد.

_النا... آجی... چته تو؟ منو نگاه کن.

وقتی مردمک چشم او تکان نخورد، سایه با گریه گفت:

_آریا زنگ بزن بابات بیاد. سخته می کنه الان.

حاج خانم دست او را گرفت و عقبش کشید.

_آروم مادر. چیزیش نیست. خودت دوباره داری از حال میری. زنگ زدم الان اورژانس هم میرسه.

سایه چشم از چهره ی بی حال دخترک نمی گرفت و دائم گریه می کرد:

_بلایی سرش بیاد چه خاکی تو سرم بریزم حاج خانم، کاش لال شده بودم. می دونستم حساسه. نباید می گفتم و...

آریا تلفن به دست سمتِ مریم برگشت:

_مگه چی بهش گفتی مامان؟

سایه یک مرتبه ساکت شد. به آریا خیره ماند و او سریع باتلفن صحبت کرد:

_بابا الی حالش خوب نیست... نمی دونم... مامان میگه انگار شوکه شده و... زنگ زدیم اورژانس... نمی دونم بخدا...

سایه به زانوی لرزانش چنگ زد. آریا بیرون رفت. زنگ در را زدند. حاج خانم دستِ سایه را گرفت و او تندتند نفس کشید. انگار داشت همه چیز را ساده از دست می داد... دلخوشی هایش داشت نمکی بر زخم هایش می شد. النا شده بود تنها سپر

بلای این قصه ی پیچیده... بالاخره کم آورد... می خواست بعد از یک عمر دوری و دلواپسی کمی برای خودش باشد و زندگی کند که آمدن محسن و گفتن حقیقت بازگشت مریم همه چیز را به هم زد...

وقتی آرام بخشی به النا تزریق شد و ترجیح دادند برای مراقبت بیشتر حداقل بیست و چهار ساعت به بیمارستان انتقالش دهند، سرش میان دست هایش معلق شد. دیدن روی خوش زندگی برای سایه یک آرزوی دور شده بود... نگاه دلخور محسن که روی چهره اش سنگینی کرد، دست به دیوار گرفت و بلند شد. پاهایش زیادی برای ادامه ی مسیر خسته بود ولی هنوز باید می رفت...

_ مگه نمی خواستی بری شیراز؟ آقا جون صدبار به من زنگ زده. تلفن خونه سوخت کلا... عمه اتم که دهنمونو صاف کرده تنها نری ...

شهاب هم چنان درسکوت به روبرو خیره بود. در این چندروز گیج و منگ فقط دور خودش می چرخید. در شرکت درست فعالیت نمی کرد و اکثر کارها را به امیر محول کرده بوپ. خسته و عصبی بود. شبها نمی توانست بخوابد. به شدت ذهنش درگیر همان یک ساعتی بود که النا آمد و رفت و خیلی چیزها تغییر کرد. شهاب هم دیگر شهاب قبل نبود. امیر با دیدن این مات شدن دوباره ی او کمی جلو خم شد و نگاهش کرد. یک دفعه ضربه ای روی میز زد که پلک شهاب پرید و نگاهش کرد. امیر دستش را در هوا تکان داد:

_ کجایی مرد حسابی؟

شهاب سری تکان داد:

_ چیه؟ بگو.

_ توبگو... چتون شده بالنا که این جور شدی؟

آرام و سردرگم گفت:

_خودمم نمی دونم ولی یه چیزایی این وسط هست که حتی می ترسم در موردش
بپرسم.

_درمورد الناس؟

شهاب سرتکان داد وامیر عقب نشست:

_خب از شیوا بپرس. شاید بدونه.

شهاب با نگاهی طولانی به او سرتکان داد:

_لازم نیست. فکر نمی کنم اونم از چیزی باخبر باشه.

_اومد به هم زد ورفت؟ الکی که همیشه آخه؟

شهاب کلافه گفت:

_امیر تورو خدا اینقدر سوال وجواب نکن. به حد کافی سردرگم وگیج هستیم.

_خیلی خب. امروز چهارشنبه است. میگم مگه نمیخوای بری؟

_جمعه میرم. با پرواز یه روز میرم وبرمیگردم. دیروز بلیط گرفتم.

_این چه رفت وآمدیه؟

_نمی تونم بیشتر بمونم. دلم اینجاست.

_منم میخواستم باهات بیام.

شهاب بلند شد و باصدای خسته ای گفت:

_لازم نیست. بعدا برنامه ریزی کن باشیوا برو.

_دایی تهرانه. میدونستی؟

ابروهای شهاب به هم نزدیک شد و برگشت. باتعجب پرسید:

_باز چرا؟

امیریل شانه بالا انداخت:

_مامان به من گفت. معلوم نیست از کی اومده ولی اومده. حالا چیکار داره، اله واعلم.

ضربه ای به در اتاق خورد و شیوا داخل آمد. عذرخواهی کوتاهی از شهاب کرد و از امیر خواست بیرون برود. امیریل بلند شد و گفت:

_برو الان میام.

شیوا که بیرون رفت، امیریل ادامه داد:

_الان بری راحت تری. دایی هم اونجا نیست و آرامش داری. رفتار آقاجون بعد از مریض شدن مادر جون خیلی عوض شده شهاب. برو حداقل یه روز بمون. بازم خودت می دونی.

تلفنش زنگ خورد و به خیال دیدن اسم النا به آن سمت رفت اما بازهم خبری نبود. شماره ی غریبه و نامبارک ارسلان دهن کجی میکرد. امیریل با کنجکاوی نگاهش کرد. شهاب بی توجه به حضور او جواب داد:

_ چیزی شده؟

_ قرارمون واسه فردا سرجاشه؟

_ آره. بپا به مضحکه ام نگیری ارسلان والا ...

چشم های امیریل گرد شد و جلو رفت. مقابل شهاب باخم ایستاد. شهاب چشم بست و رو برگرداند. ارسلان باخنده گفت:

_ مرده وقولش. هرکی برد ، ریش و قیچی سختشه. توکه جز دونستن حقیقت چیزی نمیخوای. نه؟

_ اونشو همون موقع می فهمی. فقط خوب تمرین کن.

_ خیالت راحت رفیق. فقط به جای باشگاه بیا باگی که آدرسشو برات میفرستم. تولواسونه ...

_ چه فرقی می کنه؟

_ اینجا شب نشینیه. باشگاهی که آدرسشو بهش دادم بخاطر تخلفات پلمپ شده. خواستی تنها هم نیا.

مکثی کرد وبا تمسخر افزود:

_ میتونی النارو هم بیاری والا خوش تیپی، اعصاب نداری، شاید چیز خورت کردن.

_ فقط آدرسو بفرست.

_ پس می بینمت. فردا. هفت اونجا باش.

شهاب تماس را قطع کرد وگوشی را روی میز پرت کرد. امیریل عصبی جلو رفت وگفت:

_ توباین مردیکه چیکارداری شهاب؟ جدی جدی خر شدی یا خودتو زدی به خریت؟

_ یه چیزایی هست نمی دونی. بعد واست توضیح میدم.

_ داری چیکار میکنی؟ اینو بگو!

شهاب فقط نیم نگاهی به طرفش انداخت وپشت میز نشست. امیر کفری به طرفش رفت وصدلی اش را چرخاند. به طرفش خم شد و باصدای بلندگفت:

_ بااین عوضی چیکار داری؟ میدونی آمارش و چطور درآوردم؟ بی شرف دست هرچی نزول خوار و قماربازه دولا، سه لا از پشت بسته. چی گذاشتی وسط که ولت نمی کنه؟

شهاب خیره به چشم هایش گفت:

_ فکرکن زندگیمو...

امیریل با عصبانیت صدلی اش را عقب هل داد:

_ زندگیو به کجات گرفتی که اینجوری ریختیش وسط دایره بدبخت؟

شهاب روی میز زد وبلند شد:

_به تو مربوط نیست. امیر... به تو مربوط نیست.

گوشی وکتش را برداشت و قبل از اینکه امیر مانعش شود از شرکت بیرون رفت. امیر مشت کف دستش کوبید و با حرص گفت:

_روانی شده. روانی...

شیوا که پشت میزش ایستاده بود، بعد از رفتن شهاب به طرف امیر رفت و گفت:

_فهمید امیر؟

امیر یل کلافه سمت اتاقش رفت:

_کلا نفهمه بابا. ولش کن تا شب به حسابش برسم.

قبل از اینکه وارد اتاقش شود ، ایستاد و سر برگرداند:

_چی و فهمید شیوا؟

_بدشدن حال الی رو...

ابروهای امیر یل چفت هم شد:

_النا؟ چش شده مگه؟

شیوا بانگرانی گفت:

_منم نمی دونم. زنگ زدم به موبایلش آریا جواب داد و گفت بیمارستانه. درست نمی دونم چی شده؟

امیر یل بالحظه ای مکت گفت:

_وسایلتو بردار بریم ببینم.

_کجا؟

_توبیا. بعد می فهمی!

خودش زودتر راه افتاد. شیوا سریع کیفش را برداشت. یکی از همکارانش را صدا زد. عملاً شرکت با شل گرفتن شهاب به حال خودش رها شده بود. این اولین ضرر او به خودش بود...

پاهایش را از تخت آویزان کرد و موهای درهم ریخته اش را پشت گوش زد. سایه ظرف سوپ را روی میز گذاشت و گفت:

_النا من تاچند روز قبل ازدیدن تو وبدشدن حالم نمی دونستم که مادرت...

_اون مادر من نیست.

لحن تهاجمی النا، باعث سکوتِ سایه شد. النا چشم بست و دست روی صورتش گذاشت.

_ببخشید... ببخشید نمی خواستم... یعنی...

_النا من اگه می دونستم تو اون شرایط نمی رفتم دنبال زندگی خودم. حالم خوب نبود. برخورد محسن، پیداشدن ناگهانی شهاب، روزای بی سروته و پر استرس... بعدم

که اسمِ مریم و هویتش... همه وهمه باعث شد درست نتونم رفتار کنم. افسار عقل و درایتم از دستم در رفت.

_همه امونو قربانی برگشته اسم مریم کردی؟ حتی شهابو؟

_تو نمی دونی من چه حسی دارم النا. نمی دونی که یه عمر خواب بودن یعنی چی! یه عمر کوری و بی هویتی یعنی چی؟ نمی دونی مادری که نتونه بچه اشو بغل کنه یعنی چی؟ منو متهم نکن قربونت برم. چون دیگه نمی کشم. نمی تونم تحمل کنم حالا یه عمر برای اثبات بی گناهییم روبروی شهاب بایستم وتوضیح بدم. حداقل الان نمی تونم. نفس میخوام. طاقت میخوام. فرصت می خوام. الان از دو طرف قلبم داره کشیده میشه.

باسکوت النا جلوتر رفت وادامه داد:

_می دونم بهت سخت گذشته عزیزم اما بذار بهتر که شدی درموردش حرف می زنیم. باشه؟

النا به روبرو خیره شد. سایه مقابل پایش نشست که النا سریع بلند شد و عقب رفت. سایه چشم بست و دست به پیشانی اش گرفت.

_با چی قهر کردی عزیزم؟ با من؟

النا نگاه پایین افتاده اش را بالا نیاورد. آرام گفت:

_قهر مال بچه هاس سایه جون. نه من! من بزرگ شدم.

قلب سایه لرزید. جلو رفت. او را به سمت خود برگرداند. دستش روی صورت او تا زیر چانه اش سر خورد و سرش را بالا آورد. وقتی دوباره آن چشم های معصوم سالهای گذشته را دید، دلش لرزید. سر خم کرد و اسم دختر جوان رازمزمه کرد. النا لبش را به

دندان گرفت . اشکش چکید و با لحنی معصومانه، درست مثل همان روزی که به آغوش سایه پناه برد، آرام گفت:

_مگه قرار نشد تو مامانم باشی؟

سایه او را لب مبل نشانند و خودش هم کنارش نشست و سر او را در آغوش گرفت:

_تو که میدونی همه ی عشقمو گذاشتم پاتون عزیزم. می دونید نفسم شدید.

_پس دیگه اسم اونو نیار مامان. تو رو خدا نیار...

سایه دست به موهای او کشید و نفس پر حسرتش را بیرون داد:

_باشه، اگه تو اینطوری راحت تری ، اگه آرومتری من دیگه حرفی نمی زنم. نمیذارم آریاهم چیزی بفهمه.

النا سربلند کرد و گفت:

_آریا نبایدم بفهمه . بخدا دیوونه میشه اگه بدونه اون... اون زن ...

_النا...

النا چشم بست و دست او رافشرد:

_هیچ وقت برام مادری نکرد. فقط منو به دنیا آورد. آریا که حتی یک بارم ندیدش. حالا اومده دنبال چی؟ دنبال دونه هایی که زیرپالهشون کرد وگفت بی ارزشن؟ حالا دیگه داسش درو نمی کنه و یاد گل کردنه ما افتاده. اون اصلا برای ما وجود نداره. یه دروغه بزرگه.

به سایه نگاه کرد و گفت:

_ فقط همون اسمه که تو اونم بهم بخشیدی. از محبت چی می خواستیم که تو کوتاهی کرده باشی؟ که بگی اون مادره! نیست... نبوده... نمی تونه مادری کنه.

قلب سایه درد گرفت. دست به صورت او کشید و گفت:

_ گفتم که هرچی تو بخوای. حالا یه ذره استراحت کن .

النا نگاهش کرد. تا سایه بلند شد ،دستش را گرفت:

_مامان نری دوباره؟

سایه لبخند کمرنگی زد:

_ نه عزیزدلم. میرم یه ذره اتاقو جمع وجور کنم. وسایلمو رها کردم. توسعی کن یه کم بخوابی .

النا چشم گفت. سایه از اتاق بیرون رفت وهمزمان آریا را دید:

_النا خوابه مامان؟

_دراز کشیده. چی شده؟

_هیچی . گوشیش دست من مونده. شیوام که کار وزندگی نداره، مدام زنگ میزنه وکارش داره. آخر گفتم بیمارستان بوده وحالش خوش نیست.

_گوشیشوبذار رومیز من بهش میدم. خودت کجا میری؟

_یه دور میزنم. یه کم اعصابم خورده . زود میام.

_شام بیرون نخور.

آریا بالبخند خم شد و صورت او رابوسید:

_چشم مامان خانم. چیزی نمیخواهی؟

سایه با قلبی که درست وسط احساس و حسرت می سوخت، دست به صورت او کشید و نه گفت. آریا با صدای بلند خداحافظی کرد و رفت. همزمان با رفتنش سایه به سمت اتاق رفت. محسن داخل اتاق کارش بود. نفسی گرفت و چمدانش را برداشت. نمی خواست بیشتر از این جو متشنج شود. اما ماندن کنار محسن، دیگر راحت نبود. زیپ چمدانش را کشید و لباس هایش را روی تخت گذاشت. با صدای آرام در سر بلند کرد. محسن داخل آمد و در رابست. سایه نگاهش را گرفت. سعی کرد کمی بی تفاوت باشد. محسن جلو رفت و کنارش لب تخت نشست:

_باید حرف بزنیم.

دست سایه لحظه ای توقف کرد اما باز به کارش ادامه داد. محسن خم شد و دست روی صورت او گذاشت:

_اون روز تند رفتم و...

سایه ایستاد و دست محسن افتاد:

_اگه اومدم بخاطر بچه هاست محسن، نه زندگی ای که دیگه برام ارزش نداره. این چند سالو فراموش کن. فکر کن همون پرستاری ام که وقتی از آلمان اومدی بهتون معرفی شد. همون زن ساده و گوشه گیر که فقط بچه داری بلد بود. فکر کن از روی این سالها گذشتیم.

محسن مقابلش ایستاد و گفت:

_نمی شه. دیگه نمیشه. چون زنی و ...

_یه روز به بهونه ی بودن کنار این بچه ها همسرت شدم، اسم مریمو به خاطر آروم شدن النا قبول کردم. قرار شد همین باشه. قرار ی بود که خودت تعیین کردی. خودت از همون شب اول رفتی تو اتاقت و در رو روی تنهایی من بستى ، پس بذار سر همون قرار بمونیم. اینجا هستم تا یچه ها سروسامون بگیرن. بعدش ...

_بعدش هم میری سراغ پسرته؟

به آنی پشت پلکهای سایه سوخت:

_شهاب نیازی به من نداره. تو زندگیش چیزی کم نداره. دیگه بعد از سی سال بود ونبود من براش مهم نیست اما تو هم نمی تونی باعث شی بهش فکر نکنم.

محسن با حرص گفت:

_مگه تونستم بعد از بیست سال یاد عشق مرده اتو بگیرم که حالا...

_محسن... حق نداری به گذشته واحساس من توهین کنی، همونجوری که تاحالا به روت نیاوردم گذشته ی تو تلخ تر بوده. پس نذار بدتر از این بشه.

چهره ی محسن باز شد:

_حرفی نیست اما این پسره رو دور وبر النا نبینم مریم چون اون موقع دیگه مراعات زندگی خودمم نمی کنم.

_النا دوشش داره.

_غلط کرده.

ابروهای مریم باز شد و با حیرت نگاهش کرد. محسن چشم در چشم او گفت:

_حق نداری دل به دلشون بدی تا وقتی توخونه ی منی. سایه ی اون پسر از ده فرسخی النا رد شه تو مقصری.

پشت به او کرد و نگاهی به اتاق انداخت:

_اینجام بمونه واسه تو و خاطرات پوسیده ات... زندگی بچه ها هم خیلی زود سرو سامون می گیره. تو هم هر وقت خسته شدی راه رفتنو بلدی. اجباری به بودن وموندنت نیست.

مکت کرد و سرش چرخید:

_فقط اسم اون پسر و نشنوم تا وقتی زنه منی ...

رفت و در رابه هم کوبید. سایه با دست وپایی سست شده روی تخت نشست و به در خیره ماند. همه چیز به هم پیچیده بودوانگارتنها مقصر هم فقط سایه را می شناختند...

صورتش را روی بالش گذاشت. به این زندگی ساده وارد شد. بعنوان یک پرستاری که نهایتا شد همسر مردی شکست خورده. اما حالا خیلی چیزها تغییر کرده بود. درست ازهمان شبی که محسن پاروی قول وقرارشان گذاشت و خسته از فشارهای عصبی وتحت تاثیر الکل به یک هم آغوشی اجباری وادارش کرد و ورق برگشت. سعی کردند به هم نزدیک شوند اما نهایت تلاششان شد یک خوشبختی ظاهری که حالا نقابش کنار رفته بود...

شیوا با سایه احوال پرسى کرد و با نگرانى پرسید:

چرا اینجورى شده يهو؟

سایه لبخند زد:

یه مدت خيلى تحت فشار بود. اذیت شد. باید یه کم استراحت کنه . بهتر شده.

شیوا نفس عميقى کشید:

خب خداروشكر. الان بیداره؟

خواب بود اما ديگه بهتره بیدار شه.

پس خودم صداش می کنم. با اجازه اتون.

سایه با مهربانى به اتاق راهنمایى اش کرد. شیوا كيفش را روی ميز کنار تخت او گذاشت . لب تخت نشست. نگاهى به چهره ی رنگ پریده ی او انداخت و سر تکان داد. با لرزیدن موبایلش ، شماره ی امیر را دید. نفس عميقى کشید و تلفن را جواب داد.

امیر حالش خوب نیست. مامانش میگه شوک عصبى بوده.

یعنى بهش نگفتى؟

می ترسم دوباره حالش بدشه. سابقه داره.

_بلند تر حرف بزن بشنوم چی میگی. شهاب از یه ساعت پیش گوشیش خاموشه.
خونه هم نیست.

_خب الننا...

با باز شدن چشم الننا و برگشتن سرش فوری لبخند زد و گفت:

_الننا بیدار شد امیر. من بعدا تلفن میزنم.

_شیوا بهش بگو. شاید منو تویست سیاه گذاشته باشه شهاب ولی به شماره ی الننا
جواب بده.

_باشه. خداحافظ.

گوشی را قطع کرد. الننا خودش را بالا کشید و به تاج تخت تکیه داد:

_کی اومدی شیوا؟

شیوا دست او را گرفت و صورتش را بوسید:

_تاز اومدم. گفتم صحبتتم تموم شه بعدش بیدارت کنم. چی شدی یهو؟

الننا سر بالا انداخت:

_مهم نیست. خوب کردی اومدی.

_تازه میخوام تا نصف شبم پیشت بمونم.

النا لبخند زد:

_مثل شبایی که امتحان داشتیم؟

شیوا خندید. بلند شد و بی تعارف درحالِ درآوردن مانتویش گفت:

_چقدرم من خیر سرم درس می خوندم.

با محو شدن لبخند الن ، شیوا جلوتر رفت و دوباره کنارش نشست:

_دانشگاه چی شد؟

_خیلی وقته نرفتم شیوا. باید برم مرخصی بگیرم. فعلا نمی تونم ادامه بدم.

شیوا با ناراحتی نگاهش کرد:

_آخه چرا؟

النا سر تکان داد و دست به پیشانی اش گرفت. سرش درد می کرد. این دوروز آرام بخش ها فقط صورت مساله را برای لحظاتی کم رنگ می کرد اما حقیقت این بود که روزهای تلخ و دوره ای که گاهی زندگی اش را دچار تشنج می کرد، برگشته بود. هر زمان اسم مریم آمد به هم ریخت. خوب می دانست که سایه کمتر از او درعذاب نیست اما انگار در توانش نبود تا بتواند باری از دوشش بردارد. خودش هم خسته بود.

با سکوت الن و آمدن سایه ، شیوا دیگر حرفی نزد. سایه وسایل پذیرایی را گذاشت. حال الن را پرسید. ظرف داروهایش را روی میز گذاشت و خواست برود که الن گفت:

_دارو نمی خورم مامان. دیروز که با دکتر وارسته هم حرف زدم، گفتم نمی خورم.

سایه نگاهی به شیوا کرد که سرش به گوشی تلفنش گرم بود. النا معنای نگاه او را فهمید و سربه زیر انداخت. سایه آرام گفت:

_خانم دکترم گفت که موقته. فقط واسه اینکه آرام باشی .

_همونجوری که بیست سال نیازی به دارو نداشتم، الانم ندارم مامان. تو باشی بسه.

سایه دست به صورت او کشید و سرش را بوسید. شیوا با خنده نگاهشان کرد:

_خوش به حالت النا. مامانت خیلی لوست می کنه. حالا مامان من باشه، میگه خواستی بخور، نخواستی کوفت بخور.

نگاه النادر نگاه پرمعنای سایه قفل شد و لبخند زد:

_مامان مریم من عشقه، مگه نمونه اش پیدا میشه؟

_برمنکرش لعنت...

قلب سایه داشت می ترکید. مادر!... اسمی که دنیا برای پاره ی تن خودش کم گذاشت. حسی که درته قلبش مثل یک رسوب ماند و کم کم داشت تبدیل به سنگی میشد تا شیشه ی عمرش را بشکند. برای حفظ ظاهر لبخند زد. لبخندی که النا دید ، مثل یک گرما بود تا مقابل خیزی چشمانش را بگیرد. این روزها همه ی لبخند های او سراب بود. شاید هم یک عمر بود و دخترک نمی دانست...

_شما راحت باشید، من میرم سراغ کارام.

النا با دلواپسی گفت:

_تو تازه سرپا شدی مامان. اینقدر کار نکن.

_پس بشینم کنار دل شما دوتا و از دل دل کردن حرف بزنم؟

به وضوح حیرت را درچشم های النا دید. این بار لبخندش فقط بوی حسرت نمی داد. سر تکان داد و دوباره گفت:

_من فعلا برم. چیزی خواستید صدام کنید.

شیوا تشکر کرد اما دل النا گیر همان قطره ی سر خورده ی گوشه ی چشم او بود. قلبش تندتند میزد. عقلش ایست داده بود. تناقض درونی اش باعث شد از دنیا غافل شود. میان افکار و پیش آمدها و تقدیر دست و پا می زد که شیوا آرام روی گونه اش زد:

_با توام الی. کجایی؟

النا به او نگاه کرد و چندبار پلک زد:

_هان؟

_هان وکوفت؟ میگم مامانت چه بودار حرف زد. از شهاب چیزی بهش گفتی؟

حسی شبیه یک باد داغ به سمت النا هجوم برد. دلش می خواست دنبال مریم بدود و منظورش را بپرسد اما نشد. فقط اسم شهاب را زیر لب زمزمه کرد. شیوا دست هایش را بلند کرد وگفت:

_خداروشکر که دیوونه هم شدی. عاقلمون تو بودی که از دست رفتی!

النا به شیوا نگاه کرد و گفت:

_ازش خبر داری؟

_کی؟ شهاب؟

النا سر تکان داد. شیوا نفسش را بیرون فوت کرد و گفت:

_آره بابا. یه قاتی ای شده که نگو. امیرم تا باهاش حرف میزنه، دعواشون میشه. امروزم از شرکت زد بیرون و دیگه هیچ خبری ازش نیست.

مکت کرد و با لحنی محتاط افزود:

_اتفاقی بینتون افتاد یهو؟ شما که همدیگه رو خیلی هم ندیدید. عجیبه آخه!

_رفتم خونه ش . امیریل نگفت بهت؟

چشم های شیوا گرد شد و با هیجانی که صدایش را کمی هم بالا برد گفت:

_نه! کی رفتی؟

النا روی پای او زد و با اخم گفت:

_هیس بابا. بابام خونه است.

شیوا جلوتر رفت و با هیجان گفت:

_خب ببخشید. چی شد مگه؟ این امیر بیشعور بهم نگفته.

_شاید خبر نداره. چون من رفتم شهاب تنها بود.

_بترکی النا. آخرشو بگو...

_همه چی بینمون تموم شد.

شیوا شوکه گفت:

_هان؟

_گفتم تموم شد. بابام فهمید و مخالفت کرد. منم ... منم نمی تونم بیشتر اصرار کنم. یعنی خب...

_چرا چرت و پرت میگی الی. بابات چرا مخالفه؟ مگه چشمه؟ از اون ارسالانه هفت خط کمتره؟

النا سرش را پایین انداخت:

_شهاب یه بار ازدواج کرده. واسه همین مخالفه.

_چه ازدواجی؟ یه سال از عمرش الکی حروم شده. نمیداشتن دوساعت تنها باشن. والا من عموشو دیدم خوف کردم.

النا آرام گفت:

_عمو آرشش؟

شیوا بی اعتنا به جزئیات اطلاعات او گفت:

_آره بیا. یه آدم از خود راضی و بداخلاقیه که نگو. ما اون روز تو شرکت روی خوشش و دیدیم. برای نامزدی که اومدن صدجور متلک حواله ی ما کرد ولی خب خانواده و مامانه خوده امیر خوبن. یعنی خیلی بهتر از این دایی از خودراضیشن.

خاطرا سایه بی اختیار جلوی چشم ا لنا رژه می رفت. اگر از شهاب نمی گذشت تمام آن زجرها تازه می شد. دیگه ارسی نبود که سایه را از مقابل تیر خودخواهی ها کنار بکشد. همه چیز با این عشق بهم خورد. حتی آرامش ظاهری سایه....

شیوا سکوت او را پای چیز دیگری گذاشت و دوباره گفت:

_تو که خوب بلدی دلیل و بهونه بتراشی و خودتو براش لوس کنی، پس...

النا میان حرف او گفت:

_دیگه نمیشه شیوا. اگر شهاب سراغی ازم گرفت بگو ازم اینو شنیدی. بذار دلش کنده شه و بره دنبال زندگیش.

_آخه چرا؟ توکه دوشش داشتی؟

النا با بغض گفت:

_هنوزم دارم ولی قسمت نیست.

_قسمت واین اراجیفو بریز دور الی. یعنی ارزش نداره یه کم با بابات حرف بزنی و راضیش کنی؟

_نه!

زبان شیوا بند آمد. حیرت زده نگاهش کرد. النا اشکش را با نوک انگشتش گرفت. وقتی سایه رو برگرداند تا بغض و اشکش را کسی نبیند، وقتی با آن همه توهین پدرش ایستاد و پایشان ماند، حداقل کاری که می توانست بکند، این بود که با دیدن شهاب و نزدیک تر شدن حالش را بدتر نکند... حداقل عذاب های گذشته ای که تنها حلاوتش بودن ارسی بود که هنوز نمی دانست چطور رفته است را با اتهام خودکشی تلخ نمی کرد. نمی دانست این سکوت چقدر درست است اما مطمئن بود به تنها کسی که نمی تواند کمکی کند شهاب است. اسم شهاب که از ده فرسخی قلبش می گذشت، آرامشش را بغض های گاه و بیگاه می گرفت. چاره ای نبود. ذهنش فقط به دور شدن قد داد و بس!

کتابی میان دست هایش بود. فقط ورق می زد و درست مثل یک کتاب مصور تماشا می کرد. انگار یک زبان نا آشنا مقابلش بود که از آن سر در نمی آورد اما بهترین شکننده ی پيله ی تنهایی دورش، همین صدای ورق خوردن کتاب بود. عاقبت خسته شد و کتاب را روی میز گذاشت. ساعت از دو گذشته بود و خواب به چشمش نمی آمد. اگر رفتار سرد پدرش نبود؛ قطعاً به شیوا اصرار می کرد؛ این شب خسته کننده و تلخ را کنارش بماند تا راحت تر بگذرد؛ اما وقتی امیر یل دنبالش آمد، ترجیح داد آنها بروند. انگار بابا محسن هم دیگر مثل همیشه نبود. رفتارش سرد و خشک و خشن بود. حتی وقتی آریا برگشت برخلاف همیشه که تذکری کوتاه می داد و دوستانه او را کنار خود می نشاند تا از زیر زبانش بکشد که کجا رفته؟ این بار مراعات هیچ چیز را نکرد. حرف اولشان به دوم نرسیده، با دادی که پدرش زد، آریا فقط عقب ایستاد و با اشاره و التماس نگاه سایه عذر خواهی زورکی کرد و به اتاق پناه برد. در نهایت هم تمام خشمش را باتشری به سایه خالی کرد که نتیجه ی تربیت غلط اوست. در آن لحظه النا به داخل اتاق برگشت و در رامحکم به هم کوید. می ترسید اگر بایستد نتواند تحمل کند و همه چیز را بگوید. حیف که سایه دوست نداشت آریا چیزی بفهمد والا تا به حال هزار باران بخاطر این رفتارهای نادرست پدرش، صدایش بلند می شد. غلتي زد. روی پهلو درخود جمع شد و دست هایش را بغل زد. موبایلش را برداشت و نگاهش روی شماره ی شهاب ثابت ماند. بغضش گرفت. داخل گالری رفت. تنها عکسی که باهم داخل آن رستوران بودند هنوز در گوشی اش بود. لبخند تلخی زد. گوشی را بالا گرفت و تصویر را بوسید. انگشت شصتش را روی صفحه کشید. خجالت می کشید اما تنها چیزی که از این رابطه ی کوتاه مدت برایش باقی ماند

همان التهاب و بوسه ی گرم بود. با اینکه اشتباه بود و نمی توانست توجیهش کند اما هویت خاطره ها به حس آدم ها برمی گشت. شر و خیر خاطرات را لذت لحظه می ساخت و مروری که بعدها همراه وهمدم لحظات خالی و تنهایی می شد. غیرازاین باشد تمام خاطرات، روزمرگی و تکرار روز و شب است. حسی عجیب از آن لحظه گرفت. حسی که آمیخته به گناه و شرم و عشق و لذت بود. همه چیز باهم ... فقط کاش شهاب هیچ وقت پسر سایه نبود...

_هنوز بیداری؟

با صدای آرام سایه و تقه ای که به درخورد، سریع دکمه ی آف صفحه را زد و برگشت. سایه در نور آباژور پیش رفت. چشمهایش کمی آزارش می داد اما هیچ وقت از عینک استفاده نکرد. وقتی چشمهای کاملاً باز و بی خوابِ او را دید، نزدیک تر رفت و لب تخت نشست. در نور آباژور و سایه روشن چهره ی به ظاهر آرامِ النّا، گذشته ای را دید که تلخ و سخت سپری شد. بی حرف دست دخترک را گرفت. النّا به بالای تخت تکیه داد و دست روی دست سایه گذاشت:

_چرا نخوابیدی مامانم؟

سایه با مهربانی گفت:

_از اتاق یه فرشته کوچولو صدای خش خش اومد، فهمیدم بیداره.

النّا آه نفس گیری کشید. سایه و ذاتش در بدترین شرایط تغییر نکرد. هیچ وقت در چشمش خستگی از این همه بدبیاری و آشوب را ندید. هنوز هم مقابلش حس همان النّای چهارساله را داشت. دو دست او را محکم فشار داد و خواهش کرد:

_سرمو بذارم روپات؟

سایه خودش را بالای تخت کشید. النا ابتدا گونه ی او را بوسید و تشکر کرد. بعد سرش را روی پای او گذاشت و یک دستش را محکم گرفت. دست دیگر سایه موهای او را از روی صورتش کنار زد و گفت:

_یه دونه از قرصاتو بخور، بذار راحت بخوابی عزیزم.

_نمی تونم مامان. وقتی اون داروها رو میخورم احساس خلاء و کمبود می کنم. همه اش حس می کنم، خودمم که سرخودم کلاه می دارم. می دونم که با خوابیدن چیزی درست نمیشه.

_می خوای برات قصه بگم؟

النا سربلند کرد و آرام گفت:

_بقیه ی دفتر آبی؟

_دوست داری بدونی؟

_نمی خوام اذیت شی مامان.

سایه دست به صورت النا کشید و گفت:

_برات می گم، شاید هیچ وقت من فرصت نکنم برای شهاب تعریف کنم. تو...

النا میان حرف او آرام گفت:

_دیگه بین من و اون چیزی نیست مامان. مگه اینکه بعدا بفهمه خواهرشم و...

سایه دست زیر صورت او انداخت و همزمان صورت النا از اشک خیس شد:

_النا... تو وشهاب هیچ مانعی برای ادامه دادن ندارید عزیزم. راضی کردن محسن هم سخت نیست. بهت قول میدم.

النا دست او را به گونه ی خودش فشرد و آرام گفت:

_وقتی من بین نسبت تو وشهاب گیج شدم، چه توقعی داشتم که بهش بگی و منطقی برخورد کنه؟

سایه با سینه ای سنگین و آه نفس گیری گفت:

_شهاب فقط دوسال عشق من و آغوش مادری رو حس کرده، هیچ وقت شاید حس تو رو بهم نداشته باشه.

_مگه میشه مامان؟ پسرته!

_تو هم دختر مریمی، پس چرا اینقدر ازش ناراحتی؟

_مامان لطفا...

سایه خم شد و به چشم های بسته و چهره ی ملتهب او نگاه کرد:

_ازگیجی بیا بیرون عزیزم. عذاب دادن خودت چیزیه عوض نمی کنه. دور شدن از شهاب، سایه واسم مریم و از زندگیت برنمی داره. سرنوشت دست تو نیست.

صدای النا لرزید:

_چرا باید بین این همه آدم آریای تو رو دوست داشته باشم؟

سایه روی موهای او را بوسید:

چون بعد از این همه سال بدونی و بفهمی و یاد بگیری نباید مشکلو فراموش کرد. باید حلش کرد. با خودت کنار بیا الننا. تمام اون اتفاقا درگذشته افتاد. گذشته تموم شده. عوض شدن اسم من بخاطر توهم چیزی و عوض نکرد. چون تو نخواستی با مشکل کنار بیای. یادته دکترت چی گفت؟

گفت ممکنه دچار اختلال شخصیت بشم اما من نشدم مامان، من...

وقتی تو حسست به شهاب گیر کردی، پس هستی. با انکار کردن، همه چیو خراب تر نکن.

اشک الننا از زیر پلکش فرار کرد:

دلم نمی خواد اسم اون بعنوان مادر روم باشه. دلم نمی خواد کسی بفهمه مریم مادرمه. مامان دلم نمی خواد ...

بخاطر این دروغی که داری به خودت میگی باید شهاب و ندیده بگیری، می تونی؟

بغض الننا با رسوایی شکست. درخودش جمع شد. سایه برای چندمین بار سر او را بوسید. نکاتی را که دکتر گفته بود، داشت موبه مو اجرا می کرد. الننا نباید زیر نقاب آن شخصیتی که دلش میخواست باشد، پنهان می شد والا عواقب خوبی نداشت. تازه می فهمید حکمت خدا چیست. این میان دیگر برای سایه مهم نبود که خودش له شود یا از سمت محسن متهم شود. می خواست آخرین توانش را به کار ببرد تا با وصل شدن آن دو به هم مادری اش را تمام کند. اگر شهاب یک هزارم مردانگی ارس را داشت، خوشبختی الننا را تضمین شده می دانست. چه نشانه ای بیشتر از این که از خون او بود...

آرام گفت:

_روزای اول برام کابوس بود که به شهاب نزدیک شی الننا. نمی تونستم باور کنم دنیا اینقدر کوچیکه که پاره ی تنم بشه همه ی آرزوی یه تیکه از قلبم. شهاب یه گوشه ی وجودم بود که گمش کردم و کسی برام پیداش کرد که به جای شهاب ، همه ی محبتمو خرجش کردم. می دونی حکمت خدا یعنی چی؟ یعنی میراث محبت یه مادر با بالنده کردن عشقش بهش برگرده. من اگه دور موندم ازش تو تقدیرم بوده کنار تو باشم و کنار گوشت بمونم و تو رو برای خوشبختی شهاب تربیت کنم. می دونم درکنار تو چیزی براش کم نمی مونه. واسه اینه قلبم آرومه.

النا سربلند کردو اشک هایش سر خورد:

_یعنی نمی خوای هیچ وقت بهش بگیم که...

_الان دونستن وندونستنش فرقی به حال شهاب نداره عزیزم. جزاینکه به هم بریزه و زندگیش آشوب شه نتیجه ای نداره.

_اما مامان.. اونا... یعنی خانواده پدرش بهش گفتن که تو...

_ولش کردم ورفتم دنبال زندگیم. می دونم.

النا با ناباوری نگاهش کرد. سایه اشکش را از گوشه ی چشمش گرفت و باز آه کشید:

_وقتی برای دور نگه داشتن واصرار نکردن من برای داشتنش یه بچه ی کفن پیچ شده و متلاشی رونشون دادن، پس برای تقلا نکردن شهابم شاید هزارتا کار دیگه کرده باشن.

_آخه چرا مامان؟

_برای اینکه ارس به دست برادرش کشته شد.

زمان برای لحظاتی ایستاد. النا حیرت زده نیم خیز شد. سایه اشک هایش را پاک کرد:

هنوز بعد از بیست و هفت سال خوابِ ارس و ندیدم النا. می دونم ازم دلخوره. چون من حماقت کردم. سادگی کردم. گول خوردم. هم ارس وازدست دادم، هم شهابو، هم همه ی زندگیمو...

پیشانی اش را روی موهای دخترک مات زده گذاشت و آرام شروع به حرف زدن کرد.

دفترآبی:

طی یک سالی که گذشت ، جز برخوردهای معنا دار گاه و بیگاه آرش ، موضوع دیگری آزارش نمی داد. سعی می کرد کمتر به ساختمان اصلی برود تا با آرش برخوردی نداشته باشد. چون به معنای واقعی رفتارش آزاردهنده بود. خصوصاً که اختلافاتش با همسرش بر سر بچه دار نشدن بالا گرفته بود. دلش برای سمیه می سوخت . آرش هم به کسی توجه نمی کرد و حاضر نمی شد همراه همسرش به پزشک مراجعه کند. گاهی اوقات در تنهایی هایش به این می اندیشید که آن اتفاق شوم و فاجعه ای که در پی آورد ، باعث شد ارس را از خدا هدیه بگیرد. بعد از اوهم آریا... یک خانواده ی کوچک و خوشبخت. وقتی ارس می آمد آنقدر همه چیز خوب و شیرین بود که انگار روز و شب را به عمرش نمی نوشتند. حیف که روزها زود می گذشت و ارس وقتی می دید او مشکلی ندارد، بعد از استراحت کوتاهی باز می گشت. تنها دعای سایه سلامت ماندن او و تمام شدن آن جنگ خانمان سوز بود.

از سوی دیگر هرچه آریا بزرگ تر و شیرین تر می شد، توجه بقیه را بیشتر جلب می کرد. حتی با وجود امیر یل هم باز بیشتر توجهات به سمت کودک او بود. رفتار مادرشوهرش و آمنه دوستانه و بدور از هرگونه غریبگی بود، اما هنوز ارجمند زاده ی

بزرگ جز در مواقعی که آریا در آغوشش بود روی خوش نشان نمی داد. همین هم برایش غنیمت بود. فقط آرش بود که طی این یکسال هنوز آریا را در آغوش نگرفته بود. با ارس رفتار خوشایندی نداشت و وجود سایه را نادیده می گرفت. جز مواقعی که بنابر اتفاق تنها باهم برخورد می کردند. آن زمان بود که برندگی نگاه آرش و شلاق زبانش، قلب و روح سایه را زخمی می کرد. از نگاه های او می ترسید. دست وپایش را جمع می کرد و از مقابل جبهه ی ترسناک او می گریخت. تمام ترسش هم از یک جمله ی او بود که هربار به شیوه های مختلف قلب زن جوان را به وحشت می انداخت. اینکه بالاخره روزی تاوان رسوایی اش را پس خواهد داد و طوفان در راه است.

با صدای جیغ آریا سوزن گلدوزی در دستش فرو رفت و با آخی از فکر و خیال بیرون آمد. هراسان از جا پرید و تازه دید او با گرفتن لبه ی پشتی ایستاده است و با دست کوچکش محکم بر در تمام شیشه ای اتاق می کوبد. انگار از دیدن چیزی ذوق زده بود. لبخند به لبش آمد و به آن سمت رفت. کنارش نشست و صورت تپل و گل انداخته اش را محکم بوسید. به حیاط نگاه کرد اما موضوع خاصی توجهش را جلب نکرد. به آریا نگاه کرد و خندید:

_ باز پیشی دیدی قربونت برم؟

"ما ما" گفتن آریا دردش قند آب کرد. او را محکم بغل کرد و بوسید که ارس از پشت سرش گفت:

_ از کی تا حالا باباش پیشی شده سایه خانم؟

سایه غافلگیر شده برگشت. ارس دست به کمر و با همان لباس های همیشگی وسط خانه ایستاده بود. سایه هنوز نشسته بود اما آریا چهار دست و پا با ذوق و سروصدا سمت ارس رفت و پاپارچه ی شلوارش را گرفت. ارس مکث نکرد و سریع بلندش کرد. صدای بوسه های محکم او و ذوقی کودکانه خانه را برداشت. دلش که از بوسیدن

آریا سیر شد به سایه نگاه کرد که با چشم‌هایی پر نگاهش می‌کرد. دستش را باز کرد و زن جوان مثل تشنه‌ای به چشمه رسیده از محبتش سیراب شد.

پیشانی‌اش را به صورت خنک آریا سائید و باخنده گفت:

توکه هنوز دستات کمکه پاته پدر صلواتیه تنبل. پاشو ببینم.

آریا موهای او را گرفته بود و می‌کشید. صدای آخ واوخ و خنده‌ی ارس بلند بود. سایه ظرف میوه را روی زمین گذاشت و بعد از چند لحظه با ظرف غذای آریا برگشت.

راه می‌افته حالا ارس. دیر نشده!

ارس با دیدن ظرف میوه‌ی پوست‌گرفته شده تشکر کرد و آریا را روی زانویش گذاشت:

باید الان بدوئه بره تو کوچه. هنوز چهاردست وپا میره. یه سال ویه ماهشه.

دستشو به دیوار وسایل می‌گیره ومیره ولی خب هنوز میخوره زمین.

براش سیب سرخ بچین راه می‌افته.

سایه خندید:

سیب سرخم جواب نمیده ازبس بغلش می‌کنن. خب طبیعیه دیر راه بیفته.

ارس با دقت به او نگاه کرد. آنقدر سایه را شناخته بود که می‌دانست حرفش دوپهلو نیست اما گفت:

_قراره تو بزرگ و تربیتش کنی سایه. خیلی دلم نمیخواد آریا با چند نوع طرز فکر بزرگ شه. متوجه منظورم هستی؟

سایه درحال بستن پیش بند آریا به او نگاه کرد:

_مادر وپدرت خیلی دوسش دارن اما تو کارمم دخالت نمی کنن.

ارس لبخند زد.

_برای اینکه می دونن تو کارتو خوب بلدی.

سایه لبخند زد و اولین قاشق را داخل دهان آریا گذاشت. گرسنه بود و باولع می خورد.

_راحتی اینجا سایه؟

_آره. کسی باهام کار نداره. بابات سر قولش مونده. فقط گاهی که غذاهای مخصوص درست می کنن، دعوتم می کنن مٹ مهمون میرم اونجا.

دیگر ادامه نداد که آریا هر روز آن طرف است. درواقع دنبالش می آمدند وحتی اگر خواب بود هم به دستور پدر بزرگ تحویلش می داد. بعد ازچند دقیقه هم که دلش طاقت نمی آورد می رفت سر می زد و باز می گشت. اغلب زمان بیداری آریا ووقتی که پدر بزرگ بود، پسرک آن طرف بود. سایه هم اعتراض نمی کرد چون حقیقتاً احترام مادری اش را نگه می داشتند. فقط کمی از این وابستگی بیش از حد می ترسید. هیچ وقت به روی هم نیاوردند که تنها مورد آزار دهنده دراین خانه آرش و رفتارهای آزاردهنده اش است. چون این موضوع ازکسی پنهان نبود. فقط اشتباه سایه این بود که از گاهی تنها ظاهرشدن های آرش مقابل درشب ونیمه شب چیزی نمی گفت وآن را به حساب اتفاق می گذاشت.

باضربه ای که به در خورد، ارس بلند شد. بادیدن مادرش و شوک شدن او از آمدنش دقایقی را به روبوسی و احوال پرسی گذراندند و مادرش گلایه کرد که چرا زودتر به طرفشان نرفته است.

_باورکنید یه ساعت نیست اومدم. گفتم آریا غذاشو بخوره بعد بیایم.

سایه به مادرشوهرش تعارف کرد بنشیند. زن نشست و سایه برای آوردن چای به آشپزخانه رفت. ارس آریا را بغل کرد و قاشق غذایش را برداشت. مادرش باذوق نگاهشان کرد و گفت:

_همه چیش به خودت رفته ارس. چندروز پیش خاله ات اینجا بود و دیدش ، می گفت انگار ارس کوچیک شده.

ارس باخنده صورت کثیف و تپیل پسرش را محکم بوسید:

_پسر کوندارد نشان از پدر دیگه. دخترم قراره شبیه مامانش بشه.

_ان شاله مامان جان. میگم ارس دیگه بسه. چندساله از جوونی و زندگیت وزن و بچه ات زدی. دیگه بمون کنار دل زنت .

_بجای نصیحت من دعا کنید زودتر تموم شه مادر.

_یعنی هرچندسال که جنگ باشه تو هم باید بری و بجنگی؟

_تاوقتی توانشو دارم آره .

_پس این بچه چی؟

_تواین روزا خالی نبودن خط هم اندازه ی تعهد و مسوولیت پدری، واجبه.

زن سرش را تکان داد. می خواست چیزی بگوید که سایه با سینی چای آمد. لبخند زد و تشکر کرد. ارس قاشق از سوپ را داخل دهان آریا گذاشت که باپوف کردن او تمام غذاها پخش شد. سایه با اخم گفت:

_باز سیر شد.

ارس بغلش کرد و باخنده نوک بینی کودک زد:

_زیادی بهش می رسی همینه دیگه.

سایه خندید و دستش را سمت اودراز کرد:

_من میبرم صورتشو بشورم.

ارس بلند شد و گفت:

_خودم میبرمش.

سروصدایشان از حیاط هم می آمد. سایه با لبخند از پشت شیشه نگاهشان می کرد که دست مادر شوهرش روی دستش نشست. سایه برگشت و نگاه کرد. زن با مهربانی گفت:

_یه فکری کن و دیگه نذار بره سایه. والا دل من با هر رفت و برگشتش تیکه پاره می شه.

_چیکار کنم خانم جون؟ نمی تونم خیلی بهش اصرار کنم.

_ می بینی که چقدر به هوای آریا زودبه زود میاد. یه بچه دیگه باشه ودورش شلوغ شه دیگه هوای جبهه از سرش می افته.

صورت سایه گل انداخت ونگاهش را دزدید:

_هنوز آریا خیلی کوچیکه. خانم جون ...

_من خودم حواسم هست. زود دست بجنبونی تا بخواد دنیا بیاد، آریاتم بزرگ تر شده. از شیر بگیرش وراحت تر نگهش می داریم.

زن نگاهی به ارس و آریا کرد که هنوز مشغول بودند. سایه بلند شد که زن مانع شد:

_کجا عروس؟

_هوا هنوز سرده. بگم بیان تو...

_به حرف من بیشتر فکر کن مادر. ضررنمی کنی.

سایه سکوت کرد و سربه زیر انداخت. ارس با سروصورتی خیس همراه آریا داخل آمد وگفت:

_صدای ماشین آقاجون اومد.

مادرر بلافاصله برخاست وگفت:

_پس من میرم. شمام بیاید. ارس آقاجونت دلش خیلی تنگ شده.

ارس چشمی گفت. زن نگاهی به سایه کرد ولبخند زد و رفت. سایه در فکر بود که ارس گفت:

_سایه لباسا آریا کجاست؟

سایه آریا را از بغل او گرفت و حوله ای دستش داد:

_تولباسا خودتو عوض کن تا من آریا رو آماده کنم.

ارس تشکر کرد . چند دقیقه بعد که ارس آماده شد، سایه خواست آنها بروند تا خودش لباس هایش را عوض کند و برود. ارس مخالفتی نکرد. سایه بعد از پوشیدن لباس هایش شیرینی های پنجره ای را که درست کرده بود، داخل ظرف چید . خواست در قفسه ها رابند که چشمش به بسته ای قرص خورد. صدای مادرشوهرش در سرش اگو شد. لبخند ناخواسته به لبش آمد. بسته قرص را در دستش فشرد. چیزی از وجودش کم نمی شد. اگر ارس را غافلگیر می کرد ، شاید بهانه ای برای بیشتر ماندنش پیدا می کرد.

قرص را داخل سطل زباله انداخت و با برداشتن ظرف شیرینی بیرون رفت...

دست روی موهای حالت دار آریا کشید و به ارس نگاه کرد. هنوز در فکر بود اما سعی می کرد خودش را هم مشغول بازی با پسرشان نشان دهد. بالاخره که او شروع به نق نق کرد و چشم هایش را مالید ، ارس نگاهش کرد. نشست و آریا را بعد از بوسیدن، به سمتش گرفت. بیشتر از چند دقیقه نکشید که پسرک به خواب رفت. سایه او را روی رختخوابش گذاشت و پتو را رویش کشید. ارس روی تشک دراز کشید و دستش را زیر سرش گذاشت.

_همیشه اینقدر دیر میخوابه سایه؟

سایه در حال باز کردن گره ی پرده های پشت پنجره و پوشیده شدن شیشه ها گفت:

_نه. امشب سرش حسابی با تو گرم بود.

به طرفش برگشت و نگاهش کرد:

_کی برمیگردی؟

_معلوم نیست.

سایه با تعجب نگاهش کرد. ارس به جای او کنارش اشاره کرد و گفت:

_بیا اینجا!

_چایی نمی خوری؟

_نه . بیا بشین کارت دارم.

سایه کلید برق اتاق را زد. به سمتش رفت و روی رختخوابش نشست. ارس دستش را زیر تنش گذاشت و به او نگاه کرد:

_چرا بهت میگم این چند وقت راحت بودی، میگی آره!

سایه لبخند زد :

_خب چی بگم؟

_راستشو بگو فقط. همین.

_پس سمیه چی میگه؟

سایه خشکش زد وبا حیرت نگاهش کرد . لحظه ای بعد تنش لرزید. کمی دست پاچه تکرار کرد:

_سمیه؟... نمی دونم... چی گفته؟

چشمهای ارس کمی تنگ شد:

_تو که میگی خیلی اون طرف نمیری. پس چطوری هرشب آرش تو حیاط می بینت.

حس عجیبی شبیه بختک سنگین و کشنده روی سینه ی سایه نشست. صدایش هم در نمی آمد:

_چی میگی ارس؟ منظورت چیه؟ یعنی... من...

حتی نتوانست درست ادامه دهد. به پتویش چنگ زد و چشم های پرش را از نگاه خیره ی او دزدید.. ارس نشست و باخم گفت:

_چرا رو برمیگردونی؟

سایه به سختی گفت:

_توقع نداشتم که بعد ازاین همه مدت بخوای ... باز خواستم کنی و...

بغضش ترکید. ابروهای ارس باز شد. بازوی او را گرفت. صورتش را بلند کرد و با لحنی آرام ودلجویانه گفت:

_خدا هیچ وقت منو نمی بخشه اگه بخوام در مورد تو یه لحظه فکر مزخرف کنم سایه.

سایه با چشم های خیس نگاهش کرد. ارس دست به صورتش کشید و کف دستش را نشانش داد:

_با اینا قراره واسه خودم آتیش جهنم درست کنم؟

چانه ی سایه دوباره لرزید:

_آخه بابات... اون هنوز نگاهش...

_آقا جون مرد مستبد و غیرقابل نفوذیه سایه ولی دلیل نمیشه خدا رو شناسه و بخواد فکر نا به جایی درمورد تو بکنه. اینو مطمئن باش.

_ارس باور کن من تواین مدت تاجایی که شده سعی کردم نگاهم به برادرت نیفته چون حس می کنم ازمون خوشش نییاد.

_حست درست میگه. واسه همین امشب با آقاجون حرف زدیم که بریم از اینجا .

چشم های سایه برق زد . با خوشحالی گفت:

_قبول کرد؟

ارس سر تکان داد و دراز کشید. دست زیر سرش گذاشت و به سقف خیره شد:

_نه!

ذوق سایه کور شد. ارس نفس عمیقش را بیرون فوت کرد:

_تازه فهمیدم خونه رو کرده به اسم آریا .

سایه با ناباوری نگاهش کرد. ارس آرام ادامه داد:

_داره کارگام تقسیم می کنه . متاسفانه بدجور اشتباه کردیم که اومدیم اینجا.
وابستگی‌شون به آریا داره کار دست همه میده.

گلوی سایه خشک خشک بود. به سختی پرسید:

_پس ... پس آرش و آمنه چی؟

_نمی دونم چرا آقا جون داره باین کار بین بچه هاش تفرقه می اندازه ولی موندن ما
دیگه به صلاح نیست. واسه همین یه مدت می مونم تا کارهامونو سر وسامون بدم.
خونه رو هم هرجوری باشه ، اندازه سهم آرش و آمنه بهشون برمیگردونم. هرچی
بیشتر ادامه پیدا کنه، کدورتا بیشتر میشه. وقتی سمیه گفت حواسم بهتون باشه جا
خوردم ولی دیدم بیراه نمیگه.

نگاه سایه روی صورت او ثابت ماند. تازه یادش آمد که رفتار آمنه هم این اواخر مثل
همیشه نبود. دیگه هیچ کدام برای دیدن آریا پروبال نمی زدند. همه چیزها به
مشکلات ربط داده بود اما نمی دانست که تنها غریبه ی آن خانه خودش است. با
صدای آرام ارس پلکی زد و نگاهش کرد:

_سایه. آرش الان خیلی دلخوره. حقم داره ؛ کار آقا جونم اشتباه بوده. نباید بقیه رو به
خاطر بچه داشتن و نداشتن نادیده می گرفت. باین احوال نمی خوام بهونه دست
آرش بیفته. تا از اینجا نرفتیم؛ زیاد بیرون نرو ؛ مگه اینکه خودم بخوام برم اون طرف.
صبح میرم دنبال خونه.

سایه ساکت نگاهش می کرد که ارس لبخند زد و گفت:

_چی و نگاه می کنی؟

سایه آب دهانش را قورت داد:

_میشه کلا از شیراز بریم؟

_اتفاقا تو فکرش بودم. یه مدت دور باشیم آبها از آسیاب می افته، اما الان...

سایه به طرفش خم شد:

_ارس اصلا اینجا دنبال خونه نگرد. مستقیم بریم تهران.

_نه سایه. از فردا به فکر جمع کردن وسایل باش. اینجا هنوز کار دارم اما یکی دوماه دیگه میرم تهران. یکی از رفیقامم اونجاست. می تونه کمکمون کنه.

_حاج محرابو میگی؟

_آره. فقط باید آدرس جدیدشو پیدا کنم. چون از موقعی که مجروح شد دیگه خط نیومد.

_اتفاقا چندوقت پیش خانمش تلفنی باهام حرف میزد. شاید بیان شیراز.

ارس هومی گفت. سایه ادامه داد:

_پس دیگه خونه نگیر. بریم پیش لیلا.

ارس پیشانی اش را فشرد:

_آخ! سالگردشهادت علی هم نزدیکه. باید حتما برم ببینم کاری ندارن. فعلا بخواب تا صبح ببینیم خدا چی میخواد.

_وسایلش را داخل اتاق گذاشت . کمر راست کرد و با خستگی دست به پیشانی اش کشید. لیلا سینی به دست وارد اتاق شد. آریا هم برای خودش در وسط خانه ، رژه می رفت.

_بیا یه ذره خستگی تو دربیار.

سایه با شرمندگی نگاهش کرد:

_بیخش لیلا جون. نمی دونم چرا یهو از دهنم پرید که به ارس بگم مزاحم تو بشیم.

لیلا با لبخند ومهربانی گفت:

_این چه حرفیه عزیزم؟ منم تنهام. بااین دردونه مگه میشه کسی نخواد شما پیشش باشید.

سایه نشست و به آریا که با ماشین کوچکی مشغول بود، نگاه کرد.آهی کشید وگفت:

_مادر ارس داشت خودشو می کشت از بی تابی. فکر می کنن من زیر گوش ارس خوندم که از اونجا بیایم و...

_به کسی بیش از حد توجه نکن سایه.به نظر منم ارس کار درستی کرد. رفتنتون از اول با وجود آرش وزنش اونجا اشتباه بود.خصوصا که خدا بهشونم بچه نداده. اینجوری چشمشون بیشتر به زندگی شماست.

سایه با ناراحتی گفت:

_سمیه زن خیلی خوبیه لیلاجون اما آرش خیلی ناشکره. حتی حاضر نیست بره آزمایش بده ببینه مشکل از کدومشونه. شاید با دکتررفتن حل شه اما انگار با همه چی لج کرده.

لیلا دست روی دست زن جوان گذاشت:

_دل به زندگی خودت بده سایه. به مشکل بقیه کار نداشته باش. خدایی نکرده ربطش میدن به دید پاک و ناپاک آرش. نذار حرف وحدیث درست بشه.

رنگ از رخ سایه پرید:

_خدانکنه لیلا جون. اصلا به من چه ربطی داره!

_آفرین دخترخوب. یادت نره که اگه تقدیر نبود، تو الان به جای ارس، کنار آرش بودی. پس سعی کن توجهی به زندگیش نداشته باشی.

سایه سر تکان داد. با به صدا درآمدن زنگِ خانه، زودتر از بلند شدن لیلا، آریا روی پا ایستاد و با "با" گفتن های مکث دار به استقبال ارس رفت. ارس باخنده وارد خانه شد و پس از احوالپرسی با همه، سراغ آریا رفت. او را درآغوشش بلند کرد و گفت:

_سایه حاجی پشت دره. میای؟

_خانمشم هست؟

_نه. یکی دوروزه اومده که برگرده. مسافر خارجه. اومده هم ببینتمون، هم یه کم درمورد رفتن صحبت کنیم.

لیلا چادرش را مرتب کرد و گفت:

_ارس خان دعوتشون کن بیان داخل!

_آخه...

_آخه نداره. قرارشده اینجا خونه خودتون باشه. مقابل در خوبیت نداره. برو تعارفشون کن.

ارس لبخند زد و تشکر کرد...

سر آریا را بوسید. دست روی موهای نرم کودکِ غرقِ خواب کشید. سایه، آریا را داخل اتاق و سرجایش خواباند. وقتی باسینی چای به نشیمن برگشت، لبخند زد و گفت:

_امشب پشه بند بزنیم و بریم پشت بوم بخوابیم؟

_چی ازاین بهتر!

سایه لبخند زد و کنارش نشست. ارس نفسی گرفت و به سایه نگاه کرد:

_من دوسه روزه برمیگردم سایه، چیزی خواستی تنها خونه آقا جونم نرو. زنگ بزن آمنه برات میاره.

سایه دست او را گرفت و نگران گفت:

_چرا نمیگی یهو چی شده آخه؟

ارس لبخند زد و استکان چای را به لب هایش نزدیک کرد:

هیچی نشده عزیزم. یه کم نگرانم. همین!

دفعه ی اوله که داری تنهامون میذارى و میرى که دل نگران بشى؟

من همیشه نگران شما بودم. اون جلو، تودل خطر، وسط توپ و ترکش اسم تو و آریا از جلو چشمم نمى رفت.

به چشم های سایه زل زد و آرامتر افزود:

سایه اونقدر دلم بهت قرصه که میدونم میتونى بهترین روزا رودرنبودن من برای آریا بسازى. نمى خوام از کسی باج بگیری. نمى خوام بذاری آریا زیر دست کسی بمونه. خصوصا بابام یا آرش.

سایه با چشم هایی وحشت زده نگاهش کرد. آب دهانش را قورت داد و صدایش لرزید:

داری وصیت می کنی ارس؟

ارس خندید. قلب سایه بی مکث می تپید. ارس او را درآغوش گرفت و سرش را بوسید:

نه. دارم میگم که یادت بمونه. من به این زودی ها نمى میرم. قول یه دختر خوشگلو بهم دادى. مگه مى تونى از زیرش در برى.

سایه چشم بست. عطر تن او را به مشامش کشید. حس غریبی میانشان بود. حسى شبیه ترس. انگار قرار بود این سفر دوسه روزه، سی سال طول بکشد که سایه اینقدر بغض داشت. انگار تمام یلداهای عمرش باامشب دست به یکی کرده بود. دلش توقف زمان را مى خواست. حتی از سحرى که ارس را جدا مى کرد مى ترسید. اولین بار نبود اما مى ترسید که آخرین بار باشد. دست او که زیر سرش آمد چشم بست و

در آغوشش فرو رفت. ارس آرام جمله ای کنارگوشش گفت. نفس در سینه ی سایه گره خورد. سربلند کرد و نگاهش کرد. ارس لبخند زد و دست به صورتش کشید. لب هایش به پیشانی اش چسبید و گرمای تنش را حس کرد...

از شدت گرمای هوا نشست. نمی دانست چرا در حال خفه شدن است. نگاهی به آریا کرد. دستش روی بالشش مشت بود و در خوابی ناز بود. ارس از پشت سر آرنجش را گرفت و گفت:

چرا نمی خوابی سایه؟

به او نگاه کرد و گفت:

هوا یه جوریه! بریم پایین بخوابیم؟

ارس بالبخند گفت:

هوا به این خوبی و خنکی. پشه بندم که نمیذاره جونور بیاد به هوای آریا. پس چرا کلافه ای؟

سایه سر تکان داد:

نمی دونم. استرس دارم اینجا. لایلا هم که نیست. بریم پایین بهتره.

ارس نفسی گرفت و سر تکان داد:

خیلی خب. پاشو بریم. توامشب نمیذاری من بخوابم.

سایه لبخندی زورکی زد. سایه آریا را بغل گرفت و ارس مقداری از رختخواب ها را برداشت. پایین می رفتند که زنگ خانه را زدند. نگاهی میانشان رد و بدل شد. ارس

رختخواب ها را داخل گذاشت و سریع سمت در رفت. سایه آریا را خواباند و بلافاصله پشت پنجره رفت. بادیدن آرش خشکش زد. سریع چادرش را برداشت و بیرون رفت. ارس ، او را داخل حیاط کشیده بود و داشت آرام صحبت می کرد:

_من به آقا جون گفتم کارش اشتباهه داداش. گفتم که قول میدم بهتون برش گردونم پس مشکل چیه؟

_مشکل حمالی منو پاکسازی توئه. خیلی زرنگی ارس. زرنگ و نامرد. فکرشم نمی کردم به روز تو خنجر شی و شاهرگ زندگی منو بزنی.

سایه باترس از صدای بلند آرش جلو رفت و وحشت زده گفت:

_چرا فریاد می زنی آرش خان، یعنی...

_تویکی حرف نزن که هر آتیشیه از گور تو بلند میشه.

ارس با ناراحتی اینبار کاملاً مقابل برادرش ایستاد:

_مشکلات ما چه ربطی به زنم داره آرش؟ من اصلاً از اون اموال هیچی نمی خوام. همین امشب میام می نویسم وامضا می کنم که ارث پدریو ، اندازه ی حرمت خونی امون ارزش نداره.

آرش انگار زخم عمیقی به دل داشت:

_حرمت هم خونی! تو حرمت سرت می شد دست این و نمی گرفتی بیاری جلو چشم منو...

ارس بلند گفت:

_تمومش کن آرش.

سر چرخاند و با عصبانیت گفت:

_برو داخل سایه.

سایه عقب رفت و داخل ساختمان به درچسبید. صدای بحث کمی بالا رفت. قلبش داشت از ترس می ایستاد. صدای گریه ی آریا که آمد، به سمت اتاق دوید. کودک را بغل گرفت و با بغض به سینه اش چسباند. همزمان با بیرون رفتنش، درحیاط هم به هم کوبیده شد. به سمت ارس که از عصبانیت سرخ بود رفت و باترس ولرز گفت:

_چی شده ارس؟

ارس با فکی منقبض شده روی زمین نشست. سرش را میان دستانش گرفت و جوابش را نداد. سایه دنبالش رفت. آریا هم چنان گریه می کرد و میان حرفهای او وقفه می انداخت.

_من که الان از ترس سکنه می کنم ارس. آخه چی شده که اینجوری عصبانیت کرده؟

ارس نفس زنان دستهایش را انداخت و گفت:

_باید تکلیف خیلی چیزها تا فردا روشن شه سایه. حتی برادری من و آرش و زندگی ای که نقل زبون این واون شده.

دست و پای سایه لرزید. کنارش زانو زد و گفت:

_چی داری میگی؟

_از اون خونه آوردمت که حرف وحدیثا تموم شه اما بدتر شده. اشتباه کردم. ازروز اول اشتباه کردم بردمتون اونجا. والا امشب یقه ی برادرمو نمی کشیدم و هلش نمی دادم که داره چشم ناپاکی می کنه. اگه رفیقش دنبالش نیومده بود که...

دست یخ زده ی سایه روی لبش نشست. ارس چشم بست. خم شد و محکم پیشانی او رابوسید:

_همین الان هرچی داری جمع کن تا بریم. دیگه همیشه تواین شهر نفس کشید.

به سمت در رفت . سایه دنبالش دوید:

_توروخدا الان جایی نرو ارس. عصبانی هستی وممکنه اتفاقی بیفته.

_جایی نمی رم. میرم پشت بوم یه ذره هوا بخورم. بقیه وسایلمم بیارم پایین.

_الان ولش کن.

ارس با ناراحتی وعذاب گفت:

_اعصابم داغونه سایه. زود میام. می شینم یه کم نفس می کشم ومیام.

مکت کرد و آرامتر گفت:

_میخوام یه نخ سیگار بکشم. جلو چشم تو نمی تونم.

سایه آب دهانش راقورت داد ورهایش کرد. ارس بیرون رفت. خیلی نگذشته بود وهنوز آریا در آغوشش بی تابی می کرد که زنگ در رازدند. باترس به حیاط رفت وارس را صدا زد اما انگار او اصلا نشنید. چادرش را روی سرش انداخت و مقابل در رفت. آرش بدون تعارف، او را کنار زد و ارس را صدا زد. سایه بالتماس گفت:

_آرش خان تو رو خدا الان برید. ارس با اعصاب خراب رو پشت بومه. برید تابحثتون جدی تر نشده.

آرش با بغض و حرص نگاهش کرد:

_اگه واسه تو مهم نبود که ما باهم دشمن نشیم، آتیش نمیشدی و بینمون نمی افتادی. حالا طلاق بگیر تا من دست از سرتون بردارم والا جهنم می کنم زندگتونو.

سایه با ناباوری نگاهش کرد. آرش با دیدن بهت او، کنارش زد و به سمت پله های فلزی گوشه ی حیاط رفت. ارس انگار صدای آنها راشنیده بود. همزمان با رسیدن آرش به بالای پله ها او هم جلو آمد. باهم لب بوم ایستادند. سایه باترس سربالا داشت و نگاه می کرد.

_بریم پایین حرف می زنیم . اینجا جاش نیست.

آرش با دیوانگی و بی پروایی گفت:

_چیه می ترسی صدات از غیرت بره بالا و خودت از این بالا بیفتی پایین

ارس با عصبانیت سر چرخاند و قدمی عقب رفت:

_برو آرش. خرابترش نکن.

آرش برگه هایی را که همراهش بود به سینه ی او کوبید:

_اینا رو امضا کن برم.

ارس با فکی منقبض شده گفت:

_من سر آقاجونو کلاه نمیدارم. به تو باج نمیدم آرش. اون کارگاه مال آقاجونه. نه تو ...9

آرش برگه ها رارها کرد و یقه ی او را کشید:

_سر دنیا رو کلاه گذاشتی نامرد بعد حالا پسر پیغمبر شدی و...

ارس او را عقب راند و خواست پایین برود که آرش او را سمت خود کشید. یک غفلت. یک پس کشیدن ناگهانی برای دست به یقه نشدن فاجعه آفرید. صدای سایه و نفسش درسینه حبس شد. جسمی چرخ خورد و درست یک متر آن طرف تر کنارحوضچه ی نقلی و مثلثی میان حیاط فرود آمد. صدای گمپ محکمی آمد. خشکش زد. نمی دانست صدای ترکیدن دلش بود یا سر ارس؟

جوی خون از زیر تن او راه گرفت. مثل ماهی بیرون افتاده از آب تنش بالا و پایین می شد. دستانش شل شد. صدای گریه ی آریا درحیاط پیچید. پاهایش غافل از همه ناتوانی به سمت ارس دوید. آریا از دستهای سایه آویزان بود که بالای سر او زانویش تا شد. چشم های وحشت زده اش روی قاچ بزرگ کنار سر ارس میخکوب شد. از تقلای آخرین نفس هایی که درسینه پرپر می زد، تن او مثل موجی بلند بر سطح سخت حیاط کوبیده میشد. گردنش افتاد. چشمانش به سایه رسید. نگاهش کرد. مردمک هایش خیس بود. خون و آب قاتی بود. دهانش نیمه باز ماند. چشمهایش خشکید. کودکی جیغ می کشید. تاریک تاریک بود. مثل یک گور... یک تکیه گاهی تیشه خورده بود و روی سر دنیا فرو ریخته بود...

دست هایی زیر کتف آن آوار را گرفت. بوی خون بلند شد. چشم سایه چرخید. آرش با بهت تن نیمه جان را تکان می داد و صدایش می کرد. داد میزد. سایه پس رفت. چقدر دنیا سیاه بود. به سادگی برق چشمهای ارس خاموش شد... آنقدر ساده تمام شد که انگار فقط یک رویا بود...

**

صدای بلندی مثل جیغ درسرش بود. دائم تکرار میشد. سرش را مثل یک میوه ی گندیده ی میان دستانش فشار می داد. احساس میکرد دنیا به دو دیوار تنگ منتهی شده و او دو طرف به تنش فشار می آوردند. نفس هایش یکی درمیان بود. برای چندمین بار ضربات دردناکی به صورتش خورد. پلکش پرید. از دور، میان آن خلاء عجیب صدای گریه می آمد. گریه ی آشنای یک کودک که مجبورش می کرد، چنگ بیاندازد و نفس را از سینه اش بیرون بکشد اما باز صدای نگاه مظلوم و درد کشیده ی ارس بلند تر بود. چیزی نمی فهمید. آن کابوس هزاربار تکرار شده بود. دلش می خواست بیدار شود اما چشمانش باز بود. کاش میشد چشم بست و دنیا را انکار کرد.

لیلا با عصبانیت کودک را آغوش آمنة گرفت و گفت:

_داره می میره. می فهمید. داره می میره.

آمنة زیر گریه زد. لیلا با بغض به سمت ساختمان دوید و کنار تن نیمه جان سایه نشست. هنوز چشمانش باز بود. به نقطه ای نامعلوم خیره بود. لبهای سفید ورخ زردش باعث میشد گاهی به زنده بودنش شک کند. آریا با دیدن سایه به سمتش خم شد. "ماما" گفتنش باعث شد لیلا نتواند خودداری کند. آمنة هم داخل آمده بود. با دیدن حال سایه صدای گریه اش بالاتر رفت. لیلا کودک را روی تن نیمه جان او رها کرد بلکه بتواند با پنجه ی کم توان و کوچکش، بهت را از وجود او بیرون بکشد. سایه میان خانه و آن حوضچه و بوی خون ارس ... درست وسط آن نگاه میخکوب مانده به آرزوهایی خاکستر شده، جامانده بود. میان هوایی که از ریه های ارس دریغ شد. میان شبی که سقوط یک ستاره ی بلند را دید. میان دیوارهایی که تنها شاهده ان فاجعه ی عظیم شدند. میان درودیوار ناباوری باقی ماند. شاید با التماسش دنیا دست نگه دارد و در همان نقطه تمام شود...

دستهای آریا به یقه ی مادرش چنگ انداخت. روی پایش ایستاد و صورتش را به صورت او چسباند. نفس پرصدای سایه با لرز عجیبی بیرون آمد. انگار زلزله شد. ارس

روبرویش ایستاده بود. با التماس داد میزد "نترس سایه، بلندشو، هنوز آریا هست". صداها گنگ بود. آه دوم از سینه اش بیرون آمد. شیء تیزی در صورتش فرورفت و دردش آمد. آریا هنوز گریه میکرد. مردمک های خشکیده ی سایه تکانی خورد و به سمت یک جفت چشم آشنا چرخید. چشمهای آریا خیس خیس بود. درست مثل چشم های ارس که بازماند و بسته نشد. سرش روی شانه اش افتاد و دستان لرزانش دور تن کودک را گرفت. صدای گریه ی کودک بند آمده بود. نفس هایش شبیه هق هق بود. دست سایه روی موهای او نشست و سرش را روی سینه اش گذاشت. لب هایش خشک شده بود و می سوخت. لیلا کنارش نشست و دست به صورت یخ زده ی او کشید:

_سایه ... عزیزم... حواست به آریا هست؟

نگاه سایه سمت لیلا برگشت. لیلا اشک هایش را پاک کرد:

_یه ذره گریه کن. بچه ات چند روزه داره پروبال میزنه وهیچی نمی بینی. یه ذره به خودت فشار بپار تا خالی شی.

صدای حبس شده ی سایه رها شد. به زحمت شنیده شد:

_تقصیر من بود لیلا. جلو چشمم ... نباید میذاشتم بره... نباید ...

_بااین حرف چیزی عوض نمیشه عزیزم. ارس باید می رفت.

با درد گفت:

_اینجوری؟

لیلا باگریه سر تکان داد و دست روی لب هایش گذاشت. سایه آریا را بیشتر به سینه اش فشرد و گهواره وار تکان خورد:

_میشه دوباره خودش نجاتم بده .میشه ...

_سایه...

چشم هایش رابست. فقط نعنو وار تکان خورد. آنقدر تکان خورد که چشمان کودکش هم آرام به خواب بسته شد. دنیا ساکت ایستاده بود و به تابلوی غم روبرویش نگاه می کرد. شاید زمین هم کم آورده بود و از حرکت ایستاده بود. صدای تیک تاک ساعت هم یواشکی به گوش جهان می رسید. انگشت مقابل هیاهو گرفته بودند و می گفتند هیس! همین آرامش را حرامشان نکنید...

نفسش داشت می رفت. اصلانمی توانست چیزی بگوید. چندبار لب هایش تکان خورد تا حرفی بزند اما انگار قدرت کلامش پشت نفس هایش گیر کرده بود. پیرمرد نگاه خیره اش را از روی صورت او برداشت و ادامه داد:

_شکایت تو ، چیزیه عوض نمی کنه سایه. بذار این موضوع تموم شه. دوبرابر پول خون ارسو ریختم به حساب آریا. نهایتش دادگام هم همینو بهت میده. باز کردن اون پرونده هیچ نتیجه ای نداره. آبروی بچه ی منو بیشتر نبر. بذار اون زیر راحت بخوابه. بذار فکر کنن پاش گیر کرده وافتاده پایین و تموم شده. نمیخوام کسی بدونه پسرانم سر تو دست به یقه شدن.

سایه سخت نفس می کشید. کم مانده بودبه بال بال زدن برسد. پیرمرد باتکیه به عصایی که سایه نمی دانست از چه زمان همراهش شده است، برخاست. نگاه آخر رابه چهره ی کبود سایه انداخت و بیرون رفت. لیلا همراهه آریا وارد اتاق شد. بادیدن چهره ی او پسرک را زمین گذاشت و محکم به صورت خودش زد. به طرفش دوید و لیوان آبی را به سمت لب هایش گرفت. به زحمت جرعه ای آب به خورد داد. حجم نفس گیر و خفه کننده ای از گلوی سایه پایین رفت. یکباره درد وحشتناکی در وجودش

سر برداشت. قلبش تند می تپید. به شدت حالت تهوع داشت. لیلا دست پاچه بیرون دوید. آرش و پدرش هنوز داخل حیاط بودند. با بغض گفت:

سایه داره به خودش می پیچه. توروخدا یه کاری کنید...

آرش تکانی خورد. پیرمرد سمت خانه برگشت. آرش یک قدم پس رفت و باز پیش افتاد. سایه بادرک اوضاع فقط باگریه و درددگفت:

به این بگو بره بیرون لیلا...

تالیلا برگشت. پلک های سایه روی هم افتاد. پیرمرد محکم و عصبی گفت:

برو بلندش کن آرش. از حال رفت.

لیلا با بغض و لبخند نگاهش کرد:

مبارک باشه. نگفته بودی بهم .

وقتی ارس نیست، وقتی حتی نمیذارن حقشو بگیرم، وقتی...

گریه مهلت نمی داد حرف بزند. لیلا آریا را روی پایش نشاند و آرام گفت:

هرچقدر دلت میخواد گریه کن سایه ولی یادت باشه این دوتا بچه الان امانت ارسن. با شکایتت هیچی تغییر نمی کنه. خودت خوب می دونی که اون اتفاق قتل عمد محسوب نمیشه.

سایه باگریه گفت:

_ولی آرش هلش داد. اون ارس و کشت. من چیکار کنم؟ دربه در وبی پشت وپناه با این بچه ها چیکار کنم؟

_خدا بزرگه عزیزم.

سایه سر تکان داد. آریا بغ کرده نگاهش می کرد. اورا درآغوش گرفت. گریه اش شدیدتر شد.

_سایه جان. بخاطر بچه هات مجبوری با این مشکل کنار بیای. حداقلش اینه که خانواده اش حمایت می کنن. سرلج بازی بیفتن ممکنه آریا رو هم...

سرسایه بلند شد و باترس نگاهش کرد تالیلا حرفش راقطع کند. با ترس و سکسکه گفت:

_یعنی آریامو میتونن بگیرن؟ میتونن لیلیا؟

_آریا دوسالش بشه باید به قیمش که جد پدریشه سپرده شه.

سرسایه باناباوری تکان خورد. آریا را محکم به سینه اش چسباند و زمزمه کرد:

_نه!... باهام این کارو نمی کنن.

_سایه جان... اونا آدمای بدی نیستن. فقط سعی کن حضورشون و برای بچه هات حفظ کنی. بذار اون راز، توهمون خانواده بمونه. بسپارشون به خدا. الان برای حفظ داشته هات مجبوری باهاشون راه بیای.

سایه چشم بست و دست به سرش فشرد. ای وای گفتنی که از سر بیچارگی بود قلب لیلیا را لزراند اما واقعیت همین بود. سایه پشت وپناهی نداشت. اگر میخواست

دنبال رسوا شدن آرش را بگیرد باید بطور حتم قید داشتن آریا را می زد. آنقدر درگوشش خواندند تابالاخره راضی به حفظ راز آن شب درسینه اش شد.

به شدت حالت تهوع داشت و آرام و قرار نداشت. برعکس دوران بارداری اش برای آریا، این بار اصلا حالش خوب نبود. حوله را به صورت رنگ پریده اش کشید. حرفهایی که ازگوشه وکنار می شنید، کم مانده بوددیوانه اش کند. گاهی آنقدر گریه و بی تابی میکرد که لیلا با تشر آرامش میکرد. قلب سایه پر از درد بودو توانش گاهی سر می رفت و این را هیچ کس در اطرافش نمی فهمید. تن خسته اش را روی زمین رها کرد. لیلا لیوان جوشانده ای را دستش داد وگفت:

_ کم فکر وخیال کن و غصه بخور سایه.

بابغض گفت:

_ چرا دست از سرم بر نمی دارن لیلا؟ این پچ پچا دیوونه ام کرده. من چه خطایی کردم که شدم انگشت نمای مردم؟

_ سایه ازدواجت و اتفاقات قبل و بعدش حرف وحدیث درست کرد. مرگ ناگهانی ارس هم باعث شده ؛ موضوع دوباره پیش بیاد. ولی یه مدت گذراست. تموم میشه. توالان به فکر خودت باش. بخدا اون بچه گناه داره. دکترم که نمیری.

سرش را پایین انداخت و به شکمش نگاه کرد. یاد ارس افتاد. اشکش دوباره چکید:

_ من باین یادگاری هاش دق می کنم لیلا.

_دق کردن ارسو خوشحال نمی کنه. محکم باش. محافظ یادگاری و خاطراتش باش. تو دختر سختی نکشیده ای نبودى. سه ماه گذشته. کم کم باید خودتو پیدا کنی. دنیا به هیچ کس رحم نمی کنه عزیزم.

سایه سکوت کرد. حقیقت تلخی بود. حق گرفتنی بود اما نه بادست خالی. او هیچ سلاحی برای جنگیدن نداشت. مثل یک نهال میان یک برهوت بود. تقلایش شاخه هایش را هم می شکست و سایبان شدنش راهم برای ثمره هایش می گرفت. این تنهایی بزرگترین ضعف بود. وقتی دنبالش آمدند و مجبور شد به همان دواتاق کوچک برگردد.. وقتی شبها باگریه سربربالین ارس گذاشت و فقط آریا رانگاه کرد، فقط گلایه کرد از این همه تنهایی... میان جمعی بازگشت که برایش غریبه بودند. روبروی مردی نشست که خنجرى بر جان تنها تکیه گاهش کشید و جز نگاه دزدیدن شرمی در رفتارش مشهود نبود. آن هم کم کم داشت از بین می رفت. وقتی فهمید جز آرش و پدرش هیچ کس دلیل اصلی مرگ ارس را نمی داند دوباره روزهای بدش تکرار شد. می خواست محکم باشد اما سخت بود، روزی عمق فاجعه ی سکوتش را فهمید که به خانه ی بزرگ ارجمند زاده احضار شد تا حکمش را بخوانند. کسی نبود. فقط آرش و پدر و مادرش بودند. حضور سمیه راهم در آن اطراف حس کرد اما به روی خودش نیاورد. آریا تقلا کرد از آغوشش پایین برود. مادر ارس بامهربانی گفت:

_نذار زیاد تو بغلت دست وپا بزنه مادر. خوب نیست.

شرم صورتش را داغ کرد. سنگینی نگاهی باعث حالت تهوعش شد اما چیزی نگفت و واکنشی نشان نداد. سفره ی شام که پهن شد، طاقت نیاورد و سراغ سمیه را گرفت. به جای مادر، پدر جواب داد:

_اونم به موقع میاد. توغذاتو بخور عروس.

غذا مثل سرب داغ گلویش را می سوزاند تا پایین برود. سخت بود کنار آرش بشیند و دم نزند. عاقبت کم آورد و بلند شد. نگاه همه به طرفش کشیده شد.

_کجا؟

_میرم خونه خودم آقاجون. دیگه نمی تونم اینجا بمونم. شما روبه روح ارس قسم میدم. حداقل اگه مجبورم کردید ساکت بمونم، عذابم ندید.

کبود شدن چهره ی آرش را زیر نگاه پر نفرتش دید. رو برگرداند که برود اما پدربلند شد وگفت:

_آرش میاد کمکت میکنه وسایل اونور وجمع کنی وبیای کنار خودمون همینجا.

سایه خشکش زد. برگشت و نگاهش کرد. نگاه پیرمرد میان او و آرش چرخ می خورد و گفت:

_صبح عاقد میاد و عقدتون میکنه.

دنیا شبیه پتکی شد و بر فرق سر سایه خورد و پیرمرد با بی رحمی ادامه داد:

_سنت ماست که عروسمون باید عروس خودمون بمونه. تا حالام بخاطر تلخی مرگ ارس گذاشتم به تعویق بیفته عروس ولی دیگه بسه. اینجا کسی نمی تونه سنت شکنی کنه.

نفس سایه در سینه اش راه گم کرد. نگاهش به چهره ی سخت پیرمرد خیره ماند. لبخند ارس مقابلش مثل یک سرباز دست به خنجر ایستاده بود تا تمامش کند.

حسی درونش به تقلا افتاده بود. درد مثل پرت کردن خارهای یک دام عمل کرد. یک مرتبه حمله ور شد. قدمی عقب رفت. انگار ضربه ای محکم بر سرش زده باشند و گیج و منگ از اطرافش غافل شده و تلو تلو بخورد. حضور ارس را گوشه ی آن خانه حس کرد. صدایش در سرش تکرار می شد. با چشم دنبال آریا گشت. به طرفش رفت. حالش اصلا خوب نبود. کودک را بغل گرفت. دست و پا زدنش درد سایه را تشدید

کرد اما هیچ زخمی ، اندازه ی بودن دراین خانه ، آزارش نمی داد. دنبال راه گریز بود. این خانه داشت قبر می شد و آدمهایش مامورین عذابش... فقط هنوز نمی دانست جرمش چه بود!

هنوز چند قدم نرفته بود که صدای پیرومرد آمد:

_کجا عروس؟ حرفاموشنیدی ومیری آماده شی؟

سایه ایستاد. حواس وقدرتش را از زیر دست وپای بهت جمع کرد. از درد عرق به تنش نشسته بود. به خودش آمد، مادرشوهرش دست پیش برد تا آریا را بگیرد . با نگاه و حرکتی تدافعی آریا را به سینه اش چسباند و برگشت. به آرش که ساکت ایستاده بود و تماشا می کرد، نگاه کرد. بغض ونفرت مثل زهری کشنده در وجودش پخش بود. لب به هم فشرد و با صدایی خش گرفته گفت:

_سنت های بی جای شما سرپوشی برای گناه تو نمیشه. بچه هامو زیر سایه ی قاتل پدرشون نمی برم.

رنگ متغیر آرش و قدم برداشتنش سمت او سایه را جری تر کرد:

_نمی خواین آبروتون بیشتر از این بره ، دست از زندگی من و بچه هام بکشید.

پیرومرد هنوز بهت زده نگاه می کرد. آرش سرچاپش ایستاد و گفت:

_پای ارس گیر کرد وافتاد. من تقصیری نداشتم.

سایه با گریه گفت:

_صدای وجدان خودتو اینجوری خفه کن ولی من دیدم آرش. دیدم که هلش دادی

و...

چـی داریـن میـگین شماها؟

مادر آرش باترس میان حرف آنها آمد. سایه دهان باز کرد حرفی بزند اما آرش گفت:

اینجا همه می دونن ارس از نشنیدن حقیقت فرارکرد سایه. تو خودتو به نشنیدن زدی اما صداها بلند بود.

واسه اینه که تو داری دست و پا میزنی واسه بلند تر شدن تهمتایی که به ناحق به من زدن؟ چیزی که خودت باعثش بودی؟

آرش توقع این بی پروایی را از سایه نداشت. میان حرفهایش وقفه افتاد که سایه دوباره گفت:

سکوت کردم که بین شما جدایی نیفته. هر موقع ارس پرسید راحتی، گفتم آره که آشوب بینتون نیفته. چون فکر می کردم منم که اشتباه می کنم، نمی دونستم برادرِ مردی مثل ارس بتونه این قدر نامرد باشه و...

سایه... تو اگه نمی خواستی کار به اینجا بکشه ، می گفتی بارداری و نمی تونی عقد آرش بشی!

با پیش آمدنِ سمیه و رها کردنِ تیر آخر، سایه ساکت شد. آرش با عصبانیت گفت:

تو واسه چی دخالت می کنی؟

سمیه با گریه گفت:

زندگی منم هست. نشستید می برید و می دوزید بدون اینکه به کسی توجه کنید؟ اصلا می دونید چه خبره؟

بالاخره صدای پیرمرد آمد:

_مگه تو حامله ای؟

نفس سایه بند آمد. از لحن او ترسید. پیرمرد داد زد:

_با توام عروس. چرا لالمونی گرفتی؟

سایه آریا را به قلبش چسباند و سمیه گفت:

_آرش می دونست آقا جون. چرا به شما نگفته؟

پیرمرد با لحنی غریب و وحشتناک گفت:

_ارس سه ماهه پیش رفت زیر خاک. این بچه چند وقتشه؟

سایه صدای ترک خوردن شیشه ی عمرش را شنید. نگاه همه روی صورت بی رنگش میخکوب ماند. عقب عقب رفت. سرش تکان خورد. باور نمی کرد اینقدر بی رحم باشند. تیغ تیز تهمت روی شاهرگش برای دومین بار توسط این آدمها بازی می کرد. سکوتشان قرار بود چه چیز را ثابت کند؟ قلبش تیر می کشید. درونش زلزله به پا بود. ارس گوشه ای ایستاده بود و تماشایش می کرد. دنیایی روبه رویش بود و سایه مانده بود و یک تن نیمه نفس...

از ساختمان بیرون رفت. دوید. تا رسیدن به یک نقطه ی امن دوید. داخل اتاقش نفس زنان و پردرد روی شکمش خم شد. آریا ازدستش افتاد. زانو زد و دست هایش دورتنش جمع شد. اشک هایش میان آن سرای جهنمی تند تند می چکید و کسی نبود نجاتش دهد. از این همه بدبختی به تقلا افتاد. چادرش را از کمد کشید و فقط

روی سرش انداخت. خمیده سمت آریا رفت و به زحمت بغلش گرفت. با صدایی لرزان از بدبختی و وحشت گفت:

_باید بریم مامان جان. بریم آریا... اینجا جای من وتو نیست. اسم باباتم لکه دار می کنن بمونیم. آریا ...

بیرون رفت. صدای قدم هایی می آمد. انگار کسی می دوید. خیس شدن تنش را حس کرد. درد ناخن روی طاقتش می کشید. انگار تمام تنش زخم بود. پله های کوتاه حیاط به نظرش نردبامی بلند آمد. چشمانش سیاهی می رفت. روی زمین خیس زانو زد و انگار کسی زیر بغلش را گرفت...

_قرار بود یه عقد ظاهری انجام بشه تا بعد صیغه بخونن سایه. نگفتیم که بگیم این بچه، بچه ی آرش و ...

سایه با گریه والتماس گفت:

_اگه خدا رو می شناسید، تمومش کنید. تمومش کنید.

زن اشک هایش را پاک کرد:

_از آقا جونتون دلخور نباش. خبر نداشت بچه ات تو راهه. شوک شد و...

_شما با هر شوکی دارید به من تهمت می زنید. بچه ام ازدستم رفت. بعد فقط...

لیلا دست روی دست سایه گذاشت:

_فعلا آروم باش سایه. حالت خوب نیست.

سایه با مادرشوهرش نگاه کرد وگفت:

_من دیگه تو اون خونه بر نمیگردم. اینو به آقاچون بگید.

_سایه واسه خودت دردرس درست نکن. این مرد و من میشناسم. سرلج بیفته، آریا روهم ازت می گیره .

_هیچ کس نمی تونه بچه امو از من بگیره.

لیلا با زمزمه ی نام سایه به او تشر زد و مادرشوهرش از روی صندلی برخاست:

_من اومدم درستش کنم اما انگار خودت دوست نداری آرامش داشته باشی.

_بعد از کشته شدن ارس هیچی درست نمیشه خانم جون.

_بذار آرش جبران کنه.

_بره استغفار کنه تا شاید خدا ببخشدش اما با تصاحب زندگی ارس فقط گناهشو بیشتر می کنه. من نمیذارم بیشتر از این به ارس ظلم بشه.

زن سری تکان داد و رفت. سایه چشم بست و دست روی قلبِ پردردش گذاشت. این قصه سر درازداشت.

دست روی سنگِ داغ شده کشید . اسم ارس که روی سنگ حک شده بود، مثل تیشه ای برجانش عمل می کرد. جای یک عنوان سرخ رنگ بالای اسم او خالی بود. بعد از سالها جهاد در حریم خودش زمین خورد تا دست پر اتهامی ، حرمت تعهد و

ناموسش را زخمی نکند. حالا کجا بود تا ببیند چه ها بر سرش آوردند. اشک ریخت و زانوزد.

_ارس ازم شکایت کردن که صلاحیت نگه داشتن آریامونو ندارم. بهم تهمت زدن که خودم بچه امونو کشتم. ارس پدرت درحق من خیلی ناپدری کرد. دارن پرونده سازی می کنن که تنها امید منو ازم بگیرن. رواست اون جا بخوابی و من تنها برای حفظ یادگاری تو بجنگم؟ می دونم بابت سکوتم دلخوری... می دونم باید از اول محکم می ایستادم و نمی داشتم خونت پایمال شه اما بخدا نشد... تنها بودم. شکسته بودم. بدون تو بودم...

به هق هق افتاد و دست روی اسم او کشید:

_ارس توروخدا یه چیزی بگو. یه کاری کن. من دارم تو تنهایی وبی کسی می میرم... اگه آریا رو ازم بگیرن دیگه می میرم...

دستی روی شانه اش نشست. فوری سرچرخاند و چشم در چشم با زنی شد که شاید کمی دردش را می فهمید. اشک روی صورتش سر خورد. سمیه زیر بازویش را گرفت و گفت:

_بلند شوسایه. اینجا موندنت کمکی بهت نمی کنه. پاشو تا کسی ندیدت بریم.

سایه دست روی صورتش کشید و سر تکان داد:

_کجا؟

_بریم یه گوشه خلوت. باید باهات حرف بزنم.

سایه نگاهی به اطرافش کرد و بلند شد. سمیه درماشینی را باز کرد. سایه برادر سمیه را می شناخت. سلام کوتاهی کرد و نشست. سمیه کنارش نشست و احوال آریا را

پرسید. سایه فقط تشکر کرد و نگاه پریشان و سردرگمش میان سمیه و برادرش چرخ خورد:

_ چی شده سمیه؟

_ امروز وکیل آقاجون زنگ زد که رای دادگاه و گرفتن!

رنگ از رخ سایه پرید و نفس هایش به شماره افتاد:

_ اما فردا قراره رای بدن.

_ فردا اعلام می کنن سایه. رای اومده.

سایه با التماس نگاهش کرد و سمیه با بغض گفت:

_ آریا رو بعد از دوسالگی باید به آقاجون تحویل بدی. حضانتشو گرفته.

سر سایه تکان خورد. انگار قلبش داشت از تپش می افتاد. دست به صندلی گرفت. تمام دل وروده اش داشت از حلقش بیرون می آمد. سمیه سریع از برادرش خواست ننگه دارد. سایه از ماشین پیاده شد و روی زمین زانو زد. دلش می خواست تمام بدبختی هایش را بالا بیاورد و نمیشد. روز به روز همه چیز خرابتر می شد. سمیه لیوان آبی پیدا کرد و کنارش نشست. با ناراحتی و بغض گفت:

_ یه ذره آب به صورتت بزن سایه. درست میشه.

سایه همانجا زیر گریه زد. اصلا نمی توانست دست و پایش را جمع کند. سمیه از برادرش خواست کمکشان کند. اما دست سایه بلند شد و اجازه نداد. خود روی پا ایستاد و داخل ماشین نشست. سمیه فوری کنارش نشست و گفت:

_سایه تومگه تهران بزرگ نشدی؟

سایه با بیچارگی فقط نگاهش کرد. سمیه دست او را گرفت وگفت:

_من کمکت می کنم که بری. با آریا برو... همین امشب. سعید یه آشنا داره . اگر کسی و نداری میتونی یه مدت خونه ی یکی از آشناهای ما باشی .

اشک سایه بند آمد. سمیه دست او را فشار داد وگفت:

_اینجا میخوان آریا رو ازت بگیرن که تحت فشار باشی و قبول کنی با آرش ازدواج کنی سایه. تازه سرت منت بذارن که دارن لطف می کنن وجایی بینشون نداری. من خانواده ی عمومو میشناسم سایه. آرش همون آرشیه که بخاطر سنت بامن ازدواج کرد وبعد از یکی شدن تو وارس یه شب راحت نخوابید. کینه کرده وحتی مرگ ارسم آتیششو خاموش نکرده. فقط میگه یه اتفاق بود. دیدی که نداشتن حتی آمنه بفهمه

نفسی گرفت وافزود:

_ فقط تو نیستی که برات عذابه، منم نمیخوام زندگیم داغون شه وتا اخر عمر مثل یه طاعون زده گوشه ی خونه بیوسم وبمیرم. توییای ، آرش منو طلاق میده. مطمئنم.

اشک زن که چکید،سایه پلکی زد:

_یعنی فردا میتونن آریا رو بگیرن؟

_پس من چی دارم میگم سایه؟

_آخه من کسی و ندارم.

_گفتم که کمکت می کنم. قول میدم. فقط تو بچه ات و بردار و برو. نمی تونن دیگه پیدات کنن.

سایه به روبرو خیره شد که سعید مداخله کرد:

_یکی از رفیقای من راننده کامیونه. با اون میتونید برید. کسی هم شک نمی کنه. امشب ساعت یک قراره بره. درموردتون باهاش صحبت کردم. گفت یه پولی می گیره و می برتتون. سخت نیست فقط اراده میخواد.

سایه گیج نگاهشان کرد. سمیه دوباره گفت:

_آدم مطمئنی سایه. سلامت می رسونتتون تهران. تورو خدا زودتر تصمیمتو بگیر.

سایه سکوت کرد و سعید از داخل آینه نگاهش کرد:

_اگر موافق بودید من ساعت دوازده دوتا خیابون بالاتر از حرم میام دنبالتون. اگر بودید که میریم، اگر نه که دیگه تصمیم باخودتونه...

سایه فقط سکوت کرده بود و دنیایی حرف دوره اش کرد. این رفتن خیلی پیامدها را به دنبال داشت اما نتیجه اش میشد داشتن آریا... همین برای ریسک کردن کافی بود. تنهایی دارایی یک مادر گاهی فقط کودکش میشد که آن راهم به جرم زن بودنش و قانون های بی تبصره تصاحب می کردند...

گوشه ای نشسته بود. آریا غرق خواب ناز کودکی اش بود و سایه اسیر کابوسی در بیداری... یک دنیا دوره اش کرده بود برای پس گرفتن همین بهانه ی به خواب رفته. انگشتان لرزانش پوست نرم صورت کودک را لمس کرد و سرشاخه های بغض درست روی قلبش فرو رفت. چشم های پرش به سمت پنجره ی خیس از باران برگشت.

سرد بود. دنیا را برودتی عجیب برداشته بود. احساسات انسان ها در مرز فضایی کهنه یخ زده بود. انگار خورشید هم خسته بود و چادر کدروی بر سر داشت. تابیدن بر آن همه سرما کشش واستقامت بالایی می طلبید. ولی هنوز دلی بود که می گفت نگاه پر قدرت خدا تمام کننده ی این زمستان سنگین خواهد شد.

نگاهش میان عقربه های ساعت گیر کرد. فقط دوساعت باقی مانده بود. دست هایش را دور پاهایش چفت کرد و سر به زانو گرفت. صدایی مبهم و گنگ در ته خیالش با دلش بازی می کرد. به یقه اش چنگ زد، بلکه نفسش بالابیايد. از زیر دستش به آریا نگاه کرد و آه کشید. دلش از طلوع صبحی که غروب تمام امیدش بود می ترسید. آریا آخرین نقطه ی اتصالش به دنیا بود.

بانوازش دستی روی موهایش سر بلند و چشم های پرش را به لیلا دوخت. زن دستش را گرفت و آرام گفت:

_پاشو بریم بیرون یه کم حرف بزیم سایه. اینجا آریا بیدار میشه.

سربالا انداخت و با صدایی گرفته گفت:

_می ترسم تکون بخورم و برگردم بینم هنوز تو خیال موندم و آریامم نیست لیلا.

لیلا کمی نگاهش کرد و کنارش نشست:

_هنوز هیچی معلوم نیست سایه. شاید سمیه این حرفو زده تا دورت کنه. پای زندگی اونم درمیان.

با دل وبغضی شکسته گفت:

_انصافه لیلا.. انصافه پاره ی تن منو گرو بگیرن تا بخاطر داشتنش یه عمر شکنجه بشم؟ یه عمر چشم تو چشم قاتل ارس باشم؟ این چه قانونیه که عشق منو متهم می

کنه؟ چه عدالتیه که تنها امیدمو ازم غارت می کنه؟ حرف خدا بین این همه دل شکستنه؟

دست روی دهانش گذاشت تا صدای هق هقش، خللی بر خواب آرام و نازِ کودکش ایجاد نکند. لیلا دست روی اشکهای او کشید و با بغض گفت:

_این حرف خدا نیست. سنتای اشتباهیه که مردم با خلقش، فقط خواستن منافعشون حفظ شه.

_اما اونا دارن به وسیله ی قانون آریا رو از من می گیره. من به کجا شکایت کنم؟ همین جا بود که من بی پشت و پناه شدم. وسط توپ و آتیشی که تن همه رو سوزوند من بی کس شدم. حالا همین شده دلیل بد بودن وبی صلاحیت بودنم. چرا فرصت نمیدن تا ثابت کنم می تونم دنیا رو به پای بچه ام بریزم. آخه...

_با سوال و ای کاش من وتو... با آه کشیدن جنس من وتو این مشکلات حل نمیشه سایه.

_پس من چه خاکی تو سرم بریزم؟ آریا نباشه، واسه چی زندگی کنم؟

با سکوت و نگاه معنادار لیلا سر تکان داد و گفت:

_نگو که مجبورم یه عمر کنار قاتل ارس زندگی کنم تا بچه امو داشته باشم. بمیرم نمی تونم ...

سرش را میان دست هایش نگه داشت و با لحن پردردی ادامه داد:

_تقصیرخودم بود. سکوت احمقانه ام، باعث شد اینطور باهام تا کنند. اگر از آرش شکایت می کردم، اگر...

_سایه تو شکایت می کردی نهایتش می شد دیه ای که الانم به حساب پسرت هست.

_حداقل نمی تونستن آریا رو بگیرن.

_می تونستن. چون مدعی پدرارسه نه آرش.

سایه با درد وگریه و مظلومیت گفت:

_من چیکار کنم؟خدایا چیکار کنم؟

_چقدر به سمیه اعتماد داری سایه؟

نگاه سایه روی صورت لیلا ثابت ماند.او کمی خودش را جلو کشید وگفت:

_اگه واقعا راست بگه و بتونه کمکت کنه بهترین راه اینه یه مدت دور باشی تاز تکاپوی گرفتن آریا بیفتن. شاید احمقانه به نظر بیاد اما اگر نمی خوام تسلیم اون خانواده و آرش بشی ، تنها راهت همینه.

سایه آب دهانش را قورت داد:

_آخه تنها... تو یه شهر غریب ... با یه بچه...

_منم باهات میام. میریم خونه ی عموی علی.وقتی حسابی جا افتادی و تونستی باهاشون رابطه بگیري برمی گردم شیراز.

قلب سایه به تپش افتاد. دست هایش از دور زانویش افتاد و صاف نشست. با ناباوری و صدایی لرزان گفت:

_یعنی میشه لیلا؟

_فقط بگو به سمیه اونقدر اعتماد داری که...

_نمی دونم. من خیلی باهاش برخورد نداشتم. نمی شناسمش اما دلیلی نداره که بخواد چنین پیشنهادی بهم بده. من باچشم خودم دیدم که آرش چقدر براش مشکل درست می کرد. هیچ وقت حس بدی بهش نداشتم...

چشم هایش بی مکث سمت ساعت چرخید. یک ساعت بیشتر وقت نداشت. به لیلا نگاه کرد که او گفت:

_پاشو سایه. تا من یه کم وسایل جمع می کنم و به برادرم تلفن می کنم که بگم می ریم سفر، توهم لوازم مورد نیازتو بردار.

_اما من ...

_نگران پول نباش. یه کمی بامن هست. فقط دفترچه پس اندازی که به اسم خودته بردار. بلند شو دختر... بلند شو وقت نیست... فقط به خدا توکل کن...

باران تند می بارید. آریا را به سینه اش چسباند و چادرش را روی او انداخت. چشم های دلوپسش در اطراف چرخ می خورد. خبری از ماشین نبود. لبش را محکم گاز گرفت. لیلا با نگاهی به ساعت گفت:

_مطمئنی گفت همینجا؟

سر تکان داد و با صدایی که از فرط اضطراب و هیجان می لرزید گفت:

آره. مطمئنم... لیلا نکنه نیاد. نکنه دام باشه و...

چه دامی؟ اگر نیومد برمی گردیم خونه.

به لیلا نگاه کرد و گفت:

میشه با یه اتوبوس بریم و...

با صدای بوق ماشینی از جا پرید و عقب برگشت. نور ماشین توچشمش زد و صورتش را برگرداند.

سایه خانم ...

صدای سعید بود. تپش قلبش به اوج رسید. با صدایی لرزان گفت:

اومد لیلا... اومد..

به سمت ماشین دوید. سعید خواست کمکشان کند و آریا را از آغوشش بگیرد اما سایه اجازه نداد و فقط به مرد جوان نگاه کرد. سعید سرش را پایین انداخت و در ماشین را باز کرد. وقتی هرسه داخل ماشین نشستند ، سعید بلافاصله آدرسی را به راننده داد و به سمت سایه برگشت:

شرمنده ام که دیر کردم. ترجیح دادم با ماشین خودم نیام که آرش شک نکنه. چون این روزا بدجوری به سمیه پيله کرده. سمیه هم خونه ی ماست. خودتون که می دونید جریان چیه؟

سایه سر تکان داد و تشکر کرد. سعید توضیح داد که تا بیرون شهر با همین ماشین میروند و آنجا کامیونی منتظرشان است. وقتی بیرون شهر رسیدند ، طبق قرارشان ماشین منتظر بود. سعید با شرمندگی گفت:

_می خواستم باهاتون پیام سایه خانم اما با شرایطی که پیش اومد، نشد. مراقب خودتون باشید. من اونجا بایه مسافرخونه تماس گرفتم که...

_شما نگران من نباشید. تاهمین جا هم خیلی لطف کردید. از سمیه تشکرکنید. واقعا نمی دونم چطور حبران کنم.

_فقط دعا کنید خدا یه بچه به سمیه بده، بلکه زندگیش آروم شه.

مکت کرد و از زیر چشم به زن جوان نگاه کرد:

_هرچند که انگار درد آرش برادرزاده اش یا بچه دار نشدن خواهر من نیست. واقعا نمی دونم چی بگم.

سایه سرش را پایین انداخت. گر گرفتگی تنش را میان آن سرما حس کرد. راننده که مرد میانسالی بود، بعد از جاسازی وسایل آنها گفت:

_بهتره زودتر بریم. هوا بارونیه. مجبورم با سرعت کم رانندگی کنم. بخاطر شما تا این موقع معطل شدم. صبحم باید بار تحویل بدم.

سعید بازوی او را گرفت و به سمتی دیگر رفت. در همانحال روبه سایه گفت:

_شما سوار شید. مراقب خودتون باشید.

سایه با کمک لیلا سوار ماشین شد. آریا را با خستگی روی پایش خواباند. نفسی گرفت و به لیلا نگاه کرد. لیلا بادیدن چشمهای مضطرب او بند سبزی را از کیفش در آورد و گفت:

_اینو ببند به مچ دست آریا. متبرک به آیت الکرسی و ضریح امام حسین. انشالا سلامت می رسیم.

سایه لبخند پربغضی زد. مچ بند را گرفت و آن را دور مچ کوچک پسرش بست. نگاهی به صورت معصومش کرد. راننده سوار شد و سلام آنها را با لحن خودش جواب داد. بسم الهی گفت و راه افتاد. قلب سایه لرزید. جاده ی روبرویش سیاه بود و دلش به فانوس کوچکی که در آغوشش بود، خوش کرد...

بیش از ساعتی نگذشته بود. خواب کم کم چشم هایش رامی گرفت اما با سرسختی می خواست هشیار بماند. لیلای سر به عقب گذاشته بود و چشمانش بسته بود. آریا غرولند میکرد. بعد هم به گریه افتاد. سایه سعی کرد آرامش کند اما انگار او از چیزی ترسیده بود. لیلای بیدار شد و سعی کرد با کمک سایه آرامش کند اما بی فایده بود. سایه ترسیده از بیقراری عجیب او و چنگ زدنش به سینه اش، دچار دل آشوبه شد. راننده نگاهی به آنها کرد و گفت:

_میخواید یه جا ننگه دارم؟ همین نزدیک یه دکه ی کوچیک میونه راهه.

سایه تشکر کرد. چند دقیقه بعد به آن قسمت رسیدند. همین که پیاده شدند بی تابی آریا اوج گرفت. سایه با لمس دمای بدن او حس کرد کمی تب دارد. بانگرانی موضوع را با لیلای مطرح کرد که او گفت:

_یه کم حرارتش بالاست ولی خطرناک نیست. نگران نباش. هوا سرده وزیر بارون موندیم. ممکنه سرما خورده باشه و...

میان کلامش راننده کامیون سراسیمه وارد نماز خانه ی آن رستوران کوچک شد و گفت:

_خانم. برادر شوهرت بلیزر داره؟

سایه احساس کرد از نقطه ای سقوط کرد. چادرش را روپسش نگه داشت و با صدایی تحلیل رفته گفت:

_بله. چطور مگه؟

مرد دست هایش را تکان داد:

_پاشو... پاشو بدو باید بریم. رستوران بغلی الان نگه داشت و میگن داره دنبال یه زن می گرده. یکی از راننده ها بهم گفت. بجنب تا نیومده اینور...

سایه از جا پرید. آریا را بغل گرفت. لیلا وسایل را جمع کرد و دنیاالشان دوید. حتی جرات نمی کرد به اطراف نگاه کند. ماشین را که دور زد، اتومیل آرش را دید. نفسش داشت بند می آمد. صدای گریه ی آریا سرآرش را چرخاند. تاریک بود و درست چیزی معلوم نبود. سایه معطل نکرد و سمت ماشین دوید. وقتی نشست فقط باگریه التماس کرد.

_آقا برو... تورو خدا برو...

از آینه دویدن آرش را سمت ماشین دید. فرمان چرخید و سایه آریا را درآغوشش فشرد. مدام گریه می کرد. لیلا سعی داشت آرامش کند. مرد که بی تابی وترس سایه را دید دلش سوخت.

_نترس آبجی. نمیذارم به گرد پامون برسه.

روی دنده زد و بی توجه به جاده ی لغزنده با سرعت بیشتری راند. مدام از آینه حواسش به ماشین های پشت سر بود. آرش نزدیک بود. گریه ی سایه بند نمی آمد. می ترسید. دلهره واضطراب رهایش نمی کرد. ماشین داخل مسیری فرعی پیچید. ماشین پیچ بدی خورد اما راننده مهارش کرد. بالبخند گفت:

_اینجا رو فقط راننده های بیابون می شناسن آجی . نترس. محاله بشناسه وبتونه پیدامون کنه.

سایه سرش را به سر آریا چسبانده بود و فقط خدا را به مدد می طلبید. لیلا با کمی ترس گفت:

_اگه پیدا نمی کنه یه ذره آرومتر برید لطفا. هوا بده. سرعتتون بالاست و...

_عجب جونوریه این بشر...

سرسایه بلند شد. راننده سرعتش را تند تر کرد و با حرص گفت:

_کسی نمی تونه با محمود شوfer کل بندازه. روشو کم می کنم.

دنده عوض کرد و پا روی گاز گذاشت. یک مرتبه صدای لیلا بلند شد:

_جلوتر ماشین وایساده آقا...مراقب باش...

راننده که حواسش از آینه به ماشین آرش بود، سریع چرخید. سرعت بالا، عملکرد دیر هنگام، زمین لغزنده و... صدای وحشتناکی آمد.

دنیا وارونه شد. انگار کسی لگدبه در ماشین زد و دستی سایه را هل داد. تنها چیزی که در لحظات آخر دید و شنید چهره ی ارس و صدای گریه و جیغ آریا بود و بعد آغوشی از درد که دست هایش را خالی کرد. صدای وحشتناکی آمد. انگار تمام استخوانهایش پودر بود. به زحمت سرچرخاند. خونی چندمتر آن طرف تر پاشیده بود. صدای تند قدم هایی آمد. گردنش را به زحمت بالا نگه داشت. آریای کوچکش زیر باران بی آغوش مادر، میان بستری از خون خفته بود... تن زخمی اش را روی زمین کشید. دستهایش زیر درد قدرتی نداشت. ناله زد آریا و باران بارید. چشمان به خون نشسته اش پر درد به کودک زیر باران مانده بود و باران باز بارید. کم آورد

دستش به پای او نرسیده از حرکت بازماند. نیمرخ پرخون پسرکش باچشمائی نیمه باز آخرین تابلوی فاجعه بود. دریک لحظه از زمان ارس آمد با دستائی پر... آریا همراهش بود. حتی نتوانست ناله کند. پاهایی بالاسرش ایستاد. پای خیس کودکش رالمس کرد و سرش زمین خورد. تمام شد...

حس می کرد زیر پوست تنش پر از سوزن های زهر دار شده است. نفس به سختی از سینه اش بیرون می آمد. تصور لحظات وحشتناکی که بر سایه گذشته بود، کار او و دل ترکیب داشته اش نبود. فقط یه چشم های خیس ومات او خیره بود. یک قطره اشک از گوشه ی پلک سایه چکید. الانا خودش را جلو کشید. دست روی صورتش گذاشت. صدایش می لرزید :

_مامان...

پلک های سایه با آه سنگینی که از سینه اش بیرون آمد ، روی هم افتاد. الانا گریه اش گرفت . سرش را روی پای او گذاشت. دست مریم روی سر او آمد و صدایش حنجره اش را زخمی کرد:

_از روزای بعدش درست چیزی یادم نیست الانا. چشم باز کردم ؛ آرش بالای سرم بود. فقط سراغ آریا رو گرفتم. راحت توچشمم نگاه کرد و گفت دیگه ندارمش. گفت هرزگی من...

اشکش چکید. قلبش بیقرار و پردرد به سینه اش می کوبید:

_جیغ زدم، گریه کردم. بیمارستان و گذاشتم رو سرم اما آرش رفت. تو بیمارستان بالتماس از پرستارا سراغشونو گرفتم. دلم می گفت تن آریا زیر بارون سرد شد، نه بخاطر نداشتن روح. اما جوابی نگرفتم تابالاخره یکیشون گفت غیر از من هیچ آدم زنده ای از اون تصادف نمونه و...

دست روی صورتش گذاشت. انگشتانش میان موهای الننا تاب خورد و دلش به هم پیچید:

_هر لحظه نفس کشیدن برام شد صدمه‌بار مردن. نمی‌دونم چرا زنده موندم. نمی‌دونم تاوان چیه دادم ولی... دائم آرام بخش می‌زدن تا بخوابم. یه بار چشم باز کردم پلیس بالای سرم بود. گفتن ازم شکایت شده به جرم رابطه‌ی نامتعارف. اون شب تا مرزسکته رفتم اما بازم زنده موندم. آرش دوباره اومد دیدنم. می‌گفت باید باهاش برم. هیچی حالیم نبود الننا. هیچی... وقتی رفت. چند ساعت بعد باهمون لباسای بیمارستان، یه پتو پیچیدم دور خودم و رفتم بیرون. هیچ کس انگار منو ندید. رفتم تو خیابون. فقط دلم میخواست برسم خونه‌ی آرش... تا بفهمم دروغ می‌گه که نمی‌دونم یهو چی شد بین زمین و آسمون معلق شدم. بعد از مدت‌ها که چشممو باز کردم تو تهران بودم. می‌گفتن رفتم توکما. حاج خانم و حاج آقا همون زن و شوهر بودن. هویتی باهام نبود که شناسایی شم. اینام از بیمارستان میخوان انتقال بدن تهران. وقتی به هوش اومدم دوماه گذشته بود. وقتی هوش وحواسم اومد سرچاش و فهمیدم چی شده التماس کردم بیرنم شیراز. حاج خانم قبول کرد و باهام اومدن اما... قبر کوچیک کنار قبر ارس زمینم کوبید. اسم آریا رو روی سنگ تراشیده بودن.

الننا سربلند کرد و شانه‌های او را گرفت:

_ولی مامان آریای تو زنده است. شهاب هست. بذار بفهمه چه جفایی درحقتش شده بعد از این همه سال وقتشه که...

سایه با گریه گفت:

_آریای من دیگه یه بچه‌ی دوساله نیست الننا. می‌ترسم. می‌دونم تمام این حرفا رو اونجورکه دلشون میخواد به خورد ذهنش دادن. می‌ترسم نتونم بهش ثابت کنم. وقتی منو با تموم حس مادرونه ام تونستن این همه سال دورنگه دارن پس حتما...

مکت کرد. سرتکان داد وزمزمه وار گفت:

_حتی هویت آریا روهم ازش گرفتن.

النا نام سایه را زمزمه کرد ، اما سایه بلند شد . النا دستش را گرفت و آرام گفت:

_بابا که خوابه. همینجا بمون.

سایه چشم های خسته اش را به او دوخت:

_توکه باباتو می شناسی. پتو رو چندبار پس میزنه. باید بهش سر بزخم والا باز کمر دردش شروع میشه.

النا دست به صورتش کشید وبرخواست. مقابل او ایستاد و پشت انگشتانش رابه صورت خیس سایه کشید:

_وقتی تو نبودی هیچی سرجاش نبود. تنها چیزی که برگشت فیلترای نیمه سوخته ی سیگارای بابا بود.

سایه فقط نگاه دردمندش را به چشم های او دوخت. النا گردن را سمت شانه اش خم کرد و بالتماس گفت:

_بذار شهاب بفهمه مامان. جای خالی تو واسش خیلی بیشتر از ضرر سیگار کشیدنه.

سایه چشم بست و سرتکان داد. عقب کشید و از اتاق بیرون رفت. لب های النا لرزید و زیر لب زمزمه کرد:

_ببخش مامانم ولی اشتباه سکوتت و من تکرار نمی کنم.

دست روی صورتش گذاشت. روایتی که شنید شبیه قصه ی تلخ هزارویک شبی بود که این بار سی سال به طول انجامید. این بار شهرزاد قصه گو یک مادر حسرت کشیده و گرفتار طاعون بی کسی بود. درد قصه عدالتی بود که هیچ کجایش نامی از محبت مادر نبود. این بار سلطانی نبود تا به خواب رود. همه ی دنیا به خواب رفته بود. قصه ی تلخ شکستن سنتی که نتیجه اش شد آوارگی یک مادر و سرخورده شدن وحسرت های یک کودک... کاش قانونی برای این همه دل شکستن وضع می شد.

پتو را روی تن محسن مرتب کرد و همان طور که بی صدا آمده بود ، قصد بازگشت داشت اما مچش کشیده شد. برگشت. چشم هایش هنوز خیس بود. چشم های باز محسن روی رد اشک هایش میان تاریک و روشن اتاق تیغ می کشید. سایه خواست دستش را پس بکشد اما او نشست و دستش را محکم تر نگه داشت. آرام گفت:

_تمام قصه رو برای النا گفتی؟

سایه چشم بست و خواهش کرد:

_دستمو ول کن.

محسن رهایش کرد و تلخ گفت:

_تعریف کردن یه قصه ی کوتاه واسه آریا هم میتونه راحت باشه. از مرثیه ی مرگ ارس و ازدست دادن بچه ات سخت تر نیست.

_من راهو برای مریم هموار نمی کنم تا برگرده و بچه هامو ازم بگیره محسن. همونجوری که تو نمی تونی بخاطرشون مجبورم کنی چشمم روی خیلی چیزا ببندم.

محسن پوزخند زد وگفت:

_خب اگه قرار بود باج بدی به برادرشوهرت می دادی که زندگیت بعد از سی سال
فیلم هندی نشه. نه؟

قلب سایه سوخت. سر تکان داد و تلخ گفت:

_وقتی هیچ تفاوتی بعد از این همه سال بین خودت و مردی که ارس و کشته نمی
بینی، چه توقعی داری اعتراف کنم نقشت تو زندگیم چی بوده محسن؟

محسن نشست و سایه قدمی عقب رفت.

_فرقم چیه وقتی با یه عکس بیست سال بودن با منو میذاری ومیری؟

_شهاب با تمام دوریش پسر منه محسن. کدوم عکس؟ هیچ وقت از خودت
نپرسیدی که چرا وقتی فهمیدم شهاب کیه، سکوت کردم؟ درد کشیدم و ریختم تو
خودم؟ یانه! فقط مردای این خاک روبروی من دراومدن تا قضاوتم کنن؟ همیشه به
جرم های نکرده به چهارمیخم کشیدید. هویت و شخصیت و غرورمو له کردید. اما
من دیگه سایه ی بیست ساله نیستم محسن. دنیا همروبه روم بایسته نمی دارم
بخاطر اشتباهات نکرده ام، روی زندگی بچه هام تاثیر بذارن. نمی دارم برای شکستن
غرور من، با احساس النا بازی کنی. فقط به جرم اینکه شهاب پسر ارسه! مجازات
شه.

محسن درسکوت نگاهش می کرد وسایه قدم هایش را پس کشید. بابغض ادامه
داد:

_بخاطر خدا یه کم بیشتر فکر کن محسن. یه کم انصاف داشته باش. فقط یه کم ...

رو برگرداند برود که محسن بلند شد وگفت:

_انصاف اینه که وقتی می دونی چقدر بهت وابسته ام ، فقط حرف از تعهدی بزنی که به بچه هام داری؟

_موقعی که سنگ برداشتی وبه دلم کوبیدی، فکر شکستن عشقی که به خودتم داشتم می کردی.

محسن روبرویش ایستاد و به چشم هایش زل زد:

_تموم این سالها جسمت با من بود و فکرت با مردی که...

_بس کن محسن. این قدر این قبروزیر و رو نکنه.

_پس بوده.

_از توضیح و دفاع از خودم بابت کاری که نکردم خسته شدم. واسه اینه که دیگه نمی تونم کنارت باشم. نه ارسی که سالهاست خوابشم نمی بینم. اون یه حسرت شد، یه زخم شد . میخواستمتو آرزو باشی، مرهم باشی ولی خودت نخواستی محسن. با نگاه های مشکوکت. با پنهان شدن زیر نقاب آرامش مصنوعی، با تیرخلاص زندای ناگهانیت...

_من دیگه باید چیکار می کردم که نکردم برات؟

_یه کم دلم اعتماد می خواست که هیچ وقت بهم نکردی.

_مریم...

دست سایه بالا آمد. عقب گرد کرد واز اتاق بیرون رفت. این جداماندن از محسن چیزی کمتر نسبت به روزهای رفتن ارس نداشت. تنهایی باز هم میان شلوغی دنیای بی سروتهش ، دوره اش کرده بود. روی تخت دراز کشید و دست روی چشمهایش

گذاشت. انگار تنها سهم او از زندگی همین تنهایی طلسم شده بود. سرش را به بالش چسباند. اشکش میان تنهایی و دلی که شکسته بود چکید. شاید هیچ دردی بدتر از این همه بی کسی و تنهایی نبود... همه چیز داشت و انگار هیچ چیز نداشت... فقط با دل حسرت کشیده اش سر به سمت بالا چرخاند و زمزمه کرد "کی تموم میشه؟"

دست منو بگیر،حالم جهنمه

ازحس هرشبم ،هرچی بگم کمه

بغضم غرورمو ، یاری نمی کنه

این گریه ها برام ، کاری نمی کنه

هرشب ، دلم دریای آتیشه

ازاین. بدتر ، مگه میشه

حال هیشگی تو دنیا

بدتر از حال من نیست

دردی تو زمین،بدتر از همین

درد تنها شدن ، نیست...

هنوز مست خواب بود که دستی با احتیاط، شانه اش را تکان داد و اسمش را صدا زد. بی خوابی شب قبل و تذکری که صبح، یکی از هم کلاسی هایش از طرف استاد

فرستاد، باعث شد؛ صبح را هم در دانشگاه باشد و تا به خانه برسد ، ظهر شود. بی خوابی و سردرد امانش را بریده بود. بدون اینکه حتی قاشقی غذا بخورد ، به تختش رفت و یک نفس خوابید. ابروهایش را درهم کشید و لای پلکش را باز کرد. بادیدن آریا بالای سرش نچی کرد و سرش را باچشمی که دوباره بست به بالش فشرد:

_چی میخوای آریا؟

_پاشو کارت دارم.

_بذارش واسه بعد. خوابم میاد.

_از دیشب می خوام بهت بگم یا نیستی، یا خوابی! دودقیقه بشین بعد اگه دیدی مزخرف میگم بخواب.

النا خمیازه ای کشید . کسل و خسته دست زیر سرش گذاشت و با چشم های نیمه باز گفت:

_اینقدر حیاتیه؟ پای مرگ و زندگی وسطه مگه؟

آریا به صورت خواب آلوداو خیره شد و گفت:

_نمی دونم. گفتم شاید واسه تو مهم باشه.

_خب بگو دیگه.

آریا گوشی سفید او را مقابل چشم هایش گرفت وگفت:

_دیشب دادم به مامان که بهت بده اما انگار حواس ایشونم حسابی پرت شده.

النا با اخم کمرنگی گوشه را گرفت و گفت:

بی تربیت نشو آریا. واسه این بیدارم کردی؟

آریا بی حوصله گفت:

این روزا همه چی شدم. بی تربیت ته شانسمه دیگه.

النا به گوشه نگاه کرد و آن را کنارش گذاشت:

چی شده مگه؟

آریا سربالا انداخت و چانه اش را خاراند:

بی خیال الی...

النا منتظر نگاهش کرد که آریا دستش را انداخت و گفت:

یه چیزایی فهمیدم. نمی خواستم دخالت کنم ولی خب نشد. یعنی گفتم شایدبرات مهم باشه.

چقدر حاشیه میری آریا. اعصابم خوردشد.

دیشب رفتم باشگاه.

باخم النا جدی گفت:

دنبال عیاشی نرفتم. اعصابم خورد بود، رفتم یه کم بازی کنم. وقتی می رفتم ارسلانو دیدم که یه میز می برد. تعجب کردم.

النا بی حوصله گفت:

_آریا، ارسلان برای من تموم شد. دیگه مهم نیست داره چیکار می کنه و...

_ارسلان بره به درک. غلط می کنه مهم باشه. اما بعید می دونم نظرت در مورد شهاب خان! هم این باشه.

خواب از سرالنا پرید و با تعجب نگاهش کرد که آریا گوشه ی ابرویش را خاراند وگفت:

_از پریشب گوشیت دستم موند، دائم داره شماره اتو می گیره وپیام میده که...

تالنا نیم خیز شد ، آریا در رفت و چند قدم عقب تر ایستاد:

_زن بگم...

النا با ناراحتی گفت:

_بازتو گوشه من سر کشیدی آریا؟ نمی دونی درحد مرگ متنفرم ازاین کارت؟

آریا دستش را بالا گرفت وگفت:

_به جون مامان غلط کردم . هی زنگ میزدن، منم فقط شماره سپیده رو جواب دادم. دیشبم گوشیهو دادم به مامان که بهت برگردونه ولی انگار یادش رفته . گوشیت رو کانتربود که برش داشتم. صدای پیامش باعث شد برش دارم و بیارم برات که دیدم شماره ی نازیه. فضولیم گل کرد اما تا گوشیتو باز کردم دیدمت گالریت بازه و...

_آریا برو بیرون تا نزدم تو سرت.

آریا با دیدن عصبانیت او گفت:

_الی گفتم ببخشید اما...

_برو بیرون آریا. اعصابمو بیشتر خورد نکن.

مکت کرد و با خشم بیشتری ادامه داد:

_من گوشیمو صبح گذاشتم تو کیفم ورفتم دانشگاه، تو...

آریا باچشم هایی گرد شده جلو رفت و گفت:

_به مرگ خودم دست به کیفیت نزدم الی.

النا باحرص به گوشی نگاه کرد و گفت:

_مثلا قفل وامنیت گذاشتم خیر سرم. فقط بلدن پول بگیرن کمپانیای مزخرفشون.

آریا خنده اش گرفت:

_به سازنده هاش چیکار داری؟ خب وقتی همه می دونن رمزت فقط یه "ای" از چهار طرفه. باسه بار تلاش به دستش میارن که ببینن فقط جهتش چیه و...

النا بالش را به طرفش پرت کرد و بی شعور بلندی نتارش کرد. آریا جا خالی داد و بالش به میز پشت سرش خورد. به طرفش رفت و گفت:

_بابا من که رسماً گفتم غلط کردم. بذار یه ماچت کنم...

النا ناراحت عقب هلش داد و گفت:

_آریا برو اونور اصلا حوصله اتو ندارم.

_ببخشید بابا.

_تو چیزی به اسم حریم شخصی می شناسی؟

_اگه میشناختم الان شستم خبر دار نمیشد که بازی بین ارسلان ورییس شما احتمالا بوداره.

النا دستی برای او پرت کرد وخواست چیزی بگوید اما یک مرتبه انگار شوک الکتریکی به تنش وصل شد. صاف نشست و با ناباوری گفت:

_چی؟ بازی؟ چه بازی ای؟

آریا به تخت او اشاره کرد و گفت:

_بشینم؟ ازیا افتادم !

النا کلافه پاهایش را ازتخت آویزان کرد وگفت:

_بشین و فقط بگو جریان چیه؟

آریا آستین های پیراهنش را بالا کشید وکنارش نشست:

_والا از جریانش درست خبر ندارم الی ولی انگار تو بیلیارد قهاره ویه بارم تو کل کل ارسلانو برده.

النا با بهت نگاهش کرد و بی اختیار گفت:

_آریا؟

_ای بابا چیه؟

النا دست به پیشانی اش کشید و گفت:

_میخواستم بگم شهاب، اشتباه گفتم آریا.

به برادرش نگاه کرد و ادامه داد:

_شهاب اهل قمار نیست. یعنی مطمئنم که نیست.

آریا میان آن آشفته بازار داغِ دلواپسی با چشم هایی ریز شده گفت:

_تو اول بگو بدونم این جناب ارجمند رییس ؛ کی شد شهاب جان؟

کفرالنا در آمد و با نگاهی براق گفت:

_الان وقت شوخیه آریا؟

آریا سرش را خاراند و گفت:

_خداییشو بخوای نه.

_پس بخاطر همون خدا حرف بزن.

آریا لبخند کمرنگی زد و گفت:

_ارسلان منو ندید. چون تو راهروی کنار ورودی بودم. میز و که داشت می برد گفت میز سفارش شده رو می خوام. امشب قضیه مرگ و زندگیه باید یکی و بزنم زمین. صاحب باشگاه گفت نکنه همون پسر شیرازیا رو میگی؟ ارسلانم خندید و گفت آره.

النا گفت:

_پسر شیرازی و بیلارد باز تو تهران کمه؟

_نه الی خانم، امیریل باون هیکل که تنها پسر عمه ی شهاب باشه ،کمه. فکر کردی الکی اومدم نشستم و حرف می زنم. میز سفارشی اونا یعنی تقلب. حالا من نمی دونم چه کل کلی بینشون افتاده که میخوان سرش بازی کنن ولی مطمئنم امشب یه خبری هست.

تمام حس های بد دنیا به قلب النا سرازیر شد. به روتختی زیر دستش چنگ زد. شهاب چرا قرار بود چنین حماقتی کند؟ میان گیجی هایش چراغی درذهنش روشن شد. شاید ارسلان چیزی از گذشته فهمیده بود یا...

سریع موبایلش را برداشت. شماره ی شهاب را گرفت اما گوشی خاموش بود. سریع باکس پیام ها را باز کرد. اولین پیام نازنین بود اما اصلا اهمیت نداد. پیام های پشت هم شهاب را دید. لب گزید و سریع تایپ کرد شاید او گوشی اش را روشن کرد و دید. چشم بست و گوشی را میان دستش فشرد. آریا بادیدن بیقراری او سرخم کرد و گفت:

_الی... می دونی قصه چیه؟

النا باهمان چشم های بسته گفت:

_ فقط می دونم یه اشتباهی کردم و حقیقت و همون روز به شهاب نگفتم تا حماقت اون باعث سو استفاده ارسلان نشه.

_اگه قصه اش مثل برگشتن مادر ما مهمه و ازش پنهان کردین واقعا حماقته.

سر النا آنقدر سریع بلند شد که گردنش درد گرفت. عمق چشم های آریا را حسی عجیب پر کرده بود. لبخند تلخ وزهر آلودی به لب آورد و گفت:

_وقتی رفته تو هفت، هشت سالت بوده؛ پس تعجبت از ندونستن نیست. از فهمیدن منه. نه؟

النا باصدایی گرفته گفت:

_چی داری میگی آریا؟

آریا آب دهانش را قورت داد. نبض شقیقه اش به تندی می زد و رگ گردنش باد کرده بود:

_بعد از نوزده سال یهو یکی پیدا شده ومیگه من مادرتم. میگم پس اینی که مادرمه کیه؟ میگه کلفت من وپرستار شما که زندگی مو ازم دزدید و...

النا شانه ی آریا را کشید و با عصبانیت گفت:

_حق نداری درمورد مامان...

_النا مامان عشق منه. ازاین ناراحتم که چرا بهم نگفتین وقتی همه اتون می دونستین! تا یکی مث قارچ جلوم سبز نشه ومث فیلم هندیا نگه آه پسر م و در باغ سبز نشونم بده که توجهنم دارم زندگی می کنم.

النا با نفس تنگی گفت:

_مریم... ایرانه؟

آریا سر تکان داد و بلند شد:

_درموردش بعدا حرف می زنیم الان ببین این ریست می خواد چه خاکی تو سر جفتتون بریزه.

_آریا صبر کن.

صدای آریا لرزید:

_به مامان چیزی نگو الی. بذار یه کم حالم بهتر شه . می ترسم الان یه چیزی بگم که بدباشه.

النازیر لب زمزمه کرد آریا و یک قطره اشک ازچشم پسر جوان افتاد و بیرون رفت. شرایط به هم پیچیده و بغرنجی شده بود. گذشته مثل ماری که سالها خوابیده ، سربرداشته بود و نیشش زهر داشت. النا سرش را میان دست هایش گرفت و با استیصال فقط اشک ریخت.

لباس هایش را پوشید و بیرون رفت. هنوز به در نرسیده بود که آریا وارد خانه شد. اصلا نفهمید چه زمان بیرون رفته است. آریا قدم تند کرد و به او رسید:

_کجا میری؟

_جایی کار دارم. زود میام.

آریا نگاهی به در ورودی کرد و به النا نزدیک تر شد. کارتی را روکرد و گفت:

با هزار دوز و کلک این آدرسو از صاحب باشگاه گرفتم الی. تو یه باغ انگار ضیافته. نمی دونی پسرعه ی شهاب...

النا کارت را ازدست او کشید و گفت:

خودم بهش زنگ می زنم.

آریا دنبالش راه افتاد:

کجا میری خب؟ بذار منم بیام.

النا لحظه ای مکث کرد اما فوری گفت:

نه. من زود میام. توپیش مامان باش. امروز حالش خیلی خوب نبود دوباره. منم آدرسو میدم به امیریل و شیوا ومیام. خودم نمیرم.

آریا با اخم گفت:

اما النا...

النا با تضرع گفت:

آریا توروخدا معطلم نکن. دستت درد نکنه که به فکرمی اما همیشه بیای. برگردم یه چیزایی رو برات تعریف می کنم. باشه؟

آریا با وجود ناراحتی ایستاد . النا لبخند نصفه نیمه ای زد. دست روی صورت او کشید و بیرون رفت. نگاهی به دو طرف کوچه کرد. خبری از امیریل نبود. گوشی اش را بیرون کشید شماره ی او را بگیرد که تلفنش زنگ خورد. بادیدن شماره ی ارسلان میان کوچه ایستاد و دستش لرزید. نمی دانست چرا ترسیده. سعی کرد آرام و خونسرد باشد و اجازه ندهد این همه اتفاق و شوک در پی هم ضعیفش کند. آب دهانش را قورت داد و انگشت روی اسکرین کشید:

_بله؟

ارسلان با شنیدن صدای او ، دست روی ماهیت تیره رنگِ میز کشید و آرنجش را به میز چسباند. لبخند مرموزی بر لب داشت:

_احوالِ الی خانم؟

النا لحن او را می شناخت. نرمش کلامش همیشه برای پیشبرد اهدافش بود. سعی کرد مثل او با مکر پیش برود:

_خوبم. ممنون. کاری داری؟

ارسلان توقع این لحن آرام رانداشت. اصلا منتظر بود مثل همیشه شماره اش ریجکت شود. لبخندش عمق بیشتری گرفت:

_میشه به یاد تو بود و کاری بهت نداشت؟

_اگه آدم منطقی و مغروری باشی می دونی که بخاطر سو استفاده ات طی اون رابطه ی کوتاه ازت متنفر شدم.

ارسلان خندید و النا دردش فحشی نثارش کرد.

_فاصله ی عشق و نفرت باریک شده عزیزم. شاید بتونم جبران کنم.

_من آدم احمقی نیستم ارسلان.

_مطمئنی؟

_حرف تو بزن.

_میخوام امشب دعوتت کنم مهمونی! یه ضیافت کوچولوئه برای خداحافظی از بچه ها.

پای النا به زمین چسبید. قلبش را ارتعاش عجیبی گرفت. واژه ی "خداحافظی" عجیب بود. چه نقشه ای درس او بود؟

_الی... هستی؟

النا پلکی زد و گوشی را محکم میان دستش نگه داشت. انگار باین حرکت می خواست موضع قدرتش را حفظ کند:

_دلیلی نداره دعوتتو قبول کنم.

_اگه شهابم باشه، چی؟

_اون یه آدم عاقل وبالغه و تصمیم گیریش به خودش مربوطه، نه من!

_بهم زدین؟

_خوشحال نشو. نه!

لبخند ارسلان محو شد. خصوصاً که النبا با قاطعیت در ادامه ی جمله اش گفت:

_اون یه امتیاز مثبت داره که تو هیچ وقت درکنار من نداشتی!

ارسلان با تمسخر و حرص گفت:

_لابد قمارباز نبودنش؟

_نه. دوشش دارم.

خنده ی ارسلان مو به تنش صاف کرد. خواست گوشی را قطع کند که ارسلان گفت:

_پس حتما به این آدرسی که برات می فرستم بیا. انگار سر همه اتون بدجوری زیر برفه.

النا گوشی را قطع کرد و چشم هایش را بست. افکارش درهم پیچیده بود. نمی توانست درک کند این بازی چه چیزی در پی دارد. این خنده ی تمسخر آلود قرار بود چه نتیجه ای دهد؟ اگر ارسلان گذشته را می دانست و وارونه جلوه اش می داد! اصلاً او از کجا می دانست؟ مریم که اطلاعی از گذشته ی شهاب نداشت تا بخواهد در اختیار او قرار دهد. حتی کسی نمی دانست پسر سایه از آن تصادف جان سالم به در برده. چشم باز کرد. مثل کلافی سر درگم به هم پیچیده بود. به صفحه ی خاموش گوشی نگاه کرد و شماره ی شهاب را گرفت. خاموش بود. گریه اش گرفت. به درختی در آن حوالی تکیه داد. هنوز حسرت می خورد که چرا اسیر بیماری درونش، آن روز درمقابل شهاب سکوت کرد و همه ی حقیقت را نگفت...

اشک های سرخورده ی روی صورتش را پاک کرد. به ساعت نگاه کرد. چند دقیقه مانده بود به هفت! دیگر معطل نکرد. شماره ی امیریل را گرفت و آدرس را برایش خواند. نگفت خودش هم می رود. فقط گفت اگر می تواند زودتر خودش را برساند تا شهاب سر شرط احمقانه ای بازی نکند. چون اگر بازی شروع می شد، حتی اگر میان

بازی می رسیدند و شهاب ادامه نمی داد، شرط باید اجرامی شد. فقط نمی خواست دست او به آن چوب لعنتی بخورد. حتی به سوال امیر یل که پرسید از کجا می داند، جوابی نداد و گوشی راقطع کرد. خودش رابه تاکسی سرویس رساند و یک ماشین برای لواسان خواست...

_همینجاست خانم.

میان تاریک و روشن هوا ، نگاهی به در بزرگ و سبزرنگ انداخت. از راننده تشکر کرد و پیاده شد. اطرافش را نگاه کرد. ویلا در قسمت پرتی نبود اما نسبت به ویلاهای دیگر هم فاصله ی زیادی داشت. نفس عمیقی کشید. کمی ترسیده بود. صدای راننده از پشت سرش آمد والنا برگشت:

_خانم منتظر بمونم بیاید؟

النا لبخندی از سر اجبار و مصلحت به لب آورد و فقط تشکر کرد و از او خواست برود. وقتی ماشین دور زد و رفت. موبایلش را از کیفش بیرون کشید. شماره ی شهاب باز خاموش بود. شماره ی امیر یل را گرفت. اوهم در دسترس نبود. آخرین امیدش جواب دادن شیوا بود که او جواب داد اما گفت امیریل چیزی برای رفتن به او نگفته است. داشت اورا سین جیم می کرد که چه شده است و او کجاست که با توقف ماشینی ، النا خداحافظی کرد و گوشی راقطع کرد. نور منعکس شده آزارش داد و چشم چرخاند اما صدا آشنا بود:

_شما اینجا چیکار می کنی النا خانم؟

النا با تعجب نگاه کرد. سلام اورا جواب داد. معراج لبخندی زد و جلو رفت:

_صدبار به شهاب گفتم یه قرار ملاقات واسه من تعیین کنه...

_معراج... خانمو معرفی نمی کنی؟

همراهانِ معراج بودند که ازماشین پیاده شدند. معراج کمی عقب رفت و دختر و پسر جوان پیش آمدند. الننا شب بخیری گفت و معراج او را معرفی کرد:

_از دوستان و همکاران هستن بچه ها.

به الننا نگاه کرد و بالبخند معناداری افزود:

_الننا خانمِ روشن که اسم وفامیلش خیلی به هم میاد.

الننا لبخند زد و تشکر کرد. معراج که هنوز متعجب بود ، دوباره گفت:

_از همراهای بچه ها هستی ؟

_راستش اومدم دنبال شهاب.

ابروهای معراج به هم نزدیک شد:

_شهاب... اینجا؟ مطمئنی؟

الننا خودش را باخت. با تردید و ناامیدی نگاهش کرد که معراج به همراهانش گفت:

_شما برید داخل ؛ من با دوستمون میام.

دختر و پسر جوان مقاومتی نکردند. معراج دست در جیب به الننا نزدیک تر شد و گفت:

_بعید می دونم شهاب اینجا باشه. البته وقتی برنامه جور شد می خواستم دعوتش کنم اما یکی دوروزه تلفنش خاموشه وخونه هم نیست. اتفاقی افتاده؟

_نه، ممنون که اطلاع دادید.

لبخندی زد و خداحافظی کرد که معراج گفت:

_توکه تا اینجا اومدی، بیا بریم داخل ، خودم شب می رسونمت. شما مهمون ویژه ی ما باش.

_ممنون از دعوتتون. اما کاردارم و باید برم.

معراج با شنیدن لحن محکمی او لب هایش را بالا کشید:

_پس بذار برات یه آژانس بگیرم. تو این هوا و این منطقه ماشین مطمئن گیرت نمیاد.

النا نفسش را بیرون فرستاد.

_لطف می کنید.

_پس بیا داخل تا بیاد. اینجا ایستادن درست نیست. یه قهوه هم میخوری و خستگیت درمیاد.

النا دور از ادب دید دعوتش را رد کند. به اجبار دنبالش راه افتاد و وارد باغ شد. محوطه ی وسیع ولی تمیزی داشت، اما ذهن النا آنقدر مشوش و درگیر بود که توجهی به اطراف نشان ندهد. تعدادی مهمان داخل سالن بود که شاید به سی نفر نمی رسید . همه بادیدن معراج جلو رفتند و نگاهشان به سمت النا طولانی شد. دختر جوان از حالت نگاه ها خوشش نیامد. سلامی جمعی کرد و معراج با صدا زدن

کسی ، خواست شماره ی تاکسی سرویس را بگوید و به الننا تعارف کرد بنشیند اما هنوز ننشسته بود که نگاهش به میزهای بزرگ انتهای سالن افتاد . همانجا کنار مبل ایستاد وچشمش به دنبال شهاب گشت که معراج گفت:

_اهل چیزی که نیستی؟

الننا شوکه سر برگرداند:

_بله؟

معراج خندید:

_میگم بار بالا هست. میخوای راحت باشی و...

الننا میان حرفش فوری گفت:

_ممنونم. چیزی میل ندارم.

_آژانس ده دقیقه دیرتر بیاد که اشکال نداره؟

الننا روی مبل نشست. جمع مختلط خیالش را کمی راحت تر کرده بود. شاید اگر موقع ورود آن دخترک رانمی دید به هیچ وجه به معراج اعتماد نمی کرد و وارد ویلا نمی شد . سری تکان داد و نه گفت. معراج روی مبلی نزدیکش نشست . سفارش قهوه داد و آرنجش را روی دسته ی مبل گذاشت که فاصله اش بالننا کمتر شد.

_حالا امشب و به خیال بودنِ ریستون بد می گذروندی، چی می شد؟

الننا با جسارت گفت:

_شهاب فقط رییس من نیست والا دلیلی نداشت بخاطرش تا اینجا بیام.

معراج لبخند عجیبی زد:

_حیف که از دور زدن خوشم نیامد والا می گفتم تا من هستم حیف نیست به شهاب فکرکنی!

النا برنده گفت:

_سیاست کلام خوبی دارید فقط یادتون باشه لحن کلام، معنیشو عوض نمی کنه.

معراج چشمکی برایش زد:

_یعنی دور رو زدم دیگه!

النا عقب نشست:

_تاده دقیقه دیگه آژانس نیاد مجبورم بذارم پای میزبانیتون و زودتر رفع زحمت کنم.

معراج باخنده دو دستش را بالا برد:

_تسلیمم. اکی.

بلند شد و ادامه داد:

_شما قهوه اتو میل کن. میگم راننده برسونتت.

_لازم...

_لازمه. من نمی دارم مهمونی که برام بدجوری ویژه و از سر خوش شانس بوده، با دلخوری بره.

النا این بار به جای مقاومت، تشکر کرد. معراج فنجان قهوه ای را که آماده شده بود، از پیش خدمت گرفت. مقابل او گذاشت و خودش به سمت پله های سالن رفت.

نگاه النا به سمت میزها چرخید. شاید اشتباهی درکار نبود اما پس در ویلای معراج چه می کرد؟ به سرش زد با ارسال تماس بگیرد اما فوری سرش را تکان داد. اگر شهاب اینجا بیاید، باید ارسال هم باشد اما درحال حاضر هیچ کدام نبودند. با صدای تلفنش و دیدن شماره ی امیر یل سریع جواب داد:

_کجایی النا؟ از شهاب خبری نشد؟

_من .. راستش... لواسونم اما انگار آدرس و اشتباه اومدم.

_لواسون؟ توکه گفتی...

_نشد پیام امیر. باید شهابو ببینم. واجبه...

_آخه دختر... خیلی خب. کجایی پیام دنبالت؟

_همون آدرسی که برات فرستادم، نمی دونم درست اومدم یا نه ولی...

_ببین من الان روبروی یه ویلام با در سبزرنگ. سه تا درخت هم روبروش ردیف شده. یعنی...

النا با تعجب گفت:

_من تو همین ویلام اما خبری از شهاب نیست.

امیریل باصدای بلند گفت:

_ رفتی تو ویلای یه آدم غریبه و...

_ عصبانی نشو. می دونم اشتباه کردم اما با معراج اومدم. یعنی...

_النا...

النا سریع سربلند کرد و به شهاب که یک قدمی اش ایستاده بود ، شوکه نگاه کرد. داخل گوشی به امیریل فقط توانست بگوید "آدرس درسته" و دستش پایین افتاد. ایستاد و قدمی پیش رفت. شهاب با ظاهری مرتب اما چشمهایی عجیب و آشفته مقابلش بود . زبان روی لب خشکش کشید و با استرس گفت:

_ تو اینجا چی کار می کنی شهاب؟ چرا...

شهاب پلکی زد و ابروهایش کمی نزدیک تر شد. میان حرف او با لحن عجیبی گفت:

_ تو با معراج اومدی؟

ابروهای النا باز شد و حیرت زده گفت:

_ نه. یعنی...

_ اومدی پایین شهاب؟

معراج اجازه نداد او حرفش را کامل کند. شهاب هنوز به النا نگاه می کرد. نفوذ به حالت و معنی نگاهش سخت بود. النا خوشش نیامد اما خود را نباخت و به معراج نگاه کرد:

_ شما که گفתי شهاب دعوت نیست؟

_ مگه فرقی هم می کنه؟

لحن تیز شهاب ، معراج را هم متعجب کرد .النا نگاهش کرد و معراج پیش رفت:

_ من خبر داشتم تو میای شهاب؟

شهاب با اخم نگاهش کرد اما انگار آرامش قبل از طوفان بود:

_ نه. منم نمی دونستم یه قراردیگه وسطه !

النا با ناباوری نگاهش کرد. معراج فهمید سو تفاهم شده است.قبل ازاینکه آنها چیزی بگویند، سریع دست روی بازوی شهاب گذاشت وگفت:

_ انتهای سالن یه راهرو عریضه که میره سمت اتاقای روبه باغ... کلید اتاق من زیر قاب عکسمه. برید اونجا راحت حرف بزنید.

شهاب هنوز به معراج نگاه می کرد که او اخم کرد:

_ د برو دیگه تا بخاطر این نگاهات نزد تو فکت پسر...

شهاب پلکی زد و با گرفتن مچِ الننا به سمت انتهای سالن رفت. ارسالان که از بالای پله ها شاهد این صحنه بود تعجب کرد . فوری پایین آمد وکنار معراج ایستاد:

_ اینا کجا رفتن؟

معراج سمتِ او برگشت و باخم گفت:

_فرض کن عشق و حال. به توجه !

ارسلان اورا کنار زد تا دنبالشان برود اما معراج دستش را کشید:

_کجا؟

ارسلان عصبی گفت:

_امشب تو ویلاتو رفاقتی دست من دادی معراج، پس همه چیو خراب نکن.

معراج دست به کمر مقابلش ایستاد:

_رفاقت حادی باتو ندارم که آبرومم بذارم پات ارسلان. مٹ بچہ آدم بگو قضیہ چیه کہ شہابو کشیدی اینجا و حالام کبود شدی.

ارسلان با حرص گفت:

_معراج...

_مرگ... برو بالا بازیتو بکن، شہابم میاد سرمیز...

راهش را کشید برود که ارسلان خودش را به او رساند و آرام گفت:

_من برنامه دارم النا رو از نزدیک شدن به شہاب منصرف کنم.

_کہ چی بشہ؟

_خواہر و برادرن.

سر معراج با شوک برگشت و باچشمهایی گشاد گفت:

چی؟

ارسلان دست به ته ریشش کشید و شانه بالا داد تا چشم معراج به سمت راهروی انتهای سالن برگردد...

در اتاق را به هم کوبید و سمت او برگشت. با چشم هایی عصبی نگاهش کرد. قدمی پیش رفت و درست روبروی الننا ایستاد:

خیلی خوش میاد از من مترسک بسازی و مضحک ی عام و خاصم کنی؟

حالت نگاه و انقباض فکش و لحن کلامش، الننا را مطمئن کرد او عصبانی است و حضورش اینجا هم از سر همین عصبانیت است. سعی کرد آرام باشد. برای صحبت کردن و گفتن حقیقت، نیاز به آرامش و فرصت داشت. سختی این همه حقیقت، ظرافت تعقل را می طلبید. بنابراین کمی دست از مرز رفتارش کشید و پیش رفت. دلش می خواست با حس گرمای آغوش او، اعتراف به محبت و دل سپردنش کند اما دست شهاب مثل یک دیوار مقابل او کشیده شد و با صدایی خش دار گفت:

یه بار یه خیریت کردم، چندروز آرامش ندارم. با من بازی نکن الننا.

الننا یخ کرد. سرجایش ایستاد و به چشم های فراری او نگاه کرد:

درمورد من چی فکر کردی شهاب؟

درمورد تو هیچی. منتها بهم ثابت شد من جنبه ی داغ کردن و ندارم. ترجیح میدم اگه قراره چیزی بینمون فاصله بندازه، یه توجیهی براش داشته باشم والا فقط حالم از خودم بهم می خوره.

چشمهایش بالا آمد و در مردمک خیس چشمهای دخترک قفل شد:

_من آدم حرمت شکنی نیستم الننا. یه چیزی این مدت عین خوره به جونم افتاده. واسه داشتنت دست و پا می زنم اما وقتی رفتی یه کلمه ت کابوسی شد که شب و روزمو یکی کرد. گذشته... من از گذشته ای که ظاهرا رفته و فقط ازش یه زخم بزرگ مونده متنفرم. متنفرم اما میخوام بدونم. چون حقمه.

سایه ی ترس را در نگاه الننا دید. ابروهایش به هم نزدیک شد و پیش رفت.

_اون گذشته چیه که ارسلان بخاطرش باهام شرط می بنده؟

الننا باحرص گفت:

_ارسلان غلط کرد. تو چرا بی عقلی می کنی؟

صدای شهاب بالا رفت:

_واسه اینکه می خوامت. نمی تونم بی خیال بشم و یه اشتباه و تا اخر عمر دنبال خودم بکشم. تولیدا نیستی. همیشه اسمتو یه گوشه ی ذهنم نگه دارم و بگم قسمت بود و...

الننا با بغض گفت:

_واسه همین نشستنی سر میزی که زندگی تو سرش قمار کنی؟

شهاب گردن صاف کرد:

_آره. تو هم توی همین اتاق می مونی تا کار من تموم شه . من باید بفهمم این موضوعی که تورو مجبور می کنه دائم دور و نزدیک شی چیه ؟

به سمتِ در رفت که النا دستش را گرفت:

_اگه بهت بگم و فکر کنی تواین مدت ...

شهاب سر چرخاند و نگاهش کرد که او لب گزید:

_بیا بریم . قول میدم خودم بهت بگم.

درون شهاب را غوغایی عجیب برداشت. هنوز داشت نگاهش می کرد که موبایل النا زنگ خورد. بادیدن شماره ی آریا تلفن را خاموش کرد . به شهاب نگاه کرد که حواسش به تلفن او بود. آب دهانش را قورت داد وگفت:

_یه نسبتی بینمون هست که...

با ضربه ای که به در خورد ، حرف النا قطع شد. شهاب اعتنایی نکرد و سرپیش برد:

_چه نسبتی النا؟

فکر می کرد حرف زدن راحت است اما حالا که وقت عمل رسیده بود، دست وپای دلش می لرزید. تازه می فهمید که سایه حق دارد. با ضربه ای به که در خورد و شنیدن صدای امیریل ، شهاب گفت:

_یادت باشه قول دادی.

النا لبخند گذرایی زد . سریع سمت در رفت. باید ازاین خانه فرار می کردند. همین که شهاب اعتماد کرد، کافی بود. در راباز کرد اما فقط امیریل نبود. بادیدن آرش ، شهاب

جا خورد اما النا بی اراده قدمی عقب رفت. تمام تصاویر تلخ گذشته انگار در ذهنش حک شد. صدای بغض آلود سایه در ذهنش پیچید. گنگ و گیج شد. یک سنگینی عجیبی فضا را پر کرد. انگار وزن حجیمی که قابل توجه نبود دور تا دور آن ویلا و اتاق پیچید. نفس های النا سنگین شد. دست روی قلبش گذاشت و چشمش بی اراده سمت پنجره ای در انتهای سالن چرخید. سایه ای روی پنجره افتاده بود. در آن فضا پرننگی آن هاله ی خاکستری زبانش را بند آورد. با کشیده شدن دستش به خودش آمد. به شهاب نگاه کرد که از کنار عمویش گذشت. حس خوبی نداشت. دعا میکرد که این راه زودتر تمام شود. چقدر دلش می خواست بالاخره نقاب از چهره ی این مرد بیفتد و شهاب پی ببرد عمری را زیر بلیط و منت چه کسانی عمر گذرانده است. سایه ای که آفتاب حقیقت را پنهان کرده بود. اما نمی فهمید چرا یخ کرده است؟

_کجا شهاب؟ تکلیف خیلی چیزا رو باید باهات روشن کنم.

شهاب اعتنایی به آرش نکرد. میان محوطه ای که نیمی بیشترش را درختان پر کرده بود، امیریل از پشت سر بازویش را کشید. انگار شهاب از در دیگری وارد خانه شده بود که فضا را دور میزد تا از درپشتی بیرون برود.

_چرا فرار می کنی شهاب؟ داره هرچی از دهنش درمیاد میگه ! اومده آبروتو پیش معراج ببره.

شهاب ایستاد و داد زد:

_یعنی چی؟ چرا همه این وسط جمع شدن؟

النا مداخله کرد:

_بذار بریم امیر. داییتون یه عمر هرچی دلش خواسته گفته ، هر بلایی دلش خواسته سر آریا و مادرش آورده ، حرفای امروزشم روش ، فقط...

تو از کجا می دونی؟

النا با استرس به صورت عصبی شهاب نگاه کرد. آب دهانش را قورت داد:

چی و؟

اسم آریا رو از کجا می دونی الننا؟

چون خواهرته. نباید برادرشو بشناسه؟

صدایی کوبنده و وحشت آور مثل تیر خلاص بر مغز الننا خالی شد. انگار قلبش از حرکت افتاد. نگاهش به نیمرخ مات مانده ی شهاب چسبید. آرش با لبخند دلهره آوری قدم برمی داشت. جا نخورده بود. این بازی و قمار روی آبرو و احساس و زندگی شهاب بود. پریدن گونه ی شهاب الننا را تکان داد. دست الننا هنوز میان پنجه ی نیرومند شهاب قفل بود. آرش روبرویش ایستاد. به صورت و چشم های مات مانده ی شهاب خیره ماند و پوزخند زد:

حالا فهمیدی چرا نمی خواستم ازم دور بمونی؟ مادرت...

النا بازوی شهاب را کشید و گفت:

قرار بود ما باهم حرف بزیم شهاب. الان خودتو به نشنیدن بزنی.

تلفن الننا باز زنگ خورد. گریه اش گرفت. زیر پوزخند تمسخر آمیز آرش درحاله له شدن بود. بیچارگی داشت راه باز مقابلش رابه بن بستى عجیب تبدیل می کرد. آتش یک بغض کهنه داشت روزگار نسلی دیگر را می سوزاند. صدای قدرتمند آرش مثل یک خنجر قوی روی باقی مانده ی توانش کشیده شد:

_مگه سایه آذین مادر تو نیست که واسه شناسایی نشدن اسمشو عوض کرده دختر خانم؟ فکر می کردم جور دیگه ای برای خرابتر شدن زندگی ما برنامه بریزه، نه نزدیک شدن دوتا بچه هاش با هم چین حسی به هم.

نگاه پر بغض النا سمتِ مردی برگشت که آتش چشمهایش تا همین امروز قصد خاکستر کردنِ روزگار و معصومیت سایه را داشت.

_کاش از خدا می ترسیدین. شاید اون موقع برای سرد شدن آتیش هوستون دستتون به خونِ برادرتون آلوده نمی شد.

رنگ از رخ آرش پرید و به آنی چشمهایش را دودی عجیب و غیرقابل معنایی گرفت. سخت وسوزاننده شد. بی خبر از اینکه پتک دوم بر سر شهاب خورده و کم مانده بود مقابل این همه شوک جاننش را بدهد و چشم ببندد.

_قصه ی احمقانه ی مادرتو برای من تعریف نکن دخترجون. سایه اگه مشکلی نداشت فرار نمی کرد.

تالنا خواست چیزی بگوید، شهاب چنان دستش را کشید که درد در مچش پیچید و آخش در آمد. صدا و چشم های شهاب می لرزید. انگار از تمام این آتش ها فقط از زبانه کشیدن یک شعله به تنش می ترسید:

_راسته النا؟

_شهاب...

صدای داد او لرزه به تنش انداخت:

_مادرت، سایه است؟

امیر دخالت کرد و جلو رفت:

_شهاب . بیا بریم الان...

شهاب او را عقب هل داد. النا فوری گفت:

_می خواستم زودتر بهت بگم شهاب که اینجوری نشه ولی نشد. یعنی فکر نمی کردم اینقدر حرمت شکنی راحت باشه که...

_که من به جرم رد کردنِ یه خط قرمز ، چنین جریمه ای بدم؟ تو می دونستی؟

تن النا به تب نشست. نگاهی به اطرافش کرد. کسی دنبالشان نیامده بود، جز معراج وارسلان که عقب ایستاده بودند. نمی توانست در آن حال وهوا متوجه شود که هرکدام چه نقشه ای داشته اند اما شهاب درحال خودش نبود. پوزخند آرش و حرف آخرش تیر خلاص را زد:

_اینم نتیجه ی تربیت درست مادریه که مقابل همه ایستادی وگفتی دروغ میگن!

آبرو وحرمتشان شده بود لاشه ای که کرس ها بالای سرش پرواز می کردند تا نفس های آخرشان رها شود. بااقتدار برگشت. هرچند که زانویش می لرزید اما بلند و محکم گفت:

_ماه پشت ابر نمی مونه آرش خان. جواب تمام این...

صدای امیریل میان حرف النا ساکتش کرد وباترس عقب برگشت. دست او به شقیقه اش و چشم های بسته اش باعث شد حرفش را فراموش کند. باهراس به طرفش رفت . امیر زیر بازوی شهاب را گرفت و با نگرانی دادزد:

_دایی بس کن. آبروشو بردی خیالت راحت شد. حالا برو عشق کن.

صدای شهاب بغض النا را شکست:

_خفه شو امیر. بذار تمومش کنه.

النا جلو رفت اما دست شهاب پیش زد و سمتِ در برگشت. میان باغ خشکش زد. امیر با ناباوری به النا نگاه کرد و زمزمه کرد:

_چیکار کردی تو دختر؟

النا با بغض دست روی لبش گذاشت و خواست دنبال شهاب برود که امیر مقابلش ایستاد:

_تموم شد. کافیه دیگه.

_بخدا حقیقت این نیست امیر. این بازی رو ترتیب دادن که یه سری آدم به خواسنه اشون برسن. دایی تو و مادر من...

در باز شد و آریا داخل آمد. شهاب کنار در ایستاد و چشم درچشم زنی شد که شاید تا ساعتی پیش آرزویش بود او را بیابد و حالا...

سایه بی خبر ازهمه جا برای حفظ ظاهر فقط سریع پرسید:

_النا اومده دنبال شما اینجا؟ مگه باهم نیستین و...

_چرا سایه خانم. دختروپسرت جفتشون اینجان!

انگار حادثه ای شبیه رعد و برق اتفاق افتاد. نگاه سایه به سمتِ آرش برگشت. بی اراده قدمی عقب رفت. قلبش داشت بیقراری می کرد. النا سمت او دوید و شهاب

فقط خیره خیره نگاهش کرد. همه چیز به هم پیچید. از گذشته تا امروزی که باز دستان بی رحمی داشت تقلب میکرد تا بازی به نفع خودش تمام شود.

شهاب به دست گره کرده ی الننا دور بازوی سایه خیره ماند و تمام سرکوفت ها یادش آمد. تمام حرفهایی که عمری زخم شد و روحش را خراشید. نه می توانست قدم از قدم بردارد. نه میتوانست زبان باز کند و چیزی بگوید. شاید نمی فهمید و مرده بود. سایه گیج از این روبرویی ناگهانی به الننا تکیه داد و پلک هایش را بست. صدای ارس در ذهنش پیچید. بغض به جانش افتاده بود و مثل یک طوق سیاه دور گردنش می پیچید.

شهاب می خواست فرار کند اما انگار یک کوه سنگین روی شانه اش بود. پاهایش را روی زمین کشید تا فقط از مقابل نگاه آنها بگریزد. حداقل می توانست تلاش کند تا نفس زدنش مقابل آنها تمام نشود. سایه با کشیده شدن قدم های او و حال بهم ریخته اش اصل قصه را فهمید. می دانست که می داند. جلو رفت و با بی نفسی زیر لب زمزمه کرد "آریا". انگار به قدم های شهاب نیرو آمد تا بگریزد. امیریل به طرفش رفت. سایه دست به ماشینی گرفت و ایستاد. نگاهش هنوز به رد پای شهاب بود. انگار هر قدم او دور تر شد، قلبش نیمه جان تر شد. نفس هایش کمتر شد. دست الننا را فشرد و با بی نفسی زمزمه کرد:

اشتباه منو نکن الننا. نذار تنها بره. نذار بره...

مامان... آخه تو...

برو الننا. برو...

الننا نگاهی به آریا کرد که مات و متحیر نگاهش می کرد. فقط بالتماس خواست سایه را به خانه برگرداند. دنبال مسیری که آنها رفتند دوید. سایه دست به قلبش گرفت. آریا جلو رفت و بازویش را گرفت:

_ اینجا چه خبره مامان؟

_ اینم پسرته سایه؟

سر آریا وسایه همزمان چرخید و آریا با ابروهایی درهم، نگاهش را میان مادرش و مرد غریبه چرخاند و تکرار کرد:

_ سایه؟

آرش دست در جیب جلو رفت و پوزخند زد. نگاهش از صورت پسر جوان به سمت سایه که رنگ به چهره نداشت برگرداند و گفت:

_ فکر نمی کردی بفهمم کجا و به چه اسمی خودتو پنهان کردی تا یهو مثل مار کبری سر بلند کنی و نیش بزنی؟ پس هنوز منو نشناختی.

آریا با وجود بهت عجیبش مقابل سایه ایستاد و با عصبانیت گفت:

_ بکش عقب جناب. حرف دهنتم بفهم والا...

_ آریا. تو دخالت نکن.

صدای محکم سایه با خنده ی آرش یکی شد. تمسخر در صدایش موج می زد:

_ آریا؟ اینجوری کم گذاشتنتو جبران کردی واسه بچه ای که گذاشتی و رفتی؟

سایه جلو رفت و با صدایی لرزان گفت:

_یه عمر بچه امو با بی رحمی ازم دور کردی که چیو ثابت کنی؟ اونوقت حالا یه بازی دیگه راه انداختی؟ توجه آدمی هستی آرش؟ اصلا نسبتی با ارسی که چندسال خون وجونش زیر دست غریبه ها موند تا ناموسش حفظ بشه داری یا...

_شعارنده سایه. بهت گفته بودم بامن بازی نکن بد می بینی.

_با تو بازی نکردم. روبروت ابستادم تا فهمیدم چه شیطونی هستی. سکوت من و بی رحمی تو و استبداد پدرت که فکر می کرد عالم به غیبه منو تا اینجا کشید اما دیگه نمیذارم با ترفندای حساب شده گذشته رو تکرار کنی. همون زنت که باعث نجات پیدا کردن من شد، میتونه اولین شاهد برای ظلمایی باشه که کردی .

به ارسلان نگاه کرد و با انزجار گفت:

_چقدر تو بدبختی که شدی مزدور دوتا بدبخت تر از خودت. به هیچ جا نمیرسی جز بدبختی.

روبرگرداند که آرش بلند و عصبی گفت:

_حرف زدن یاد گرفتی بالاخره دخترک معصوم گذشته.

سایه با خشم برگشت:

_حقمو ازت میگیرم . ازت نمی گذرم. این بار دیگه قصه فرق داره. قصه ی سنت شکستن نیست. قصه ی مادریه که تو هیچی ازش نمی فهمی.

آرش با پوزخند گفت:

_حتی بتونی به قانون ثابت کنی که مثلا گول خوردی ، به ذهن روشن شده ی شهاب نمی تونی. اینو بهت قول میدم.

انگشت به سمت مسیری که او رفته بود کشید و بلند ادامه داد:

_والا راهش اون طرفی نمی شد.

_راهش اونور کج شد چون به جای من یه سنگ سیاه نشونش دادی ، راه من عوض شد چون بچه امو گرفتی و عوضش یه هویت دروغی تحویلم دادی. این کارا نتیجه ی کدوم اشتباه من بود ؟ نتیجه ی سکوتی که بخاطر نشکستن حرمت بین تو و ارس کردم؟ چندبار تقاصشو باید بدم؟ تاکی؟

آرش با نگاهی که انگار سالها پیش زیر خرواری از کینه دفن شده بود، پیش رفت و درست روبرویش ایستاد:

_وقتی منو با ارس بازی دادین...

_تو مریضی. احمقی. همین.

آریا مداخله کرد. با عصبانیت به آرش نگاه کرد و سایه را مخاطب قرار داد:

_بیا بریم تا یه کار دست این یارو ندادم مامان.

آرش اشاره ای به آریا کرد و گفت:

_پدروپسر باهم خبر دارن که شدن هویت نگه دار دوتا آدم مرده؟

سایه سر تکان داد و عقب رفت. بازوی آریا را گرفت و گفت:

_تقاص کارتو میدی آرش... مطمئن باش...

به سمت ماشین برگشت. از آریا خواهش کرد بنشیند. آریا بی حرف داخل ماشین نشست و سایه با بغض گفت:

_برو همون مسیری که بچه ها رفتن آریا... برو مامان جان...

آریا می دانست اوضاع اینقدر پیچیده شده که فعلا جایی برای ازبین رفتن ابهامات او نیست. بنابراین سکوت کرد فقط درمسیر راه افتاد. چشم های زن درمسیر سرپایینی جاده به یاد روزهایی که سربالایی های نفس گیرش را در بغض و بی نفسی سپری کرد، چرخید تا شاید امیدی به قلبش بازگردد. شاید این بار هم چاه به یوسف وفا می کرد و چشم او بعد از دیدن دوباره ی گمشده اش کور نمیشد. بادیدن شلوغی و جنجالی که به پا بود، قلب سایه چند ثانیه از تپش افتاد. آریا همزمان با او متوجه شد. بلافاصله روی ترمز زد و پایین پرید. سایه یا خدایی گفت. دست روی قلبش گذاشت و با چشم هایی ناباور روبرو را تماشا کرد. چراغ های گردان قرمز رنگ که به جنجال نزدیک شد، چشم های زن بسته شد...

چیزی در قفسه پیدا نکرد. با عصبانیت وسایل را روی زمین پرت کرد. روی زمین نشست و سرش را به دیوار چسباند. النا بالاسرش ایستاد و بغض آلود گفت:

_امیر یل گفت به خانواده اش خبر داده. تا یکی دوساعت دیگه بالاخره سند پیدا می کنن.

سایه دست روی چشمهایش کشید و النا روی زانو کنارش نشست:

_مامان تورو خدا آرام باش. درست میشه. من مطمئنم.

نگاه خسته ی سایه به سمت او چرخید. بغض در عمق نگاه دخترک با درد و خود داری مانع از ریزش اشک هایش می شد. آه کشید. آنقدر سنگین که قلب النا درد گرفت. دست به دیوار گرفت و بلند شد.

_می ترسم نشه الننا. نمی خواستم حالا بدونه تا شاید فرصت پیدا کنم و براش کامل توضیح بدم که ماجرا چیه؟ اما حالا همه چی به هم پیچیده و...

_شهاب شوک شده مامان. دیشب با اون همه اتفاق پشت سر هم ... با اون همه راست و دروغی که سر هم شد ، تعیین حقیقت راحت نبود.

مکث کرد.نگاهش را پایین انداخت و آرامتر افزود:

_باید زودتر می گفتم که من... دختر تو نیستم. ذهن شهاب حسابی به هم ریخت.

مریم با بغض گفت:

_مکث تو از گناه سی ساله ی من چیزی کم نمی کنه. من باید دنبال آریام می رفتم. نباید اینقدر ساده باور می کردم که اون همه اتفاق فقط یه دروغ بزرگ بوده. یه سرپوش روی اشتباهات آرش و دور نگه داشتن من از مهلکه...

سر تکان داد و دست به شقیقه ی دردناکش کشید:

_باید حاج خانمو پیدا کنم. حتما می تونه سندشو بهمون امانت بده.

_نمی خوامی به بابا زنگ بزنی مامان؟ شاید سند دست خودشه یا تو دفتر؟

مریم سر تکان داد و از اتاق بیرون رفت که سینه به سینه ی محسن شد. قدمی عقب کشید و چشم های پر بغضش را به نگاه معنادار او دوخت. بغضش را قورت داد. دست به چشم هایش کشید و از کنارش رد شد. محسن رد نگاهش را از او گرفت. ازدیدن حال او جاخورد اما به خواب ربطش داد. این روزها چهره ای پر بغض او را زیاد دیده بود. به سمت اتاق خواب رفت. بادیدن الننا که لب تخت نشسته بود، تعجب کرد.

_این موقع صبح اینجا چیکار می کنی الننا؟

الننا فوری سرچرخاند و صبح بخیر گفت. بلند شد و دست به چشم های خیسش کشید. محسن ابروهایش را بهم نزدیک کرد و جلوتر رفت:

_چی شده که مثل مامانت بغض داری دختر؟ اتفاقی افتاده؟

الننا سر تکان داد و گفت:

_هیچی بابا. شما کجا بودی؟

_دفترم... یه کمی کارم طولانی شد ترجیح دادم دیشب رو اونجا بمونم. حالا بگو ببینم قصه چیه؟

_گفتم که هیچی... ببخشید.

این را گفت و خواست برود که محسن مانعش شد. الننا ایستاد و نگاهش کرد. محسن با لحن آرامی گفت:

_اتفاقی واسه شهاب افتاده؟

بغض الننا بی حیا تر شد. آنقدر گلویش را فشرده تا سد مقاومتش بشکند و اشکش سرازیر شود. سربه زیر انداخت. محسن دست زیر صورت او برد و گفت:

_می دونم مامانت حرف نمی زنه الننا. تو بگو چی شده؟

لب های الننا لرزید:

_دیشب یه سری راست و دروغ توسط عموشو ارسلان به خوردش دادن که... که بهم ریخت. تو خیابون یهو با یکی درگیر شد. الانم کلانتریه. سند پیدا نکردیم که برای ضمانت بذاریم. خونه ی خودش تو رهن بانک. خونه ی عمه اشم گذاشتن واسه پسرعمه اش. هیچ کس دیگه ای رو هم نمی شناسیم.

محسن با صدای خش داری پرسید:

_فهمید سایه مادرشه؟

النا به چشم های پر آشوب پدرش نگاه کرد. پس از سالها برای اولین بار بود که اسم سایه را از زبان پدرش می شنید. حسی عجیب میان این جمله ی استفهامی کوتاه بود. چیزی شبیه ترس! قلبش از دردی که دامن گیر دل همه اشان شده بود، به درد آمد. ترس از رفتن زنی که عمری ستون ترمیم شده و فرو ریخته زندگیشان بود و حالا می ترسیدند دوباره ویران شود.. لبش را به دندان گرفت و چشم بست:

_کاش اینجوری نمی فهمید بابا.

از کنار او رد شد و محسن سرجایش ماند. حقیقت را نمی توانستند در آب غرق کنند. حتی اگر قدرت پیروز می شد، شیرینی اش کذب و موقت بود. جنازه ای که روی آب شناور می ماند، نتیجه ی یک فاجعه، بنام دروغ و حقه بود.

سایه گوشی را روی میز گذاشت و سریع بلند شد. النا با امیدواری گفت:

_خونه بودن؟

سایه سر تکان داد:

_فقط باید بریم از خونه پسرش بگیریم. میای بامن؟

النا سر تکان داد. سریع مانتویش را از اتاق برداشت. سایه با تاکسی سرویس تماس گرفت و منتظر الننا ماند. قبل از بیرون رفتنشان آریا صدایشان کرد:

_یکی از رفیقام تا یه ساعت دیگه سند می رسونه مامان. نمی خواد جایی بری.

سایه برگشت. با بهت به آریا نگاه کرد. پسر جوان موبایلش را میان انگشتانش فشار داد. آب دهانش را قورت داد. جلو رفت و روبروی سایه ایستاد. زبان روی لب خشکش کشید. سعی کرد لبخند بزند:

_داداشش که نمرده بخواد بیشتر از یه شب اون تو بمونه.

سایه دست روی لب هایش گذاشت و آریا بغض کرد:

_ترسیدی بگی یه داداش بزرگ تر داریم بریم رو سرش خراب شیم؟ یا نه! تافته ی جدا بافته بود؟ ما درشان پسرت نبودیم و...

النا با بغض و تشر گفت:

_آریا. الان وقت این حرفا نیست .

اما آریا اعتنا نکرد و به چشم های خیس سایه نگاه کرد:

_واسه ما خطرناکه الی... نه واسه مامان مریممون... یا نه! مامان سایه... اصلا دیگه میشه؟ اجازه داریم بگیم مامان وقتی فهمیدیم از خون یه زن دیگه ایم که دلش زرز کرده بچه هاشو نمی خواسته و گذاشته ورفته؟ اونوقت حالا فیلش یاد هندوستان کرده و برگشته ببینه طفیلی هاش کی و بدبخت کردن تا بزرگ شن و...

سایه با گریه گفت:

_آریا جان... کافیه مامان.

صورت آریا میان بغض عجیبی جمع شد. فکش سخت شده بود.

_تافته ی جدا بافته ات تورو ازمون نگیره. میگن بی مادری سخته و...

با تشدید گریه ی سایه و تشر پربغض النا، آریا بی مکت جلو رفت و او را درآغوش گرفت. صدایش می لرزید و محکم او را درآغوشش می فشرد:

_غلط کردم که اصن اومدم تاببینم اون زن کیه مامان. یه وقت نری و ...

سایه سر او را میان دست هایش گرفت. به چشم های خیسِ مغروری که متعلق به مرد کوچکش بود نگاه کرد و گفت:

_من جام همینجاست. مگه شما بخواید از زندگیتون بیرون کنید.

آریا دست به چشم هایش کشید و سعی کرد غرورش را حفظ کند:

_خونه ای که تو توش نباشی باید آتیش زد. اینو به اونی که ادعای مادری هم می کرد، گفتم.

سایه هنوز نگاهش می کرد که صدای آیفون در خانه پیچید. آریا فوری سر چرخاند و گفت:

_حتما عطاس. بریم.

_هیچ جا لازم نیست برید.

هرسه باهم به سمت محسن برگشتند. حرفش دلهره آور بود ولی لحنش آرام بود. نگاهشان که به دست او افتاد، بهت هم به اوضاع قمر در عقربشان اضافه شد. محسن جلو رفت و سند را به طرف سایه گرفت. سایه نگاهش کرد و او آرام گفت:

_حداقل اونقدر به گردن من وبچه هام حق داری که درعین غریبه بودنم برات، یادم نره که تو هنوز برام خیلی آشنایی.

با مکث سایه سند را میان دست های او گذاشت و ادامه داد:

_خیالت راحت باشه. اونی که همیشه زیر دین توئه، منم. پسرت بایه تیکه کاغذ زیر یوغ من نمیره.

نگاه ولحن معنا دار و تلخ محسن، قلب سایه را به چهار میخ عذاب کشید. محسن به سمت اتاقش برگشت. با بسته شدن در و مات ماندن سایه، النا دست روی شانه اش گذاشت و آرام گفت:

_باید با بابا حرف بزنی مامان.

سایه تکانی خورد. به سند میان دست هایش نگاه کرد. انگار قرار بود تمام طلسم ها پشت هم بشکنند. دست به صورتش کشید و با بلند شدن صدای دوباره ی آیفون، به قدم های سستش حرکت داد. حس عجیبی می گفت، کسی پشت سرش ایستاده و تماشایش می کند. یک حضور آشنا حالا همه جا دنبالش بود.

سرش به دیوار پشت سرش چسبیده بود. از لحظه ای که وارد سلول شده بود، مثل یک تندیس خشکیده که از حیاتش فقط تنفسش معلوم بود، به نقطه ای در روبرو خیره بود و جز پلک زدن های گاه و بیگاه بی اراده، حرکتی نمی کرد. حتی کری خواندن های دو جوانی که باهم درگیر شده بودند را نمی شنید. امیریل با اعصابی

خراب مدام قدم می زد. سعی می کرد او را به حرف بگیرد اما این مات زدگی دمار از روزگارشان درآورد. یکی از جوانها با دیدن حال غیر عادی شهاب با پوزخند گفت:

_این یارو کلا بالا وپایینش انگار اجاره رفته. یقه جر دادنش واسه دختره چی بود؟

امیر یل سرجایش خشکش زد. از بی پروایی و گستاخی کلام آنها داغ کرد. زبانش نمی چرخید چیزی بگوید که با ایستادن شهاب ترس برش داشت. تا خواست سمت آنها برود راهش را سد کرد و گفت:

_شهاب... داداش... بی خیال. به پارس هرسگی که انرژی خرج نمی کنن.

_اوی ازما بهترون... درست حرف بزن تا همینجا چالت نکردم.

امیر یل باعصبانیت گفت:

_تو اون خلاتو گل بگیر تا بعدا ندادم سرب داغ توش بریزن.

پسر جوان پاهایش را جمع کرد:

_اوهو... چه غلطا... بده بریزن. منتها ستاره ای که بشه خالکوبیش کرد. بلدی؟

شهاب با فکی منقبض شده سمتش هجوم برد و ناسزایی نثارش کرد اما امیر یل به زحمت دو کتفش را گرفت و عقبش کشید:

_تورو قران ول کن شهاب. به زر زر اینا گوش کردی که الان اینجاییم.

شهاب با نگاهی به امیر یل او را پس زد و به موهایش چنگ زد. حالش بد بود. آنقدر بد که فقط دلش تکه پاره کرده کسی را می خواست. هجوم افکار مختلف به ذهنش و بعد صدای النا که همه را منتفی می کرد، تناقضی درونش ایجاد کرده بود که مثل

یک کشش دو طرف ، انگار قرار بود مغزش را جر بدهد. کف دستش را به پیشانی اش فشرد و سمت در رفت. با کف دست محکم به در کوبید و سرش را کنار دیوار کوبید. امیر یل از خنده ی دوجوان عصبی شد اما حال شهاب دراولویتش بود. می ترسید دیوانه شود. جرات هم نکرد اجازه دهد پدرومادرش او را تنها ببرند. می دانست به هم بریزد ممکن است هر حماقتی انجام دهد. جدیدا هم زیادی به مشروبات الکی روی آورده بود. بدمستی اش ممکن بود کار دستش دهد. درعین هوشیاری هم کنترل خودش را از دست میداد. یکبار صابونش به تنش خورده بود و کم مانده بود باماشین او راهی دیار باقی شوند. میان شیش و بش افکارش بود که دریچه ی کوچک بازداشتگاه باز شد و سربازی داد زد:

چه خبرتونه؟ چرا در و کوبیدین؟

یکی از پسرهای جوان با تمسخر گفت:

یکی پرچم قرمز دیده رم کرده، منتها شاخش خورد به در این کاخ.

نگاه سرخ شهاب به سمت او برگشت. مستعد خفه کردن یک ادم هم بود. تابه طرفش رفت امیر یل خودش را برای چندمین مرتبه جلو انداخت.

ولش کن شهاب. د تو که احمق نبودی.

کارش از حماقت گذشته سپر بلا. چهارشاخ شده.

ببند دهنتو مرتیکه تا خودم نبستمش.

جوانها بااین حرف امیر یل بلند شدند. همزمان در اتاقک باز شد و دوسرباز داخل آمدند:

چگونه از دیشب تا حالا مژ خروس جنگی افتادید به جون هم؟ انگار درس عبرت همیشه براتون...

یکی از پسرها جلو رفت و دست روی شانه ی سرباز زد:

تو برو آشتو بخور داداش. به کار بزرگترا دخالت نکن.

سرباز دستش را پس زد و گفت:

شترم بزرگه ولی باید بیشتر از تو بفهمه؟

همراه پسرک زیر خنده زد. امیر یل هم خنده اش گرفت اما سرباز رو به آن دو با همان لحن جدی اش گفت:

شما آزادید. بیاید بیرون...

د... پ ما چی؟

سند نیاوردن براتون. اینا با ضمانت آزادن.

شهاب زودتر از امیریل بیرون رفت. صدای کل کل کردن امیر با دوجوان می آمد اما انگار گوش هایش به جز مسائل خاصی بقیه را نشنید. همراه سرباز که وارد راهروی عریض و طویل شد همانجا پایش به زمین چسبید. با دیدن النا و یک قدم جلو آمدنش پلکی زد و صدایش در گوشش پیچید:

"باید زودتر می گفتم شهاب... حق داری ولی بخدا سایه مادرمن نیست"

پلک هایش روی هم افتاد و عقب برگشت که سرباز گفت:

_کجایس؟

امیریل جلو آمد:

_چی شد شهاب؟

با صدایی که دورگه بود گفت:

_برو ببین کی ضمانت کرده؟ نمی‌خوایم با حکم هرکسی بیرون برم.

_چرا داری مزخرف میگی شهاب؟

_همین که گفتم.

سرباز دست او را گرفت وگفت:

_باید بری مراحلو طی کنی. خوشت میاد از اون دخمه؟

نگاهش به سرباز طولانی شد. مخش در حال انفجار بود. دخمه؟ یک عمری عذابی شبیه فشار قبر تحمل کرده بود و حالا دردش تازه بود. چه کسی می‌دانست دنیای بزرگ آدمها یک آرزو برایش به همراه آورده و آن هم یک مرگ بی صداست؟

حرفی نزد و نگاهش طولانی شد. سرباز با اخم نگاهش کرد تا صدای معراج آمد:

_شهاب. کجایی تو پسر؟

سر شهاب چرخید. از گوشه ی چشم نگاهش به النا افتاد. درست بعد از تک قدمی که برداشت، به دیوار تکیه داده بود و نگاهش می‌کرد. کم مانده بود سرش را به دیوار

بکوبد. چشم بست و سمت اتاقی رفت. معراج حیرت زده نگاهش کرد وامیریل سر تکان داد:

_قاتی قاتیہ معراج. کی سند گذاشته؟

_النا آورده بود ولی من زودتر رسیدم. دیشب اومدم ولی مسوولی نبود رسیدگی کنه و مجبور شدم برم والان پیام. البته دیروقت بود. نمی دونستم کجا آوردنتون والا زودتر می رسیدم.

امیریل لبخند کوتاهی به نشانه ی سپاس زد:

_دمت گرم. لطف کردی.

_زودتر بیاید بیرون. از دیشب تو فکرتونم که چه جنجالی به پا شد.

امیریل سری تکان داد و به سمت اتاق رفت. همزمان بادیدن پدرش مکث کرد تا اورسید ...

کارها تمام شد. شهاب خودکار را رها کرد وبدون حرف از اتاق بیرون رفت. تا النا را دید ، بی مکث سمت خروجی رفت. پاهای سست النا یاری اش نکرد دنبالش برود. امیریل مقابلش رسید و ایستاد. النا با بغض نگاهش کرد:

_بخدا منم تازه فهمیدم امیر.

امیریل سری تکان داد:

_می دونم. فقط دعا کن خریتی نکنه. خیلی داغونه از دیشب. برم دنبالش ببینم کجا میره.

النا قدم تند کرد وباو همراه شد. سایه پشت این ساختمان منتظر دیدن شهاب بود...

آریا عقب تکیه داده بود و به نیمرخ پراسترس سایه نگاه می کرد. به در بازداشتگاه
وسربازی که مقابلش به اسلحه اش تکیه داده بود ، خیره بود. نفس سنگینش را
بیرون داد و آرام گفت:

_مامان... واسه چی دلشوره داری؟

سایه نگاهش کرد و آریا لبخند زد:

_دیشب شوکه شد که گذاشت رفت اما الان مطمئنم واسه بیرون اومدن، جای
پاش، سرشو می ذاره.

سایه پلک هایش را روی هم گذاشت و با لحنی که زیر بار غصه سنگین بود، آرام
گفت:

_هیچی به این سادگی نیست آریا جان. اگه بود که...

_تو نمی دونستی زنده است مامان. دلیلی نداشته بخوای برگردی و خلافتو ثابت
کنی.

_خداکنه شهابم اینجوری فکر کنه .

صدای سایه از بغض می لرزید. آریا دست او را گرفت و آنقدر محکم بوسید که میان
آن بغض ، سایه خنده اش گرفت. آریا لبخند زد:

_آهان. این شد. خیلی هم دلش بخواد مامان هلوی من بعد از این همه سال بهش
بگه پسر... تازه باید منتتم بکشه.

سایه دست به صورت او کشید و زیر لب قربان صدقه اش رفت. همان موقع بادیدن شهاب که بیرون آمد، انگار غم دنیا دلش را به چهار میخ کشید. جایی برای سکوت و تعلل نبود. بلافاصله پیاده شد و به سمت او دوید. بلند صدایش زد:

آریا...

پاهای شهاب به فرمانی ناشناخته ایستاد. غرور و عقلش تشر می زد که برو. احساس جوانه زده ات را باخودت ببر اما همان حس عجیب دست بر سینه ی عقل لجبازش گذاشت و به عقب هلش داد. یک بار زل زدن به چشم های زنی که بعد از مدتها بازیگری، فهمید که مادرش است، حقش بود.

وقتی ایستاد ، پاهای لرزان سایه قوت گرفت تاجلوتر برود اما وقتی او برگشت در همان جایی که بود متوقف شد. این حال تعریف شدنی نبود. روبرویش آریا ایستاده بود.

آن شب بارانی پیش چشمانش جان گرفت. کودک یخ زده وبی نبضی که میان بستر خون حتی به آن شلاق باران هم واکنشی نداشت. تمام آن زخم ها که روی تنش جا گذاشته بود ، دوباره درد گرفت. حس حسرت مثل آتش دوره اش کرد و تب کرد. نگاه خیره اش از موهای آشفته ی سر او به پایین سر خورد. روی پیشانی و چشمهایی که تماما از ارس مانده بود و صورتی که محراب ستایش عشق مادری اش بود. خاطراتش میان آن حیات بزرگی برگشت که تاب کوچکی بسته بود. مقابلش می ایستاد و ارس پشت سرش. از دوطرف هوای تنها غنچه ی محبتشان را داشتند، مبادا نسیم ملایمی ،تن لطیفش را به بازی بگیرد و ناگهان... طوفانی آمد و خاک زندگی اش را زیر و رو کرد. میان خاکهای تلنبار شده، چشمش بسته ماند و تنها ثمر زندگی اش از چشمش پنهان ماند. این غنچه خمیده با آبیاری کدام باغبان و سخاوت نور کدام خورشید به ثمر نشست وقتی سایه ی محبتی به سر نداشت؟ قلبش داشت از جا کنده میشد که مقابل او رسید. دستش بی اراده بالا آمد که روی صورت او بنشیند اما صدای گرفته و خش دار شهاب میان بغض و خشمی عجیب از محبت مادرانه ی او پیشی گرفت تا گردباد دلهره دور قلب سایه بیچید و دستش میان راه خشک شود:

_ حرفای شبِ قبلو نشنیده می گیرم، مثل همون سنگ قبری که یک عمر ندیده گرفته شد.

چشمهای سایه به چهره ی او چسبید و شهاب بغضش را قورت داد. صدایش آرامتر شد اما هیاهوی گردبادی سهمگین در چشم هایش ، وحشت آور بود:

_ همه حقیقت و میگفتن خانروشن. من باور نمی کردم که سایه خودش خواست تابمیره. مرد... همون سالی که خودش خواست.

سایه لب باز کرد اما دست شهاب بالا آمد و چشم بست:

_ بذارید همین طور بمونه.

بی مکث رو برگرداند و قدم تند کرد تا بگریزد اما سایه دیگر نمی خواست فرصتی را ازدست دهد. دنبالش کشیده شد و بازویش را کشید

_ صبر کن آریا...

. انگار سیخ داغی در قلب مرد جوان فرو رفت. ناخواسته با شدت دست او را پس زد. سایه تعادلش را ازدست داد و اگر امیریل نمی رسید زمین خورده بود. امیریل با شوک به زن نگاه کرد و باعصابانیت سمتِ شهاب چرخید:

_ آروم شهاب... چته؟

شهاب انگشت سمتِ امیریل کشید اما به سایه نگاه کرد:

_ شنیدین چی گفت؟ شهاب!... آریای شما چندمتر عقب تر پشت سرتون ایستاده.

صدایش کوبنده تر و بی رحم تر شد:

_آریای شما هیچ نسبتی با شهاب بی پدر و مادری که روبروت وایساده نداره خانم.
دنبال چیزی که نداری، نگرد.

النا جلو رفت و با بغض گفت:

_شهاب گوش کن .

سایه دست بلند کرد و گفت:

_حق داره النا. تو دخالت نکن.

به شهاب نگاه کرد و با بغض گفت:

_هیچ کس حق دخالت نداره. ولی تو یه لطف در حق یه زن غریبه کن ، یه روز بهم
فرصت بده شهاب.

التماس صدای او ، قلب امیر یل را لرزاند.النا گریه اش گرفت و رو چرخاند اما شهاب
که عمری را تمام قد مقابل طوفان بی کسی ایستاده بود ؛ حالا می دید پشتش یک
دیوار پنهان بوده، دیواری که تابه آن روز استحکامش را نشان نداد، یعنی نخواست که
نشان دهد ونتیجه اش خستگی مفرط و بغض نشسته بر قلبش بود، آن همه تحقیر
و کم آوردنها از تنهایی ای بود که میتوانست نباشد. سرش به دو طرف تکان
خورد.صدایش به اندازه ی یک عمر دویدن و به هدف نرسیدن، خسته و تحلیل رفته
بود وبه همان میزان هم بغض داشت:

_اونقدر بی کسی آزارم داد که دیگه تحملِ یک دقیقه هم برام سخته . عادت به
شنیدن توجیه ندارم. عادت به داشتنِ کسی ندارم... یه عمر نبودی،دیگه هم نمی
خوام باشی ، فقط...

به چشم های سایه زل زد و تیر آخر را رها کرد:

_کاش جوری رفته بودی که ازاسمت حداقل یک سنگ قبر سهمم می شد، نه احساسی که آتیشم زد.

نگاه آخرش متوجه النا شد که بابیت و ناباوری مات مانده بود. چشم بست. پشت کرد و رفت. نفس در سینه ی سایه بال بال زد. انگار نه انگار که پاییز بود. آفتاب با بیرحمی تمام تیغ می کشید...

آفتاب مثل شمشیری آبگین شده تیغ تیزش را به رویش می کشید اما هنوز چشمهایش خیره به مسیر قدم هایی بود که حتی رد پایش راجا نگذاشت. رفت. بی مکث. پرشتاب. بی رحم .. یخ زد میان پاییز داغی که گاهی نفس ها را به گرو می گرفت اما حالا...

چه کسی معنای سوختن میان جهنم را می فهمید؟ شاید آن روایاتی که از زبان جهنم شعله می کشید همین یخ زدگی ها بود. می سوزاند. درعین منجمد کردن می سوزاند. می برید. می کشت. غارت میکرد...

. قدمی عقب کشید و چرخ خورد. صداها درگوشش تکرار شد. فریادها ... تهدیدها ولی نه یک صدا بلند تر بود. گُشنده تر بود. بی رحم تر بود. همان صدایی که زمزمه کرد و قلبش رابه تپیدن انداخت، همان صدا نبضش را هم غارت کرد. مردمک چشمهایش لرزید. بغض درتمام تنش پیچید. سینه اش جوابگو نبود. درد داشت. این زخم درد داشت. حتی بیشتر از زخمی که روی قلبش کهنه اش شده بود. راه رفت. کیفش روی دستش افتاد این تکرار تاریخ بود یا مصیبتی تازه؟ باز زندگی از دستش سُرمی خورد. باز داشتند تمام بی گناهی اش را با یک تصمیم ناگهانی سر می بریدند. باز زندگی در سرازیر باختن افتاد...

. اشک هایش چکید. تندتر قدم برداشت. تنه زد. ضربه خورد. دلش شکست. سخت شکست. مثل همان روزها... دنیا وارونه شده بود. یک روز او رو برگرداند و حالا...

اما این روبرگرداندن کجا و آن دل گذاشتن و رفتن کجا؟

این التماس کجا و آن جاماندن کجا؟

دلش میخواست فریاد بکشد و به دنیا بگوید دروغ است. دلش هوار کشیدن میخواست. خسته بود از بغضی چندین ساله. خسته بود از بارهایی که تنها به دو ش کشید. چرا در آن رشته کوه تنهایی پرنده هم بالای سرش پر نکشید تا شاید هم درد وهم بغضش باشد. فقط دل کوه آتشفشان بدبختی به حالش سوخت تا فوران کند. تا بار دیگر مذاب بدبختی و تنهایی دورش را پرکند و او زنده زنده بسوزد.

از پیچ خیابانی گذشت. پایش به سنگ فرش برآمده ای گیر کرد و زمین خورد. صدای ناله ی زانوهایش بلند شد و کف دستانش سوخت اما از ترس سایه ای که روی سرش افتاد سریع سر بلند کرد. سایه ای که یک عمر بدبختی و تنهایی روی سرش انداخته بود. باز قلبش شورش کرد. خواست بایستد اما او سمتش خم شد و فاتحانه با پوزخندش گفت:

_سنت شکن! ... شعارت بود. نه؟

اشکش چکید. او فقط عاشق بود. عشق یا سنت؟ زندگی یا مرگ خاموش؟

هیبت بی رحم صاف ایستاد. لبخندش محو شد و خشم و شاید هم کینه رنگ چشمهایش را تغییر داد:

_بهت گفته بودم یابمون یابمیر...

لب هایش می لرزید. می خواست بگوید بترس از روزی که تاوان گناهت را پس دهی
اما قدرت تکلمش را انگار میان آن التماس ها ازدست داده بود.

تاکی باید تاوان دل را پس می داد. می خواست داد بکشد اما سایه عقب کشید.
پیروز وفاتح نگاهش می کرد. با لحنی که زندگی را برایش تلخ تر و سنگین تر از تمام
کسی زیر دست هایش را نگرفت. همه نگاهش می کردند مثل همان روزهایی که
گذشت و بی رحمی دید و گریخت و...

بازهم داشت می باخت...

درد عجیبی در سینه اش پیچید که دودست زیر بازویش را گرفت و بلندش کرد.
سرعقب چرخاند. محسن بلندش کرد و لب های سایه لرزید. محسن پلک زد و به
آرش نگاه کرد که خیره به آن دومانند:

_اون کسی که باخت تویی ... چیزی واسه بردن نداری... نه آبرو... نه حرمت ونه دل!
برادری که به جرم هوس دستش به خون برادر آلوده شه، نفس کشیدنشم از روی
بدبختیشه. توکه دیگه پیمان با ابلیس بستی.

آرش مات مانده بود. محسن با اقتدار سایه را نگه داشت:

_اون سندی که دستته، آریاتم بر می گردونه سایه. مطمئن باش اونی که باخته تو
نیستی.

چشم سایه به نگاه محکم او چسبید و ندید مردی که از ترس سند ندیده و به صرف
شنیده ای بی اعتبار، قدم عقب کشید و حواسش از ماشینی که از بغض کینه فراموش
کرده بود، دستی را بخواباند، به سمتش راه افتاده است. محسن یکباره سایه را رها
کرد و سمت آرش دوید. فریادش دیر به گوش او رسید. ماشین در سرازیری افتاد...

از پشت سر به قامت خمیده ی مرد نگاه کرد. عصایش هم انگار، برای تکیه گاه بودن ، سست بود. نفس هایش بغض داشت . هنوز بعد از این همه مدت، معنای آرامش را نمی فهمید. با مکت پیر مرد و برگشتنش ، گوشه ی پلک خیسش انگشت کشید . پیرمرد برگشت. نگاهش آن کوبندگی را سوزانده بود. تیر آخر را رها کرد.

_ ثابت کردی که گذشت کردن برات سخت نیست. یه گوشه از سخاوتمت به دل من ببخش .

مردمک چشمهای سایه میان سیل حسرت غرق شد و سد احساسش شکست:

_ یه عمر دنبالش گشتم و وقتی پیداش کردم از دستم رفت. آخه...

سر پیرمرد پایین افتاد تا سایه سکوت کند. راننده در ماشین را برای پیرمرد باز کرد تا نگاه سایه به قامت تا شده و لرزان دیگری بیفتد. انگار کوهی از ناباوری روی نفس هایش نشست. به قلبش چنگ زد. مردمک های آشنایی به طرفش برگشت. کم مانده بود از نفس بیفتد که چشم چرخاند و در خانه رابست. دو دستش را روی صورتش گذاشت و به صحنه ای که چندمتر آن طرف تر دید، فکر کرد. گره ی روسری اش را باز کرد. داشت خفه می شد. پاهای لرزانش را به زحمت تا کنار باغچه ی کوچک خانه کشید. زنجیر ضخیم تاب را گرفت و تن یخ زده اش را روی تاب انداخت. صدای جیر جیر لولاهای آهنی بلند شد وانگار کسی بر مغز و خاطراتش سوهان کشید. چشم بست و سرش را به عقب تکیه داد. ذهنش روی دور تند به خاطرات سالهای پیش بازگشت. ارس لب بوم ایستاد و دستی یقه اش را کشید تا برای پس زدنش و نشکستن حریم ها خودش سقوط کند و هیچ دستی برایش تلاش نکند. میان آن تعلیق و صدای ترکیدن شیشه ی عمر تکیه گاهش، انگار رعد و برقی زد. دست های فلجی میان آن تاریکی جان گرفت. چهره ای میان تاریک و روشن هوا شبیه یک کابوس بر فرق سر آرامشش شمشیر می کوبید . همان چهره ای که رسوایش کرد و حالا برای پاک شدن آب روان شده ی دهانش، نیازمند یک دست منت گذار بود. هوا روشن شد. ارس گوشه ای ایستاده بود، نگاه سنگینش را حس

کرد. اخم داشت. دلخور بود. با پریدن پلک هایش، سرش بلند شد و با بغض زمزمه کرد "نه". دستی روی شانه های لرزانش نشست. سر چرخاند و بادیدن محسن بغضش شکست. سرش دو طرف تکان خورد و صدایش لرزید:

_من فقط بچه امو خواستم محسن. زندگیمو خواستم. راضی به زجر اون نبودم.

فشار دست محسن روی شانه ی او بیشتر شد. آرام گفت:

_بگذر ازش سایه.

سایه با دلی شکسته گفت:

_پس شهابم چی ؟

محسن او را در آغوش گرفت و اشکهای زن بی محابا فرو ریخت. آه هایش دل سخت سنگ را می لرزاند. چیزی شبیه کوبیدن تیشه های فرهاد به قلب بیستون بود. فقط این بار شیرین و هجرش یک کودک از دست رفته بود و تیشه ، غم یک مادر...

النا با با بغض پرده را رها کرد. به عکسی که میان دست هایش بود نگاه کرد. قول داده بود محکم باشد. گریه نکند. بیقراری نکند تا قلب سایه کمی آرامتر باشد. کاری از دست کسی ساخته نبود. شهاب رفته بود. بی هیچ نام و نشانی... بی خداحافظی... دل برد و دل کند. به همین سادگی تمامش کرد.

لب تخت نشست. پلک هایش روی هم افتاد. عکس را به لب هایش چسباند. حرارت یک آغوش به خاطرش آمد. خاطره ی شبی که تاثیر عشق او از الکل خونش بیشتر شد و صبحی که جای خالی ماند و یک دل بیقرار.

یک نامه ماند و رگ بریده ی حیات عشق...

جای آن دفتر هنوز داخل صندوقچه ی کوچکش خالی بود و جای شهاب در زندگی اش...

روی تخت دراز کشید. عکس را به سینه اش چسباند و چشم هایش را بست. هنوز گرمای آغوش او یادش بود. هنوز دست های گرمش دور تنش بود. هنوز بوی عطر تنش بود، عطر تنی که داغ یک گناه و شبی تب کرده، با خودش برد. انگار همان شب آن چشم های شرمنده زیر پلک هایش به خواب رفت و دیگر بیدار نشد. فقط مکالمه ای نمی گذاشت آرام بماند و روز و شب برایش تکرار میشد:

"قرارنبود خسارتِ گناه دیگرانو عشقم به تو پس بده ولی ...

_میذارمش پای بهایی که باید بخاطرت می دادم... فقط ادامه ی جمله اتو با تعهد نگو... تقصیر تو نیست. هیچی... هیچی تقصیر تونیست...

او روچرخاند و دست های دخترک از پشت سر دور تنش گره خورد. بابغضی شکسته برایش نجوا کرد:

_فقط خودتو از من نگیر..."

قلبش کم مانده بود بایستند. اعتنایی به خواهشش ندید و او رفت... رفت...

داغ شدن پلک هایش باعث شد بنشینند.عکس میان انگشتان لرزانش بود. قسم خورده بود اشک نریزد. عکس را روی میز عسلی کنارتختش گذاشت و بلند شد. دوباره موبایلش را برداشت. صفحه ای را باز کرد. یک صفحه پر از پیام های بی جواب مقابلش باز شد. پیام هایی که شش ماهی میشد تکرار نشدند. صفحه را رد کرد. اسم آشنای دیگری را دید.روی صفحه زد و تایپ کرد:

"می دونم که می تونی کمکم کنی،خواهش می کنم کمکم کن"

صدای بلند پرندگان با خروش موجهای کوبنده به اسکله آمیخته بود. دست در جیب مقابل امواج ایستاده بود و به جوش و خروششان نگاه می کرد. سرو صداهای آدمهایی که کمی دورتر مشغول بودند و قایق های تفریحی به این همه تنهایی اش تشر می زد. یک تنهایی عمیق که دلش می خواست تنها گزینه ی باقی مانده برای سپری کردن باقی روزهای مانده از عمرش باشد اما ...

خورشید غروب کرده بود. مثل هرروز... هرروزی که خورشید بالا آمد و به رویش آورد که زنده است و باید زندگی کند اما تا غروب خودش را به ندیدن زد و امیدش که تمام شد، روبرو موج ها ایستاد و خورشید را با چشمهای بغض الودش بدرقه کرد.

مگر میشد آن غروبی که به شب رسید و مغزش از باده ی مستی فلج شد را فراموش کند. مگر می توانست آن هوشیاری به جا مانده از خواستن را فراموش کند؟ مگر میشد برسر دل کوبید و دستورداد تمامش کن. خودت خواستی که تمام شود؟ مگر میشد آن خاطره ی تب دار را مرور کرد و بیخیالِ هوای هوایی شدن شد؟ نمی شد...

چشمانش میان انوار نارنجی رنگ خورشید بود و دلش میان خاطراتی که دست از سرش بر نمی داشت. با صدای زنگ موبایلش دو دستش را روی صورتش کشید. آهی از سینه بیرون داد و به صفحه ی موبایلش نگاه کرد. باز همان شماره ی آشنا بود. لبخندی گوشه ی لبش نشست. شاید با تنها کسی که آرامش می گرفت "آنا" بود. گوشه را جواب داد و صدای سرخوش دخترک، درگوشش پیچید:

_باز کجا گذاشتی رفتی ستاره ی دست نیافتنی؟

لبخندش کمی عمق گرفت. در مسیر روبرویش شروع به قدم زدن کرد و آرام گفت:

_قدم می زنم آنا.

_تنهایی بی معرفت؟ پس من چی؟

_نخواستم مزاحمت شم.

آنا معترض گفت:

_از اون حرفا بود شهاب. زود بیا خونه که میخوام ببرمت یه جای خوب.

_من کلوپ و ...

_... دوباره عین پیرمردای صدساله ادا و اصول از خودت درنیار. پاشو بیا یه مهمونی ایرانیه. قول میدم کلی بهت خوش بگذره.

_اگه خوش نگذشت چی؟

_کاری نداره. شرط می بندیم. منتها مرد باش و سر قولت وایسا.

شهاب خندید:

_کلید صندوقچه و رمز موبایلمو مٹ کلید خونه بهت نمی دم آنا. بیخودی نقشه نکش.

_اونو که باید بذاری جزء اموال شخصیم و ارتم. مردی می فهمم چی توشه. البته دور از جونت...

شهاب گوشی را در دستش جابه جا کرد و با لحن سنگین و تلخی گفت:

_دعا بلدی بکنی آنا؟ ازاین دعا خوبا واسه من زیاد بکن.

_تو اول بگو رمز قلبت غیر از ..

باصدای معترضی گفت:

_آنا...

_خیلی خب بابا بد اخلاق. پاشو بیا خونه ببینم نظرت چیه واسه لباسام.

_تو هرچی بپوشی بهت میاد. نظر منو میخوای چیکار؟

آنا با حرص گفت:

_وقتی اومدی و دوباره به جای نوشابه مشروب به خوردت دادم می فهمی با من شوخی نکنی.

شهاب پلکی زد و دست دور لبش کشید:

_من حریف تو یکی نمیشم. تا نیم ساعت دیگه خونه ام.

آنا با ذوق گفت:

_وای نمی دونی چقدر دوستت دارم، بدو... فعلا بای.

پاهای شهاب بی حرکت ماند و صدای ممتد بوق درگوشش پیچید. هر بار این جمله را از زبان این دخترک بازیگوش می شنید، صدای النا از آن شب پرباران به خیالش سر می کشید که میان بغض و التهاب زمزمه کرد "دوستت دارم"! چشم بست و برای گریز از فکر و خیالش به سمت خیابان برگشت. پشت فرمان نشست که موبایلش دوباره زنگ خورد. بدون آنکه صفحه را نگاه کند جواب داد:

_آنا تا تو دوش بگیری، من اومدم. چرا این قدر عجله داری؟

_شاید منتظره باهم برید دوش بگیرید.

دست شهاب روی سوئیچ ماشین خشکید و صدای امیر یل در سرش اگو شد. انگار کسی با پتک محکم بر فرق سرش کوبیده بود.

_چرا لال شدی نامرد؟

لب های به هم چسبیده اش از هم فاصله گرفت و با ناباوری زمزمه کرد:

_امیریل...

_نه! پس شناختی. مغزت و مٹ مرام و معرفتت ایران جا نداشتی و فلنگو ببندی .

امیر یل و توپ پر از فحش و دری وریهایش را می شناخت. آب دهانش را قورت داد تا راه نفسش آزاد شود. صدایش خش برداشت:

_خوبی امیر؟

_مفتشی یا دکتر؟ تا اونجایی که عقل من یاری می کنه فقط یه عنوان داشتی ، اونم نامردترین مرد دنیا بود. میگن حلال زاده به داییش میره. توبه عموت رفتی که...

با مکث امیر یل و سکوتی که تقریباً طولانی شد ، سربه عقب تکیه داد و چشم بست. با سکوتش امیر یل گفت:

_با خودم عهد کردم که بینمت تا میتونی بزمنت شهاب. شاید دلم خنک شه.

_حق داری امیر. هرچی بگی حق داری ولی ...

ولی هیچی جواب نامردی که در حق الی کردیو نمیده.

نفس هایش به تنگ آمد. طاقت نداشت اسمی از او بشنود. در این یکسال حالش را هم نپرسیده و هر زمان هم می دید قرار است خبری برسد، خودش را به راهی می زد که حرف دیگران به بن بست برسد. همان خاطرات برای دق دادن و کشتن هرشبش بس بود. بارها هم آرزو کرد بمیرد اما تمام نشد. فقط میان بسترخاطراتش شکنجه شد.

چرا هی ساکت میشی؟ جوابی نداری بدی نه؟

تو رابطه با النا من مقصر بودم ولی اومدم که صدمه ی بیشتری بهش نزنم امیر. نمی تونستم کنارش بمونم.

میتونستی بمونی که حداقل بوی گند کثافت کاریت بره بعد گورتو گم کنی.

کمی عصبی شد:

مسائل خصوصی ما به خودمون مربوط بود. حالا خودش خواسته جار بزنه به من مربوط نیست.

جار نزده عوضی. یه روز تمام بعد از اینکه تو گم وگور شدی تو اتاق خواب خونه ات پیداش کردم. هیچی هم نگفت. فقط یادداشتی که گذاشتی دستش بود و رفت. تنها خواهشش این شد که کسی نفهمه کجا بوده، بعد تو... تو کی اینقدر نامرد شدی شهاب؟ کی؟

نامردیو برام ارث گذاشتن. بی رحمی توخونم بود.

_مزخرف میگی... نخواستی که آدم باشی والا این دختره رو بعد از اون همه موس
موس کردن دورش ، وقتی خرت از پل گذشت ول نمی کردی و بری سراغ یه آنا
نامی که...

_امیر بس کن. کافیه... بعد از یه سال زنگ زدی هرچی از دهنتم دراومد گفتم . وقتی
بیشتر از این نمی دهنتم ببند.

_خوبه که روتتم مٹ عموت زیاده. خبر داری نمرد و زمین گیر شد؟ حالا آقاچون...

با صدایی دورگه میان حرف او آمد. عصبی و پرحرص گفت:

_اسم هیچ کسو دیگه نیار. بفهمم کی شماره امو بهت لو داده بلایی سرش میارم که از
زنده بودنش سیر شه ...

همان موقع ضربه ای به شیشه ی ماشین خورد. سرش چرخید. امیریل کنار ماشین
بود و تماشایش می کرد. زبانش بند آمد و گوشی از کنار گوشش سُر خورد....

دستش پایین افتاد و نفس عمیقش را بیرون فوت کرد. امیریل کمی خودش را عقب
کشید و دستگیره ی ماشین را گرفت. در راباز کرد و کف دستش را روی سقف ماشین
گذاشت. کمی خم شد و با لحن نرمتری حرف های پشت تلفنش را ادامه داد:

_فکر می کردم با معرفت تر از این حرفا باشی که قرار باشه دور دنیا رو با پلیس بازی
دنبالت بگردم نا رفیق!

شهاب چشم بست و در راعقب هل داد. پیاده شد و روبرویش ایستاد. امیریل سرش
را کمی خم کرد و به چهره ی او زل زد. لبش کمی کش آمد.

_گفتم ببینمت اول یه مشت تو فکت می کوبم تا خفه شی و نتونی حرف بزنی شهاب
ولی...

جلو رفت و پشت دست روی سینه ی او کوبید و افزود:

_حیف که نمی تونم مٹ تو نامرد باشم. حیف...

شهاب لبخند درد الودی زد و تمام دلتنگی اش را با درآغوش گرفتن او بیرون ریخت...

کلیدش را درقفل چرخاند اما امیر یل عقب ایستاد:

_برو ببین دختره دیدنی نباشه یه وقت. منتظر توئه. نه من لندهور...

شهاب کمی نگاهش کرد اما بی آنکه حرفی بزند ، مچ دست او را گرفت و داخل خانه رفت. امیریل خواست حرفی بزند اما با دیدن دختر جوانی که روبروی تلویزیون نشسته بود و قهوه میخورد، سکوت کرد. آنا با دیدن ناگهانی آنها برخاست و سلام کرد. امیریل بی آنکه نگاهش را از دختر جوان بگیرد ، به سردی جواب داد و شهاب لبخند کمرنگی زد:

_تعریف پسرعمه امو زیاد کرده بودم آنا. یادته که!

دختر جوان فوری لبخند زد و جلو رفت. دستش را سمت او گرفت و با خوشرویی گفت:

_بله. سلام. خوشبختم.

امیر نگاهی به دست او کرد و کوتاه انگشتان ظریف دخترک را فشرد و فقط لبخند کمرنگ و گذرابی زد. آنا متوجه نگاه ناخوشایند مهمان شهاب شد و به شهاب نگاه کرد. شهاب سوییچش را روی میز گذاشت و به سمت آنها برگشت:

_بشین امیر. آنا زحمت دوتا قهوه رو می کشی؟

آنا با گفتنِ حتما به سمت آشپزخانه رفت و امیر با حرص به شهاب نگاه کرد:

_خیر سرت خوشگل پسندم هستی اما فکر نمی کنی انگشت کوچیکه الانم همیشه و...

شهاب نگاهی به سمت آشپزخانه انداخت و با خشم و تحکم گفت:

_صداتو بیار پایین. صدتا تیکه بارم کردی چیزی بهت نگفتم امیر ولی قصه اون چیزی نیست که تو فکر می کنی.

امیر یل با دو دستش به خانه و اطرافش اشاره کرد وگفت:

_شواهد کاملا گویاس پسر دایی. کلا تو پسر پیغمبری و خطا کردن بلد نیستی. فقط موندم چطور گذاشتی یلدا سرویست کنه و الان با شوهرش هرهر بهت بخنده .

شهاب با فکی منقبض شده و لحنی کنترل شده گفت:

_نیم ساعت ساکت شو امیر.

امیر با حرص به دسته ی مبل تکیه داد و گفت:

_یه سال فقط فحشت دادم و ریز و درشت بارت کردم، نیم ساعت خفه میشم تا ور بزنی شهاب .

انگشت سمتش کشید و افزود:

_فقط اگه مردی راستشو بگو. دنبال جفنگ گفتن نباش و...

همان موقع آنا از آشپزخانه با سینی کوچکی بیرون آمد. بدون آنکه به آنها نگاه کند، سینی را روی میز گذاشت و مقابل تشکر شهاب ایستاد و لبخند کمرنگی تحویلش داد.

_مهمون داری من میرم خونه خودمون . اگه شب خواستی بیای تا هفت باهام تماس بگیر.

نگاهی به امیریل کرد که با طلبکاری نگاهش می کرد. فقط روزبخیری گفت و رفت. شهاب با عصبانیت به امیر نگاه کرد و برای بدرقه ی او رفت. در واحدش را بست و قبل از رفتن آنا دستش را گرفت:

_میدونم گوشت تیزه و حرفای امیر و شنیدی آنا اما...

آنا با لبخند گفت:

_من جو ایران وایرانی رو خوب می شناسم شهاب. لازم نیست توضیح بدی. همون پنج سالی که با مادربزرگم تو تهران زندگی کردم، خیلی چیزا بهم تفهیم شد.

شهاب با ناراحتی گفت:

_واقعا عذر میخوام.

_به جای عذر خواهی از من برو محکم مقابل این پسر دایی عصبانیت بایست شهاب. انگار هیچ کس خبر نداره تو مقابل خیلی از وسوسه ها ایستادی و شبا با یه عکس می خوابی.

شهاب با حیرت نگاهش کرد که آنا به چشم های او خیره شد:

_امروز فضولی کردم و موبایل ایرانیتمو پیدا کردم. عکس النا رو بالاخره دیدم. فقط نمی فهمم چرا داری باهاش بازی می کنی.

شهاب آرام گفت:

_قرار نبود تو گذشته من کنکاش کنی آنا.

_قرار بود باهم دوست باشیم اما تو فقط با من وقت می گذرونی. تو تارک دنیایی اما من دلم نمیداد بذارم تو پیله خودت بمونی و بیوسی جناب مدیر.

لبخندزد و با چشمتی که عادت همیشه اش بود به خانه اشاره کرد:

_برو تا چند دقیقه دیگه دنبال بچه تم نگشته .

شهاب خنده اش گرفت. آنا بی پروا بود اما صاف و صادق بود. همین بود که باعث شد درمدت کوتاهی گوشه ای از تنهاییش را به خودش اختصاص دهد. خداحافظی کرد و داخل برگشت. امیر یل روی میل نشسته بود و به سینی قهوه نگاه می کرد. بابتش شدن در نگاهش برگشت و با پوزخند گفت:

_چه عجب دل کندی. قبلا دل کندن برات راحت تر بود.

می دانست باید کاملا برای او توضیح دهد که چرا به اینجا آمده است و چه در این مدت گذشته است. کلافه بود و کمی به آرامش نیاز داشت. آرام گفت:

_قهوه اتو بخور من یه دوش بگیرم و بیام.

امیر یل فنجان کوچک قهوه را برداشت و قاشقی شکر داخلش ریخت:

_انگار حمام اینجا بدجور فعاله. برگشتی قبضاتم بیار ببینم چندمرده حلاجی.

چشمانش را روی تمسخر کلام و کنایه ی او بست و به سمت اتاق رفت. اتاق شباهتی به اتاق به هم ریخته ی شب قبل نداشت. باز آنا کار خودش را کرده بود. سر تکان داد و سمت حمام رفت. امیر حق داشت. اندازه ی یک سال توضیح به آنها بدهکار بود...

دست لابه لای موهایش کشید و حوله را روی دسته ی صندلی رها کرد. دو دستش را لب میز گذاشت و کمی به جلو خم شد. به چهره ی خسته اش نگاه کرد. هیچ بارانی نمی توانست این غبار را از وجودش بشوید. فقط رعد و برقی را می دید که شبیه شلاقی ناگهانی بر روحش می خورد و زخمش را کاری تر می کرد. گذشت تا شاید دنیا از او بگذرد اما انگار راه را اشتباه آمده بود. حالا که امیریل را می دید، می فهمید هنوز دلش برای مرور خاطرات گذشته نیست که دل دل می زند. دلش از وجودش میان خاکش، دربیچ های کوچه پس کوچه های احساسش، مقابل دخترکی دست از عقل و جان شسته جامانده و بعد از این همه دویدن روبرویش یک بن بود و پشت سرش دلی که یقه ی عقلش را کشید. آهی کشید و ایستاد. چشمش از داخل آینه به امیریل افتاد. دستش را به چهارچوب در تکیه داده بود و تماشایش می کرد.

لبخند کم رنگی به لب آورد و سمت او برگشت:

_اونقدر از دیدنت جا خوردم که یادم رفت بپرسم وسایلت کو! باهمین یه دست لباس اومدی؟

امیریل دستش را انداخت و نگاهش در اتاق دور زد. روی تخت دونفره مکت کرد و پوزخند زد:

_شک داشتم که تخت یه نفره تو خونه داشته باشی. دیگه هم بهت اعتباری نیست بخوام تنگ دلت بخوابم. تو هتل راحت ترم... زودم باید برگردم چون شیوا نیومده...

شهاب با نگاهی خاص براندازش کرد و با لحن محکمی گفت:

_این خونه رو با وسایلم گرفتیم . این تخت جز عوض شدن رو تختیش هیچ فرقی نکرده. واسه مخ معیوبتم دیکته کن که اکثرا آدم تنها تو کنج بدبختی خوابش مییره، نه وسط حجله. جا خواب منم رو همون کاناپه بود که روش لم دادی و متلک بارم کردی. حالا اگه ازمنه متجاوز نمی ترسی برو وسایلتو بردارو بیا. اگر نه! هر جا راحتی. به من مربوط نیست.

اخم های درهم و لحن کوبنده اش امیر یل را ساکت نگه داشت. خوب نگاهش کرد. ظاهرش کمی تغییر کرده بود اما همان شهاب بود. فقط انگار کمی خسته تر...

شهاب دوباره دست میان موهایش کشید و بیرون رفت. امیر دنبالش چرخید و از پشت سر براندازش کرد:

_روفرم شدی شهاب. اون اواخر یه کم چاق شده بودی. الان عضله اش کردی. کی بهت انگیزه داد؟

شهاب وارد آشپزخانه شد و لیوانی آب ریخت:

_بدبختی و تنهایی...

آب را لاجرعه سر کشید و نزدیک کانتر ایستاد. لیوان را روی کانتر گذاشت و به امیر خیره شد:

_بخاطر رفاقتایی که درحقم کردی و سرپا نگه داشتن اعتبار نمایندگی معراج بدجور بهت بدهکارم امیر اما...

_قسم خوردم برت نگردونم در اون شرکتوگل بگیرم شهاب.

شهاب نفس عمیقی کشید و آرام گفت:

_انگیزه ای ندارم برگردم امیر. اگه اومدی منو ببینی که خیلی خوشحالم ولی برای برگشتن...

امیر یل میان حرف او پیش رفت و با صدای بلند گفت:

_تو چه مرگته شهاب؟ کیو شکنجه کردی تو این همه مدت؟ خودتو یا اون دختر بدبختو؟ اصلا النا هیچی. مطمئن باش معراج اونقدر تو نخشه که تاحالا مخشو زده، تودیگه خر کی باشی؟

تغییر رنگ چشم های شهاب را حس کرد و ابروهایی که بهم نزدیک شد:

_معراج؟

_نه! باباش... از همون اولشم تو نخ النا بود. منتها کور بودی و ندیدی. فکر کردی خبر نداره باباش اینجا بهت لطف کرده ونمایندگی شرکتشو بهت داده؟میشه خبر نداشته باشه؟ منتها اگه صداش درنیومده، واسه اینه که داره از آب گل آلود ماهی می گیره. النا خیلی دلش با تو بوده باشه، ...

شهاب بلند میان حرف او گفت:

_معراج که میدونه من دبی ام. چی پشت هم میگی؟

امیریل که شبیه رادیو مدام روی موج صافی حرکت میکرد، یک مرتبه ساکت شد و صدایش به خش خش افتاد. حرف شهاب درست همان پارازیتی بود که عمل کرد و تمرکزش را به هم ریخت. شهاب لیوان را میان پنجه اش فشرد و افزود:

_وقتی نصفه شب از خونه زدم بیرون، معراج پیدام کرد. نمی دونم از کجا فهمید دارم تو خیابون پرسه می زنم ولی بدموقعی بود. پر از حرف بودم. وقتی فهمید چه مرگمه پیشنهاد داد وخودش کارامو درست کرد. اونوقت تو الان چی میگی؟

امیریل پس از چند لحظه سکوتی که از بهت بود، باحرص جلو رفت و گفت:

_خاک تو سرت شهاب ... فقط خاک تو سرت ... همه چیو واسه اون ریختی رو میز اون شب؟ حتی...

سر تکان داد و عصبی گفت:

_پس بیخود نیست النا بعد از اون همه انزوا طلبی یهو پیشنهاد این مرتیکه رو قبول کرد.

_چه پیشنهادی؟

امیریل ساکت نگاهش کرد و شهاب داد زد:

_با توأم.

_باهم رابطه دارن. البته این موضوع اصلا به تو مربوط نیست که بخوای یقه جر بدی و رگ گردن کلفت کنی. وقتی اومدی اینجا دنبال عشق و حال و اون دختر بدبختو به حال خودش گذاشتی! یه درصد فکر می کردی معراج بیغ تر از این حرفاس که بخواد به یه رابطه ی پیش پا افتاده فکر کنه. تازه ازش به عنوان برگ برنده هم استفاده می کنه تا یه مدت به عشق و حالش برسه. الانم پاک باخته و ...

_خفه شو امیر. نذار دهنم باز شه چون مسائل خصوصیم با النا اونقدر حرمت داره که به کسی حتی تو مربوط نباشه. پس دلیلی نداره بخوام به معراج بگم و اون سواستفاده کنه. اصلا رابطه ای این وسط نبود... که...

مکت کرد. امیربادقت نگاهش میکرد. شهاب عصبی لیوان را کف زمین کوبید و داد زد:

_اومدی زیرپای دل منو واسه کی بکشی امیر؟ می داشتی به درد خودم بمیرم بی انصاف...

امیر یل جلو رفت و آرام گفت:

_داشتن مادری مثل سایه اینقدر سخت نبود که حالا بخاطر فرار کردنت از مقابلش اینجوری بابت همه ی از دست رفته هات بال بال بزنی مرد حسابی...

شهاب آرنجهایش را روی کانتر گذاشت و سرش را میان دو دستش گرفت:

_بودنش اذیتم میکرد امیر... حرفاش داغونم می کرد. نمی تونستم... نمی تونستم کنار بیام.

چشمهایش بالا آمد و درچشم های امیر قفل شد:

_نتونستم کناربیام که این همه سال من زیر یه گرمای کوبنده جون دادم واز نفس رفتم تا اون سایه ی سر بچه های دیگش باشه. اومدم که مزاحم خوشبختی و سعادت هیچ کدومشون نباشم. النا رو خواستم، هنوزم میخوام ... بهش گفتم دل بکنه و با من بیاد اما می خواست این واقعیتی که پر از زهر بودو به خوردم بده ... نشد. منه احمق... همون اندازه که عاشق بودم، عقده ای بودم. کسی بود درک کنه؟

_شهاب مادرت نمی دونسته تو زنده ای. اینو دایی بعد از این همه سال با زبون بی زبونی به آقا جون حالی کرده ... حالا دوره افتادن و حلالیت می گیرن که...

شهاب داد زد:

_به من ربطی نداره... می تونن بغض های کهنه ای که مثل سرطان تو جون من ریشه کرده رو درمان کنه؟ میتونی بهم چشم بده تا بتونم تو صورت سایه نگاه کنم و حالم بیشتر از همیشه به هم نخوره؟

شهاب...

_مرد... مرده فرضش کن

... به سمتِ اتاق رفت و در را محکم به هم کوبید. از شدت عصبانیت می سوخت. موهایش که هنوز نم داشت ، باز عرق کرده بود. لب تخت نشست. مشت های گره کرده اش را به پیشانی کوبید و لعنتیه بلند و غلیظی گفت...

روی تخت افتاد. اتفاقاتی که سال قبل رخ داد. مثل فیلم برای هزارمین بار پیش چشمش جان گرفت. سایه آمده بود تا توجیه کند اما شهاب نه گوشی داشت تا توان شنیدن داشته باشد نه جنبه ای که بتواند همراهی اش کند ، وقتی دائم میان حرفهای سایه پرید و با عصبانیت حق را به خودش داد وزن به گریه افتاد ، حالش از خودش بهم خورد. چشم بست. دست هایش را روی صورتش کشید. باز خاطرات شلاق برداشتند و به شکنجه گاهش کشیدند.. این میان امیر به گوشش رساند غیر از عمر سی ساله اش ، دلش را هم باخته و خاکستر کرده است... معراج... آخرین گزینه ای که فکرش را هم نمی کرد نارو بزند . النا... تکرار این اسم آن خاطره و رسوایی را برایش زنده کرد... مگر میشد اسم از روزهای گذشته آورد و به آن لحظات پر اشتباه فکر نکرد. به ساعتی که غرق در اشتباهاتش دست محکمی با ادعای عشق بر صورتش خورد تا هوشیار شود ...

دستش را روی پیشانی اش گذاشت. چشم هایش گرم شد. دوباره دنبالِ خاطره ای که هر روز تازه می شد، رفت. آنقدر مرور کرده بود که انگار به جای یک بار اتفاق افتادن، هرروز بارها اتفاق افتاده بود...

یکسال قبل:

" امیر یل دستش را گرفت و نگهش داشت. باعصابانیت برگشت و داد زد:

_یه روز... یه ساعت... یه لحظه میتونی خودتو جای من بذاری؟ میتونی امیر؟

سرش را بالا انداخت و بلندتر افزود:

_نمیتونی؟ چون درد نکشیدی تا ببینی چه زهری داره. تب نکردی تا ببینی چه بغضی داره. تو...

امیر دو دستش را بالا گرفت:

_خیلی خب. داد زن. آرام...

مقابل اولین تاکسی را گرفت و فقط توانست آدرس خانه را بدهد. سرش در حال انفجار بود. تمام کمبودهای این سالها یکباره سربرداشته بود. تحملش تمام شده بود. این همه دروغ چرا باید درگیر او میشد؟ گنااهش چه بود؟

میان راه پشیمان شد و از راننده خواست توقف کند. اسکناسی را روی داشبورد گذاشت و بی توجه به حرف راننده پیاده شد. مسیر روبرویش را پیش گرفت. برعکس آفتاب داغ ساعتی پیش، هوا پر از ابر شده بود. موبایلش چندبار زنگ خورد. توجهی نکرد. روی نیمکتی نشست. دو دستش را دو طرف باز کرد و سرش را از عقب آویزان کرد. میان برزخی عجیب از بغض و عصبانیت، حقیقت و بهت، خواستن و نخواستن گیر کرده بود. مریم... نه! سایه! مادرش... زنی که بارها درخلوتش فکرش را مشغول کرد. باحسی که نمی دانست از کجا نشات گرفته و حالا دنیا طوری او را مقابلش گذاشت که احساس می کرد سروته آویزان شده است. قادر به هضم این موضوع نبود. از هر طرف که می رفت به بن بست می خورد. آنقدر دیوارهای بهت دورش بلند و سخت بود که با هربار تلاش با درد تازه تر و گیجی عجیب تری عقب پرت می شد. به همان دورانی که رو به رویش می ایستادند و با بی رحمی طفیلی بودنش را بر فرق سرش می کوبیدند. بارها از کوه بی کسی پایین پرت شد. دست به صخره

های سخت باورش می گرفت بلکه سقوط نکند. اما یک باور پا روی دست هایش می گذاشت. اگر سایه به اندازه ی آرش مقصر از هم پاشیده شدن غرورش نبود، کمتر هم نبود. اگر دنبالش می گشت این سرنوشتشان نمی شد. اگر...اگر...اگر...

آنقدر مشوش بود که هر لحظه ذهنش به یک سمت می چرخید و انگشت اتهامش سمت یکی می رفت. دائم دنبال مقصری می گشت تا بلکه بتواند جوابگوی این همه عذابی که کشید باشد اما کسی توضیح نمی داد. همه دنبال توجیهی برای قصور خودشان بودند. هنوز هم قرار نبود کسی دل به دلش دهد. نمی شد... نمی شد...

سرش را میان دست هایش فشرد. موبایلش دوباره زنگ خورد. این بار به صفحه ی گوشی نگاه کرد. شماره ی النا روی صفحه چشمک زد. اعتنایی نکرد. حالش خوب نبود. اصلا خوب نبود. موبایل را کنارش پرت کرد و سرش را بیشتر فشرد. احساس می کرد چیزی تا انفجار عظیم دیگری نمانده است...

چند قدم مانده بود تا به ساختمان برسد، بادیدن سایه ی زنی در آن حوالی که بیقرار درهم پیچیده بود، سرجایش خشک شد. انگار نگاه او وابسته به حسی غریب و ناشناخته زودتر از مرد جوان متوجهش شد. شهاب تکان نخورد. فقط می دانست وقتش نیست. وقت روبرو شدن با خیلی چیزها نیست. با اولین قدم سایه عقب چرخید و خواست بگیرد که سایه با التماس و بغض گفت:

_یه ساعت شهاب... حق شکستن این بغض سی ساله، یه توضیحه کوچیک هم نیست عزیزم؟

انگار داغ روی قلبش گذاشتند. حال کسی را داشت که بطور ناگهانی مخدری قوی به خونس تزریق کرده اند و رو به تشنج و احتضار است. شوق داشتن و یافتنه آدمی که پشت سرش ایستاده بود، زیر آوار بی رحمی فاصله درحال جان دادن بود. انگار تحمل این حقیقت نوظهور، خارج از قلبش بود که گاهی تند و گاهی کند می زد.

با مکث او سایه جرات گرفت و جلوتر رفت. با صدایی لرزان گفت:

شهاب جان...

افسارش پاره شد و برگشت:

_بذار همون غریبه ای که هستی بمونی خانم. درد بی درمون من با قربون صدقه رفتنای تو دوا نمیشه. داره می کشتم. دیوونم می کنه.

سایه دست هایش را روی صورتش گذاشت:

می دونم پسر، اما...

صدای شهاب بالا رفت:

_حد و مرز نسبت داشته و نداشته برای من هیچ ارزشی نداره. چیزی نگین که این حرمت بیشتر بشکنه.

سایه با نفس هایی سنگین گفت:

بخدا حق داری. به روح ارس حق داری شهاب ولی من بازی خوردم. تورو جوری ازم گرفتن که اندازه ی زنده بودن خودم به مرگت شک نکنم. اون قبر کوچیکه کنار ارس گواه ضجه زدنای منه آریا... حتی...

دستهای شهاب بالا آمد:

_ادعای مادریتو با اشک ریختن سر قبر آریات تموم کردی سایه خانم. دیگه برات مهم نبود دنبالش بری ببینی حقیقت چیه. چون راحت تر بودی و نیازی به مزاحم واسه زندگیت نداشتی.

سایه با گریه گفت:

_شهاب... حداقل تو مثل خانواده ی پدرت بی. انصاف نباش. من از کجا باید می فهمیدم اینقدر دنیا پسته که برای دور نگه داشتن تو از من دست به هرکاری بزنم ...و

_از اونجایی که ادعا می کنی مادری.

به چهره ی خیس او اشاره کرد وگفت:

_اشکات بابت چیه؟ همون مهر مادری که کنار همون قبر چالش کردی؟

سایه بی طاقت گفت:

_تو به من فرصت بده تا همه چیو برات بگم!

_چیو بگی؟ اینکه حرمت خانواده پدریمو شکستی و همه رو روبروی هم نگه داشتی؟

سایه لال شد. شهاب قدمی پیش رفت وگفت:

_چه دلیلی داشتی که بخوای بعد از آرش با ارس ازدواج کنی؟ که ...

سایه با بی نفسی گفت:

_شهاب... تو ازهیچی خبر نداری.

_آره.هیچی نمی دونم ولی اینو میدونم که تو ولم کردی و رفتی.

_واسه اینکه عموت ، قاتل ارس بود. واسه اینکه من وخفه کردن تا حمایتم کنن
توروبزرگ کنم، واسه اینکه از بی کسی من داشتن سواستفاده می کردن تا سایه ی
قاتله ارسو بالای سرم بیارن. شهاب تو چی می دونی از بدبختیای من؟

چیزی شبیه شوک قوی الکتریکی به شهاب وصل شده بود. سایه جلوتر رفت و به
چهره ی بهت زده ی او نگاه کرد:

_حقیقت اونقدر تلخه که سی ساله روح وجسممو خورده ، توچی می دونی که منو
متهم می کنی؟

شهاب چندبار تلاش کرد حرف بزند اما انگار نمیشد. نفس در سینه اش پیچیده بود.
توان نداشت. یک قدم پس رفت و یک قدم پیش آمد. سایه از حال بد او ترسید.
بازویش را گرفت. محسن که دورتر ایستاده بود و نمی خواست دخالت کند با
شنیدنه صدای سایه جلو رفت. زیر کتف مرد جوان را گرفت که شهاب سرش چرخید.
دست مقابل او بالا گرفت. محسن رهایش کرد. سایه دست روی لبهایش گذاشت:

_شهاب جان... فرصت بده ...

شهاب با بدبختی دست لب سکوی کنار باغچه ی مقابل ساختمان گرفت تا بایستد.
سایه پیش رفت و گفت:

_من تو رو رها نکردم. تا لحظه ی آخر جنگیدم ولی...

_دیگه هیچی نگو... چیزی نگو...

سایه لب باز کرد حرفی بزند اما محسن گفت:

_حق داری پسر جان. باور حقیقتهای به این تلخی راحت نیست اما باید بشنوی تا
اینقدر ناعادلانه مادرتو قضاوت نکنی !

شهاب حرفی نزد. اصلا انگار چیزی نمی شنید. حرف های آرش از چند ساله پیش ، شبیه موجی بلند برسرش می ریخت. درهم پیچید. انگار کسی جیغ می کشید. او... قاتل پدرش؟ این همه دروغ ... این همه؟؟

سرش تکان خورد و با صدایی خفه گفت:

_چراشو نمی خوام بدونم. فقط بذارید تنها باشم.

سایه خواست چیزی بگوید اما محسن اشاره کرد سکوت کند. فقط شانه ی مرد جوان رافشرد و گفت:

_تو یه امانت دست ما داری اونم حقیقته، بعد خودت تصمیم بگیر. هر موقع خواستی بشنوی مادرت مشتاقه برات بگه ...

شهاب نگاهشان نکرد. سایه بال بال می زد تا حرفی بشنود اما محسن دستش را گرفت و اشاره کرد بروند. سایه با پاهایی لرزان دنیال او کشیده شد . محسن زیر گوشش گفت:

_نگاشم نکن. بذار خودش بخواد بشنوه سایه... هیچی با اجبار درست نشده.

سایه گریه کرد و سرش را پایین افتاد . دست های محسن دور شانه اش حلقه شد و نگاه شهاب به حلقه ی دست او دور بازوهای ناتوان زنی که مادرش بود قفل ماند. انگار طناب داری را دورگردنش محکم کردند. سایه قدم برداشت و شهاب پس رفت. انگار در زندگی همه یک موجود اضافه بود. کاش او فقط یکبار پشت سرش را نگاه می کرد تا آن شب طور دیگری رقم نخورد...

عقربه های ساعت میان بستر زمان انگار با او بازی می کردند. در ودیوارها دوره اش کرده بودند وانگار این همه تنهایی را به رویش می آوردند و به سخره اش گرفته

بودند. به حلقه های دود بالای سرش نگاه کرد. معده اش به طور وحشتناکی درد می کرد. سرش از دسته ی مبل آویزان شد. طعم دهانش گس بود. نمی دانست چقدر زمان گذشته . حساب فیلترهای سوخته و شیشه ای که خالی شد، ازدستش در رفت. پشت در را انداخته بود تا امیر هم نتواند با کلید وارد شود. وقتی به در کوبید و زنگ زد فقط در پیامکی جوابش را داد که میخواهد تنها باشد. آنقدر تنها که یا درمرگ حل شود، یا روی این همه بغض را کم کند. صدای تق تق بارانی به شیشه ی تراس میخورد. چشم هایش روی هم افتاد. دستش سست شد و سیگار را روی شیشه میز انداخت. خوابش می آمد. دو شب بود پلک هایش را می بست و دره ای از جنس دروغ ، در کابوس هایش جان می گرفت. سقوط که می کرد می پرید. باز خواب می رفت، زیر دریایی از خون گیر می کرد و انگار دستی بالایش می کشید. چند پیام پشت هم روی گوشی اش آمد. تلفنش روی پیغامگیر رفت. هنوز هوشیار بود. مشتکی روی دسته ی مبل کوبید و نشست. انگار در جمجمه اش ، رگ های مغزش را می جویدند. از همین حالا منتظر جهنم بود. راضی بود. راضی تر بود تا بماند و بیوسد. عقلش پاک از دست رفته بود.

میان همه های ذهنی اش صدای امیریل راشنید. چشمهای داغش باز شد و سرش چرخید:

_شهاب... دایی آرش تصادف کرده و رفته تو اغماء... هیچی معلوم نیست. مادر بزرگ سکت کرده و آقاجون دربه در دنبالت می گرده. کدوم قبرستون هستی... الو... شهاب...

جواب نداد. سرش را میان دستانش گرفت. همه چیز از هم پاشیده بود. درست مثل مغز او... مثل تظاهرش به آرامش. دسته ی مبل را گرفت و بلند شد. بی حس و حال بود. تنش داغ بود. ولی مست نبود. لگدی زیر میز زد و با صدایی خش گرفته گفت:

_شمام به دردم نخوردین.

دلش دعا کردن می خواست اما دستش روی لب هایش نشست و نگاهش به قاب عکس ارس چسبید. دلش می خواست ساعت ها بایستد و حرف بزند اما این حال نزار، اجازه نمی داد بیش از چند ثانیه مقابلش بایستد. زیر تمام آن حس های بد نوعی شرم بود. یک حصار که در ذاتش بود. می دانست اشتباه کرده است. در قاموشش این غرق شدن زیر باده های جهنمی معنایی نداشت. جایی نداشت اما کم آورده بود و ضعف باعث شد به هر ریسمانی چنگ ببندد تا برای روزی، ساعتی، دقیقه ای و حتی لحظه ای آرامش بیابد اما نشد. انگار درصد الکل خودش که بالا تر رفت، درصد هوشیاری اش هم بیشتر شد. فقط باعث شد از خودش عقب بگردد. به اتاقش نرسیده بود که صدای زنگ در آمد. دست به چهارچوب در گرفت و ایستاد. سرش را به درگاه در تکیه داد. چشمهایش را بست. بودن امیر یل بد نبود. شاید می توانست کنارش عقده خالی کند. با صدای دوباره ی زنگ در سر بلند کرد و به آن سمت رفت. چندبار مکث کرد. کمی کنترل تعادلش سخت بود. باید مکث می کرد تا تلوتلو نخورد. فحشی به خودش داد. جز آنکه عذابش دهد و خودش را بسوزاند فایده ای برایش نداشت. دستگیره ی در را گرفت و قفل پشت در را زد. به دیوار نکیه داد و دستگیره را چرخاند. در باز شد و عقب رفت. سرش را به دیوار چسباند و چشم بست. با صدایی خش گرفته گفت:

_ همه مردن و خبر مرگشونو آوردی؟

_ شهاب...

صدای بهت زده ی النا میان حباب های ذهنی اش مخفی شد. حس کرد اشتباه می کند و دچار توهم شده است اما لای پلک هایش را باز کرد. النا حاج وواج ایستاده بود و نگاهش می کرد. انگار از دیدن صحنه ی مقابلش خشک شده بود. سر شهاب از دیوار جدا شد و ابروهایش کمی به هم نزدیک شد. حس عجیبی پیدا کرد. هنوز تکیه گاهش دیوار بود و نگاهش میخکوب به چشمهای بهت زده ی النا...

دختر جوان تکانی خورد و قدمی پیش رفت. به اوضاع آشفته ی او نگاه کرد. به هم ریختگی از موهایش شروع می شد و به لباس هایش ختم می شد. انگار در این دو

روز خودش را مدام به در و دیوار کوبیده بود یا با کسی زد و خورد داشته است. نگاهش را از لباس های درهم ریخته ی او گرفت و دوباره به چهره اش نگاه کرد. دستش برای لحظه ای پیش رفت اما باز منصرف شد. با بغض و بهت گفت:

_این چه اوضاعیه شهاب؟ چرا اینجوری شدی؟

شهاب تکیه اش را از دیوار برداشت و قدمی سمت او رفت. النّا بی اراده پس کشید که به در نیمه باز خانه خورد. باترس عقب برگشت و دست روی قلبش گذاشت. نفس پرلرزش را بیرون داد و برگشت.

شهاب دست به کناره ی چوبی در گذاشت و گردنش پایین افتاد:

_برو النّا. از همون راهی که اومدی برو...

النّا مطمئن شد که حال او طبیعی نیست اما هوشیار است. جلو تر رفت و گفت:

_واسه فرار کردن از چی خودتو به این روز انداختی؟ تو...

شهاب ناگهانی به بازوی او چنگ زد. النّا ترسید اما به جای جیغ زدن دست روی دهانش گذاشت و کمی خودش را عقب کشید. شهاب او را سمت در برگرداند و کنار گوشش گفت:

_نمی خوام بیرونتم کنم النّا. حالم خوب نیست. فقط برو...

نگاه بغض کرده ی النّا به چشم های ملتهب او چسبید. پنجه ی محکمش تب داشت. این را از روی مانتویش هم می فهمید. خودش را کمی عقب تر کشید. شهاب رهایش کرد و برگشت. چند ثانیه بعد که صدای بسته شدن در آمد ، ایستاد اما برنگشت پشت سرش را نگاه کند. لحظه ای بعد به سمت اتاق رفت روی تختش ولو شد. از روی معده اش به تیشرتش چنگ زد و دست دیگرش میان موهای آشفته

اش رفت. با حالت تهوعش می جنگید. انگار خود آزاری پیدا کرده بود. به بالش زیر سرش چنگ زد و بی اراده نام النا را زمزمه کرد. یک تکراره دنباله دار و یک زمزمه ی عجیب که زیر لب اعتراف کرد دلش بودنش را میخواهد. بودنی که دیگر داشت محال می شد. عرق گرمی روی تن گر گرفته اش راه گرفت. معده و قلبش با هم درد گرفته بود. دست به صورتش کشید و نفسش را بیرون داد. نتوانست طاقت بیاورد. نشست و چشم باز کرد و همزمان النا را کنار در اتاق دید که فقط ایستاده بود و بی حرف تماشایش میکرد. یکباره انگار به شعله ای سرکش نفت پاشیدند. سوختگی رگ و پی اش را حس کرد. نفس هایش به شماره افتاد. به رو تختی زیر دستش چنگ زد و از درد معده اش، مشتش جمع شد:

_واسه چی اومدی اینجا؟ چرا نرفتی؟

النا جلو رفت و مقابلش ایستاد. سر شهاب کمی بالا آمد و نگاهش کرد. آرامتر و بد حال تر زمزمه کرد:

_موندنت دردی از من دوا نمی کنه. برو تا...

النا مقابل پایش نشست و دست او را گرفت. شهاب دستش را پس زد و بلند شد. صدایش کمی بالا رفت:

_نمی خوام اینجا بمونی لامصب. پاشو برو تا...

_باید یه سری حرفا رو بشنوی شهاب. من سکوت کردم قبول دارم. نباید میذاشتم کار به اینجا بکشه ولی ... ولی نمیذارم اینجوری خودتو له کنی. مادرت بهت احتیاج داره. یعنی اون...

شهاب برگشت و میان حرف او با لحنی عجیب گفت:

_مادر من یا تو؟ هان؟ کدومش؟

النا با بغض گفت:

_هضمش سخته شهاب ولی ...

_جوابمو بده. سه روزه تب کردم که تو کی هستی! سایه کیه... حقیقت چه دردی که مثل خوره افتاده وسط زندگی من...

جلوتر رفت . سرش مقابل صورت او خم شد و آرام تر زمزمه کرد:

_حقیقت هم خون بونده باتو مثل حقیقت قاتل بونده عموم سخته الناه...

اشک از گوشه ی پلک دخترک سر خورد:

_سایه فقط نامادری منه شهاب. به جون خودش قسم راست میگم.

_کار اون شبت تو بیمارستان هنوز یادمه الناه... اون شب...

چشم بست و دست هایش دو طرف صورت دختر جوان نشست. سرش را پیش برد و باصدایی که به زحمت از گلویش بیرون می آمد، زمزمه کرد:

_نمی خوام بهش فکر کنم که بازیم دادی... نمی خوام تو هم از دستم بری...

چشم باز کرد و با لحنی پراالتماس ادامه داد:

_نمیتونم اینجارو تحمل کنم. بیا بامن بریم الناه...

اشک های الناه روی انگشتان او چکید:

_کجا؟

_هرجا غیر ازجایی که این آدما باشن.

النا دست روی دست های او گذاشت و گفت:

_تو باید به حرفای مادرت گوش کنی شهاب. حقشه برات حرف بزنه و ...

شهاب رهایش کرد و عصبی گفت:

_پس به من دروغ نگو... دروغ نگو...

سر گیجه داشت و معده اش می سوخت. با خم شدنش النا به طرفش رفت و زیر بازویش را گرفت:

_برو زیر آب سرد شهاب. آخه چیکارکردی؟

سرش به سمت او چرخید. چشم هایش به شعله های سرخ آتش طعنه می زد. دست روی دست او گذاشت و صدایش لرزید. تحلیل رفته بود:

_حالم خوب نیست . هیچی آروم نکرد فقط ..

چشم بست . دست داغش را دور تن او حلقه کرد و نزدیک ترش کشید. النا دست روی سینه اش گذاشت و با صدایی لرزان گفت:

_دنبال چه راست و دروغی می گردی ، میخوای چیو ثابت کنی؟

شهاب دست زیر شال او برد. لب هایش پوست صورت او را لمس کرد و آرام گفت:

_خودخواهیمو... اینجوری مجبور میشی باهام بیای.

النا دست اورا که پیشروی کرد نگه داشت و سعی کرداز حصار دستانش بیرون برود:

_مستی شهاب. یه کاری نکن که پشیمون بشی...

شهاب سر پس کشید و به چشم های خیسش نگاه کرد:

_اتفاقا می دونم... می فهمم... فقط الان می خوام خالی شم. سهم من از دنیا تو که هستی.

سرش برای بوسیدن او پیش رفت و النا صورتش رادرهمان فاصله مهارکرد:

_اینجوری؟ با کینه و انتقام واشتباه؟ شهاب من دیدم حالت بده وموندم تا ثابت کنم همه جوهره پات وایسادم ولی...

دست شهاب سست شد. رهایش کرد. النا عقب رفت . قلبش آنقدر تند می زد که هرلحظه گمان می کرد که سخته خواهد کرد.می دانست اگر استارت یک رابطه ی اشتباه بخورد،مهارش غیرممکن خواهد بود. شهاب به سمت حمام چرخید و با صدایی گرفته گفت:

_از این جا هیچی جز تو رو نخواستم...اما... قبل ازاینکه پیام بیرون،برو النا... برو...

سرش گیج رفت. دستگیره ی حمام را گرفت. النا تابه طرفش رفت دستش را بالا گرفت وخودش را داخل حمام پرت کرد. دوش آب سرد شاید می توانست آرامش کند... تن داغش زیر هجوم آب سرد به لرز افتاد اما مثل یک شوک الکتریکی بود تا کمی به خودش بیاید...

با تن پوش بیرون آمد. النا کنار در اتاق ایستاده بود. تا او بیرون آمد صاف ایستاد و جلوتر رفت. لیوانی دستش بود. شهاب به دست اونگه کرد. النا لیوان را میان دست های او گذاشت و آرام گفت:

اینو بخور. بذار یه کمی زودتر تاثیر الکل از تنت بره و...

نگاه شهاب به سمت شیشه ی بلندی که روی میز افتاده بود ، برگشت. چشم بست و لیوان شیر را گرفت و لاجرعه سرکشید.

تو که عادت نداری با چی لچ کردی که اینقدر خوردی؟ شهاب! ارزششو داره که اینجوری از همه چی ببری و خودتوبه این روز بندازی؟

شهاب لیوان را روی مبل انداخت و نشست. سرش را میان دست هایش گرفت. سوزش معده اش بیشتر شده بود اما تاثیر آب سرد باعث شده بود کمی از آن التهاب فاصله بگیرد. النا روی مبلی نشست و نگاهش کرد. چند دقیقه بعد شهاب با احساس تهوع و سردرد بلند شد. النا پیش رفت که شهاب دستش را بالا آورد و گفت:

قرارنبود خسارت گناه دیگرانو عشقم به تو پس بده ولی ...

میذارمش پای بهایی که باید بخاطرت می دادم... فقط ادامه ی جمله اتو با تعهد نگو... تقصیر تو نیست. هیچی... هیچی تقصیر تونیست...

او روچرخاند و دست های دخترک از پشت سر دور تنش گره خورد. بابغضی شکسته برایش نجوا کرد:

فقط خودتو از من نگیر...

شهاب به طرفش برگشت. النا دفترچه ای را که دستش بود مقابل اوگرفت.

_ فقط اینو بخون شهاب. باور کن...

شهاب دفترچه را گرفت و گوشه ای انداخت. دست زیر پلک های او کشید و آرام گفت:

_ یه ذره آرامش میخوام النا. اینا فعلا نمک روزخم شده. بذارش واسه بعد...

_ بعدی که شاید وجود نداشته باشه؟

شهاب خم شد و در کوتاهترین فاصله از او مکث کرد. چشم بست و نفسش را پشت خواستنش به بند کشید اما کسی که فاصله را تمام کرد ، النا بود...

وقتی کنارش دراز کشید ، دستش روی بالش او مشت شد. تپش های قلبش شبیه گلوله های سربی ، سینه اش را مجروح می کرد. تمام تنش دوباره به عرق نشست. مکثش باعث شد چشم های ملتهب دختر جوان باز شود. شهاب سر تکان داد و این بار به جای بوسیدن لب های او پیشانی اش را بوسید . سرشانه ی بلوز او را سرچایش برگرداند و بدون مکث بلند شد. میان تاریکو روشن اتاق سریع تیشرتش را روی سرش کشید و برخاست. قبل از اینکه از اتاق بیرون برود با صدایی مرتعش زمزمه کرد:

_ من آدم غلطای اضافه نبودم و نیستم النا. شرمنده اتم...

در اتاق را که به هم کوبید النا نشست. می خواست بلند شود و بگریزد اما پاهایش یاری نکرد. همانجا نشست. پاهایش را بغل گرفت و سرش را روی زانوهایش گذاشت. اشک هایش تا لحظه ای که در همان حالت خوابش برد، رهایش نکرد....

سرش در حال انفجار بود. نگاهی به ساعت کرد. ازسه نیمه شب گذشته بود. اصلا آرام وقرار نداشت. نمی توانست آن فضا را تحمل کند. بعید می دانست باردیگر بتواند در چشم های النا نگاه کند. مرد شکستن نبود. می خواست برود که دید هیچ

چیز همراهش نیست. ضربه ای به پیشانی اش زد. به در اتاق نگاه کرد. به آن طرف رفت. صدایی از النا نمی آمد. در را آرام باز کرد. چشمش که به او افتاد آه از نهادش برآمد. همان طور که نشسته بود، خوابش برده بود. به موهایش چنگ زد. می ترسید نزدیک برود و این بار نتواند مقابل نفسش ایستادگی کند. سریع سمت میز رفت و کیف و کلیدش را برداشت که چشمش به دفتر آبی رنگ افتاد. مکث کرد. نگاهی به النا کرد. چشم بست و نفس عمیقی کشید. به طرفش رفت. آرام شانه اش را گرفت و او را روی تخت خواباند. پتو را روی تنش کشید. چند ثانیه نگاهش کرد. مطمئن بود ماندنش دیوانه اش می کرد. باید می رفت شاید بتواند این همه شوک را در خود حل کند. شاید چندروز تنهایی آرامش می کرد. آب دهانش را قورت داد. برگی از همان دفترچه کند. چند خط کوتاه نوشت و کنار تخت گذاشت. نگاه دیگری به النا کرد و بیرون رفت. نمی دانست این چندروز به ماهها ختم خواهد شد و آشفتگی اش فقط فاصله را طولانی تر می کند...

با ضربه ای که به در اتاق خورد مثل کسی که خواب بد دیده باشد از جا پرید و همزمان صدای امیر را شنید:

_زنده ای شهاب؟ چرا در و قفل کردی؟

دست به پیشانی اش گرفت. درد عجیبی در سرش پیچیده بود. شقیقه هایش را فشرد و از لب تخت بلند شد. یک تکه از پازل در این میان گم شده بود. حرفهای امیریل با ذهنیاتش نمی خواند. چیزی داشت کم و زیاد می شد. با ضربه ای که مجدداً به در خورد برخاست. قفل در را چرخاند و با نگاه خسته ای به امیریل گفت:

_حالم خوش نیست امیر. از خودت پذیرایی کن تا...

امیریل میان حرف او آمد:

_چرا حرف بیخودمی زنی؟ مگه اومدم مهمونی شهاب؟

پس اومدی چیکار؟ ماموریت؟

اخم های امیر درهم شد. شهاب پوزخندی زد و بیرون رفت و روی مبل نشست. انگشتانش در هم قفل شد و نگاهش به مقابل ثابت ماند. امیریل با دیدن آشفتگی او، روی مبل نشست و آرام گفت:

تا تو اینجایی آرامش نمی گیری شهاب. برگرد پسر... حتما مهندس نمایندگی رو بهت برمی گردونه و...

میان حرف امیر، افکار پریشانی را که در آن یک ساعت دست از سرش بر نمی داشت، لوداد:

معراج تو اون حال خراب من، یهو از کجا پیداش شد امیر؟

امیر ساکت نگاهش کرد. شهاب انگشتانش را درهم فشرد. شقیقه اش نبض گرفته بود. صدایش خش برداشت:

کی میخواست منو از اونجا دور کنه؟

با سکوت امیر سربلند کرد و چهره درهم کشید:

در مورد معراج والنام راستشو نمیگی. مطمئنم. معراج، مرد نامردی نیست.

تا امیریل خواست حرف بزند ادامه داد:

معراج فهمید من چقدر النا رو میخوام. قول داد کمکم کنه تا اروم شم. تا شبش قرار بود چندروز برم تو ویلای شمالش ولی یهو مهندس باهاش اومد و گفت جریان و فهمیده. گفت میخواد کمکم کنه. پیشنهاد داد چندماه اینجا باشم و...

مکت کرد. امیریل با ظاهری متعجب گفت:

– یعنی چی؟

سرشهاب تکان خورد:

– وقتی دیدم یه کمی دارم آرام میشم خواستم بیشتر بمونم. اولش یه کم مخالفت کرد اما بعد خودم پافشاری کردم. حتی معراج برای برگردوندنم از اسم النا استفاده کرد ، اونوقت حالا... چه خبره امیر؟ من باز کجا گیر کردم؟

امیریل به جلو خم شد و آرام گفت:

– خودتو زدی به اون راه شهاب. بشین تکلیفت و با خودت معلوم کن بین چند چندی! بین کیو چقدر میخوای! این همه مدت واقعا فکر کردی که ادما چقدر برات مهم بودن؟ یانه فقط مثل بدبخت بیچاره ها گوشه ی دنیا کز کردی ... گیرم که یکی خواست به نیت خیر و برای رسیدن به آرامشت چندماه کمکت کنه! خودت چرا باز یو ادامه دادی؟

شهاب صاف نشست و گفت:

– امیر توکه پشت این ماجرا نیستی؟

امیریل خنده اش گرفت:

– د الاغ... اگه من می دونستم کدوم قبرستونی هستی یه سال بی خبر می موندم؟

– از کجا فهمیدی من اینجام؟

امیریل کمی من و من کرد که شهاب با چهره ای درهم و لحنی محکم گفت:

_اگه نمی دونستی پس از کجا فهمیدی؟

_چه فرقی می کنه؟ گفتم که... اتفاقی فهمیدم.

شهاب بلند شد و با عصبانیت داد زد:

_یه عمر بازیم دادن و همه خوششون اومده از مترسک شدنه من؟ اتفاقی درست سر از اسکله ای که همیشه میرم در آوردی؟ اینا همه اش اتفاقه؟

_فهمیدم تو یکی از نمایندگی های معراج کار می کنی. سخت نبود بایه کم زبون ریختن بفهمم کجایی شهاب؟ پیدا کردن آدرستم سخت نبود. چرا میخوای از توش چیز دیگه ای دربیاوری؟

شهاب با عصبانیت انگشتش را مقابل او تکان داد و گفت:

_وای به حالت اگه دروغ گفته باشی امیر... وای به حالت...

با زنگ خوردن موبایلش، نفس عمیقی کشید. شماره ی آنا بود. به حرف امیر یل اعتنا نکرد. گوشی را برداشت و جواب داد:

_متاسفم آنا.. امشب حالم خوش نیست و نمی تونم پیام. بهت خوش بگذره.

_نه شهاب. گوش کن. من ... یکی و اینجا دیدم که... شهاب، النا تو این مهمونیه.

دست شهاب در همان حالتی که بود، خشک شد. دیگه به گوش هایش اعتماد نداشت. آنا با سکوت او گفت:

_وقتی دیدم پسرعمه ات اومده، مطمئن شدم که نمیای، واسه همین خودم اومدم ولی اینجا یکیو دیدم که خیلی شبیه الناس. می تونی بیای و ...

_اشتباه می کنی آنا... النا اینجا چیکار می کنه آخه؟

_نمی دونم. منم اولش حس کردم اشتباه می کنم اما همراهش اسمشو صدا کرد.

شهاب با ناباوری و گیجی پرسید:

_همراهش کیه؟ چی داری میگی تو؟

_من که نمی دونم. ولی یه مرده میانسال و خوش تیپه که... خیلی با هم صمیمی هستن.

جرقه ای در ذهن شهاب خورد و به زحمت وسختی پرسید:

_معراجم هست؟

_آره.

گوشی از میان انگشت های شهاب سر خورد و با بهت به عقب تکیه داد. صدای الو الو گفتن آنا آنقدر ادامه پیدا کرد تا خودش قطع شد. امیریل متوجه مکالمه ی او شد. سریع با گوشی اش پیامی فرستاد و جلو رفت.

_شهاب ... کی بود؟

سر شهاب چرخ خورد و نگاهش روی صورت او ثابت ماند:

_تو با النا ازایران اومدی؟ یا... می دونستی النا اومده؟ با کی اومده؟

_النا؟

شهاب داد زد:

_خودتو به اون راه نزن امیر. آنا النارو تو مهمونی دیده. همون جایی که قرار بود من امشب باشم. چه خبره؟

امیریل کمی نگاهش کرد. نفس عمیقی کشید. آنا تمام برنامه هایشان را با حضور ناگهانی اش به هم زده بود. آرام گفت:

_النا خبر نداری تو اینجایی!

ابروهای شهاب باز شد. بر و بر نگاهش کرد که امیر سرش را پایین انداخت:

_اونی که خواسته یه مدت دور باشی، خودش داره میاد. صبر کن شهاب.

شهاب به نفس نفس افتاده بود. امیریل گوشی اش را برداشت و شماره ای را گرفت. شهاب هنوز نگاه می کرد. تماس برقرار شد. چند لحظه بعد امیریل با شخصی پشت خط صحبت کرد:

_اگه میشه خودتون زودتر تشریف بیارید. چون من توضیح زیادی براش ندارم.

گوشی را قطع کرد. به شهاب نگاه کرد که چشم از او بر نمی داشت. امیریل آب دهانش را قورت داد و گفت:

_بخدا منم تا دو هفته پیش خبر نداشتم کجایی شهاب. وقتی اتفاقی متوجه شدم قاتی کردم اما...

شهاب دست به پیشانی اش گرفت. عقب عقب رفت و به مبل تکیه داد. امیر جلو رفت و آرام تر گفت:

_منو قانع کردن. بذار توروهم قانع کنن که داشتی مدام اشتباه می کردی .

سرشهاب تکان خورد. سنگین شده بود. چطور این همه مدت نفهمید که این سفر و لطف ناگهانی، یک برنامه ی از پیش ریخته شده است. صدای زنگ در که آمد حتی نای بلند شدن نداشت. امیریل نگاهش کرد و به سمت در رفت. در را باز کرد. با مردی که وارد خانه شد دست داد. به شهاب اشاره کرد و سر تکان داد. سر شهاب چرخید و در همان زاویه بی حرکت ماند. توقع دیدن هرکسی را داشت، جز محسن!...

محسن با نگاهی طولانی به مرد جوان و مبهوت پیش رفت . می دانست این بهت و ناباوری جبهه ای طوفانی را به دنبال خواهدداشت. شکستن طلسم سکوت و بهت شهاب یعنی کوبیدن بر طبل جنگ! حداقل ازاین مطمئن بود که مرد جوان رو برویش کنار تمام نقطه ضعف ها و قوت ها خصلت بارز ایستادگی بر باورهایش را دارد والا یک سفر سه ماهه با خواست خودش ، به یک سال نمی کشید. هرچند که اشتباه بود.

با لحن آرام و خونسردی گفت:

_دیدن من اینقدر ناراحت کننده است که تا این حد تعجب کردی شهاب خان؟

شهاب تکان مختصری خورد. اشتباه و سوتفاهمی در کار نبود. خود محسن بود. تکیه اش را از مبل گرفت و ایستاد. محسن با لبخندی کجی گفت:

_انگار توقع دیدن هرکسی رو داشتی جز من. نه؟

شهاب چشم بست و سعی کرد افکارش را متمرکز کند. محسن نگاهی به امیریل انداخت و گفت:

_میشه یه ساعتی رفیقتو به من قرض بدی؟

امیر یل لبخند کوتاهی زد. محسن نگرانی را در نگاه او دید اما با برهم گذاشتن پلک هایش او را ترغیب به رفتن کرد. در که بسته شد، محسن پیش رفت و مقابل شهاب ایستاد. نگاهی به ظاهر او انداخت و بی حاشیه گفت:

_انگار ذاتت بر عکس شباهت ظاهریت با پدرت، از مادرت بهت ارث رسیده که کلا دیر از بهت درمیای و عمل می کنی!

لحن کلامش محرکی شد تا سلولهای حسی و عصبی شهاب گرم شود و از آن یخ زدگی بهت بیرون بیاید.

_شما چه ربطی به زندگی من دارین؟

محسن خنده ی کوتاهی کرد. دست به چانه اش گرفت و نگاهش در فضای کوچک خانه چرخ خورد. قدمی زد و لب هایش را بالا کشید:

_خونه ی کوچیک و قشنگی داری. تعریفشو شنیده بودم .

شعله ی خشم شهاب سرکشید و چند قدم پیش رفت:

_اومدین بعد ازاین همه سال زندگی منو به مسخره بگیرین جناب روشن؟

محسن بی مکث برگشت:

_نه! همه ی اخلاقتم به سایه نرفته، اون جوری هم که مادرت تعریف می کنه، پدرت هم مرد فهیم و بادرک ودرایتی بوده، پس این قضاوتا و حماقتای پی در پی تو به کی رفته؟

شهاب با حرص پوزخند زد:

_به کسی که جای جفتشون تو زندگی بهم لطف کرد .

محسن دست در جیب سر کج کرد و طرفش چرخید:

_بهبتره بری و یه نگاهی به ظاهر همون مردی بندازی که زیادی بهت لطف کرده بود و باعث این رفتارها و ضعفای وضحت شده. شاید یه کم به خودت بیای.

شهاب کلافه و عصبی گفت:

_شما چه ربطی به زندگی و اینجا بودن من دارین؟ توضیح این موضوع حاشیه نمی خواد و...

_سایه همسر من و مادر توئه. ربطمون به هم اینه. بی حاشیه تر از این چطور بگم پسر جان؟

شهاب پوزخند درد آلودی زد:

_طناب پاره رو فقط زمانی میشه به هم گره کرد که جا برای چرخیدن و دور زدن داشته باشه. وقتی یه طرف ته خط باشه و جایی برای قیچی شدن نداره، اتصالش با طرف دیگه توهمه.

محسن روی مبل نشست و لبخند زد:

_اگه تو دل بریده بودی ، می ایستادی، می شنیدی و می گفتی نمی خوایش! نه اینکه از مهلکه فرار کنی تا نتونی تصمیم قاطعی بگیری.

شهاب خواست چیزی بگوید که محسن دست بلند کرد:

_این ربط اول بود اما مورد دوم که دلم میخواست زودتر از اینا به روت بیارم، دخترمه.

ذهن و احساس شهاب را انگار از وسط به دونیم کردند. دو دست پر قدرت هم از دو سمت او را می کشید. سرد و گرم شدن تنش با یاد آوری آن شب تمام نشدنی؛ او را از موضعش عقب کشید. این را به حرمت مرد روبرویش بدهکار بود و تا آخر عمر شرمنده. حتی اگر در خفا می ماند و النا به روی کسی نیاورده باشد. سکوت طولانی اش اخم های محسن را به دنبال داشت. دست روی زانویش گذاشت و کمی جلو خم شد:

_خب! شفاف سازی ماجرا رو از کجا برات شروع کنم؟ همسرم یا دخترم؟

قفسه ی سینه ی شهاب از تپش های بلاتکلیف قلبش به تنگ آمد. چشم بست و سر پایین انداخت. تکلیفش با این مرد روشن نبود. هم طلبکار بود و هم بدهکار. شاید دست شستن و دوری دائم تنها راهش بود. نفسی گرفت و گفت:

_قرار نیست هیچ کدام به من ربط داشته باشن آقای روشن اما...

به او نگاه کرد و افزود:

_شما یه توضیحو به من بدهکارید. اونم دلیل بودن هردومون اینجاست.

محسن بلند شد و گفت:

_توضیح در صورتی به دردت میخوره که دلایل منم برات مهم باشه اما با این اوصاف...

مکت کرد. دستانش را باز کرد و با لبخند معنا داری ادامه داد:

_دنبال دلیل نباش. فقط بدون هم مشکل تو حل شد و هم عزیزان من... حرف دیگه ای نمونده.

ابروهای شهاب به هم نزدیک شد. محسن طوفان زیر پوستی او را از حالت تنگ شده ی چشمانش درک کرد. انگار با تمام وجود می خواست مقابل حس سرکشش ایستادگی کند و سخت بود. وقتی سکوت شهاب طولانی شد ، سری تکان داد وگفت:

_فقط به یک حرف من فکر کن شهاب. زود دیر میشه. ممکنه این لحظه و فرصت تکرار نشه. با لجبازی و حماقت فرصتیو از خودت نگیر که بعدها حسرت از دست رفتنشو بخوری.

جلو تر رفت و درست روبروی او ایستاد:

_منم جوون احمق و سطحی نگری بودم که نتیجه اش شد دوتا بچه ی بی مادر ... پریشونی احوال و روزگارم ... فقط یه معجزه نجاتم داد. اونم وقتی بود که سایه ی بی کس و تنها ، همه کس بچه های من شد. یه معجزه نمی تونه برای نهال ریشه کرده از خاک خودش، گردباد باشه. من یه غریبه ام که رد شدنت از ده فرسخی زندگیم ، جسم وروحمو ترسوند تا به تنگش بیارم، مبادا به خاطر رسیدن به تو مارو زیر پاش بذاره، ولی بیشتر از این حق نداشتم احساسشو به چهار میخ بکشم. دنیا زیر و رو بشه، قیامت بشه، سایه مادرته و تو پسرش. اینو نه تو میتونی انکارکنی ، نه من، نه همه ی دنیا. فقط بشین خوب به بازی هایی که شما رو روبروی هم کشید فکر کن شهاب... فکر کن بعد مجازات کن.

مردمک چشم های مرد جوان دودو می زد. محسن دست روی شانه اش گذاشت و آرامتر گفت:

_از منہ غریبه بپذیر مرد جوون. حق سایه این همه دست و پا زدن تو برزخ نیست.
گواه فراموش نشدن تو هم تو زندگیش، اسم پسر بیست ساله ی منہ و سند مظلوم
بودنش از سمت خانواده ی پدریت اسم امروز تو.

انگار پتک محکمی بر فرقِ سر شهاب خورد. محسن نگاه طولانی اش را از چشمهای
به تقلا افتاده ی او گرفت. سری تکان داد و برگشت. لحظه ای مکث کرد و سر
چرخاند:

_النا نمی دونه قراره تو اون مهمونی توهم باشی. مخالفِ سرسختی برای متصل
شدنتون بهم بودم وهستم. تو پسر مردی هستی که یک عمره سایه ی اسمش ، روی
زندگی من بوده اما ... نمی خوام بعد از سایه، مدیون احساسِ دخترم باشه. تصمیم
آخرش با خودت.

تا قدم برداشت شهاب گفت:

_سکوت منو پای قانع شدنم نذارین آقای روشن. چرا منو از ایران دور کردی؟ اونم
اینقدر حساب شده؟

محسن لبخند محوی به لب آورد اما جدی به سمت او برگشت:

_گفتم که دلیل من برای تو ارزشی نداره. تو هم بذار پای تنها کمکی که می تونستم
تو اون آشفتگی به تنها پسرِ عشقم کنم.

رنگ صورت شهاب یک مرتبه عوض شد. کوبیدن نبضش واضح بود. حس عجیبی زیر
پوست تنش را داغ کرد . محسن نقاب از چهره برداشت و لبخندش واضح شد:

_توقع نداری که منکر محبت به مادرت باشم؟ هرچند که..

_شما فقط اومدین تا منو به هم بریزین؟

_هرجور راحتی با افکارت کناربیا. مجبور نیستم و انگار با این خصلت عجیب و غریب تو، نمی تونمم توجیهت کنم.

_شما درست وسط زندگی و فکر وخیال منی. باید بدونم.حقمه بدونم.

_حق تو رو من مثل خودت تعیین می کنم. منطق من میگه دلیلی نداره بیشتر بهت توضیح بدم چون تا بحال تلاشی برای دونستن نکردی.

شهاب میان عصبانیت پوزخند زد:

_منطق شما وقتی که برای زندگی من تصمیم می گرفت ، دچار عذاب وجدان نشد؟

_نه! چون یه محک برای خودت بود. برنامه ی من فقط برای سه ماه بود که به خودت بیای و تلاش کنی تا برگردی و با حقیقت روبرو شی . اما وقتی خواستی بیشتر بمونی، بند تعهد از من برداشته شد. اگر می بینی امروز اینجام تا برات توضیح بدم بخاطر آخرین مسوولیتیه که نسبت به سایه و النا حس کردم والا دست وپا زدن برای آدمی که خودشو به خواب زده و قصد بیداری هم نداره، تلف کردنِ عمر و وقته.

_منتشو سر من نذارین، حتما بودنم باعث عذاب بوده که...

محسن میان حرف او پیش رفت وگفت:

_بودنت باعث عذاب سایه بود شهاب. دست و پا زدنش برای دیدن و قانع کردن در اوضاعی که گوشی برای شنیدن و درایتی برای قضاوت کردن نداشتی، مثل دست وپا زدن وسط جهنم بود. دوبار تحقیرش کردی و تا مرز ازهم پاشیدگی رفت. مرتبه ی سوم حتما یه بلایی سرش می اومد.گاهی وقتا بی خبری بهتر از عذاب کشیدنه. این مدت برات بهترین فرصت بودی تا توی تنهایی فکر کنی و تصمیم بگیری. مهندس با خواهش من یک سال سکوت کرده و بخاطر لیاقت خودت بهت ارتقاء داده پس

مشکلی در برنگشتنت نیست. می تونی اینجا بمونی و تو تنهایی تا اخر عمر با خودت درگیر باشی ولی ... باین اوضاعی که من از تو می بینم، تنها موندن برات بهتره. چون هنوز گوسات نمی خواد بشنوه و باور کنی که قصه ی اشتباهه پدر و مادرت یک دروغ محض بوده. باین دروغا راحت تری... تنهایی برات قشنگ تره. هدف و رشد و تعالی به یه روح بزرگ و جسور نیاز داره، نه یه آدم بزدل و محدود... آدمی که برای خراب نشدن توهماتش فرار رو ترجیح میده، تا اخر عمرش هم باید خستگی راهو تحمل کنه. مقصد و رسیدن به هدف، دل زدن به خطر و شنیدن حقیقت و قبول تلخی رو می طلبه که تو نداری. تو مخاطب خوبی برای خوندن قصه ی سایه نیستی پس نباشی بهتره.

سر تکان داد و تاکید کرد:

_حقو باسکوتت به من دادی تا راحت برم. بخاطر این آرامش یه تشکر بهت بدهکارم جوون.

محسن لبخند زد و شهاب از هم پاشید. مرد قدم برداشت و شهاب نفهمید چرا زانویش لرزید. در که بسته شد، دست به صندلی گرفت. حرف های او دوره اش کرده بود. سایه و درد... سایه و معجزه... سایه و خاطره و...

چشم هایش باز شد. خاطره... خاطره ی سایه... آن دفتر آبی...

سرش سمتِ اتاق برگشت و صدای محسن در سرش اکو شد. به آن سمت رفت.

از داخل صندوق آن دفترچه ی آبی را برداشت. خطوط پیش چشمش بازی کردند. عقب رفت و لب تخت نشست. کسی در گوشش داشت تعریف می کرد. آنقدر واضح صداها را می شنید که در تونل زمان گم شد و نفهمید چند ساعت چشم هایش به صفحات خط خطی شده چسبیده...

انگار دستی آن طلسم یک ساله را شکست. سایه ای کنار پنجره ی اتاق بود و تماشایش می کرد.

نگاه کلافه و خسته اش چرخ می زد در اطراف خورد. از این مهمانی متفاوت باید لذت می برد اما انگار تمام انرژی اش سوخت شده بود. حوصله ای برای کنکاش در سوراخ سنبه های یک مهمانی متفاوت را نداشت. جای شیوا خالی بود. اگر بود حتی اجازه نمی داد که لحظه ای وقتش خالی بماند. تازه می فهمید حضورش چقدر به جا و موثر است. باینکه جدیداً از پرحرفی هایش به تنگ می آمد اما تحمل می کرد. هرچند بیشتر از حرف، غرولندهایش را گوش می داد که بیشتر اوقات به شهاب و بازگشتنش ختم می شد. شیوا دلش می خواست زودتر جشن کوچکی بگیرند و سراغ زندگیشان بروند اما انگار امیر یل درگیر مشکلات عجیبی بعد از رفتن شهاب بود و می خواست اول او را بازگرداند. شهاب و رفتنش فقط حال او را به هم نریخت. انگار ستونی بود که از محوشدنی ناگهانی اش خیلی از سقف ها سست شد...

چرا این قدر کلافه و ساکتی؟

به معراج نگاه کرد که کنارش نشست و جامی هم دستش بود. نفسش را بیرون داد و گفت:

بابام کجارت؟

بیرون کار داشت. قرار شد من همراهیت کنم تا بیاد.

به النا نگاه کرد و با لبخند معناداری گفت:

هرچند که دخترش از من خوشش نمیاد و چیزی جز غرولند تحویلیم نداده.

_حرف حق یا حسابی زدی که به جای جواب، غر زدم؟

معراج باخنده ای کوتاه کاملاً به سمتش برگشت:

_جدی چرا اینقدر سرچنگ داری النّا؟

النّا چپ چپ نگاهش کرد که معراج سرش را کمی پیش برد:

_اگه بگم شهاب اینجاست ، راحت میشی؟

برقی که درچشمهای النّا دید، باعث شد لبخندش عمیق تر شود اما انگار شمعی بود که با یک فوت خاموش شد. چرا که اخم کرد وگفت:

_از بازی هایی که راه انداختی خوشم نمیاد.

_به چی مشکوکی؟

_به حرفات. هیچ وقت نمیشه راست و دروغشو تشخیص داد.

_خب این سیاسته دختر خوب. نباشه که کارم زاره.

_سر چندنفرو اینجوری کلاه گذاشتی؟

_هیچ کس احمق نیست النّا. منتها بعضیا می خوان خودشونو به حماقت بززن و با چند صباح خوشی زندگی کنن. ربطی به من نداره.

_اصلاً شباهتی به باطنت نداری معراج.

ابروی معراج بالا رفت و لبخندش رنگ گرفت:

_آفرین. رو کن ببینم چقدر اطلاعات داری.

النا نگاهش را برگرداند و همزمان متوجه نگاه دخترکی لاغر اندام و قد بلند با موهایی بلوند شد که مستقیم توجه نشان می داد. خیلی جدی نگرفت و دوباره به معراج نگاه کرد و گفت:

_هیچی. حس خودمو می گم که اونم دیگه بهش اعتباری نیست. فکر می کنم برخلاف ظاهر چند رنگت باطنت اینقدر بد نیست.

معراج خنده ای کرد و گفت:

_خوشم میاد صاف میزنی تو برجک طرف . ولی باور کن آفتاب پرست نیستم.

النا لبخند کمرنگی زد:

_قبول کن جنست خورده شیشه داره.

معراج چشمکی زد:

_این یکی اوکیه ولی تو هم خیلی لوس شدی. اصلا شبیه الناخانم روشن سابق نیستی. بر دلپیش لعنت...

النا اخم کرد:

_دلپیش خودتی و بازی در آوردنات..

_چرا باور نمی کنی من نمی دونم شهاب کجاست؟

_ برای اینکه قابل باور نیست.

معراج به او دقیق شد و جدی تر پرسید:

_ این قدر برات مهمه که بدونی؟

النا فقط نگاهش کرد و معراج گفت:

_ خودش یا دلیل رفتنش برات مهمه؟

_ چه فرقی..._

معراج میان حرف او انگشتش را بالا آورد و گفت:

_ فرق داره. چون بعد از این همه مدت باید بدونی که چه من بگم و بدونم کجاست، چه نه! فقط نیمی از ماجرا حل میشه. تو شهاب و پیدام بکنی، تا خودش نخواه برنمی گرده. قسمت دوم ماجرا مهم تره چون دلیل اصلی این مشکله.

سرش را کمی جلو برد و رک تر گفت:

_ انگیزه ای که باعث موندن نشه، باعث برگشتنش هم نمیشه. اینو قبول کن النا و کمتر بخاطر نبودنش خودت و آزار بده. رفته و پشت سرشم نگاه نکرده؛ چون براش مهم نبوده

حبابی از جنس بغض در مردمک چشم های دختر جوان ترکید. چشم هایش را دزدید تا خیزی چشمانش باعث خجالتش نشود. از شهاب توقع این بی مهری و جا گذاشتنش را نداشت. وقتی فکر می کرد که برای داشتنش از تمام وجودش سرمایه گذاشت و فقط تحقیر شد، دلش می خواست دنیا تمام شود.

با سکوتش معراج سرش را کمی خم کرد و آرام گفت:

_النا.... بذار اگر محبتی در بینه و از طرف اونم هست، بهت ثابت شه. محبت و غرور کنارهم قشنگه. هرکدوم تنها بمونن یه نقصن. محبت میشه باعث عذاب و سراب. غرور میشه یه دیوار که آخرش رو سر خودت می ریزه. با هم ادغامشون کن تا ببینی چه ساخت و ساز دلی ای راه میفته والا به تنهایی فقط باعث نابودیه.

النا دستمال کاغذی را با ناخنش پاره کرد و سعی کرد حقیقت حرف های او را در پشت نقاب بی اعتنایی پنهان کند:

_اگه میخوام باشه بیشتر به خاطر مامانه، والا خیلی وقته خودمو به نبودنش عادت دادم.

_تو که راست میگی.

النا بغضش را قورت داد و کلافه سمت او برگشت :

_من تنهام باشم حوصلم سر نمیره. از مهمونی لذت ببر.

_می برم. تازه کنار تو بهترم هست.

النا برای گریز از تکرار بحث بیهوده با او نگاهش را به اطراف چرخاند و باز متوجه نگاه آن دخترک شد. این بار کمی طولانی تر نگاه کرد. ازدیدن لبخند دخترک وخم شدن سرش جاخورد. بااینکه مهمانی خیلی بزرگی نبود اما انگار جز میزبان، مهمانان به هم کاری نداشتند و هرکس سرش به کار خودش گرم بود. ازاین جهت تعجب کرد. به نشانه ی ادب لبخند گذرایی زد وهمزمان معراج گفت:

_من دو دقیقه برم بیرون وبیام. همینجا نشستی؟

النا سر تکان داد و معراج بلند شد. نفس عمیقی کشید و وقتی اواز سالن بیرون رفت دوباره سمت دختر جوان برگشت اما درکمال تعجب او راندید. آهی کشید و موبایلش را برداشت. شماره ی پدرش را گرفت و او فقط در جواب گفت که تا ربع ساعتی بعد میرسد... گوشی را خاموش کرد و به پشتی مبل تکیه داد. آبمیوه اش را برداشت و مزه کرد. نگاهش هنوز میان جمع می چرخید. حسی می گفت یک آشنا این اطراف پرسه می زند...

کم حوصلگی اش انگار به محسن هم سرایت کرد؛ بر خلاف زمانی که می آمدند، بلافاصله پس از اعلام خستگی النا برخاست و آهنگ رفتن کرد. به سالن کوچکی در انتهای راهروی باریکی رفت تا لباس هایش را تحویل بگیرد. کتتش را با لبخند وتشکر مختصری گرفت و خواست برگردد که با همان دخترک جوان برخورد کرد. پس از لحظه ای مکث شب بخیری را با چاشنی لبخند، تحویل دختر جوان داد و خواست برود که او گفت:

_اشتباه نکنم؛ النا هستی. درسته؟

النا با تعجب ایستاد. نگاهش به دختر جوان دقیق تر شد و با حفظ لبخندش گفت:

_همو می شناسیم؟

آنا دستش را پیش برد و گفت:

_اسم آناس؛ خیلی دوست داشتم ببینمت.

النا دست او را فشرد و گفت:

_خوشبختم عزیزم. ولی من هنوزم یادم نیامد جایی دیده باشمت.

آنا موهای لخت ورهایش را پشت گوش زد و گفت:

خب ندیدی منو ولی تعریف تو شنیدم. الانم فکر کردم اشتباه می کنم اما...

_النا... پدرت منتظره.

صدای معراج بود که میان حرفِ آنا آمد و به دنبالش نگاهی که النا از معنایش سر درنیاورد. ابروهایش کمی به هم نزدیک شد و گفت:

_الان میام؛ شما بفرمایید.

معراج به آنا نگاه کرد. دختر جوان لبخندی زد و به سمت النا برگشت:

_زود داری میری؛ حیف شد. میتونستیم بیشتر آشنا شیم.

_من تا چندروز اینجام. با پدرم اومدم بخاطر یه مساله خانوادگی. خوشحال میشم ببینمت.

آنا لبخند زد و دست او را فشرد :

_امیدوارم... شب خوبی داشته باشی.

النا دست او را نگه داشت و گفت:

_نگفتی منو از کجا می شناختی!

آنا نگاهی به معراج کرد و گفت:

_یه آشنای مشترک داریم.

تعجب النا بیشتر شد که معراج جلو آمد و گفت:

_آنا خانم یکی از کارمندای اینجاست النا.

النا به معراج نگاه کرد و او با لبخند گفت:

_بقول خودتون وقت واسه آشنایی زیاده؛ امشب نذار پدرت خسته شه.

النا سری تکان داد. باینکه حتم داشت یک جای کار می لنگد اما با پیش قدم شدن آنا برای گرفتن شماره ی تلفن و آدرس هتل ، بحث تمام شد و با خداحافظی دوستانه ای زودتر از معراج بیرون رفت. معراج به بهانه ی خداحافظی با دوستش برگشت . آنا را خیلی زود در همان مکان قبلی یافت و با اخم گفت:

_مگه باهم حرف نزدیم؟ داشتی سوتی می دادی دخترا!

آنا چهره درهم کشید و دست هایش را تکان داد:

_این مسخره بازیا چیه؟ چرا وقتی آوردینش اینجا، نباید بدونه شهاب نزدیکشه.

_بخاطر اینکه النا اصلا دنبال شهاب نیومده. واسه دیدن مادرش اومده. پس بیخودی برنامه ی ما رو خراب نکن. روشنه؟

_من کاری که صلاح بدونم انجام میدم.

_مثل تماس بدون مشورتت با شهاب؟

_اولا رابطه ی من با دیگران شرکت نیست که زیر نظر مستقیم و غیرمستقیم شما مجبور به اطاعتباشم . در ثانی برای شما مهم نیست اما من تو این مدت بارها دیدم شهاب داره اذیت میشه. بهتم گفتم که اگه یه کم تحریکش کنی برمیگرده اما...

_اینا به من و تو مربوط نیست خانم. پدر النا نمی خواست آرامش ظاهری خانواده اش بهم بخوره.

_به نظر نمیاد شمام بدت اومده باشه.

_واسه من فرقی نمی کنه اما واسه تو چرا. شنیدم صمیمیتت با شهاب خیلی بیشتر شده. نه؟

_نه اون صمیمیتی که شما کنایه اشو می زنی.

قدمی پیش رفت . با جسارت در چشم های مرد جوان نگاه کرد و ادامه داد:

_من اهل کنایه نیستم آقای واحدی . مستقیم حرف می زنم. خیلی درموردت شنیدم. والبتہ... دیدم. بعید می دونستم بخاطر جذب یه دختر که میدونی علاقه ای بهت نداره، این همه خودتو به دردسر بندازی تا دلش از محبت یک نفر دیگه کنده بشه.

اخم های معراج که کم در هم شد، لبخند آنا وسعت گرفت:

_اخم نشونه ی خوبی برای تایید حرفای منه اما...

انگشت باریکش را بالا گرفت و جدی گفت:

_اصلا یک هوس ارزششو نداره.

سپس لبخند زد و از کنار او رد شد که معراج دستش را گرفت:

_صبرکن ببینم.

آنا برگشت و معراج با ابروهای درهم گفت:

_کدوم قسمتِ شرکتی؟

آنا برگشت و گفت:

_عجیبه که یادت رفته.

_میخواوم مطمئن شم.

_که اخراج کنی؟

_نه! فاصله رو کمتر کنیم.

آنا با تعجب نگاهش کرد و معراج لبخند زد.

_البته اگه تونستم النا رو قانع کنم که شهاب قصد برگشتن نداره ، حرفمو نشنیده بگیر.

آنا دستش را عقب کشید و سری به نشانه ی تاسف تکان داد:

_من احمق نیستم آقای محترم. با بیست و هشت سال سن و روابط اجتماعی بالا، خیلی بیشتر از یه دختر بچه می فهمم.

ابروی معراج بالا رفت:

_حیف که وقتم کمه والا زبونتو قیچی می کردم.

آنا لبخند زد و از کنارش رد شد. معراج با نگاهش قدم های او را دنبال کرد. نمی دانست چرا از سلیقه ی شهاب خوشش می آید. خنده اش گرفت. مطمئن نبود این دختر بند را به آب ندهد اما حداقل می دانست الننا تحت فشار افکار مختلفش ، شاید او را فراموش کند. برای چندروز کنترل کردن او خیلی سخت نبود. درست بود که از اول به الننا تمایل پیدا کرد و این حس درمدت زمانی که رابطه اشان ناخواسته نزدیک ترشد ، شدت پیدا کرد و به فکر یک رابطه ی عمیق تر افتاد اما اولویت با شهاب بود و اطمینانی که به او کرده بود. آدم نارو زدن نبود. دلش می خواست زودتر تکلیفش روشن شود . تکلیفی که هنوز به عکس العمل شهاب و الننا بعد از دیدار دوباره اشان برمی گشت. برنامه ریزی امشب با غافلگیر شدن هردویشان می توانست خیلی از مسائل را روشن کند اما نادیده گرفتنِ آنها همه چیز را خراب کرد. فکرش را هم نمی کردند دعوت نامه ی شرکت به جای شهاب، دستِ آنا برسد... محسن ساعتش را از مچش باز کرد و روی میز کنار تخت گذاشت:

_مریم پس فردا میاد الننا.

الننا ابرو درهم کشید و گفت:

_پس ما چرا اینقدر زود اومدیم؟

_فکرکن دوست داشتم یه گردش دختر وپدری پرخاطره داشته باشیم.

الننا لبخند کمرنگی زد:

_بدون مامان و آریا هیچی مزه نمیده.

_خودشون نخواستن بیان. دیدی که پیشنهادشو دادم.

_مامان که بی حوصله است. آریام که خب دلیلی ندید برای دیدن مریم بیاد. منم به اصرار شما نبود نمی اومدم بابا. آخه قراره ببینمش که چی بشه؟

_پیشنهاد مشاورت بود الانا جان... می دونم اذیت میشی ولی...

_باور کن دیگه برام مهم نیست بابا. نمیگم دیدنش برام عادیه اما دیگه مثل گذشته هم باعث بهم ریختنم نمیشه، چون...

مکت کرد. نگاهش که پایین افتاد و ادامه نداد، محسن به طرفش رفت. لب تخت نشست و دست روی دستش گذاشت:

_قبلا باهام راحت تر حرف می زدی الانا. چرا الان رودرواسی می کنی؟

النا آب دهانش را قورت داد و به او نگاه کرد:

_بابا...چرا یه دفعه تو شرکت معراج سرمایه گذاری کردی؟

محسن کمی جا خورد اما سعی کرد بر رفتارش مسلط باشد:

_قبلا هم گفتم. آریا و آینده اش تضمین میخواد. می دونم اهل درس و دانشگاه نیست و بهش امید چندانی ندارم اما تو تجارت می تونه موفق باشه. کجا مطمئن تر از این شرکت؟

النا با تردید گفت:

_مطمئنی دلیل رابطه تون با آقای واحدی و پسرش فقط همینه؟

_دنبال دلیل دیگه ای می گردی؟

_برای سرمایه گذاری نه! ولی برای این نزدیک شدن و رابطه ی ناگهانی ... راستش آره.

محسن لبخند زد و پیشانی او را بوسید:

_خانم مارپل شدی بابا. بخواب و واسه خودت فکر و خیال درست نکن. خسته هم هستی.

النا خواست چیزی بگوید اما حرفش را قورت داد. محسن فهمید اما به روی خودش نیاورد. از کنار او بلند شد و گفت:

_یه زنگ به مامانت بزن النا... تماس گرفت و کنارم نبود. گفتم خودت بهش زنگ می زنی.

النا چشمی گفت و محسن با کم کردن نور اتاق روی تختش دراز کشید. فکرش درگیر درگیریهای ذهن دخترک بود. بعید می توانست زمان زیادی بتواند سکوت کند و دلیل اصلی آمدنشان رو نشود. النادختر باهوشی بود و این را به خوبی می دانست...

آریا با ناراحتی و خشمی که سعی در کنترلش داشت گفت:

_آخه رفتین چیکار؟ مامان حالش خوب نیست الی. نمی دونم دیشب چی شد که حالش به هم خورد. زنگ زدم به حاج خانم اومده پیشش ولی یه جوریه.

النا با دل آشوبه دست لب میز گرفت و روی صندلی نشست:

_یعنی چی؟ چطوریه؟ آریا... گوشیه بده باهاش حرف بزنم.

_خوابه. بعدم بفهمه من به تو گفتم دوباره حرص خوردنش شروع می شه. کم اون داداش خلمون اذیتش کرد. گیرش بیارم که...

_آریا... مزخرف نگو. گوشیو بده مامان.

_به جونِ الی خوابه.

النا دست به پیشانی اش گرفت و آریا گفت:

_دیروز من یه خبر بهش دادم ، فهمیدم حالش به هم خورد ولی به روی خودش نیاورد.

سر النا بالا آمد و با کنجکاوی و آشفتگی گفت:

_از شهاب خبری شده؟

_نه بابا ! خبر دادن یه سری شهید شناسایی شدن.

النا جا خورد:

_شهید؟ خب ...

آریا نفسی گرفت و گفت:

_آره. مطمئنم بعد از اون حالی به حالی شد. یهو نصفه شب از خواب پرید. فشارش هم باهاش پرید بالا و رنگ به رنگ شد. بیدار نبودم یهو ...

_خاک بر سرم... آریا... نگو که دوباره راهی بیمارستان شده؟

همان موقع محسن وارد اتاق شد و با شنیدن جمله ی آخر سریع پیش رفت و نگران پرسید:

_چی شده بابا؟

النا بانگرانی گفت:

_نمی دونم. آریا که درست حرف نمی زنه.

محسن گوشی را ازدست یخ زده ی دخترک گرفت و خودش صحبت کرد:

_آریا... مامانت چی شده؟

_سلام بابا. بخدا خوبه ،فقط میگم اون خانم اینقدر مهم نیست که بخاطرش بیشتر بمونید. الناهرچی از مامان دورتر باشه ، بیشتر اذیت میشه، مامانم همین طور...
توروخدا پاشید بیاید. ول کنید اون خانمو که...

_آریا...

آریا نفسش را بیرون فوت کرد:

_بیخشید بابا... خب کی میاید؟

_گوشیو بده به مامانت.

_به الی هم گفتم. خوابه.

_بیدارشد میگی با من تماس بگیره.خب؟

_چشم. کی میاید؟

دوسه روز دیگه بر می گردیم. توهم کم توخونه بمون. مبدا این حرفا رو به مامانت بزنی و...

_من دارم بی معرفتیو اون پسرشم جبران می کنم. خیالت راحت.

محسن لبخندی زد:

_اینقدر زیر آب این پسر و نزن. برو سراغ مامانت.

آریا خندید و با چشم غلیظی خداحافظی کرد. محسن گوشی را قطع کرد و به طرف الناب برگشت. دختر جوان ناخن می جوید و در فکر بود. محسن دستش را گرفت و نگاه النابالا آمد. محسن لبخند زد و گفت:

_حال مامانت خوبه. نگران نباش. ناخناتم نجو که می دونی خوشش نییاد.

الناب دهانش را قورت داد و آرام گفت:

_بابا... ارس جبهه بوده، مظلوم مرده. حقش پایمال شده. وقتی می تونست وسط یه عده آدم آسمونی، تو جایگاه اصلی خودش، به اسم شهید اعتبار و احترام دنیاشو هم داشته باشه، با کلی تهمت جوون مرگ شد. تا امروز آرامش ندیده... چون نه مامان آرامش داشته، نه بچه اشون... نه؟

محسن با شنیدن حرف های بی ربط او، با ابروهایی درهم نگاهش می کرد و پرسید:

_چی داری میگی الناب؟

الناب کمی به پدرش نگاه کرد. خواست چیزی بگوید اما ساکت ماند. درست بود که پدرش در این مدت همه ی تلاشش را کرد تا سایه به آرامش برسد اما هنوز هم میان

رفتارش، آن حس عجیب و حساسیت را درک می کرد. ترجیح داد بقیه ی حرفش را در دلش نگه دارد. با طولانی شدن سکوتش، محسن به حرف آمد:

_منظورت چی بود الننا؟

الننا بلند شد و لبخند گذرایی زد:

_هیچی بابا. مهم نیست.

محسن موشکافانه نگاهش کرد. الننا خواست برود که محسن مقابلش ایستاد. الننا نگاهش را دزدید و آرام گفت:

_بیخشید بابا. من زده به سرم انگار. مزخرف زیاد میگم. یعنی دلشوره بیخودی دارم. نمی دونم چرا یهو...

محسن چانه ی او را گرفت و صورتش را بالا آورد. با لحن نرم و آرامی گفت:

_منو نگاه کن بابا.

الننا چشمهایش را بالا آورد و محسن نفس عمیقی کشید:

_چرا بی دلیل یاد ارس افتادی و دلت سوخت؟

الننا لب برچید و گفت:

_آریا گفت خبر دادن... یه سری شهید آوردن بعد مامان...

یک قطره اشک از گوشه ی چشمش چکید. با صدایی پر بغض افزود:

_مامان می‌گه از وقتی آریاشو گم کرد دیگه خواب ارسو ندید. یعنی اونم گم کرده...
حالا واسه چی باید با شنیدن شناسایی یه سری از شهدا حالش به هم بخوره و ..

_النا... بابا... ارس مثل آریا نبوده که گم شده باشه، جلوی چشم خود مامانت تموم کرده.

النا دست به گونه اش گرفت و سر تکان داد:

_می دونم بابا ولی یه حس عجیبی پیدا کردم.

نگاهش را دزدید و رو چرخاند:

_حس می کنم مامان خواب ارس و دیده یا یه چیزی شبیه همین خبر بهش رسیده.
شاید عقلانی نیست ولی... ولی شاید پشت همه ی اینا یه حرفی هست.

سرش خم شد و با بغض سنگین تری ادامه داد:

_شاید قراره شهاب با آرامش ارس باهم سراغ مامانو بگیرن.

ابروهای محسن باز شد. حیرت زده میان تحلیل دخترک سرگردان شد. آرامش ارس، تمام شدن حسرت سایه، شکستن بغض النا ... آن هم درست در روزهایی که آخرین تلاشش را برای برگرداندن شهاب می کرد. دست روی صورتش کشید و به النا نگاه کرد که پشت پنجره پناه برد. چشم روی هم گذاشت و روی مبل نشست.

زندگی و سرنوشت صحنه ای تئاتری بود که انسان ها بازیگرانش بودند. نمایشنامه را خود خدا نوشته بود و هرکس به وقت اجرا می فهمید چه باید بگوید و چه کند؟ هنوز کسی نمی توانست پایان این نمایش را پیش بینی کند. صحنه ها به هم پیوسته اتفاق می افتاد و فقط شگفتی را مقابل چشمان مبهوت آدمیت به تصویر می کشید.

خوب نگاه می کردند. تکه های گمشده ی یک پازل سی ساله با داستانی پرحرمت قرار بود تکمیل شود.

هر دو در فکر بودند که تلفن هتل زنگ خورد. محسن نزدیک تر بود و گوشی را برداشت. النا به خیال سایه پیش آمد اما با تغییر حالت چهره ی پدرش و برگشتن نگاهش سمت او ، نگران شد. محسن تشکری کرد و گوشی را گذاشت. النا سریع پرسید:

چی شده بابا؟

مردمک چشمهای در نگاه آشفته ی دخترک قفل شد و با مکثی کوتاه آرام گفت:

مادرت پایین منتظره.

چشم های النا از لرزش افتاد. انگار میان کوهی از یخ گرفتار شد. بی حرکت ماند. بالا و پایین شدن قفسه ی سینه اش نشان از فشار تپش های قلبش بود. محسن پیش رفت و بازوهای او را گرفت . النا بی حرف به آغوش او رفت و سرش را به سینه اش چسباند. محسن پلک برهم گذاشت. دست به موهای او کشید و آرام گفت:

آروم باش بابا. مریم هرکی که هست مادرت، بهت آسیب نمی رسونه، یعنی...

کاش مامان بود بابا. کاش سایه بود. کاش ...

محسن صورت او را بالا آورد و به چشم های متزلزلش خیره شد:

محکم باش عزیزدلم. محکم باش تا ثابت کنی دست پرورده ی دستهای پر قدرت سایه ای.. اینو مقابل مادرت که اونو رقیب خودش می دونه ، به سایه مدیونی... محکم باش تا حق فرزندیتو برایش ادا کنی. نذار کسی خیال خام به سرش بزنه که یک

اشتباه تونسته عمرتو به تاروپود سستی گره کنه. حق سایه نیست سرشکسته
بشه. مگه نه؟

النا اشک هایش را رها کرد و سر تکان داد. محسن درآغوشش کشید و سعی کرد آرامش کند. می دانست آوردن نام سایه و سرمایه گذاشتن از حرمت و غرور او این دختر را محکم تر می کند. مطمئن بود همان قدر که او مادری کرد، فرزندانش هم حقشان را ادا خواهند کرد. امروز روز آزمون دوشوار بود... روز محک میراث نسبت عشق و خون... روز امتحان قبولی زاده شدن از سر عادت و پرورش در خاک عشق... آزمون ساده ای نبود... باید روی قله ی غرور یکی از آنها پرچم پیروزی بر فراز در می آمد... نگاه محسن در لابی هتل چرخید اما شخص آشنایی را ندید. از النا خواست منتظر بماند و خودش به سمت متصدی رفت و سراغ مریم را گرفت. النا حتی نگاهش را هم مهار می کرد. نمی خواست یک دقیقه زودتر از این جبری که گریبانش را گرفت، با او روبرو شود. حس خودش را درک نمی کرد اما حداقل می دانست اشتیاقی ندارد و اگر راه فراری پیدا کند، نمی ماند. هرچند که محسن سایه را اهرمی برای نگه داشتن او کرده بود اما النا احساس سستی می کرد. بعد از این همه سال هنوز خاطره ی آن دیدار آخر و التماس هایش را برای رفتن همراه مادرش فراموش نکرده بود. وقتی دست محسن روی بازویش نشست، پلک هایش را روی هم گذاشت و نفس عمیقی کشید:

_نیومده بابا؟

_چرا. تو رستوران منتظره.

النا به محسن نگاه کرد و گفت:

_میشه تنها بینمش؟

ابروهای محسن کمی به هم نزدیک شد و متعجب نگاهش کرد. النا نفس عمیقی به ریه هایش کشید. انگار مدام هوا کم می آورد و به این تقلاها نیاز داشت. قبل از آنکه پدرش چیزی بگوید گفت:

_می دونم تعجب کردی بابا. میدونم نگرانی ولی حالا که قراره ببینمش ، می خوام تنها باشم. می خوام از این در که رفت بیرون تموم اون خاطرات بد روهم ببره. می خوام روی پا خودم باشم تا قوت خط خطی کردن تموم اون سختی ها رو داشته باشم. لطفا بابا...

محسن با کمی تردید گفت:

_هر طور خودت مایلی عزیزم . فقط...

مکت کرد؛ اما به جای ادامه ی جمله ش لبخند زد و دست به صورت او کشید. لحنش توأم به عشق و اطمینان گفت:

_من به النای محکم و با اراده ی خودم اطمینان دارم. میدونم شکستنو نمی شناسه. حتی اگه با بی معرفتی خمش کنن.

النا لبخند زد. محسن چند ثانیه در آغوشش گرفت و با بوسیدن پیشانی اش بدرقه اش کرد. وقتی النا به سمت آسانسور رفت؛ محسن به سمت لابی رفت. روی میل نشست و دست دور لب هایش کشید. به عقب تکیه داد و چشم به در آسانسور دوخت تا او بازگردد. ته دلش قرص بود. النا حتی اگر درونش پیش لرزه ای رخ میداد، در ادامه با تدبیر و منطق خاص خودش، از ویرانی زلزله ی اصلی پیش گیری می کرد. النایی که زیر سایه ی محبت رشد کرد و گرمای صداقت ، طراوتش را تکمیل کرد، به این سادگی پژمرده نمی شد. نفس عمیقی گرفت. گوشه اش را برداشت و به شماره ی شهاب نگاه کرد. دوروز گذشت و خبری از او نشد. باور نمی کرد اینقدر سرسخت باشد و حرف هایش تاثیری بر شخصیت منعطف او نداشته باشد؛ اما ظاهر قصه می گفت، انگار اشتباه کرده است. سری تکان داد و گوشه را بست. منطق می

گفت اصرار بیشتر ، حتی اگر به بازگشت شهاب ختم شود بازهم مشکلی را حل نمی کند. شاید هنوز زمان می خواست تا آن همه سختی را در مایع وجودی اش حل کند. در فکر بود که تلفنش زنگ خورد. بادیدن نام امیریل امیدی به دلش نشست و بی معطلی جواب داد:

_سلام امیرجان. چطوری پسرم؟

امیریل بی مکث و کوتاه، سلام و تشکر کرد و افزود:

_شما از شهاب خبری ندارید جنابِ روشن؟

محسن جا خورد و کمی خودش را روی مبل جلو کشید:

_نه! ازروزی که دیدمش ازش خبر ندارم. چطور؟

امیر با لحنی پریشان گفت:

_از همون شب غیب شده. نیست. حتی معراج و آنام ازش خبر ندارن. خیلی نگرانم محسن خان..

محسن با سستی دست به پیشانی اش گرفت و چشم بست. انگار معادلات داشت اشتباه جواب می داد. با سکوتش امیریل خواهش کرد:

_لطفا به النا بگید محسن خان. بذارید باهاش تماس بگیره. نکنه بره ودستمون بهش نرسه؟

محسن با استیصال گفت:

_الان نمی تونم به النا بگم امیرجان. فرصت خوبی نیست.

چرا؟

النا تازه رفته دیدنِ مادرش. شرایط روحیش ممکنه خوب نباشه. وقت خوبی برای گفتن نیست.

"ای وای" گفتن امیر، حالِ محسن را بدتر کرد. فقط گفت:

هتلی که اقامت داری کجا بود؟ باید صحبت کنیم. باید پیداش کنیم.

من پیام؟

نه! النا نباید فعلا تورو ببینه. باشه اگه تا فردا پیداش نکردیم، باهاش صحبت می کنیم.

امیریل نفسش را بیرون داد و اطاعت کرد. اسم هتل را گفت. محسن گفت بعد از نهار به دیدنشان می رود و بعد از قطع کردن تماس، شماره ی معراج را گرفت...

نگاهش در سالن مدور رستوران چرخید. خیلی شلوغ نبود اما قدرت تشخیص هم نداشت. در این سالها حتی به عکس مریم هم نگاه نکرده بود. باین احوال از چهره ای که بخاطر داشت، شخص آشنایی را نمی دید. خیلی معطل نشد که پیش خدمتی با لباس فرم نارنجی پیش رفت و اسمش را پرسید. النا خودش را معرفی کرد. مرد جوان با لبخند گفت که خانمی در طبقه ی دوم رستوران منتظر است. خودش پیش افتاد و راهنماییش کرد. النا لبخندی از سر جبر به لب آورد و دنبالش راه افتاد. پیش خدمت در طبقه ی دوم؛ میزی را درجوار آبشار مصنوعی سالن، نشان داد. نگاه النا از پشت سر روی زنی با موهای بلوند خیره ماند و قلبش تپش گرفت. بی اختیار ایستاد. نفس هایش تند شده بود. پیش خدمت جلو رفت. کمی خم شد و به زن

اطلاع رسانی کرد که او بی مکت دست روی میز مقابلش گذاشت و سرچرخاند . با قفل شدن نگاه النا در چشم های زن، انگار زمان ایستاد. بهت و حیرت، دختر جوان را احاطه کرد ، وقتی او ایستاد تازه فهمید گذر زمان چه زلزله ای به پا می کند. زنی که روبرویش با آن اندام بی نقص و آرایشی ماهرانه ایستاده بود، بیشتر شبیه مدلینگ های غربی بود تا مریمی که در ذهن دخترک به جا مانده بود. هنوز ایستاده بود که با شنیدن نامش از زبان او و قدم هایی که سمتش کشیده شد، به خودش آمد. تکانی خورد و قبل از اینکه مریم به او برسد قدمی پس رفت و او را در همان فاصله و باچهره ای مات زده نگه داشت. سلام کوتاهی داد و دستش را پیش برد. مریم به دست اونگاه کرد. النا حرف های سایه را بخاطر آورد. حرف های او درسش اکو می شد. بغض هایی که بعد از دیدن شهاب داشت و زجرهایی که کشید. درست بود که مریم به معصومیت او نبود ، اما حداقل عنوان مادر را یدک می کشید. نمی خواست کودکانه رفتار کند و او را برنجانند. آمده بود ثابت کند کسی که باخته طفل های بی سرپناه و ضربه ی خورده ی او نبودند بلکه خودش بود...

مریم دست پیش آمده ی دختر جوان را گرفت و خواست در آغوشش بگیرد که النا با کمی عقب نشینی مانع شد و گفت:

_نمی تونم حتی بگم از دیدنتون خوشحالم. پس لطفا منو هم درک کنید.

لحن سرد دختر جوان با وجود آن ناز ذاتی رفتار و لحنش ، مثل خنجری سمی برقلب زن کشیده شد. النا آب دهانش را قورت داد. باید خودش را مهار می کرد.

_میشه بشینیم؟

مریم به اجبار فاصله را حفظ کرد و سرتکان داد. النا تشکر کرد و صبر کرد او بنشیند و بعد خودش نشست. مریم با نگاهی خیره به چهره ی زیبا و جوان او گفت:

_مطمئن بودم یه عروسک فانتزی میشی عزیزم اما تصورشم نمی کردم تا این حد دلربا شده باشی. عکستم اینقدر جذاب نبود خوشگلم.

النا به چشم های اونگه کرد. آرایش ساده و زیبایی داشت که زیبایی ذاتی او را صدچندان کرده بود. شاید هرکس آنها را کنار هم می دید باور نمی کرد که مادر و دختر باشند. حتی تیپ ظاهری اشان هم فاصله شان را فریاد می کشید. غیر از آن نسبت خونی، الننا هیچ دلیلی برای نشستن مقابل این زن نمی دید. نفسی گرفت و گفت:

_شاید فکر می کردی وقتی برای فانتزی شدن خودتون، عروسک شکسته ی زندگیتونو گذاشتین و رفتین الان با یه بت خشکیده و خط خطی شده روبرو بشید.

ابروهای مریم به هم نزدیک شد و گفت:

_الننا... من مقصر نبودم. کوتاهی کردم. حق داری عزیزم اما...

_کارای شما کوتاهی نبود، حذف کردن ما از زندگیتون بود. اسم اینو فقط همیشه بریدن گذاشت، نه کوتاهی که راهی برای جبران داشته باشه. قطع کردن ریشه ی یک درخت، با هرس کردنش خیلی فرق داره.

رنگ به رنگ شدنِ چهره و طوفانِ چشم های او را دید. مریم عقب نشست. دستی به موهای خوش حالتش کشید و سعی کرد جو و بحث را به نفع خودش تغییر دهد:

_اول بگو چی سفارش بدیم تا کنارهم بخوریم بعد من ازت عذرخواهی می کنم و توضیح میدم.

_من نه میل به خوردن دارم، نه طولانی تر شدن این ملاقات و نه عذرخواهی بابت رفتاراتون.

مریم عصبی شد:

_می دونم این حرفا رو کی به خوردت داده الننا. اون پرستاره مفت خور که...

_باورهای من از کودکی که شما و برادرت جهنمش کردی و همون پرستار دوباره تونست برام بهشتش کنه ، باعث شد خیلی خوب یادم بمونه که شما کی هستی خانم! اگر همون پرستاری که بار گناه شما رو با دوتا بچه به دوش کشید نبود، الان النایی که مقابلتون نشسته بود؛ یه دختره روانی بود. شاید اصلا نبود.

دست روی میز گذاشت و ناخن هایش در رو میزی فرو رفت:

_احتمالش زیاد بود. چون درصد بالایی از بچه هایی که توسط محارم و بابت کوتاهی والدین آزار جنسی می بینن، دچار افسردگی های حاد و دنباله داری میشن که حتی باعث خودکشیشون می شه.

مردمک چشم های مریم می لرزید و الننا با تحکم ادامه داد:

_حتی بچه هایی که مادر و پدر بالای سرشونه ، نمی تونن خیلی دووم بیارن و بالاخره یه جایی ، یه گوشه ی دنیا عقده هاشونو بالا میارن. اما نمی دونم چند درصد این بچه ها شبیه النای معصوم هفت ساله است که به جای قصه های شاه پریان و چوب جادویی فرشته های آرزو، هرشب کابوس لمس شدن تنش توسط داییشو می بینه ، جیغ می زنه و از خواب می پره و می بینه نه! تو واقعیت یه فرشته ی معصوم خدا بالای سرش نشسته و براش دعا می خونه. بغلش می کنه و بااشکش غسلش میده. وسط لالایی هاش زمزمه می کنه که گناه از الننا نیست، که اگه تبر به ریشه و بازیگوشی های کودکیش خورده ، باز میتونه جوونه بزنه و اینبار محکم تر از قبل تو خاک ریشه کنه. رشد کنه و بالنده شه. پاک باشه و زندگی کنه. اونقدر بگه تا به جای بالا آوردن اون غصه ها تو خودش حلش کنه، هضمش کنه و دفعش کنه. چند درصد از این بچه ها مثل من درست وسط بدبختی نبودن مادر و افسردگی پدر، بختشون طلایی میشه؟ چند نفرو خدا اینجوری دوست داره که یه بار شکنجه شه و یه عمر تو عشق و محبت غوطه بخوره؟ میشه بگی بلکه بدونم یکی دیگه هم هست که اندازه ی من خوشبخت باشه؟

به چشم های ناباور مریم نگاه کرد و لبخند تلخی زد:

_بهتتون قابل درکه. چون شاید تصورشم نمی کردی ممنونت باشیم که رفتی و خدا یه فرشته جاتون فرستاد. سایه ای که سایه ی سر ما شد و شما نداشتی. تمام شاخ و برگ احساسات پای ظواهری رفت که امروزتو درست کرده. ظاهری که حتی همیشه تشخیص داد بانوی زیبایی که روبروی من هستن، یه زن چهل و نه ساله است، چون اونقدر معجون زیبایی و دنیایی به بهای خوشبختی حقیقی خورده که شاید به زحمت بشه سی ساله فرضش کرد.

مریم لبش را جوید:

_نمی خوامی محاکمه ی منو تموم کنی الننا؟

_محاکمه ای در کار نیست چون من و آریا شکایتی نداریم. نتیجه ی یه ظلم شده خوشبختی؛پس جایی برای گلایه هم نمی مونه.

مریم درمقابل استدلال های این دختر و تحکمی که دید دست و پا و تمرکزش را شکسته می دید.

_من اشتباه کردم عزیزم. اما حالا می خوام حبران کنم. تو و آریا تنها آرزوی باقی مونده ی من هستید.

الننا پوزخندی زد. دردش آمده بود که هنوز ته خط زندگی او بودند.

_آرزوهای بزرگترتون مجالی هم داد تا به فریب دادن ما فکر کنید؟

_الننا...

_وقتی فهمید ارسال فقط به تحریک شما پیش آمده تا احساسات منو بازی بگیره و شمارو به اهداف خودخواهانه تون برسونه، اولش فکرکردم که ازتون متنفرم اما بعد به نتیجه گرفتم. اینکه فقط دلم براتون می سوزه. آدمای لایق ترحم هستند اما هرکسی لایق عشق ورزیدن و تنفر نیست.

مریم عصبی گفت:

_بس کن النا . من چندساله که دنبال تو وآریا هستم.وقتی عکستو دیدم، دیگه نتونستم بی اعتنا باشم. من بهترین زندگیو براتون می سازم. گوشه ی عکس ساده تو یه کمپانی تبلیغات ومدلینگ ها دید ، گفت تو میتونی آینده ای طلایی داشته باشی، مطرح شی،درسطح جهان محبوب و نام آور بشی. من دارم خودمو به آب وآتیش می زنم که آریا رو از وسط اون سربازخونه های مزخرف نجات بدم و اونور براش بهترین ها رو رقم بزنم. بعد تو نشنیده وندونسته منو متهم می کنی؟ وقتی بابات نمی داشت باهاتون رابطه داشته باشم؛ مجبور شدم ارسالو بفرستم جلو. اونم دوستت داره.یه پسر امروزیه که درک می کنه و.. وای النا. توجی می دونی؟

النا ساکت ماند تا او حرف هایش تمام شود. مریم دست روی دست او گذاشت و کمی جلو خم شد:

_سایه زن بدی نبود،قبول دارم. ولی من مادرتم النا. ارسال منی گفت پسری روهم که به دروغ سالها پنهان کرده ، الان اومده . دارم براتون دام پهن می کنن . یه کم به من فرصت بده عزیزم.

النا خیره به چشم های او آرام گفت:

_حرفاتون تموم شد؟

_الناجان...

النا دستش را از زیر دست او بیرون کشید. به تلخی و سردی گفت:

«اگه این پسوند "جان" واقعی بود، پونزده ساله پیش رهامون نمی کردید و برید. پس وجهه خودتونو از این خراب تر نکنید.»

آب دهانش را قورت داد تا بغض رسوایش نکند:

«همون زنی که برای من وبابام نقشه داره، پسرشو یک سال ندیده گرفت تا آرامش ما به هم نریزه خانم. اینا مادرانه هایی بود که خرجم شد تا امروز وسوسه شهره بودن و استار شدن بهمم نریزه. تا هنوز چشم به راه پسر همون زنی باشم که شاید برگرده و بیشتر از این بخاطر دروغی که مادرش برای آرامش ما بهش گفت، پسم نزنه. تا هیچی و تو دنیا با اعتقاد و نجابتم معامله نکنم.»

«این مزخرفات چیه الننا؟»

«حقیقتی که شما ازش شناختی نداری. لطفا مثل تمام این پونزده سال ما رو مرده فرض کنید. نه من علاقه ای به عرض اندام تو شبکه های جهانی و ستاره شدن دارم، نه آریا زرق و برق و وسوسه بارهای اونورو به آغوش گرم مامان سایه مون ترجیح میده. اگه غیراین بود هر بار تو نماز صبح مامان سایه پایین چادرشو نمی گرفت و به سجاده و یاس های خوش عطرش قسمش نمی داد فکر رفتنم از پیشمون نکنه.»

اشک بالاخره از گوشه ی چشم مریم قل خورد. الننا برخاست و افزود:

«به حرمت نه ماهی که تحملمون کردی و زحمت به دنیا اومدنمونو کشیدی پایبندم. یاد گرفتم که باشم اما این باعث نمیشه اسمتو مادر بذاریم. بذار اندازه ی همون زحمت بینمون حرمت بمونه. چون وقتی مارو ازتنت وزندگیت قیچی کردی و رفتی، ما بندناف زندگیمونو به یه جفت حیاتی دیگه بند کردیم. که اگه بگه اخ اریا تب کنه و من بمیرم. آرامشمونو نگیر. لطفا بذار خوشبختیمون دست نخورده بمونه.»

مریم با لبهایی لرزان نام او را زمزمه کرد اما دخترک صاف ایستاد. خداحافظی کرد. پشت کرد و رفت. دست های زن درهم پیچید. چشم هایش سوخت. تلاش بی فایده بود. هیچ حرمت و ارزشی برای آنها نداشت. سرش را بین دو دستش گرفت و اشک ریخت. روزی بخاطر خوشی های زود گذر که امروز دیگر برایش ارزشی نداشت، همه چیز را فدا کرد و حالا کمترین مجازاتش، بن بست تنهایی بود...

محسن پشت سرش وارد اتاق شد. النا روی مبل نشست. انگار قدرت ایستادگی نداشت. حس آدمی را داشت که یک مرتبه از بغضی عجیب خالی شده و حالا جای آن حجم عظیم را یک خلاء بزرگ گرفته است. تکلیفش را با مریم روشن کرده بود اما دلش سوخت. برای همه ی آن اصل هایی که باطل شد. برای بغض های گاه و بیگاهی که گلویش را می گرفت. انکار کردن، راحت تر از فراموشی مطلق بود. او پشت تمام آن بغض ها و سیاهی هایی که از خودش به جا گذاشت، مادرش بود. یک واژه ی سنگین را بر سردوش او می دید که محکوم به پاکوبیدن و اطاعت کرد تا حرمتش را در ظاهر حفظ کند اما دلش سوخت برای همین نسبتی که سختی و مرارت کشید تا درکش کند. دلش سوخت برای خودش که حسرت کشید تا سایه مادر واقعی اش شد، دلش سوخت برای شهابی که آن فرشته را از دست داد و اهریمن برجسم و جاننش تازاند تا امروز در ناکجا آبادی آواره باشد تا آرامش گم شده ش را پیدا کند. از این خودخواهی هایی که اول آتش بر جان آنها کشید و بعد بر تن کودکانی که از رگ و پی همان تن بودند.

محسن روبرویش نشسته بود و بی حرف نگاهش می کرد. با نفسی که آه کشید تا از سینه ی دخترک بیرون بیاید، نگاهش دقیق شد و چکیدن قطره های اشک را روی لباس رنگ روشن او دید. پنجه اش روی پایش جمع شد و سعی کرد مسلط باشد. از همه طرف تحت فشار بود. بادیدن مریم دیگر بهانه ای برای ماندن نبود. شهاب هم ناپدید شد و این یعنی فاجعه. نمی خواست آخرین تلاشش را نیمه بگذارد و برود. نفس عمیقی کشید. سعی کرد به افکارش انسجام ببخشد. فعلا باید النا و تشویشش را آرام می کرد تا بتواند به دنبال شهاب برود. آرام دختر جوان را صدا زد که او سرش را بالا آورد و نگاهش کرد. صورت خط خطی شده از گریه ی او، دلش را به درد آورد. چهره ش کمی جمع شد و گفت:

چه جوری بهت افتخار کنم دخترم؟ می دونی امروز نتیجه ی سالها زحمت و دلهره های من بود تا تردید نداشته باشم که هیچ وسوسه ای از من دورتون نمی کنه!

النا زبان روی لب خیسش کشید و با صدایی لرزان گفت:

به من نباید افتخار کنی بابا. باید به انتخاب اجباری دومت افتخار کنی که بچه هاتم هیچ وقت قدرشو ندونستن. اگه مامان نبود، من امروز نمی تونستم این النا باشم.

اشکش قلت خورد و از پایین صورتش چکید:

میشه ازش تشکر کرد که زندگیمون و آروم کرد بابا. نمیشه؟ میشه یه بارم ما ازخودمون بگذریم تا اون آروم شه، نمیشه؟ حالا نوبت ما نیست؟

چی میخوای بگی النا؟

النا کف دستش را روی صورتش کشید و گفت:

شهاب و واسه مامان پیدا کن. مامانو قانع کن که بره پیشش. اونجوری مجبور میشه به حرفاش گوش کنه و حتما بهش حق میده.

النا، شهاب داره فرار می کنه که با یه سری حقیقت روبرو نشه. دائم داره دورتر میشه. التماس، خواهش و اجبار هم جواب نمیده. باید خودش بخواد تا برگردد.

النا سر تکان داد. محسن برخاست و به طرفش رفت. مقابل پای او نشست و تا النا خواست اعتراض کند او را سر جایش نگه داشت و آرام گفت:

من تلاشمو می کنم پیداش کنم النا. قول میدم.

النا سعی کرد بغضش را مهار کند تا بیش از این ترک برندارد.

_بخاطر مامان پیداش کن بابا. من... من تو همون یه ساله پیش فراموش کردم .
چون اگه براش مهم بود یک بار حرفامو گوش می داد قبل از اینکه بره.

محسن دست روی صورت او کشید و گفت:

_همه چی درست میشه بابا. ناراحت نباش.

النا فقط سر تکان داد. محسن دوباره گفت:

_من باید واسه کاری بیرون برم. باهام میای یا...

_نه بابا. خیلی خسته م. می خوام استراحت کنم.

محسن با گفتن "خیلی خب" برخاست. خم شد و موهای او را بوسید.

_ناهارتون میارن بالا. حتما بخور . باشه؟ نمی خوام وقتی بر می گردیم، مجبور شم به
مامانت جواب پس بدم. این دوسه روز یه کم لاغر شدی. اگه باز بخاطر شما منو بذاره
پشت در، کلاهمون تو هم می ره.

النا لبخند کمرنگی به لحن پدر زد که کمی طنز چاشنی اش کرده بود.

_خیالت راحت بابا. میگم که کلی بهمون خوش گذشت.

محسن لبخندش را وسعت داد. خدا حافظی کرد و بیرون رفت. آرامشش را پشت
همان در جا گذاشت و فقط دنبال قولی که داده بود ، دوید. شهاب تکه ی گمشده ی
ای بود که باید پیدا میشد تا آرامش همسر و فرزندانش کامل شود.

روی تخت به پهلو دراز کشید. درد عجیبی دوره اش کرده بود. نمی دانست برای چندمین بار جمله ی آخر آن دفترچه را خواند که با روان نویس قرمز توی چشم می زد.

"این خطوط رو باید سایه برات معنا می کرد آریای گمشده! شهابِ امروز..."

قهرمان کوچک گذشته ی سایه و عشق امروز من...

خون دلی که سایه خورده، از این خطوط غلیظ تره...

یه کم انصاف داشته باش، فرصت بده. بذار باهم از این برزخ راحت شید."

واژه ی پرمعنای برزخ مدام روی زبانش، در ذهنش، در خواب و بیداری هایش تکرار میشد. آهی که از سینه بیرون داد، آنقدر درد داشت که چهره اش جمع شد. دست روی قفسه ی سینه اش گذاشت و نشست. ضربه ای به در اتاق خورد و آنا در چهارچوب ظاهر شد. سینی کوچک قهوه دستش بود. وقتی کنارش نشست، شهاب پلک روی هم گذاشت و با صدایی خش گرفته گفت:

_شماره ی موبایل النا رو با گوشی خودت بگیر آنا. بهش بگو من برگشتم ایران برای تموم شدن خیلی چیزا.

نگاه دخترک روی نیمرخ پریشان او ثابت ماند. با سکوتش، سر شهاب چرخید و نگاهش به بغض چشم های دخترک گیر کرد. تناقض عجیبی میان آن لبخند و بغض بود. با طولانی شدن سکوت آنا دست روی دست او گذاشت و آرام گفت:

_خوشحالم که بالاخره تصمیمتو گرفتی شهاب. عاقلانه ترین کار برگشتنه. اینجا هیچی پیدا نمی کنی جز تنهایی. اینو شیش ماه پیشم که باهم آشنا شدیم و از سرگذشتت

فهمیدم بهت گفتم. نهایتا میشی یه آدم مثن من که دور خودشو با دوستا ومهمونی های مختلف پر کرده. منتها یه فرق اساسی داریم. تو چشم انتظار زیاد داری، مادر داری، عشق داری ولی من یکیشم ندارم.

شهاب بی حرف نگاهش کرد و آنا بغضش را پشت لبخندش پنهان کرد:

_واسه مادر بزرگم با این شرایط مایه آبروریزی ام والا یه ساعت نمی موندم. می بینی! باتمام عذابایی که کشیدی بازم کسایی هستن که دلشون بخواد جای تو باشن. پس یکی یکی از دستشون نده. خودت با النا تماس بگیر.

شهاب نگاهش را گرفت و آرام گفت:

_نمی تونم آنا... حتی تو اون شیش ماهی که شماره مو روشن می کردم و پیاماشو می دیدم نمی تونستم جوابشو بدم.

دست به پیشانی تب دارش کشید. آنا آب دهانش را قورت داد و محتاطانه پرسید:

_بهش نارو زدی ؟

چشم های شهاب بسته شد و بلند شد. آنا با نگاه تعقیبش کرد تا او پشت پنجره رفت. کف دستش را به قاب پنجره چسباند و با صدایی که شرم و حسرت و التهاب را باهم داشت ، آرامتر از حد معمول گفت:

_مست بودم اما نه اونقدر که نفهمم چه غلطی می کنم. به موقع صدای خدا تو سرم پیچید ولی... دیگه حتی نتونستم برگردم ونگاش کنم.

آنا سینی را روی تخت گذاشت و بلند شد:

_حتی اگه اتفاقی هم می افتاد تو نباید پا پس می کشیدی شهاب.

شهاب پنجه اش را جمع کرد و ضربه ای آرام به قاب پنجره زد:

هرچی اون مایه گذاشت من نامرد و توزرد شدم آنا.

آنا نزدیک رفت و کنارش ایستاد:

من یه دخترم شهاب. حس النا رو بعد از دیدن جای خالی تو درک می کنم. میشه یه چیزی مثل گیر کردن بین دردِ مردن و ترس از رسوایی و زندگی کردن.

سر شهاب چرخید و نگاهش کرد. آنا لبخند زد:

تنها کسی که می تونه اون حالِ بدِ دلشو خوب کنه خودتی. همونجوری که یهو رفتی، یهو برگرد. غافلگیرش کنی، حتی دلخوری هم نمی ذاره دوست داشتنتو انکار کنه.

موبایلش را برداشت و با لبخند گفت:

استارتش از من، حرکتش با خودت دیگه شهاب.

شهاب ابرو درهم کشید و نگاهش کرد. آنا گفت:

باهاش همین جا قرار می ذارم. قرار شده بود همو ببینیم.

شهاب هنوز نگاهش می کرد که آنا چشمکی برایش زد.

برو یه کم به خودت برس شلخته. اینطوری بیینتت وحشت می کنه ها.

سپس برگشت که شهاب دستش را گرفت:

_آنا ... میتونی از اون آژانس دوتا بلیط برام بگیری.

آنا زبان روی لبش کشید:

_واسه کی؟

_همین امشب...

_می گیرم.

شهاب لبخند کم‌رنگی زد. آنا رفت. دراتاق که بسته شد، شهاب نگاهی به گوشی اش انداخت و آن را از روی میز برداشت. به محض روشن کردن گوشی، زنگ خورد. بادیدن شماره ی امیر یل نفسی گرفت و جواب داد. تا تماس برقرار شد رگبار فحش های امیر یل را شنید. اجازه داد او خالی شود. سکوتش امیر را حرصی تر کرد:

_بینمت که گردنتو می شکنم نفهم.

شهاب آرام گفت:

_حقمه ولی یه کم گوش بده.

_اول بگو کدوم قبرستونی هستی؟

_تو یه ویلای کوچیک حاشیه ی شهر...

_چه غلطی می کنی اونجا.

_منتظر نام.

مکت امیریل نشان از بهتش بود. شهاب وقت را هدر نداد و گفت:

_شماره ی پدرشو می خوام.

_شهاب... کجایی؟ النا نمی دونه که...

_لطفا شماره ی پدرشو بده.

امیریل نفسی گرفت و آرام گفت:

_آقای روشن با منه.گوشی دستت.

شهاب نفس عمیقی کشید. باز سراغ پنجره رفت. صدای آرام محسن که آمد آرام گفت:

_النا باعث آشنایی من با مادرم شد، میشه امشب و تا راه رسیدن به ایران بهم اعتماد کنید؟ می خوام با خودش برگردم.

سکوت محسن طولانی شد. قلب شهاب تندتند می زد. کمی بعد دوباره گفت:

_من به این خلوتی که توش خاطرات مادرمو مرور کردم، گم شده بودم. خواستن النا چیزی نیست که تموم شه. می دونم شاید لایق نیستم ولی...

_به پسر سایه همیشه اعتماد نکرد شهاب ولی... آدرس جایی که هستید و به من بده.

_براتون با پیام می فرستم.

محسن حرفی نزد. فقط خداحافظی کرد و گوشی میان دست های شهاب ماند...

بی حوصله به حاشیه ی جاده خیره بود و هنوز فکرش درگیر صبح بود. کمی آرامتر شده بود اما هنوز حالش مناسب تفریح نبود. اگر تشویق محسن برای رفتن به یک گردش دخترانه نبود؛ ترجیح می داد در کمال ادب و احترام دعوتش را رد کند. از سوی دیگر کنجکاوی شناختن بیشتر او و اینکه آن شب در مهمانی روی رفتارش دقت داشت و بعد از آن آوردن اسم آشنایی مشترک، ترغیبش کرد کمی برخلاف حوصله پیش بیاید. محسن به بهانه ی اینکه راه او را بشناسد و تنها نرود همراهش شد اما در اصل می خواست شهاب را ببیند. چیزی که قبل از آمدن با او مطرح کرد و نه هم نشنید. ماشین توقف کرد و النا با تشکر مختصری پیاده شد. محسن داخل ماشین ماند و فقط گفت وقتی می خواهد برگردد با خودش تماس بگیرد. النا چشمی گفت و سر چرخاند. بلافاصله آنها را دید که برایش دست تکان داد. لبخندی زد و دستش را بالا برد و جلو رفت. با رسیدن به او دستش را فشرد و از تاخیرش عذر خواهی کرد. آنها با لبخندی که انگار جزئی لاینفک از چهره اش بود، گفت:

«خیلی هم معطل نشدم. فقط دوست داشتم به یه قایق تفریحی برسیم که خوب نشد.»

النا نگاهی به محوطه ی اسکله انداخت و گفت:

«همینجا قدم بزنیم. هوای آزاد یه کمی حال آدمو خوب می کنه.»

آنا "اوهومی" گفت. کنارش راه افتاد. با دیدن النا پی به بی حوصلگی اش برد. کامل مشخص بود که با اکراه دعوتش را پذیرفته. نفسی گرفت و موهایش را پشت گوش داد:

«چرا ظاهراً بی حوصله ای؟»

النا نگاهش کرد و لبخند کمرنکی زد:

راستش خیلی راغب نبودم برای گردش ولی خب کنجاوی برای شناختن بیشتر تو و البته اصرار بابام راضیم کرد.

آنا ابرو هایش را به هم نزدیک کرد:

یعنی برخلاف حس من به تو؛ تو ازمن خوشت نیومده.

النا ابرو بالا داد و سریع گفت:

این چه برداشتیه آناجان؟ اصلا اینطوری فکر نکن. راستش یه مساله خانوادگی فکرمو مشغول کرده. واسه این بی حوصله بودم.

همون مساله ای که گفتی بخاطرش اومدید؟

النا سر تکان داد. آنا لب به دندان گرفت و محتاطانه پرسید:

خانوداگیه یا عشقی الننا؟

النا لحظه ای مکث کرد . به دخترک کنجاو نگاه کرد و گفت:

برای دیدن مادرم اومدم. بخاطر شغلش نمی تونست بیاد ایران. مجبور شدم.

اوه. پس فاصله داره اذیتت می کنه.

بعد از پونزده سال دیدمش که خیلی هم برام فرقی نداشت.

آنا با تعجب گفت:

پونزده سال؟ چطور طاقت آوردی؟

_بخاطر اینکه یه نفر بهتر جاشو برام پر کرد. نیازی بهش نداشتم وقتی ایشون آرزوهاشو به من و برادرم ترجیح داد .

_باید نامادریت زن خیلی خوب ودوست داشتنی ای باشه. آدم مشتاق میشه ببیندش.

النا ابرو درهم کشید و به او نگاه کرد:

_تومگه ما رو می شناسی ؟

آنا دست و پایش را جمع کرد. نفهمید این سوتی بزرگ را چطور داد. لبخند زد وگفت:

_نه خب. آخه گفتم یه آدم بهتر جای مادرتو پر کرده، حدس زدم نامادریت باشه.

النا نه از واژه ی نامادری خوشش آمد، نه از توجیه بچگانه ی او. یک چیزی این وسط کم وزیاد بود. اشتباه نمی کرد. این دختر اطلاعاتی درموردش داشت. درمسیر ایستاد که آنا متوقف شد و با لبخند گفت:

_جلوتر یه کافه کوچولو و خوشگل هست. بریم که ...

النا میان حرف او گفت:

_شما منو خیلی بیشتر از این دوتا دیدار می شناسی،درسته؟

آنا کمی نگاهش کرد. سپس آرام گفت:

_شنیده بودم دختر خیلی باهوشی هستی ولی نه تااین حد.

النا با اخم گفت:

_اون آشنای مشترک که معراج اجازه نداد اسمشو بیاری ، ارسلان نیست؟

ابروی آنا بالا پرید:

_ارسلان... کی هست؟

النا نفس عصبی اش را بیرون داد و کیفش را میان دستش جابه جا کرد:

_بهبتره راهمو جدا کنم آنا خانم والا ممکنه رفتارم درشان شما نباشه. این بازی ها برای من تکراری شده. از طرف هرکسی اومدی ، بگو النا اینقدر بازی خورده که دیگه احمق فرض کردنش از حماقت بقیه است.

آنا فوری گفت:

_وای النا.. چه عجولی! چند لحظه گوش بده.

_بگو کی پشت این جریانه؟

_باور کن هیچ کس.

النا با جدیت گفت:

_خسته م . ترجیح میدم برگردم هتل و استراحت کنم. از آشنایی باهات خوشحال شدم.

سپس از همان راهی که آمد بازگشت. آنا چندبار صدایش زد اما اعتنا نکرد. حتی دیگه نمی خواست بشنود چه کسی برایش نقشه چیده است. حس خوبی به این عصر

پاییزی و هوای بغ کرده ی این شهر نداشت. دلش فقط هوای همان آسمان دود گرفته ای را داشت که همه بهانه هایش زیر طاقش نفس می کشیدند. دور یا نزدیک بودنشان مهم نبود.

داخل تاکسی نشست و نام هتل را گفت اما قبل از اینکه ماشین حرکت کند، در باز شد. نگاه متعجب النا و معترض راننده برگشت اما انگار تمام آن حومه و آدم هایش در مه غلیظی فرو رفت و قابی از یک چهره ی آشنا ماند و جرقه ی خاطراتی که در عرض کوتاهترین زمان ممکن، او را به قعر التهابشان کشید. شاید چند ثانیه ی کوتاه شد اما تصاویر ریز و درشت خاکستری زمان را برایش بی معنا کرد. نفس هایش به تنگ آمد. دیگر هیچ سینه ای جوابگوی تپش های قلب ناباور و به تکاپو افتاده اش نبود.

پلک زدن شهاب زنجیر اتصال نگاهشان را در بعد زمانی نامعلومی شکست. النا شبیه کسی که ناگهانی به فضا پرت می شود و با جاذبه ی زمین به سرعت نور باز می گردد، به دنیای اطرافش برگشت و فقط توانست به زحمت نام "شهاب" را زمزمه کند.

شهاب بی آنکه چشم از نگاه مات زده ی او بردارد، احساسات شعله کشیده اش را عقب زد. باید فرصتی می یافت تا همه چیز را برای او توضیح دهد. با پیش رفتنش، بند نگاه النا از چهره اش باز شد. بازویش را گرفت و آرام گفت:

...یه مهلت کوتاه می خوام النا. خواهش می کنم.

سر النا بی اختیار تکان خورد. شهاب سر خم کرد و بازوی او را کمی پیش کشید تا النا تلنگری بخورد و پایش را روی زمین بگذارد. وقتی پیاده شد، شهاب عذر خواهی مختصری از راننده کرد و سمت او چرخید که آنا را چند قدم آن طرف تر دید. ابروهایش از هم باز شد. انگار پتک محکمی بر فرق سرش خورد. آنا پیش آمد و گفت:

...ببخش النا. می خواستم بهت بگم اما خب فرصت ندادی!

نگاه النا چندبار میان آن دو، رفت و آمد. هنوز گیج بود. میان این اتفاقات و غافلگیر شدن های غریبه، سرگیجه گرفته بود. به شهاب نگاه کرد که او گفت:

_من گفتم آنا باهات قرار بذاره النا. نشد یعنی... نتونستم خودم تماس بگیرم.

النا قدمی عقب رفت. بازویش از پنجه ی او رها شد. تمام آن بهت و گیجی جای خود را به بغضی سنگین و بی رحم داده بود. دیگر دلش نمی خواست نگاهش به سمتِ آنا برگردد. حرف های معراج در گوشش زنگ می زد که حتما سرِ شهاب گرم است و آسوده خاطر است که سراغی نمی گیرد. نفسش بند آمد وقتی این همه صمیمیت را دید. با سکوت او شهاب دوباره گفت:

_النا... باید باهم حرف بزنیم، یعنی باید من برات توضیح بدم که چی شده.

چهره ی النا کمی جمع شد. چشمش به سمت دست های او برگشت. دنبال یک نشانی شبیه حلقه ی تعهد می گشت تا همین جا برای همیشه شاهرگ احساسش را ببرد و برود ولی دست های او مثل دلش خالی بود. کیفش را میان دستانش فشرد. همه ی تلاشش رابه کار بست تا آن بغض یک ساله کار دستش ندهد. زبان روی لبش کشید وگفت:

_خوبه. لااقل بعد از این همه مدت به این نتیجه رسیدی که قبل از رفتنت حداقل یه توضیحو بدهکار بودی.

شهاب جلو رفت و گفت:

_حق داری عزیزم ولی...

النا میان حرف او سر بلند کرد وبا لحنی آمیخته به بغض و دلخوری گفت:

_ نمی خوام حقو به من بدی ولی دلم میخواد دلیل این رفتار بچگانه تو بدونم. شهاب
 به ساله همه چی و رها کردی و رفتی که چیو ثابت کنی؟ که قدرت کنار اومدن با
 حقیقتو نداری؟ یعنی زندگی بین این همه اما واگر بهتر از گوش کردن به حقیقت
 های زندگی مادرت بود؟ بعد...

شهاب دودستش را بالا گرفت:

_ گوش بده. نیومدم ببینمت توجیهت کنم. فقط میخوام تلاشمو کنم که بیشتر ازاین
 بدهکارت نمونم.

النا حس کرد میان حرف او تیر زهر داری بود که درست وسط قفسه ی سینه اش فرو
 رفت. شهاب فقط عذاب وجدان داشت. همین. پوزخندی پر دردی زد و گفت:

_ خیالت راحت باشه. هیچ بدهی ای به من نداری که بخاطرش خودتو آزار بدی.

شهاب نفس سنگینش را رها کرد و گفت:

_النا جان... فرصت بده صحبت کنیم. وسط خیابون جای مناسبی نیست.

النا آب دهانش را قورت داد. بغضش داشت بالا می زد و بوی گریه و شکستن در
 سینه اش پیچیده بود. مقابل او ضعف داشت و همین حالش را به هم می زد.
 چندبار پلک زد تا مات ماندن چشم هایش راه رابرای اشک هایش باز نکند. سر تکان
 داد و گفت:

_باشه. چندمتر اون طرف تر یه نیمکت خالی پیدا میشه که بشه روش نشست.

سپس بی آنکه نگاهش کند در همان مسیری که با آنا رفته بود راه افتاد. روی اولین
 نیمکت کنار آب نشست و چشم به روبرو دوخت. شهاب خواست برود که آنا دستش

را گرفت. شهاب برگشت و نگاهش کرد. کلا حضور او را فراموش کرده بود. با شرمندگی گفت:

_ببخش آنا. حواسم کلا پرت شده.

_معلومه. نمی خواد توضیح بدی.

با برگشتن نگاه اننا، آنا دست شهاب را رها کرد و مسیر نگاهش را سمت شهاب کشید:

_انگار براش سوتفاهم شد درمورد ما. اول از همه همینو بهش توضیح بده.

شهاب سر چرخاند و به اننا نگاه کرد. اعتنایی از او ندید. نگاهش به روبرو بود. نفس عمیقی کشید و آرام گفت:

_سخته اما درستش می کنم.

آنا لبخند زد و سرخم کرد:

_حتما می تونی. من فعلا میرم.

شهاب فقط تشکر کرد. قبل از رفتن آنا به سمت اننا رفت و نم زدن چشم های دخترک از نگاهش دور ماند. روبروی اننا ایستاد و کمی سمتش خم شد:

_بریمخونه ی من حرف بزیم اننا، با پدرت تماس گرفتم و...

سر اننا بالا آمد و حرف شهاب قطع شد. اننا با ناباوری گفت:

_بابامو دیدی؟

شهاب چشم بست و تایید کرد. النا پوزخندی عصبی زد و نگاهش از سر آشفتگی و حرص به اطراف چرخید.

_خیلی داره جالب میشه. خیلی زیاد.

شهاب گفت:

_تا برات توضیح ندم ذهنت منفی نگری می کنه . بلند شو بریم.

النا باحرص نگاهش کرد و تیز گفت:

_فکر نمی کنم دلیلی داشته باشه بخوام بهت اعتماد کنم و دوباره پا تو خونه ت بذارم. اگر هم الان نشستم بخاطرِ مادرته که از بیقراری دائم قرصای آرام بخش می خوره و بازم خوابش نمی بره.

قلب شهاب به درد آمد. کوتاه آمد . نباید همین فرصت را هم ازدست می داد. دل النا خیلی پر بود. باکمترین فاصله از او روی نیمکت نشست. دستش را پشت نیمکت گذاشت و فاصله اش را او کمتر کرد.

_شرمندگی من مقابل تو موضوع الان نیست النا. می دونم بد کردم اما باور کن یه سری چیزا دست من نبود.

_تصمیمات اشتباهت که دست خودت بود. کیمجبورت کرد بی رحم باشی و خودتو به نشنیدن و ندیدن بزنی؟

_یه عمر عذابی که کشیدم. کم بود؟

النا سر چرخاند و نگاهش کرد:

_نه! نبود ولی به این نتیجه رسیدم خودت دنبال درک حقیقت نبودى ونخواستى که بدونى فاجعه چى بوده والا اون دفتري که باخودت بردى بايد حکم خيلى از بى رحمياتو صادر مى کرد. چون عذاب کشيدى بايد حق همه رو پايمال مى کردى و راحت وبى دغدغه اينجا زندگيتو مى کردى؟

شهاب به چشم هاى او خيره شد و گفت:

_اون دفترو تازه سه روز پيش خوندم.

النا مات ماند. شهاب دستش را از پشت او برداشت. آرنجش را روى پشتى صندلى گذاشت و انگشتانش پوست پيشانى اش را ميان خود کشيد:

_هر نسبتى بهم بدى حق دارى ولى واقعا نمى تونستم برم سراغش تا چند روز پيش که بابات اومد سراغم.

النا سرش را كمى پيش برد و با بغض نگاهش کرد:

_شهاب مى دونى يه ساله بقيه چه عذابى کشيدن؟ درک مى کنى که تو چه موقعيتى همه چيو رها کردى؟ تو اصلا دل دارى؟ احساس دارى؟ شهاب تو... تو که ادعا مى کنى اين همه عذاب کشيدى بدون شنيدن و خوندن حقيقت گذاشتى و رفتى؟ اين همه بى رحمى از پسر زن ومردى مثل ارس وسايه بعيده. باور نکردنيه. شهاب تو...

شهاب با چشمهاى بسته گفت:

_كسى حق دادن به ديگران و درك كردنو بهم ياد نداد الن.

_حق دادن تو ذات بشره.مگه بايد يادت مى دادن؟مگه خودت دل نداشتى؟ منطق نداشتى؟

شهاب کماورد و عصبی گفت:

_وقتی به عمر توگوشم از خیانت پدر و مادرم حرف شنیدم ، نه . نداشتم. به شبه نمی شد اون همه بدبختیو بایه لبخند جبران کرد. به خدا نمی شد. زده بود به سرم. خودت دید که ...

مکت کرد.

سر شهاب بالا آمد و نگاهش به چشم های نم زده ی اوگیر کرد. دلش زیر و رو شد. دستش را پیش برد که همزمان با پس رفتن صورت الن، دستش هم مقابل او بالا آمد. شهاب با خواهش نگاهش کرد:

_یه شب چشمو ازاون شب راحت نبستم الن. داشتم وسط جهنم دست و پا می زدم. از شدت گیجی به همه چی آلوده شدم و داشتم توروهم... یعنی نتونستم که...

الن چشم بست:

_دیگه هیچی بین من و تو نیست. هرچی هم که بوده فراموش کن .

_الن... من روم نشد برگردم چون ...

_بهونه ات هرچی هست برای من توجیه شدنی نیست چون دلیلی نمی بینم درمورد یه اشتباه دوباره صحبت کنیم اما...

به چهره ی ملتهب او نگاه کرد و گفت:

_اگه قراره دلیل اومدنت اندازه ی رفتنت بچگونه باشه اصلا به برگشتن فکر هم نکن. چون مادرت نیازی نداره بخواد یه عمر برای معصومیتی که ازش غارت

کردن، دائم توضیح بده. دلتنگت بمونه، خیلی بهتره تا از حفظ حرمت مادریش و احساس تو دلسرد شه.

شهاب دست او را گرفت. الننا لب گزید و خواست دستش را پس بزند. نمی خواست ضعف نشان دهد اما اشک از گوشه ی چشمش چکید و پشت دست او افتاد. شهاب با خواهش صورت او را بلند کرد:

_من اینقدر بد نیستم الننا. فقط زمان می خواستم که بتونم این همه اتفاق تو خودم حل کنم. اشتباه کردم. قبول دارم. جبران می کنم.

الننا نگاهش کرد و باز قطره ی دیگری روی صورتش سر خورد. شهاب پشت انگشتش را روی صورت او کشید و سر تکان داد:

_نگو که بخاطر احمقی مَث من ...

الننا میان حرف او برخاست. شهاب مچش را کشید و نگاهش داشت:

_امشب باهم برگردیم الننا. باشه؟ من بلیط گرفتم.

الننا بدون آنکه نگاهش کند با صدایی مرتعش گفت:

_از بس میون راه یه بن بست بزرگ جلو راهم دراومده از همه چی ترسیدم شهاب. این بار شکستم. فکر کردی فقط خودت حق داری و هر موقع تصمیم بگیری و اراده کنی، همه چی درست میشه؟

شهاب روبروی او ایستاد و گفت:

_نه! لایق این همه محبت نیستم ولی دلم خوشه به همون قطره اشکات. مگه نمیگی زیر دست مادر من بزرگ شدی. پس باید گذشت رو یاد گرفته باشی. هرچند که سخته ولی...

مکت کرد. صورت او را بلندکرد وگفت:

_از کسی که عاشقته حرف منطقی نخواه. منطق سر آدم دیوونه ی مقابل نمیشه. این همه سال زمین خوردم و بلند شدم. اما اینبار تو دستمو بگیر. نذار برگردم سر جای اولم.

_اگه قراره به خاطر من برگردی بلیطاتو پاره کن شهاب.

شهاب سر جلو برد:

_النا ... فرصت بده جبران کنم.

النا نگاهش کرد و سرتکان داد:

_اگه خودتو پیدا کرده باشی ، من نباید دلیل برگشتنت باشم. چون گذشته ت ربطی به من نداره .

چشم های شهاب در چشم های خیس او دودو زد. النا دست زیر پلکش کشید و گفت:

_منکر دوست داشتنت نیستم ولی دیگه بهت اعتماد ندارم . تومحکم باش . زندگیتو مدیریت کن. حتما می تونی تصمیمی بگیری که آرام شی.

شهاب با ناباوری گفت:

_این همه سخت گرفتنت ...

_سخت گرفتن نیست شهاب. حقیقته. من مقابل تو بارها با احساس تصمیم گرفتم ولی دیگه نمی تونم .

شهاب با صدایی خفه گفت:

_می خوای تلافی کنی؟

_نه! آدم خودش با دلش تلافی نمی کنه. من برگردم آرام نمیشم ولی اضطرابِ بودن با تو هم آرامشو حروم می کنه. حداقل اینجوری واسه تو بهتره. اگه میخوای برگردی ، به خواست خودت برمیگردی، نه بهونه ی اسم من!

لبخند تلخی زد:

_اگه برگشتی ، بدون آریا برات کلی برنامه داره، حضورت کنار منم خالی از لطف نیست.

_آینده ی قشنگی میشه که تو جای خواهرم باشی، نه؟

النا دست وپای آخرش را زد :

_آینده رو کسی پیش بینی نکرده. چون باید ساختش.

ابروهای شهاب باز شد. النا آب دهانش را قورت داد. قدمی پس رفت و گفت:

_مادرت خیلی چشم به راهته شهاب. گذشته رو حل کنی تا بتونی برای آینده ت درست تصمیم بگیری. دنبال دست آویز نباش. خودت تلاش کن.

شهاب هنوز نگاهش می کرد که النا پشت کرد و با گام هایی روبه جلو و تند دور شد. ندید که بغض او میان دویدن هایش ترکیب و التماس کرد که امشب داخل آن هواپیمای سرنوشت ساز بنشیند. غروب پاییزی دلهره آور و غمگینی بود. نم باران هم حالشان را بدتر کرد...

به شماره ی صندلی نگاه کرد. ساک دستی کوچکش را داخل باکس بالا گذاشت و بی توجه به اطراف روی صندلی نشست. سرش را به عقب تکیه داد و پلک هایش را روی هم گذاشت. این آمدن از ابتدا اشتباه بود. به حرفهای النا فکر کرد. آنقدر که اگر تذکر آنها نبود از پرواز جا می ماند. این راه از ابتدا با تعجیل اشتباه آمد. اگر کمی تامل می کرد و گوش می داد هیچ زمانی این قدر پریشان نمی شد. آهی کشید وانگشت روی پلک هایش گذاشت. باید از همانجایی شروع می کرد که تمام شده بود وبعد به النا فکر می کرد. باید از نو می ساخت.

احساس کرد کسی کنارش نشست. اعتنا نکرد. حوصله هم نداشت تا بخواهد با همسفرش هم کلام شود. فقط دلش می خواست تا رسیدن به آسمان تهران، چشمهایش را ببند و آنجا باز کند. شاید اینطوری کمی آرامتر می شد. آماده تر می شد.

وقتی پرواز بلند شد. نفسش را بیرون فوت کرد. هنوز چشم هایش را باز نکرده بود که حس کرد نفس گرمی کنار گونه اش خورد و همزمان صدای آرامی راشنید:

_با توجه به بلیط ها صندلی رو اشتباه نشستید آقای محترم.

چشم هایش بی مکتب باز شد و نگاه حیرت زده اش در چشم های براق النا جاماند و حتی نتوانست تصور کند خواب نمی بیند. شاید دچار توهم شده بود. النا سرش را کمی خم کرد و صورتش را نزدیک تر برد. با همان لحن پرشیطنت گذشته زمزمه کرد:

_بگم مسوولین رسیدگی کنن یا من میتونم سرجام بشینم؟

حالت چهره و نگاه شهاب همزمان با صدای خش برداشته اش عوض شد:

_جای همسفر من فقط یه جاست.

روی سینه اش زد و با تب نگاهش، چشمهای دخترک را پر کرد:

_همینجا. که حسابی هم جاش خالیه و دلم هواییشه.

النا پیش رفت و دست شهاب دور شانهِ اش حلقه شد. سر او که روی سینه اش جا گرفت، زیر گوشش گفت:

_بی رحم، توکه میخواستی بیای، چرا منو اینقدر زجر دادی؟

انگشتان النا یقه ی او رابه بازی گرفت و آرام گفت:

_دوست داشتم. حقت بود.

_عذاب دادتم؟

النا سرش را کمی بالا گرفت و خیره به چشم هایش گفت:

_نه. دوست داشتن خودت...

قلب و تن شهاب با هم گرم شد. بندنگاهشان چنان گره ی کوری خورد که پاره شدنش با لغزیدن یکخواهش برابر شد. چشم های شهاب روی لبهای او ثابت ماند. دست به چانه ی ظریف او کشید و پیش رفت. هنوز فاصله تمام نشده بود که غرولند واضحی راشنیدند:

_این جوونا گندشو دراوردن. ببین. انگار نه انگار وسط جمعیته.

نگاه متعجب شهاب و الننا درهم ثابت ماند و همزمان صدای آرامتر وجوان تری راشنیدند:

_ای بابا. به مردم چیکار داری آقا جون.

_هیچی. حیا رو خوردن. شرفو پس دادن. حالا هی میگم اون فرنگ خراب شده جای بچه هات نیست. فردا اونام جلو ما کله هاشون میره توهم.

مرد جوان تر سعی داشت پدر شاکی اش را آرام کند. الننا و شهاب که تازه متوجه شدند جریان چیست و غرولندها از صندلی های مجاور است ، یک مرتبه از آن حال تب دار فاصله گرفتند و باهم خندیدند. شهاب صاف نشست و از زیر چشم به پیرمرد نگاه کرد وگفت:

_اخ اخ...چه عصبی هم هستن.

سپس به الننا نگاه کرد که هنوز می خندید:

_دیگه خبر نداره هربار کوفتمون شده.

الننا نگاهش را از چشم های او جدا کرد و آرام خندید. سرشهاب کمی به سمتش خم شد:

_بخند. نوبت منم میشه. از لب چشمه بردن خوشت میاد. اینو مطمئنم ...

الننا نگاهش کرد و شهاب انگشتش را روی گونه ی او کشید:

بدین افسونگری وحشی نگاهی

مزن بر چهره رنگ بی گناهی

شرابی تو شراب زندگی بخش

شبی می نوشمت خواهی نخواهی...

النا سرش را خم کرد و گفت:

_اگه اقائه دعوات نمی کنه بفرمایید.

چشم های شهاب برق زد و خنده اش گرفت. شیطنت او را دوست داشت.

_مزه ات بااینکه کوفتم شده ولی زیر دندونمه. حواست باشه الننا.

النا خندید.

_خب دوست داری حواستو پرت کنم؟

_آره. سعیتو بکن.

النا با کمی مکث گفت:

_دوست نداری بدونی سایه چطور فرشته ی نجات ما شد؟ اصلا گذشته ی ما چی بوده؟

لبخند شهاب محو شد. کنارلبخند دخترک بغضی بود که دست های او را طلبید. النا سر روی شانه اش گذاشت و چشم بست. این قصه شاید بدون نقطه ی اتصال آنها از گذشته تا به امروز ناقص بود...

_بابا ومامانم وقتی از دواج می کنن، با اصرار مامانم بعد از یه سال میرن آلمان .
داییم اونجا زندگی می کرد. وضع مالی خانوادگی بابامم بد نبود. از اونجایی که بابامم افراطی مامانمو دوست داشته، بعد از یه مخالفت کوچیک که می بینم ، زندگی اش داره متشنج میشه ، قبول می کنه. همه مخالف بودن ولی بالاخره میرن. وقتی رفتن، مادرم منو باردار بوده. من اونجا متولد شدم. به گفته هایی که از این واوون شنیدم اولش تا یه سال زندگیشون خیلی رویایی بوده اما وقتی من به دنیا میام و یه مدت می گذره، مامانم اصرار می کنه که برای کار بره. بابام مخالفت نمی کنه. برای من پرستار می گیرن و مامانم کنار داییم وارد یه شرکت میشه. خیلی نمی گذره که با باز شدن حلقه ی حمایت وکنترل بابا، یعنی وقتی که من فقط دوسالم بود، خبر به گوش بابام میرسه که مریم با یکی از مدیرای شرکتشون رابطه پیدا کرده. البته میگن هیچ وقت ثابت نشد ولی هرچی بود ، باعث میشه مریم خونه نشین شه. بابام مستبد میشه و ... خیلی از مسائل دیگه که زندگیشونو جهنم می کنه. حتی یه بار مریم دور از چشم بابا، سقط جنین میکنه. دیگه وقتی بابام می فهمه عمق فاجعه بوده. اتفاقی نمونه بینشون نیفتاده باشه. بی حرمتی ، برخورد فیزیکی ، زندانی کردن مریم توخونه و ...

لحظه ای مکث کرد. شهاب دست روی صورتش کشید و آرام گفت:

_لازم نیست اینقدر از مسائل خانوادگیت حرف بزنی النا. اصلا لزومی نداره من چیزی بدونم.

النا نگاهش کرد و با صدایی غمزده گفت:

_نه!میخوام بهت ثابت شه که سایه کی بوده. کی وارد زندگی ما شد و چطور بعد از اون همه مصیبتی که خودش از سر گذروند ، ناجی خانواده ی از هم پاشیده ی ما شد.

شهاب نگاهش کرد و النا دست اورامیان دست هایش گرفت و ادامه داد:

_بالاخره بعد از چهارسال که تو ذهن من فقط یه میدون جنگ ازش یادمه، برگشتیم ایران. ناسازگاریای مریم اوج گرفته بوده. دائم تو فکر فرار و طلاق بود. بدون اینکه در نظر بگیره یه دختر چهار ساله داره. اصلا هیچ وقت منو نمی دید انگار. یه مدت که گذشت دایمم برگشت. یه کم از تنش های اولیه کم شد. تو همین بحبوحه بود که سایه با معرفی یکی از آشناهامون واسه پرستاری من اومد. زن آروم و مهربونی بود. اما همیشه یه غم بزرگ تو رفتارش بود. من بچه بودم و درست سر در نمی آوردم اما یادمه یه بار به مامانم گفتم قدر زندگیشو بدونم. اولش مثل همه ی پرستارا واسه من یه آدمی بود که نمیذاشت مامان خودم کارامو بکنه و باهام دوست باشه. ناسازگار بودم. پرخاشگر بودم اما با محبتش چنان رامم کرد که دیگه شبا هم دلم نمی خواست بره. یه بار که حاضر شد بره با گریه از بابام خواستم نذاره بره. همون شد که بابام با یه پیشنهاد بالاتر و شرایط بهتر متقاعدش کرد که بمونه. سایه موند و رسماً شد ربات کارگر خونه ی ما. مامان بخاطر باردار شدنش سر آریا ، دوباره آزادتر شده بود. می رفت و می اومد.. مهمونی و دورهمی می داد. چندماه گذشت . از اونجایی که همیشه زندگی ما آرامش قبل از طوفان بود، وقتی بابام فهمید این بار مامان دنباله خوش گذرونی های دیگه ای رفته و حتی مراعات بارداریش و نمی کنه، مشروب میخوره و سیگار می کشه، جنگ شروع شد. عاقبتم با برخوردی که بینشون به وجود اومد، مامان راهی بیمارستان شد. آریا زودتر از موعد دنیا اومد . بابام رفت زندان. من موندم و سایه و آریایی که مادرش حتی بیار بغلش نکرد. یادمه شبایی که سایه تاصبح راه رفت. با آریا گریه کرد. براش لالایی خوند تا آروم شه. برای آروم کردن من ، آریا رو تو پتو می داشت رو پام و می گفت داداشت یه دوست واقعیه، عروسک نیست. باهاش دوست باش تا بدونه تنها نیست. تنهای تنها بودیم شهاب. دوتا بچه که هم پدر داشتن و هم مادر ولی وسط خونه ی بزرگ ولوکشون حتی یه قاب عکس سالم ازشون نداشتن. اونقدر اوضاع بد بود که هیچ کس سراغی از مانمی

گرفت. فقط یه بار عمه م اومد مارو ببره که سایه اجازه نداد. گفت بچه ها بامن انس دارن. اونجا اذیت میشن. عمه ام هم که خودش زندگی داشت ، رفت. یادمه سایه ، آریا رو آماده میکرد که بیرتش حمام . می گفت چهلمین روز تولدشه و باید سه تایی جشن بگیریم. منم با خودشون برد حموم.

لبخند کمرنگی روی لبهای النا آمدوآه پرحسرتی کشید:

_آریا رو می شست و من با ذوق نگاهش میکردم. گذاشت بهش کمک کنم. صدای آریا در نمی اومد. محبتای سایه رو دوست داشت . انگار واقعا می فهمید توی اون همه مصیبت و تنهایی وبی کسی ، سایه فرشته ی نجات ماست تا اون وسط له نشیم. وقتی اومدیم بیرون من از بوی سیگار سرفه م گرفت. فهمیدم بابام برگشته. با همون حوله ی حموم دوییدم تو سالن ولی دیدم فقط بابام نیست. دوسه نفر دیگه هم هستن. مامانم بود. یه کاغذیو می نوشتن. قبل از اینکه بابام منو ببینه سایه منو برد تو اتاق و لباسمو تنم کرد. مرتبم کرد و منو فرستاد تو سالن. فکر کردیم دارن آشتی می کنن اما خیالِ باطل بود. مامان در ازای گرفتن مهریه ش و طلاق راضی شده بود رضایت بده. نیومده بود مارو ببینه. اومده بود امیدمونو بسوزونه وبره. من وقتی رفتم حتی نگامم نکرد . حاضر نشد آریا رو ببینه. فقط رفت. بابامم مثل اون. رفت تو اتاق و در رو هم به هم کوبید. باز من موندم وسایه و آریا ...

آریا تا اونروز حتی اسمم نداشت. وقتی سایه به بابام گفت اسمش چیه؟ گفت هرچی خواستی صداش کن. آریام شدآریا. یادمه وقتی شناسنامه ش اومد سایه خیلی گریه کرد. نمی دونستم اینا گریه ی حسرته. نمی دونستم با محبت کردن به ما داره جای خالی محبتی که از بچه اش مونده پر می کنه. ما زیر منتِ حسرتایی که سایه واسه تو داشت ، از محبت اشباع شدیم شهاب...

با چکیدن قطره های اشکش ، شهاب سر اورا به سینه اش چسباند و النا با چند لحظه مکث دوباره ادامه داد:

_ به مدت گذشت و مامان و بابام رسماً جدا شدن. به ماه نکشید خبر ازدواج مامانمو با یکی از دوستای داییم شنیدم. بابام داد می زد. صبح تاشب، شب تا صبح وسط خونه راه می رفت و سیگاری کشید. جرات نمی کردیم بریم طرفش...

سایه شده بود همه کس. ما. صداش در نمی اومد. فقط شده بود پدر و مادری که ما داشتیم و هیچ وقت نداشتیم. شده بود همه ی دنیای ما که یهو با اومدن مادربزرگ و عمه م همین دنیای ما هم داشت خراب می شد.

به بابام گفته بودن، مریم دوباره یعد ازیه سال جدا شده و همه جام گفته محسن به خاطر پرستار بچه هاش ناسازگاری کرده و طلاقش داده. پشیمون بود. دوره افتاده بود آبروی بابامو بیره تابگرده. مادربزرگم پیشنهاد میده که ازدواج کنه تا این حرفا تموم شه. بعد از رفتنشون رفتم پیش بابام. سایه آریا روبرده بود که واکسن بزنه. بابام مٹ همیشه یه دستش سیگار بود و یه دستش به کاراش. ولی وقتی منو دید سیگارشو خاموش کرد. باگریه التماس کردم نذاره سایه بره. اصلاً مامانمون اون باشه. ماهمه چی کنارش داشتیم و... دیگه نفهمیدم تو عالم بچگی با این حرف خیلی چیزا رو عوض کردم.

وقتی بابام و سایه با یه سری شرط و شروط ازدواج کردن همه ی اونایی که هیچ وقت دلشون برای بچه های تنهای محسن به رحم نیومده بود، حالامدعی بودن که انتخاب یه زن تنها و بی کس و کار اشتباهه. حتی ییار مادربزرگم یه دعوای حسابی با سایه کرد که بره اما نرفت. یعنی بابام اومد و تو عصبانیت همه رو از خونه بیرون کرد.

خوب یادمه. فکر می کردم وقتی بابامو سایه ازدواج کنن. رابطه شون میشه مٹ مامان و بابام اما هیچی تغییر نکرده بود. فقط سایه یه کم بیشتر تو خودش می رفت. برای ما چیزی کم نمی داشت اما بیشتر از موقعی که غریبه بود معذب بود. بعدها فهمیدم که ازدواجشون ظاهری بوده، فقط برای اینکه بقیه دست از سر بابام بردارن. قرارشون این میشه که فقط توشناسنامه ازدواج کنن و هیچ رابطه ای بینشون نباشه. ولی... بابام نتونست. نمی شد عاشق زنی مٹ سایه نشد...

اوضاع بعد از یه سال کمی عوض شد. حتی ظاهر زندگیمون. بابام وسایه بیشتر کنار هم بودن. مهمونی می رفتیم و می اومدیم. داشتیم مزه ی خوشبختیو حس می کردیم که باز مریم اومد. من فقط شیش سالم بود. سایه رو دائم آزار می داد و بابامو تحت فشار می داشت که مارو ببینه. بابامم واسه اینکه سایه اذیت نشه قبول کرد، یه روز در هفته من برم پیشش اما آریا به هیچ وجه کنار مریم نمی موند. واسه همین از خیرش گذشتن و...

النا ساکت ماند. شهاب منتظر نگاهش کرد. النا سر بلند کرد و آرام و درد آلود گفت:

_تو همین رفت و آمد دایم از سر مستی منو با معشوقه هاش اشتباه گرفت و...

رنگ از پیشانی شهاب پرید و اشک های النا سرازیر شد

_ از دستش فرار کردم و توحموم پنهان شدم . یادمه می زد به در حموم تا بیاد تو ولی ...

مریم که اومد التماس کردم منو بیره پیش بابام. ازبس جیغ زدم و گریه کردم همون موقع یه آژانس گرفت و منو برد. رسیدم خونه. انگار رسیدم به پناهگاهم... تو بغل سایه تب کردم و کممونده بود تشنج کنم. تاچندروز نمی تونستم حتی حرف بزنم. بعدش به سایه همه چیو گفتم. گفت به بابام میگه . خودش منو برد دکتر. وقتی خیالش راحت شد که تونستم به موقع فرار کنم باهام حرف زد که اجازه بده خودش با بابام حرف بزنه. اما این فاصله ی زمانی طولانی شد. چون یه روز سایه نبود و بابام منو بی خبر از همه جا به درخواست مریم می فرسته خونه ش و... اگه سایه به موقع بر نمی گشت و متوجه نمی شد، شاید اون روز...

نفس النا داشت بند می آمد. شهاب محکم درآغوشش گرفت و باصدایی دورگه گفت:

_بسّه النا. نه خودتو عذاب بده ، نه منو... کافیه.

النا باگریه ای آرام گفت:

_سایه شد مامان مریم من که النای شیش ساله از شدت ترس نمیره. سایه شد مریم تا آریا بی مادر نشه. سایه شد مریم تا زندگی ما سامان بگیره. شهاب، سایه همه ی زندگی ما شد ولی بخدا نمی دونست که توهستی ... والا...

لب های شهاب به سر او چسبید و چشم بست. کودکی هایش پیش چشمش رژه می رفت اما درد حرف هایی که الان از النای شنید عذاب آور تر بود. او را محکم به سینه اش فشرد و فقط یک نتیجه گرفت. دردها میان آنها تقسیم شده بود...

النا از داخل کوله اش کلید را درآورد که شهاب دستش را گرفت:

_یه زنگ بزن بعد بریم داخل النای. نصفه شبه.

النا با لبخند و شیطنت گفت:

_نترس. نامحرم نداریم اینجا.

شهاب خنده اش گرفت:

_متلک نگو. مگه نمیگی یه کم حالشون بده، پس اول خبر بده.

النا کاملاً سمت او برگشت و بعد از کمی مکث، آرام گفت:

_استرس داری شهاب؟

شهاب نفس عمیقی کشید و دست به پیشانی اش کشید:

_ نمی دونم بعد از اون همه اشتباه چطور باید نگاهش کنم الننا. حتی از اینکه بیخشه خجالت می کشم.

الننا لبخند زد و دست او را گرفت:

_ از من بپرس که شاهد گذشتن تموم اون ثانیه هایی بودمکه منتظر یه خبر از تو بود!

شهاب سر تکان داد و آرام گفت:

_ چی و؟

الننا با بغض گفت:

_ اینکه دعای بعد از هر نمازش با بغض چی بود؟ فقط اینکه تو بگذری ازش!

شهاب دست روی دهانش گذاشت. رو برگرداند. الننا اشکش را پس زد و سر پایین انداخت تا پر شدن چشم های او را نبیند. حیف بود این لحظات پر حس دیرتر به هر دوی آنها زندگی و خوشی را برگرداند. الننا کلید را در قفل انداخت اما هنوز داخل نرفته بودند که آریا از پشت سرشان گفت:

_ رسیدن بخیر.

هر دو همزمان برگشتند. آریا در ماشین را بست و به طرفشان رفت. الننا با لبخند و شهاب با حسی عجیب جوابش را دادند. آریا جلو رفت. نگاهش فقط روی شهاب بود و اخم داشت:

_ الان دلت خنک شد؟ آرام شدی؟ مشکلی نیست دیگه!

شهاب ساکت نگاهش کرد و النا با بهت و تشر گفت:

_آریا... چی میگی؟

آریا نگاه کوتاهی به النا کرد:

_اول بذار تکلیفمو با ایشون روشن کنم، سروقت توهم میام.

النا باخم گفت:

_بیا برو داخل تا...

شهاب آرام گفت:

_بذار حرفشو بزنه النا.

النا به شهاب نگاه کرد و شهاب به آریا خیره شد:

_دلت نمی خواد تو این خونه کسی راهم بده به خاطر بدبودنام. حق داری ولی یادت باشه به اندازه ی همون شباهتی که تو اسمامونه، حداقل نسبتو بخاطر مادرمون داریم. به خاطر همون حرمت یه امشب و ندیده بگیر.

آریا جلو رفت. النا بابغض به چشم های مرد کنارش نگاه کرد. تمام آن عذاب ها بغضی ته نشین شده بود که قرار بود بجوشد و بالا بیاید. آریا درست روبرویش ایستاد. نسبت به شهاب لاغرتر بود اما قامتشان فرقی با هم نداشت. آریا انگشتش را مقابل صورت او بالا گرفت و گفت:

_منو ببین. چیزی ازت کم ندارم. پس همونقدر نسبت به مامانم حساسم و غیرت دارم. فکر نکنی چون تورو زیادی دوست داره و به دنیات آورده، حقت بیشتره.

اونوقت کلامون میره توهم. یه ساله با خودم عهد کردم که هر موقع دیدمت تلافی
گریه هاشو دربیارم ولی...

مکت کرد. بغض را پایین داد و سبیک گلویش تکان خورد:

_اگه اومدی فقط بمون شهاب. جات رو تخم چشممونه ، فقط هوای رفتن و بردنشو
تو سرش ننداز .

کف دستش را مقابل او باز کرد و گفت:

_الان فوتش کنی تمومه. باز اونی که می بازه ماییم. توکه اول و آخرش نفسشی و ...

النا تشر زد.

_آریا بس کن.

شهاب دست روی دست باز شده ی پسر جوان گذاشت و گفت:

_به من شک داری، به محبت مادر خودتم شک داری آریا؟

آریا آب دهانش را قورت داد :

_مرد و مردونه پا حرف امشبت هستی؟

شهاب لبخند پر بغضی زد و سر خم کرد:

_به جون همون آدمی که واسه جفتمونه قسم!

لبهای آریا باز شد. دست او را فشرد و گفت:

_آخه کجای دنیا داداش آدم، شوهر خواهرشم میشه.

با وا گفتنِ النّا، آریا وشهاب باهم خندیدند. آریا با اخم گفت:

_دوست دختر من که افسردگی نگرفته بود یه سال. حالا فعلا تو جبهه برادریم . بعدا میام تو جبهه تو...

النّا خنده اش گرفت. آریا به شهاب نگاه کرد و با چشمکی گفت:

_فعلا مرامتو عشقه!

شهاب او را بغل کرد و کنار گوشش گفت:

_تالان با دوست دخترت بودی و مارو معطل کردی که غیبتت جبران شه؟

آریا فوری عقب رفت و گفت:

_اخ... نه بخدا. الی... مامان یه ساعت پیش پرید.

چشم های شهاب و النّا باهم گشاد شد. شهاب با تعجب و نگرانی گفت:

_یعنی چی آریا؟

_رفت شیراز. منم الان از فرودگاه میام.

شهاب با ناباوری گفت:

_شیراز واسه چی؟

_والا نمی دونم. من که گفتم خواب نما شده. یهو با گریه و التماس خواست بره. منم تو اولین پرواز که یه ساعت پیش بود براش بلیط جور کردم و رفت. اومدم وسیله بردارم و خودم راه بیفتم. چون بیشتر از یه بلیط پیدا نشد.

شهاب نگاهی به الننا کرد و به آریا گفت:

_ماشین خودته؟

_مال باباست ولی...

_سوئیچو بده آریا.

آریا سوئیچ را بالا گرفت و گفت:

_خب منم میام. باهم بریم.

الننا گفت:

_بابا صبح میاد. اگه خواستین باهم بیاید. همیشه یهو همه بریم. خیلی نگران میشه.

آریا چاره ای جز اطاعت نداشت. سری تکان داد و شهاب و الننا سریع داخل ماشین نشستند.

الننا نگاهی به چهره ی مضطرب شهاب کرد و گفت:

_یه کم آرام باش. مطمئنی میاد اینجا؟

شهاب سری تکان داد و به در بزرگ خانه ی پدر بزرگش نگاه کرد:

_نمی دونم ولی چرا باید اصلا شیراز بیاد؟

النا خودش هم جواب این سوال را نمی دانست. باهم پیاده شدند. شهاب جلو رفت . دستش چندبار برای فشردن دکمه ی آیفون بالا رفت اما باز مشتش شد. نوشته های آن دفتر که یادش می آمد، بخشیدن سخت می شد. غیرممکن می شد. اصلا نمی شد. النا درک کرد. دست به بازوی او گرفت و آرام گفت:

_بذار من بپرسم.

شهاب آب دهانش را قورت داد و به اونگاه کرد. النا منتظر ماند اما شهاب انگشتانش را سفت کرد و بالاخره آیفون را زد. در بی صدا باز شد. شهاب چشم بست. انگار آمده بود برای یکجنگ عجیب. آمده بود از همان خاندانی که مادرش را گرفتند، پشش گیرد. آمده بود تلافی تمام این سالهای پر عذاب را در بیاورد.

در راهل داد. النا دنبالش رفت اما هنوز چند قدم نرفته بودند که آمنه میان حیاط دوید:

_شهاب جان.. بیا این طرف عمه...

شهاب برگشت. انگار همه در اتاقهای انتهایی حیاط بودند. کمی مکث کرد. آمنه با گریه جلو آمد:

_سایه هم باهات برگشت؟

ابروهای شهاب به هم نزدیک شد:

_اینجاست؟

_بود. یه ساعت پیش رفت.

نگاه ودلهره میان شهاب و الننا تقسیم شد. شهاب با بهت و دلواپسی پرسید:

_کجا رفت؟

_شاید سر خاک بابات. فکرکردم الان باهم اومدید.

سپس نگاهی به الننا کرد و دوباره سمت شهاب برگشت:

_آرش داره جون میده شهاب. تو اتاق بابات. منتظر بود که...

شهاب سر تکان داد و آرام گفت:

_نمی خوام بشنوم عمه. هیچی نمیخوام ببینم و بشنوم. حداقل تا وقتی که مادرم ازم نگذشته ، از کسی نمی گذرم. اون همه بدبختیو فراموش نمی کنم. یه عمر سرکوفت گناه نکرده و معصومیت غارت کرده ی مادرمو اینقدر راحت نمی بخشم.

رو برگرداند. پشت که کرد آمنه زیر گریه زد اما صدای خش گرفته و لرزان دیگری آمد:

_سایه گفت مطمئنه پسر ارس از همه ی بدی ها می گذره.

پای شهاب به زمین چسبید. پیرمرد خودش و عصایش را روی زمین کشید. پشت سر شهاب ایستاد. این همان قامتی بود که سی سال پیش با مظلومیت زیر خاک رفت و گناه دیگران را به گردن کشید. حالا باز قامت راست کرده بود تا با داغ گذاشتن بر دلشان ، معصومیت و مظلومیتش را ثابت کند. شهاب قدرت نداشت تا بازگردد. درچشم های شکسته ی پیری نگاه کند که بی رحمی را یادش داد.

پیرمرد درست پشت سرش ایستاد:

_بابات مظلوم مرد شهاب. داغش و بد به دلم گذاشت. می خواستم نگهت دارم تا
آروم دلم باشی. مرهم زخم باشی ولی ...

شهاب با صدایی گرفته گفت:

_برای مرهم شدنم یه عمر تحقیرم کردید؟ چرا همه چیو وارونه جلوه دادین؟ این
رسم محبت بود که قاتل بابام بشه شکنجه گره من؟

_حق داری بابا ولی ...

پیرمرد به گریه افتاد:

_عموت اعتراف کرد که ظلم کرده بعد تموم کرد.

چشم های شهاب روی هم افتاد. پیرمرد تا شد و دستهای لرزانش عصایش را محکم
گرفت:

_پشتتو به من نکن بابا. تو دیگه پشت نکن ارس.

دنیا جمع شده بود و مثل بختک روی سینه ی شهاب نشست. اولین قدم را که
برداشت ، پیرمرد روی زمین نشست:

_شهاب... بابا جان ...

قدم های شهاب بلند تر و تندتر شد.النا با گریه دنبالش دوید. بازویش را گرفت:

شهاب. گناه داره. پدر بزرگت...

شهاب انگشت روی بینی اش گذاشت و چشم بست:

هیس النا... بریم. الان نمی تونم بمونم.

النا لبش را گاز گرفت و شهاب داخل ماشین نشست. بی مکث استارت زد و در را برای النا باز گذاشت. النا اشک هایش را پاک کرد و به سمت ماشین رفت. هنوز صدای گریه ی پیرمرد در سرش بود.

کف دستش روی سنگ سرد بود. نه اشک هایش تمامی داشت، نه حرف هایش . نه آرام می گرفت ، نه می توانست بلند شود و برود. احساس می کرد شانه هایش سنگین است. دنیا برایش خالی بود. باز خودش مانده بود و یک حسرت عجیب. نه ارس بود که سرش را به سینه اش بچسباند و آرامش کند. نه شهاب بر می گشت تا دل طغیان کرده اش را رام کند. از آن گذشته فقط دلی مانده بود که انگار ترمیمش یک آرزوی دور بود. کف دستش را روی صورتش کشید و با درد گفت:

_اگه با بخشیدن آرش آروم میشی ، خیالت راحت باشه ارس. من گذشتم . چون منم مقصر بودم . ولی دیگه تو خوابم نیا. اگه باز میخوای با احم روتو برگردونی و اشتباهاتمو نبخشی دیگه نیا.

اشک هایش دوباره چکید:

_همون قدر که ندیدن و دوربودنه شهاب عذابم میده، نفسمو میگیره، دیدن بغض و احم و دلخوری تو هم عذابم میده. ولی... خسته شدم از بس انتظار کشیدم. ارس... دوروز دیگه همه ی هم رزومات میان. همونایی که بخاطر من باهاشون نرفتی.

همونایی که غصه خوردی و گفתי قتل عامشون کردن و حتی نتونستن موقع جون دادن دست و پا بزنن. ارس تو هم سنگ و هم پای اونا بودی. تو هم بیا...

گریه کرد. دست هایش روی سنگ چسبید و تا شد:

_دیگه کم آوردم ارس... حتی دیگه با محسن و بچه هام آرام نمیشم. نکنه هنوز بابت شکستن حرمتی که بینمون بود دلخوری؟ مگه ندیدی اون بچه ها از آریای من وتوهم مظلوم تر بودن؟ تو که بی رحم نیستی. بادلم چیکار کردی که دیگه بدون تو روز خوش ندیدم؟ اگه قراره بمیرم و تو آرام شی، حداقل از خدا بخواه زودتر تمومش کنم.

چشم بست و شانه اش لرزید:

_کسی به بودن من دیگه نیازی نداره. از اینکه سربار دنیا باشم خسته م.

_شاید آدمای این دنیان که لیاقت سر گذاشتن زیر پاهاتو ندارن.

سایه حس کرد اشتباه می شنود. چشم هایش باز شد و سرش عقب چرخید. یک لحظه ارس را باهمان لباس های خاکی دید. تنش را از سنگ جدا کرد و سعی کرد بیدار باشد. شهاب کنارش روی زانو نشست و نگاهش روی چهره ی رنگ پریده و خیس او ثابت ماند. هوای سرد گورستان لرز به اندام می انداخت اما تاثیری بر تب آن لحظات احساسی نداشت. شهاب دست روی دست های یخ زده ی او گذاشت و با صدایی گرفته گفت:

_این دنیای بد و به کی میخوای ببخشی مامان؟ به بزرگی دلت؟ بین این همه آدمی که شکستنت و نترسیدن تا به امروز برسن، منم بودم یا تا اخر دنیا زیر پات بشینم و خواهش کنم تا منو قاتی بدترینا نکنی؟

چانه و لب های سایه لرزید. دستش را آرام از زیر دست های تب کرده ی او بیرون کشید. کلمات گم شده بودند. لب می زد اما نمی توانست حسش را میان کلمات بریزد. دست سایه روی صورت مردانه ی او لغزید. آه درسینه اش راه نفس کشیدن را بسته بود و بالا نمی آمد. شهاب با بغض گفت:

_بی مادری سخت بود. همیشه سخت ترش نکنی؟ همیشه پسر ت هم گفت غلط کردم با همون دل ببخشی که گفته پسر ارس می تونه بگذره؟

سایه با بی نفسی زمزمه کرد:

_شهاب ...

صورت شهاب برگشت و چشم بست. کف دست او را بوسید:

_پسر همون ارس تازه فهمید مادرش کی بوده؟ از نفهمیاش بگذر تا یه ذره حسرتاش کم شه.

سایه صورت او را میان دست هایش گرفت و با گریه گفت:

_دیگه تو بغلم جا نمیشی آریا. چطور این همه بغضو خالی کنم قربونت برم.

اشک شهاب روی دست او چکید و گفت:

_دنیا وارونه شده. آریات حالا دلش میخواد بغلت کنه.

بالاخره صدای گریه سایه بلند شد و میان آغوش مرد کوچکی فرو رفت که روزی فقط دستهایش گهواره اش می شد. دنیا بغض کرده مقابل تمام ثانیه ها تابلوی ایست گرفته بود تا لحظات تمام نشود. آسمان انگار به احترام حسی بی نظیر قامت نورانی خورشید را ستاره کرد و بر سر شانه چسباند و مقابل آسمانی بودن بعضی زمینی ها

پاکوبید و احترام گذاشت. هنوز خدا با اقتدار لبخند می زد. هنوز کودکی متولد می شد و هنوز به آدمها امید داشت که با بخشش جهنم را خالی بگذارند. غصه خوردن میان بهشتی ها با کوبش هر قلب مهربانی کمتر می شد. خوبی ومهر هنوز غریبه نشده بود...

به جمعیتی که برای بدرقه آمده بودند خیره شد و اشک هایش را با گوشه ی دستمالش گرفت. چقدر جای ارس میان این استقبال با شکوه خالی بود. سزا نبود با آن همه دلیری آن گونه معصومانه به دار گناه و تهمت دیگران آویخته شود. تابوت های سه رنگ تشییع شد و صدای ارس در گوش سایه پیچید:

_یه روزی میشه قهرمانی همین بچه ها دلتونو آروم می کنه سایه، پس از رفتن من دلگیر نباش.

گریه اش شدیدتر شد. حق ارس این نبود. نباید دنیا اینقدر بی رحمی می بود که او را کنار این همه قهرمان قرار ندهند. میان گریه درخودش غرق بود که میان رویایی لحظه ای صدای ارس راشنید:

_سایه ماه پشت ابر نمی مونه. گریه نکن. باور نمی کنی... برگرد منو نگاه کن...

چشمهایش باز شد و همزمان صدای واضحی راشنید:

_سایه. کجایی؟

بابهت عقب برگشت. محسن بود که صدایش زد. با ناباوری به او خیره ماند که محسن دستش را گرفت:

_بیا کارت دارم.

اشکش را پاک کرد و گفت:

چـی شده محسن؟

اتفاقی متوجه شدم یکی از هم‌رزمای همین بچه ها که زنده مونده اینجاست. داشت صحبت می کرد که اسم ارسو شنیدم.

سایه با ناباوری نگاه کرد.

منظورت چیه محسن؟

بهش گفتم من یکی از آشناهاشم. اول از سر باز کرد ولی وقتی اسم تو وشهابو آوردم وایساد. ایستگاه بالاتر منتظره. تا قبل از رسیدن شهدا باید اونجا باشیم والا میره واسه فردا که از فردام باید دنبال جشن بچه ها باشیم و معلوم نیست دیگه کی پیداش کنیم.

لب های سایه لرزید ومحسن مکث کرد.دست به صورت او کشید و آرام گفت:

انگار قراره با یاد شدن ازش ، حقانیتش به همه ثابت شه.

اشک سایه سرازیر شد و دنبال محسن رفت. ساعتی بعد که صحبتش با هم‌رزم ارسو تمام شد و محراب مهر تاییدی بر مراسم یادبودی از او زد ، عکس باقی مانده از او را داخل کیفش گذاشت. نفس عمیقی کشید.آنقدر آرام بود که اشک هایش هم از سر آرامش زیاد بود. محسن سوییچ رابه او داد و خواست داخل ماشین بنشیند که برای گرفتن نامه ای برود اما وقتی تابوت ها روی شانه ی مردم قرار گرفت ایستادند. قبل از پیش رفتن محسن دستش را گرفت.نگاه او برگشت . سایه با بغض و تشکر نگاهش کرد:

_بابت همه چی ممنونم.

محسن لبخند زد:

_تسویه حسابمون باشه واسه خونه. الان فرصت طلایی از دستم میره.

سایه لبخند زد و محسن رفت. میان جمعیت ارس درست روبرویش ایستاده بود. باهمان لباس های خاکی و پوتین های خاک خورده. بالبخند نگاهش می کرد. اوهم درست میانِ همزمانش ایستاده بود و تماشا می کرد.

_بابا کجاست مامان؟

بادیدن الننا و شهاب لبخند زد:

_شما اینجا چیکار می کنید؟ جواب آزمایشو گرفتید؟

_آره. التماس کردیم که آقا زود جواب بدید تا مام به بدرقه برسیم.

سایه لیخند زد و دست به صورت الننا کشید:

_خوب کاری کردین عزیزم.

الننا صورت او را بوسید و تشکر کرد:

_نگفتی بابا کجاست؟

_رفت بین جمعیت. شلوغه من جلو نرفتم.

شهاب نگاهی به مردم کرد و گفت:

_منم میرم . این بدرقه متعلق به بابا هم هست . نه مامان؟

سایه با بغض سرخم کرد و شهاب خم شد. بابوسیدن دست او رفت . النا دست دور
کمر سایه انداخت و کنار گوشش گفت:

_همه مون عاشقتیم..

النا گوشی را در دستش جابه جا کرد و گفت:

_یه کم دیگه کار مونده ، تموم شه میایم خونه.

شهاب گوشی را از دستش گرفت . النا با تعجب نگاه کرد و شهاب برایش ابرو بالا
انداخت. بالبخند گوشی را کنار گوشش گذاشت و گفت:

_سلام مادر خانم محترم. احوال شما؟

سایه خنده اش گرفت:

_علیک سلام . باز چی میخوای که شدم مادر خانم یا وزیر جنگ؟

شهاب لبخند عریضی زد و گفت:

_میگم ما که خسته ایم . چه کاریه تا اونجا بیاد النا. صبح از همینجا خودم می برم
آرایشگاه . دیگه این همه راهو نیام و برگردم. اشکالی که نداره؟

لبخند سایه عمیق شد و به محسن که روبرویش نشسته بود و اشاره می کرد چه خبر است نگاه کرد. گوشه را با لبخند روی اسپیکر زد و صدای شهاب پخش شد.

اخم های محسن درهم شد و سایه گفت:

_سرتاپاش اشکاله شهاب جان. الان در مقام مادر النامیگم امشبم باید خونه ی پدرش باشه. از فردا دیگه مشکلی نیست.

نگاهش روی صورت محسن دقیق بود. خیلی سعی می کرد لبخند نزنند و جدی باشد تا سایه مقابل خواسته ی پسرش کوتاه نیاید اما از چشمهای تیز او بی خبر بود. شهاب با لحن جدی سایه اخم کرد و گفت:

_شما با محسن خان صحبت کن مامان ، فکر نمی کنم مخالفت کنه.

محسن گوشه را ازدست سایه گرفت و گفت:

_الان وقتشه پدر زن بازی در بیارم شهاب. نه؟

شهاب جا خورد و به النامی که دست به کمر نگاهش می کرد ، خیره ماند. سرفه ای مصلحتی کرد و گفت:

_سلام . احوال شما؟

_چطوری پسر؟ انگار خیلی خسته ای . میخوای خودم بیام دنبال النامی؟

شهاب با دیدن خنده ی النامی کفرش درآمد ولی سعی کرد لحنش تغییر نکند:

_نه خیر. شام بخوریم و النامی از جابه جایی وسایل رضایت بده میایم.

_خودتونو خیلی خسته نکنید. تازه اوله راهه.

صورت شهاب داغ شد. فقط توانست تشکر و خداحافظی کند. محسن با قطع گوشی خنده اش گرفت و به سایه نگاه کرد:

_برو لیست وسایل بچه هم تهیه کن سایه خانم. این پسرِت واسه همه چی عجله داره.

سایه با اخم گفت:

_دختر خودت زیادی ناز داره و دوست داشتنیه. حالا مقصر شهاب شد. خوب طعنه ای بهش زدی ها.

محسن کنارش روی مبل نشست و با محبت نگاهش کرد:

_خب الان دست پرورده ی خودته . واسه همین به شهاب سخت نمی گیرم.

سایه خندید:

_اصلا هم سخت نگرفتی. از اولتیماتوم امشبِت معلوم شد.

_به ظاهر ساده ش نگاه نکن. سنت شکنی بلده.

سایه دست روی دست او گذاشت و گفت:

_شهاب حرمت سرش همیشه. خیالت راحت باشه.

_زنشه دیگه. به کسی مربوط نیست.

بحرف پرمعنای محسن، سایه سربلند کرد و نگاهش کرد. محسن لبخند زد و پیشانی او را بوسید.

به النا پیام بزن بگو اگه خواست می تونه بمونه. بچه های خودتن. بذارم مثل خودت خستگی از تن هم دربیارن.

سایه دست او را گرفت. کمی خودش را بالا کشید و گونه اش را بوسید. محسن خندید و گفت:

از دست این پسر و مادرش که هیچ کدوم موقعیت نمی شناسن.

سایه اینبار با سرخوشی خندید و سرش را روی شانه ی او گذاشت.

النا هنوز داشت به غرولندهای شهاب می خندید. گوشه ی هم دستش بود و پیام سایه را نگاه می کرد. شهاب وارد اتاق شد و النا خودش را مشغول مرتب کردن تخت نشان داد. شهاب کنار چهارچوب ایستاد و گفت:

تموم نشد؟

النا ایستاد و بادیدن چهره ی او خنده اش گرفت:

چرا اینقدر بداخلاق شدی؟

شهاب با اخمی ظاهری گفت:

خسته م. توهم که بلد نیستی خستگی از تن آدم دربیاری.

النا گوشى اش را در دستش نگه داشت و جلو رفت. دست به صورت درهم او كشيد و گفت:

_چطورى دوست دارى خستگيت دربياد؟

شهاب سر خم كرد و گفت:

_عملى دوست دارى ياد بگيرى يا تئورى؟

النا با شيطنت و ناز دخترانه اش گفت:

_هركدام قدرت كاربرى بيشتري داره.

شهاب دست دور تن او انداخت و لب هائش را کوتاه ولى عميق بوسيد:

_تو كه استادشى ، چرا ميخواي پدر منو دربيارى؟ يهو بد مى بينيا.

النا ابرو بالا انداخت و گفت:

_واسه آشنائى بد نيست.

ابروهاى شهاب از هم باز شد. به چشم هاى پرشيطنت و بازىگوش اونگاه كرد و سرش را خم كرد:

_تا دوازده، سه ساعت وقته ولى ...

النا خنديد و خودش را از آغوش او بيرون كشيد.

_دنبال بهونه مى گشتى به بابا من اخم و تخم نكن و زير لب غر نزن.

شهاب قبل از فاصله گرفت او از پشت سر او را درآغوش کشید. سرش میان موهایش و گردنش فرورفت.. النا از اقدام ناگهانی او غافلگیر شد و محکم پیراهنش را چسبید. میان حرص، خنده اش گرفته بود:

_ترسیدم دیوونه.

شهاب او را روی تخت کشید. مثل چتر روی تن او باز شد و بالبخند براندازش کرد:

_بهونه رو دستم دادی. باباتم حرفی زد میگم تقصیر دخترته.

النا گوشی موبایلش را جلوی چشم او گرفت و گفت:

_اجازه صادر شد ولی...

شهاب دست او را گرفت و ادامه ی جمله ی دخترک میان تب بوسه های او ذوب شد. همراهی اش همان حس شیرین عشق بود که درتن او حل شد. گاهی یکی شدن آنها، آخر خط عاشقی نبود. تازه شروع یک حس تازه میشد. تجربه ای که فقط از سر عشق بازی نبود، برای خواهش جسم نبود، برای حل شدن تردید در چشمه ای تازه از خواستن بود... بعد نگاه ها، تعیین کننده ی یک هدف میشد و هدف نتیجه ی همان انگیزه ی شروع...

سرش را آرام از روی بالش بلند کرد و به چشم های بسته ی او نگاه کرد. پشت پلک نمزده اش را بوسید و آرام گفت:

_الی... خوابی؟

پلک های النا باز شد. تنها قطره اشک باقی مانده از گوشه ی پلکش سر خورد. شهاب اخم کرد و خواست حرفی بزند که النا گفت:

_دوباره باید تا صبح واسه تزیینات این تخت زحمت بکشم . ببین چیکارش کردی؟

شهاب دست روی رد اشک اوکشید و آرام گفت:

_تاوقتی گل به این خوشگلی و خوش بویی هست، گل پرپر شده میخوام چیکار؟عطر تو اتاقو پرکنه بسه.

_شیوا برام حرف درمیاره.

شهاب لب های او را بوسید:

_خودم برات درستش می کنم.

_راست میگی؟

_شک داری؟

_آره.آخه تو فقط خراب کاری بلدی.

_دوست داشتم چون دوستت دارم. حرفیه؟

_نه!

با لبخند النا، شهاب نفس عمیقی کشید و با بغل گرفتن تن او دراز کشید. موهایش را بوسید و گفت:

_بعد از عروسی بریم شیراز الی؟

_یعنی همین الان دیگه.

شهاب خندید و روی صورت او خم شد:

_تنت میخاره ها.

النا خندید و سرش را به سینه ی او چسباند:

_بریم تخت جمشید. عاشقشم اما... قبلش بریم خونه ی پدر بزرگت.

_فکر نکن نمی دونم فردا دعوتشون نکردین.

النا جا خورد. شهاب کنار گوش او گفت:

_داشتی با مامان حرف می زدی، شنیدم.

النا سربلند کرد و گفت:

_مخالف که نیستی شهاب؟ نکنه ...

_درسته عذابم دادن ولی می دونم آقا جون دوستم داره. همین شیش ماه بسه . من آدم کینه نیستم. شاید نتونم دلمو باهاشون صاف کنم اما نمی تونم منکر زحمتاشون بشم. بیشتر از مادرم عذاب نکشیدم ولی به سادگی اون نبخشیدم.

نفس عمیقی کشید و چشم هایش رابست.

_خدا همه مونو ببخشه.

النا چشم بست و درآغوش او فرو رفت. دلشان آرام بود. آسمان یک دست و پرستاره ی شب هم آرام بود.

گاهی بخشش معنای آرامش دارد. اگر آنقدر قلب خالی و یک رنگ شود تا این آرامش را حقارت معنا نکند، شاید آدمی به وعده ی بهشت در زمین هم برسد.

سبز شدن زمین از همین جاده ی بخشش تا رسیدن به آسمانی هاست. سنگلاخ دارد اما می شود هموارش کرد. آدم ها را بغض و کینه طلسم نکرده است. این سنت های اشتباه حسی را باید شکست تا جادوهای مصیبت ها باطل شود....

پایان.

الناز محمدی

پنجم مردادماه نود و چهار.

پایان

« کتابخانه مجازی رمان سرا »

برای دانلود جدید ترین و بهترین رمان های ایرانی و فارسی به رمانسرا مراجعه کنید